

تمنای وصال

باسمه تعالی

(فصل اول)

صدای سرخوش شادش مانند موجی از انرژی در فضای خانه طنین انداخت.

- سلام! من او مدم.

مادر با شنیدن صدای او لبخند به آورد. از بالای کانتینر سر کشید و پاسخش را داد.
همزمان صدای تارا هم بلند شد:

- به به سلام عرض شد آتیش پاره ی پرسرو صدا! احوال شما؟

تمنا که در حال درآوردن مقنعه از سرش بود با شعف به خواهرش نگاه کرد
و لحظه ای بعد با خوشحالی و سایلش را همان جا کنار در رها کرد و به سمت
آغوش باز خواهرش تقریباً هجوم برد.

- چه عجب از فامیلا شوهرت دل کنیدی؟ سوگل کو؟ نکنه واسه
خود شیرینی دادی دست خواهر شوهرت تا با هم برن و دور ایران و بگردن؟

نمیدونستم یه عروسی تو شمال میتونه اینقدر جذاب باشه وکلهم خانواده از یادت بره چه برسه دلتنگشون بشی!

تارا با چشم هایی درشت شده وپرخنده گفت:

- اظهار دلتنگی به سبک روزه یا واقعا اوضاعمون قمردرعقره به ؟

- حیف که ازم بزرگتری والا اظهار دلتنگی ای برات می کردم که دیگه اسم خانواده سامان بیاد کهیر بزنی! آخه تو نمیدونی من دو روز سوگلو نبینم دیوونه میشم. و دوهفته است رفتید ؟

مادربا سینی شربت از آشپزخانه بیرون آمد ودرهمان حال گفت:

- مگه بنده خداها دعوت نکردن ؟ خودت نرفتی!

- ازاون حرفا بود مامان ؟ مگه امتحان نداشتم ؟

- پس دیگه دست ازخط ونشون کشیدن بردار!

- آخه تا من حال این خانم و آقا رو جانیارم آرام نمیشم! حالا سوگلم کو ؟

تارا با حفظ لبخندش و در حال نوشیدن شربت گفت:

- داخل اتاق سابق مامانش خوابه البته اگه خاله اش باین همه سر و صدا بذاره!

تمنا باقی شربتاش را یک نفس سر کشید و برخاست.

- بیخود! هر موقع رفت پیش عمه اش بخوابه!

مادر با لحنی شماتت بار گفت:

- هر چه قدر تو دوستش داری عمه اش هم داره، پس اون زبون سرخ تو کنترل کن

که یه موقع ناخواسته مقابل سامان چیزی از زبونت نپره!

- نمیپره چون اساسی و درملاء عام استیضاحش میکنم.

مادر نامش را با لحنی سرزنش بار به کار برد اما تمنا با بی خیالی خندید و به

سمت اتاق سابق تارا رفت. مادر با نگاهی به وسایل او روی مبل سر تکان داد

و گفت:

- هزاربارکه هیچی، میلیون ها باربهبش گفتم از راه که میرسی وسایلتو پخش
وپلا رها نکن وبرو.آخه دخترم اینقدرشل*خ*ته میشه ؟

- باز گفتی شل*خ*ته مامان ؟ الان جمع میکنم !

مادر به سمت اوچرخید وبا دیدن سوگل درکنارش معترض گفت:

- آخربیدارش کردی ؟

- گفتم که کجا بره بخوابه!

سوگل دست دور گردن تمنا انداخت وباهم روی مبل نشستند وگفت:

-میدونم خاله! پیش عمه ام!

صدای خنده تارا وتمنا به هم آمیخت وتمنا چندین ب*و*سه محکم ازصورت
خواهرزاده اش برداشت. مادر باچشم غره ای به تمنا روبه تارا گفت :- اگه
تونخندی ایشونم هرحرفی رونمیزنه! حالا اگه سامان بفهمه وبرخورد بدی کنه
تقصیر خودته.

- کی ؟ سامان خودش بدتره البته میدونه تمنا شوخی میکنه.

- حالا از من گفتن واز شما هم نشنیدن. تمنا خانم شما هم به جای پیله کردن به مردم بگو امتحان چطور بود؟

- خوب بود.

- کی برای جواب میرید؟

- معلوم نیست. باید تماس بگیریم. حالا میشه از این بحث اعصاب خورد کن فاصله بگیریم تازه آزادشدم.

- مگه کسی دربندت کرده بود؟

- جزا جبار چیزی پشت دوازده سال درس خوندن هست؟

مادرسری تکان داد و برخاست.

- بلندشو بر و لباساتو عوض کن و بیا برای نهار که امروز به اندازه کافی حرصم دادی!

تمنا برخاست و با ب*و*سه ای به گونه مادر چشم کشداری گفت که بقیه رابه خنده انداخت سپس به سمت اتاقش رفت که سوگل هم به اصرار نیمه از وسایل را از دستش گرفت و به دنبالش وارد اتاق شد.

غرق خوابی شیرین بود که حس کرد صدایی نامش را زمزمه می کند. هومی گفت واعتنا نکرد. چند لحظه بعد دست هایی روی بازویش را لمس کرد و دوباره نامش را شنید. خواب آلود دست را پس زد. پتویش را دور خود پیچید و سرش را بیشتر در بالش فرو کرد. دوباره دل به دل خواب و رویا دادواز اطرافش غافل شد که حس کرد سیلی ناگهانی بر سرش نازل شد و برای گریز مانند فتری که مدت ها ست در حالت فشرده قرار گرفته و ناگهان رها میشود از جا پرید. گیج و منگ، با حالتی که میان خواب و بیداری معلق باشد صاف نشست و در آن لحظه فقط چشم هایی متحیر و گرد شده را مقابلش دید که ظرفی بزرگ به دست دارد. وقتی هو شیارتر شد، همزمان با شنا سایی چهره مبهوت و رنگ پریده سوگل، صدای خنده ای بلند را شنید.

مغزش کاملاً فعال شد و صدای ریسه رفتن هانیه در جیغ و داد هایش پیچید و دنبالش گذاشت...

- کارتو بود مردم آزار روانی؟!!

هانیه با خنده ای دنباله دار از مقابلش گریخت و پشت کاناپه پناه گرفت:

- نه به جون تو!

- جون خودت ابله! نمیگی سخته میکنم یه ظرف آب یخ خالی کردی رو سرم ؟

- حقت بود! میخواستی مثل بچه آدم وقتی صدات کردم بیدار بشی که به شکنجه رو نیارم.

تمنا دو باره به طرف هانیه هجوم برد و تا اورانگرفت و حسابی از خجالتش درنیامد رهایش نکرد. صدای جیغ و خنده اشان درهم پیچیده بود و میانجی گری مادر و تارا هم تاثیری نداشت تا بالاخره خسته شدند و بعد از کلی ضربه زدن به سر و کول یکدیگر تازه به هم نگاه کردند و با صدای بلند خندیدند و محکم در آغوش دلتنگ هم فرو رفت

- آدم نمیدونه دوستیتون و باور کنه یا دشمنیتون رو؟

کنار هم روی همان کاناپه ای که دنبال هم میدویدند نشستند . تمنا با نفس هایی تند که ناشی از هیجان و خوشحالی اش بود گفت:

- مادر هاهم بچه هاشونو برای تضمین ادبشون تنبیه می کنند. منم ایشونو تنبیه کردم تا آدمیت ویاد بگیره!

هانیه با ضربه ای محکم به بازوی تمنا گفت:

- عجب رویی داره، نکنه بنده به جرم نکرده وآش نخورده باید بسوزم؟

تمنا با اشاره ای به سر و صورت خیسش گفت:

- با میل کردن چنین آشی باید کباب بشی، سوختگی دهان که کمته!

- من آب نریختم روسرت! کارسوگلی خاله بود.

تمنا تازه به یاد سوگل افتاد وبه طرفش چرخید که بالبهایی جمع شده وچشم هایی پر بغض گوشه ای ایستاده بود وهنوز ظرف آب دستش بود. درمقابل هانیه با بغضی روبه گریه گفت:

- هانی جون! شما گفتی اینجوری خاله رو بیدارکنم، والا من...

هانیه خندید وگفت:

- خوب کاری کردی دیگه!

سوگل باچشم هایی نمناک به تمنا نگاه کرد. تمنا خنده ای کرد و با گشودن آغوشش گفت:

- بیا اینجا قربونت برم. بغض نکن!

سوگل بی تعلل ظرف رازها کرد و به آغوشش پرید. گونه اش را با چاشنی معذرت خواهی غلیظ و کودکانه ای ب*و* سید. دست در گردنش انداخت و با اخم به هانیه نگاه کرد:

- دیگه به حرفات گوش نمیدم هانی جون!

هانیه موهای نرم و مرتب سوگل را به هم ریخت و گفت:

- آخه این خاله عتیقه تو چی داره که اینقدر همه دوستش دارن، فکر کنم مهره مار داره!؟

سوگل با حالتی ناراحت چهره درهم کشید و خودش را بیشتر به تمنا چسبانده:

- وای نه! مارزشت و وحشتناکه اما خاله ام خیلی خوشگله!

هانیه ابرو بالا انداخت وگفت:

- برمنکرش لعنت!

تمنا گفت:

- پس بشمار، یک...

وبه او اشاره کرد تا همه باهم به خنده بیفتند.

- چه خبر ازکارت هانی؟ راضی هستی؟

هانیه نیمی ازخيارش را جوید و سرتکان داد:

- عالیہ تمنا! هم محیط خوبی داره هم بچه ها باهم خوب و میچن!

ترانه گفت:

- اما نظر همه با کارفروشندهگی موافق نیست و ازش راضی نیستن!

هانیه در جواب مادر تمنا گفت:

- این نظر کلی همه به کار فروشنندگیه خاله جون اما به قول معروف همه رو که نباید به یه چوب روند. اتفاقا هم کار پرتنوع و خوبییه هم اینکه محیطش مثل همه جا نیست. قوانینش از یه محیط اداری چیزی کم نداره. حتی روز اول باهمه قرارداد می بندند و جز لباس فرمش اجازه نداریم با لباس دیگه ای اونجا باشیم. با این احوال محیط راحت و دوستانه ای که بچه ها رو خسته نمی کنه. حداقل نظر من در موردش اینه!

ترانه ابرو بالا دادو با لبخند گفت:

- جالبه! پس باید بیایم و از نزدیک این فروشگاه متفاوت و ببینیم.

- هزار بار به تمنا گفتم که یه نوک پایباد اونجا تا منم ببینمش اما اونقدر بی معرفت شده که حد نداره.

تمنا گفت:

- وقت نداشتم. اسیر درس و امتحانا بودم.

ترانه گفت:

- راست میگه اما به اجبار ما اعمال شاقه در این اسارت روتحمل میکرد.

هانیه خندید و تمنا با بی خیالی گفت:

- شما دیگه حرص نخور ماما جون! به سلامتی تموم شد و رفت و همه امون راحت شدیم.

- چی تموم شد؟ تو تازه سال آخر و تموم کردی!

تمنا نیم نگاهی به چهره اخم آلود مادر انداخت و گفت:

- تا اینجا هم به اجبار شما پیش او مدم والا حوصله پیش دانشگاهی رو هم نداشتم.

تارا گفت:

- الان این حرفو میزنی! چند وقت بگذره و حوصله ات از بیکاری سربره، خودت برای رسیدن به دانشگاه باسر می دوی.

تمنا با اطمینان گفت:

- من بیجا میکنم! باسرداخل گورمیرم اما سراغ ادامه تحصیل...عمر!

ترانه گفت:

- پس میشه بفرمایید برنامه اتون برای آینده چیه تا ما هم بی خبر نباشیم؟!!

تمناشانه بالا انداخت:

- هنوز خودمم نمی دونم...

هانیه با لبخند موزماری گفت:

- اما من می دونم... حتما تصمیم داری توریس فید بدبختی بندازی سرت
و خلاصه یه بنده خدا رو به خاک سیاه بشونی.

- چیه؟ میترسی من برم و توری دست مامانت بال بال بزنی؟

- نه خیر! دلم برای یه بنده خدا که از همه جا بی خبره سوخته!

تمنا ناخوداگاه به مادرو تارا نگاه کرد و بادیدن لبخند محو روی لب آنها خصوصا مادرش ، چشم غره ای به هانیه رفت و گفت:

- تو واسه خودت لقمه بگیر البته به ظرفیت گلوت نگاه کن تا یه موقع درشت نباشه و خفه ات کنه!

- روزی مادست خداست و میرسونه .

- نوش جان! فقط بپا توصیه ام یادت نره.

- تو هم لقمه زیر بالشت و فراموش نکن!

تمنا که دید هرچه چشم غره و کنایه به کار میبرد ثمری ندارد به رگ بی خیالی زد . به پشتی مبل تکیه داد و لبخند زد:

- نمی دونم چی شد که بختا از زیر سرم فرار کرد ؟

- از بس این زبون سرخت تنده!

- چه کنم که همه دکترا از سبز کردنش ناامید شدند.

تارا باخنده گفت:

- آخه یه حرفی بزن به گروه خونی خواهر من بخوره هانیه جان!

- بد شانسی اینه که گروه خونیش هم به آدمیزاد نرفته!

تمنا خندید و شانهِ بالا انداخت. هانیه دست از شوخی کشید و گفت:

- حالا جدی برنامه ات چیه تمنا؟ واقعا قصد ادامه تحصیل نداری؟

تمنا به دنبال «نچ» غلیظی گفت:

- میرم دنبال کار!

ترانه با چشمانی متحیر نگاهش کرد:

- چیکار کنی؟

تمنا با خونسردی گفت:

- دنبال کار می‌رم، چطورمگه؟

اخم های مادرش درهم شد:

- کارنکرده عزیزتی! محاله بابات اجازه بده!

- رگ خواب بابا دست خودمه، راضیش میکنم.

هانیه فوراً گفت:

- جای خاصی درنظرت هست یا تازه میخوای بری دنبالش؟

- نه! ولی بالاخره یه مورد مناسب پیدا میشه!

چشمهای هانیه برق افتاد و با خوشحالی آشکاری گفت:

- میای پیش من؟

- تو که الان اینجایی! پیام پیش تو چیکار؟

- مگه نمیخوای بری سرکار؟ خب بیا تو فروشگاه ما دیگه!

تمنا با خنده کوتاهی گفت:

- چنان میگه فروشگاه ما که انگار میراث خانوادگیتونه!

- خفه شو! اما تمنا به جون تو محیط خوبی داره، یکی از بچه ها دوماه دیگه عروسیشه و دیگه نمیخواه بیاد، یک ماهه آگهی کارمند تازه دادن!

- یعنی در عرض این یه ماه یکی برای فروشندهی پیدا نشده؟

- مراجعه کننده زیاد دارن اما رد میشن، دنبال کسی میگردن که بتونه از قبل کار بر بیاد و مهمترازون مشتری هاشونو پرنده!

ترانه گفت:

- دوست شما هم استاد رابطه با مردم وکل کل نکردنه هانیه جان!

تمنا اعتراض کرد و بقیه خندیدند. البته اخمای مادر هنوز درهم بود و معلوم بود به حرف زدن هم در این رابطه تمایلی ندارد چه رسد به عملی شدنش... با این حال انگار تمنا همان موقع عزمش را جزم کرد تا با پدرش در این باره به گفتگو بنشیند و به هرنحوی شده موافقتش را جلب کند.

مشغول مرتب کردن قفسه ای بود که صدایی آشنا لبخند به لبش آورد.

- خسته نباشید خانم! این شال زیبا یی که روسرتونه فروشیه ؟

هانیه باخنده ای آرام به طرفش برگشت:

- آگه افتخار همکاری بدید، رایگانه!

تمنا دست پیش آمده هانیه را فشرده و در پی سلام و احوالپرسی کوتاهی گفت:

- پس همین الان قرارداد و بذار روی میز!

هانیه با خوشحالی گفت:

- واقعا بابات قبول کرده بیای ؟

- دیگه اینقدرا هم سرکش نیستم که بی اذن پدر راهی شم.

- آخه چطوری راضیش کردی؟ مامانت که خیلی نظر خوشی نداشت؟

- اون دیگه جزء اسراره و برای سوء استفاده گرافاش نمیشه، حالا بگو ببینم کی همیشه مشغول بشم؟

- بهت که گفته بودم صبح باید برای مصاحبه بیای، الان نزدیک ظهره!

- بابا چه فرقی میکنه؟ تانزدیک ظهر خواب بودم، بعدشم تابلندشدم صبحانه خوردم دیر شد.

- پس دوباره آب یخ لازم شده بودی؟

- آره، اتفاقا خیلی هم گرممه!

- اماخانم! کسی که میخواد شاغل بشه باید ساعت خوابش و مرتب کنه، خصوصا برای ماندگاری درچنین فضایی که آن تایم بودن حرف اصلی رو برای مدیریتش میزنه.

- حالا بذار برم سراغ ریست تا اول بفهمیم دست از پا درازتر برم نمی گردونه بعد راجع به مسایل حاشیه ای صحبت می کنیم.

- قبولی با اطمینان صددرصد خوشگل خانم، البته اگه مثل آدم رفتار کنی.

تمنا خندید و با نگاهی به اطرافش گفت:

- اما عجب فروشگاه بزرگ و شیکیه، معلومه خرجش کردن. چندطبقه هست ؟

- با طبقه پایین که پارکینگ به حساب میاد البته رفت و آمد بیچه هام ازهمونجاست چهارطبقه است.

- حتما صاحبشم ازاون میلیاردرهای کله گنده است ؟

- اون که بله! فقط ماشین زیر پاشو که ما رویت کردیم نصف این فروشگاه قیمت داره!

- وای! پس پایه پیرمرد بامزه وگرد وشکم گنده طرفم ؟

- وای! چرا ؟

تمنا خندید:

- آخه همه کله گنده ها این قیافه رو تو ذهن من دارن!

- گم شو با این توهمات! طرف خود شو بکشه زورکی سی سالشه، البته آمار

نصفه نیمه بچه ها ۲۸ رو تخمین زده!

تمنا سوتی کشید:

- اوووه! نکنه از توی شیکم مامانش ساخت وساز برج داشته که تو این سن این

اوضاع وبهم زده؟

- وقتی بابای پولدار و البته عرضه اشم باشه چیز دور از ذهنی نیست.

- خب خوش به حالش! حالا میای بریم این شازده روملاقات کنیم یا نه؟

- خیر! متأسفانه تشریف ندارن!

اخم های تمنا درهم رفت:

- پس مریضی منو به ساعته سرکار گذاشتی، از اول میگفتی نیست!

- قاطی نکن بابا، الاف نیستی!

تمنا با تمسخر گفت:

- نکنه به شما اختیار تام داده!

- بابا دو دقیقه دندون سر جیگر بذارتا توضیح بدم. اینجا جز آقای الهی به مدیر دیگه هم داره که بعد از ایشون تمامی کارها به عهده شه. خودش ماهی یکبار یا خیلی زود بیاد، دو، سه هفته به بارمیاد و کاراربررسی میکنه ومیره، اصلا نیست.

سپس به اتاکی شیشه ای اشاره کرد وگفت:

- اونم اتاقشه، ...

تمنا خواست سوال بپرسد اما بار سیدن مشتری ها و کم کم شلوغ شدن آن قسمت سکوت کرد و فقط به نحوه برخورد او دقت کرد تا شمه ای از کار دستش

بیاید. هانیه با کمک یکی از بچه ها غرفه را ترک کرد و با تمنا همراه شد. در همان حال سفارش کرد:

- هر سوال پرسید درست جوابشو بده، چرت و پرت تحویلش ندی ها...

- مگه میخوام برم خواستگاریش؟

هانیه چشم درشت کرد:

- حالا خوبه دارم سفارش میکنم.

- خیلی خب بابا، نترس کاری نمیکنم که نه منو قبول کنه، نه تورو اخراج کنه، برو دیگه!

واورا آرام به سمت اتاق هل داد. هانیه خنده اش گرفت و ضربه ای آرام به بازوی او کوبید. پشت در لحظه ای کوتاه مکث کرد، سپس با ضربه ای به در و شنیدن صدای مردی جوان که اجازه ورود داد، کنار هم وارد اتاق شدند. مرد جوان که هانیه او را قبلا بنام بهنام ناصح معرفی کرده بود، نگاهشان کرد و در مقابل خسته نباشید آن دو با خوشرویی تشکر کرد. هانیه گفت:

- راستش می خواستم بدونم جایگزین خانم صدری پیدا شد یا هنوز به نیرو
احتیاج داریم؟

- مراجعه کننده داریم اما...

با نیم نگاهی به تمنا ادامه داد:

- قصد معرفی ایشون رودارید؟

هانیه بالبخندی پاسخ داد. همان لحظه تمنا باخنده ای کنترل شده زیر لب
جمله ای گفت که نتیجه اش چشم غره هانیه و ضربه ای به پهلویش شد. بهنام
به خوبی متوجه حرکت آنها شد. خنده اش گرفت اما به لبخندی کنترل شده
اکتفاء کرد.

دست هایش رادرهم قلاب کرد وروی میز گذاشت وگفت:

- خب! من درخدمتتون هستم.

هانیه با اشاره ای به تمنا گفت:

- خانم مقدم ازدوستانم هستند، در مورد بقیه مسایل هم بهتره خودتون صحبت کنید.

تمنا خنده اش گرفت:

- زحمت کشیدی هانیه جان ، خودم میتونستم اسمم روبگم.

هانیه باچشم غره ای به تمنا سعی کرد لبخندی مصلحتی به لب آورد:

- آقای ناصح خودشون توضیح میدن!

تمنا با خونسردی به مرد جوان نگاه کرد که لبخند زیرپوستی اش باعث می شد چهره اش مهربان تر والبته دلنشین تر به نظر برسد .

- من منتظر شنیدن شرایط وقوانینتون هستم. بهنام با بالادادن یک لنگه از ابروهایش به عقب تکیه زد و درصندلی راحتش تکانی خورد:

- گویا به شروع این همکاری اطمینان دارید ؟

- آگه مسأله خاصی سد راهم نباشه ، چراکه نه ؟ هرچند که قبلا در مورد حساسیت وسخت گیری هاتون در مورد قبول همکاری شنیدم اما امیدوارم دلیلی برای کنارگذاشتن من پیدا نکنید.

بهنام با لبخندی آشکار به مبل چرم مقابل اشاره کرد:

- پس بفرمایید تا به امید خدا به نتیجه مطلوب برسیم. و با نگاهی به هانیه ادامه داد:

- شمامی تونید به کارتون برسید.

هانیه با نگاهی کوتاه به تمنا اطاعت امر کرد و رفت. در همان فاصله کوتاه تمنا با نگاهی اجمالی به اتاق و دیدن تجهیزاتش لبخند زد اما به محض نشستن و دیدن مانیتور بزرگی در روبه رو که تصویری از همه قسمت های فروشگاه را نشان میداد، خنده اش گرفت.

- میتونم بپرسم چی باعث خنده اتون شده ؟

تمنا به بهنام نگاه کرد و به راحتی گفت:

- فکر میکنم هر کدوم از بچه ها دوتا نگهبان داشته باشند که از زیر کار شونه خالی نکنند، درسته؟

بهنام با نگاه کوتاهی به صفحه مقابل گفت:

- احتیاط شرط عقله، موافق نیستید؟

- میشه نظرم برای خودم در استتار ذهنیتم بمونه؟

- چرا؟

- نمیخوام احیانا باعث ازکار افتادن دوستم و شنیدن سرزنشش بشم.

بهنام خنده کوتاهی کرد و گفت:

- با اینکه کنجکاوم نظرتونو بدونم اما به خواسته اتون احترام میدارم، چیزی میل دارید خانم؟

- متشکرم، ترجیح میدم در مورد شرایط صحبت کنیم.

- بسیار خب، شما سابقه کاری هم دارید ؟

- تا قبل از اینجا خیر، اما امیدوارم با همکاری کنار شما به این شرط سخت هم برسم.

بهنام پس از چند لحظه مکث سر تکان داد و گفت:

- به دلیل عدم سابقه کاری یک هفته تاده روز به صورت آزمایشی مشغول باشید، اگر بعد از این مدت معین مشکلی نبود قرارداد میبندیم ، موافقید ؟

تمنا موافقت کرد و بهنام ضمن برخاستن گفت:

- پس تشریف بیارید تا در غرفه مورد نظر و توضیحات کاملتر با کار هم آشنایی پیدا کنید.

تمنا به دنبال مرد جوان رفت و کنار غرفه آرایشی توقف کردند تا توضیحات را کاملتر بشنود.

شالش را از روی سرش برداشت و کلافه از گرمای نخستین روزهای تابستان درجه فن را زیاد کرد و روی مبل ولو شد. نفس سنگینی از سینه بیرون داد و غرزد:

- وای! جوارح درونی و بیرونیم از شدت گرما کلهم مغزپخت شد!

مادر لیوان شربت خنک راد ستش دادوبالحنی دوپهلوه که هم سرزنش داشت
وهم مایه ای از تمسخرگفت:

- ببین حال و روزشو! یک ساعت بیرون بوده داره هلاک میشه و باز ادعای
کارکردن داره!

تمنا تاجایی که نفسش اجازه داد لیوان را سر کشید و با احساس خنکایی که
شربت به رگ و پی بدنش داد ، به پشت تکیه داد وگفت:

- نمیخوام که وسط بیابون بیل بزنم! داخل فروشگاه مثل بهشت خنک بود!

ترانه سرتکان داد و نزدیکش نشست:

- خدانکنه که تو برای انجام کاری مصر بشی ، کلا هدف شما بی نقص میشه!

تمنا خنده کوتاهی کرد و مابقی شربت را جرعه جرعه بالا داد. نگاه
مادراینبار جدی تر شد وگفت:

- خب چطور بود ؟

- هانیه حق داشت اینقدر تعریف میکرد، فروشگاه شیک و بزرگی بود!
فکر نمیکنم کسی بتونه دست خالی ازش بیرون بیاد.

- ظاهرش برای من اهمیت چندانی نداره، از محیطش بگو!

- محیطش هم به نظر معقول و مدیریتمش هم ظاهرا با حرفای هانیه مطابقت داشت ، باید برای مطمئن شدن باهاشون کار کنم تا صحت گفته هاشون ثابت بشه.

به محض تمام شدن جمله اش یخ های باقی مانده در لیوان را داخل دهانش ریخت و خرت خرت مشغول جویدن شد . بلافاصله داد ترانه بلند شد:

- هزار بار نگفتم یخ ونجو، دندونات از بین رفت!

تمنا باخنده ای بلند خم شد و گونه مادر راب* و*سید سپس از جا پرید و نایلونی را از کنارش بالا گرفت:

- حرص نخور فدات شم، ببین چه پسری برات خریدم!

ترانه بادیدن عروسک بزرگی که اودرهاو تکان میداد خنده اش گرفت و
برخاست:

- دوباره عروسک خریدی؟ آخه اتاقت جا داره؟ مثلاً رفته بودی برای
کار صحبت کنی، نه؟

- سرزنش وبی خیال شو مامان، بیا بریم تا من این پسرو جاساز میکنم با
جزئیات برات توضیح بدم که نگي بی خیاله....

- اول لباساتو عوض کن تا بعد....

تمناچشم بلند بالای گفت وبه سمت اتاقت رفت. مشغول دیدن عکسهای
اخیر خانواده تارا داخل کامپیوتر بود تا چندتایی رابرای طراحی وچاپ آماده کند
که صدای ترانه را از بیرون شنید....

- تمنا! تلفن اتاقتو بردار، باتو کارداره!

چشمی گفت ودرهمان حالت که نشسته بود دست درازکرد وتلفن رابرداشت

- بله، سلام....

- سلام از ماست! احوال شما تمنا خانم؟

صدا آشنا بود اما نشناخت، کنجکاو و متعجب پرسید:

- ببخشید، شما؟

صدا با چند ثانیه تأخیر با رگه‌هایی از حیرت گفت:

- واقعا نشناختی؟ امیرم...

خودش هم جا خورد که چطور صدای امیر را نشناخت چه رسد به او...

- ببخش امیر... خوبی؟

دلخوری جای سرخوشی دقایق پیش رادصدای امیر گرفته بود...

- پس بالاخره شناختی پرنسس!

- باورکن حواسم نبود، حالا خوبی؟ عمه اینا خوبن؟

- با این همه احوالپرسی شما چرا بد باشیم؟

- من همیشه به یادتون هستم!

- اونقدرکه صدای منوشناختی، نه؟!

طعنه امیر اخم هایش رادرهم کرد ولحنش بوی رنجیدگی گرفت:

- اشتباه پیش میاد امیر، منم عذرخواهی کردم دیگه!

همین لحن کارخودش راکرد وامیر کوتاه آمد. باهمان لحن ابتدای مکالمه وبا صمیمیت همیشگی گفت:

- بنده مثل همیشه تسلیمم، منظوری نداشتم.

تمنا نفس عمیقی کشید وگفت:

- چه خبر؟ کارم داشتی؟

- یه جوری حرف میزنی که حس میکنم حوصله حرف زدن با منو نداری؟!

- امشب قصد جنگیدن داری امیر؟

- باهرکی بجنگم ، شک نکن به خاطر توئه اما باتو...

تمنا فوراً مابین کلامش آمد و باخنده ای مصلحتی که مطمئناً اخم و حرص را در چهره و ذهنش به همراه داشت ، گفت:

- لطفاً تو حراج نکن ، لازمت میشه!

- باززدی به جاده خاکی؟

- منظورت غیرقابل تفهیمه!

- برای تفهیم منظورم باید شفاف سازی کنم؟

بی حوصله از این دوئل سوالی وسرد که نتیجه ای دربرنداشت، به سردی گفت:

- شوخیت گرفته یا حوصله ات سررفته امیر؟

- هیچکدوم، فقط میخوامم ببینم امتحاناتموم شد یا نه؟

سعی کرد حرص را درپس پرده ای از مصلحت که به کلامش جبرآرامش میداد، پنهان کند. هرچند تمسخر در کلامش پنهان شدنی نبود...

- چه موضوع مهمی در جریان بوده و من بیخبر موندم!

امیر بی اعتنا به لحن او گفت:

- فردا میام دنبالت بریم بیرون!

- اجباریه؟

امیر جا خورد و پرسید:

- منظورت چیه؟

- فکر نمیکنی لحن دستوری بود؟!

- خواهش کردم!

- دلیلی داره ؟

امیرکفری از رفتار و لحن او که خود را به گیجی میزد گفت:

- آره، میخوام در مورد امتحانات ازت سوال کنم!

- متاسفم امیر! نه موضوع مهمیه، نه من وقت دارم!

امیر آهی از سردرماندگی کشید و بالحنی آرامتر گفت:

- اینقدر تحملم دشواره که یک ساعت وقتتو نمیدی؟

- باورکن نمیتونم، چون از فردا میرم سرکار؟

سکوتی که حکم فرما شد، نشانه ای از بهت امیر بود. البته زیاد طولانی نشد،

چراکه پس از چند ثانیه مکث فوراً پرسید:

- کجا؟

تمنا با خونسردی و لحنی شمرده پاسخ داد:

- گفتم سرکار، نامفهوم حرف زدم؟

- یعنی چی تمنا؟ دایی چطور اجازه داده؟

تمنا کم آورد و بالاخره لحن کلافه اش روشد:

- فکر میکنم این موضوع به من و پدرم مرتبط باشه ...

- اما تمنا...

تمنا اجازه پیشروی در جمله اش را نداد و دوباره در ادامه جمله قبلش گفت:

- نه شخص دیگه ای پسر عمه!

امیردوباره چند ثانیه مکث کرد، بعد بانفس عمیقی گفت:

- باشه، آدرس محل کارتوبده، میام دنبالت!

- ممنون از لطف، راضی نیستم و خودم میتونم برگردم. حالام اگه اجازه بدی خیلی کاردارم.

امیر به آرامی گفت:

- نمیخواهی بشنوی؟

- نه!

امیر بالحنی پرخواهِش زمزمه کرد:

- اما من....

تمنابرای چندمین بار در طول مکالمه مانع از حرف زدن او شد:

- ببخش، انگار مامان صدام زد، بعدا میبینمت، به عمه اینا سلام برسون،
خدا حافظ

تندتند حرف زد و گوشی را گذاشت. از این همه سماجت امیر و حرفهای پیرامون
رابطه ای که ازدید دیگران قرار بود به معنایی دیگر تعبیر شود، متنفر بود. به صفحه
کامپیوتر نگاه کرد. دیگر حوصله عکس دیدن هم نداشت و با حرص مانیتور
را خاموش کرد و سرش را به پشت صندلی تکیه داد....

- امیرچی کار داشت تمنا؟

با صدای مادر سر برگرداند و به سادگی گفت:

- احوال پرسی کرد. همین!

ترانه بانگاهی مشکوک بر اندازش کرد. تمنا با چند ثانیه مکث و کمی من و من گفت:

- مامان یه خواهش دارم، آگه... از این به بعد امیر با من کار داشت به یه بهانه ای دست به سرش کنید!

ترانه متعجب گفت:

- چرا؟

نمی دانست که تمنا به تماسهای او به همراهش هم چند تا یکی جواب می دهد والا این قدر جا نمی خورد. نگاهش را از نگاه خیره شده مادر جدا کرد و به دست هایش دوخت و گفت:

- نمیخوام باعث سوءتعبیر برای بقیه بشه!

چشمهای ناباور ترانه بعد از چند لحظه گردش داما پیش از آنکه حرفی بزند، صدای پدر به کمک تمنا آمد و او با خوشحالی از مقابل چشم های مادرگریخت. به امید اینکه بحث را در همانجا و در همان جملات کوتاه برای مادر بسته باشد

پس از اتمام ساعت معمول کار، مشغول مرتب کردن و سایلش بود که صدای بهنام نگاهش را به سوی خود کشید:

- خسته نباشید خانم مقدم، کار چطور بود؟

لبخند و لحن دو ستانه مرد جوان لبهایش را به تبسمی از سر رضایت میهمان کرد و گفت:

- شما هم همینطور، همه چیز خوب بود، ممنونم!

- امیدوارم همیشه همینطور راضی و پرانرژی اینجا حاضر باشید.

- حتما! البته آگه شرایط خاصی مانع از ادامه همکاریمون نشه!

بهنام منظور او را به خوبی گرفت. باخنده ای آرام و کوتاه گفت:

- سخت نگیرید، زندگی آب روان است و همی می گذرد، من مطمئنم همکارای خوبی خواهیم بود... خب خسته نباشید، بهتره بیشتر وقتتون و نگیرم، فقط خانم مقدم لطف کنید پیش از رفتن به دفتر سر بزنید، بفرمایید.

تمنا تشکر کرد و طبق مقررات و بسان دیگر همکاران تایک ساعت ونیم دیگر اجازه غذا خوردن و استراحت در نیم طبقه ای تعیین شده که مختص به کارکنان بود، داشتند. هانیه در حالی که فویل روی غذا را باز میکرد با نگاهی به تمنا گفت:

- خب نظرت راجع به اینجا چیه؟

- فکر کنم تا پای قرارداد برسم!

- توفکر نکن، نابود میشی... خب این لحن حرف زدن آقای نا صح قضیه رولو داد دیگه؟

- حالا تو ناراحتی، میترسی جات تنگ بشه؟

هانیه ضربه ای جانانه نثار بازوی تمنا کرد که آخش درآمد.

- آخیش! دلم خنک شد

بیچه ها همه خندیدند. تمنا در حال ماساژ دادن جای ضربه هانیه گفت:

- اما این آقای ناصح خیلی خوش اخلاقه ها، یه خرده با مقررات سفت
وسخت اینجا مغایره!

سیما گازی به تکه جوجه اش زد وگفت:

- راحت باش تمناجون، بگو بهنام، دیگه رفتی پای قرارداد!

تمنا خندید و هانیه گفت:

- اخلاق بهنام خیلی خوبه، تا اونجایی که جاداره به بیچه ها فرجه میده وکنار
میاد.

نگین آخ آخی کرد وگفت:

- ازعلی میگی، ازشمرشم بگو هانی، بذار اگه یه دفعه شازده جلاد صفت
ودید جانخوره!

تمنا باکنجکاوی پرسید:

- کی؟

هانیه گفت:

- منظورش به صاحب اصلی اینجاست، بهت که گفته بودم!

- همون آقای الهی دیگه؟

نگین باخنده گفت:

- آقای عزرائیلی بیشتر بهش میاد!

- و!! چرا؟

- ازبس که خوش اخلاقه، من به شخصه اونقدر بهشون ارادت دارم که هر موقع از دیدارشون مستفیض میشم، چند دقیقه ای رو تو کما سپری می کنم.

هانیه با خنده لیوانش را کنار گذاشت:

- عرضه داری مقابل خودش با این لحن حرف بزن و غش غش بخند... پخ!

در همان حال دستش را شبیه سلاخی کردن زیرگلویش کشید. اینبار همه باهم زیرخنده زدند. تمنا کنجکاو از تعاریف آنها گفت:

- واقعا اینقدر اخلاقش فحیعه؟

- فحیعه برای یه دقیقه اشه، فکر کنم از نسل هیتلر مرحوم باشه، بتونه اینم یه کوره آدم سوزی راه میندازه..

سپس لرزه ای نمایشی به اندامش انداخت و ادامه داد:

- وای خدا!... یادشم می افتم بیصدا میرم رو ویره!

هانیه باضربه ای به نگین گفت:

- بسه دیگه، کم مزخرف بگو!

آرزو که بیرون بود و تازه به جمع دخترهای پیوست، بادیدن خنده و بحث آنها با کنجکاوی پرسید:

- جریان چیه؟

نگین گفت:

- به تمنا اطلاع رسانی می کنیم که آگه یه دفعه هوای آفتابی فروشگاه ابری شد، از صاعقه احتمالی در امان بمونه!

آرزو پشت میز نشست و خنده کنان گفت:

- پس در مورد مسیحا اطلاعات رد میکنید!

- بله! خداوکیلی چه اسمی برای این شازده انتخاب کردن، هیچ سنخیتی باخوش اخلاقی این بشرنداره. مسیحا یعنی دمیدن و حیات بخشیدن اما زیارت این آقا در مواقع خاص به معنی مردن و پس افتادنه!

تمنا خنده اش را کنترل کرد و با مرور نام در ذهنش گفت:

- چه اسم و شهرت قشنگی!

آرزو گفت:

- خودشم قشنگه فدات شم اما فقط در مواقعی که میبینیش...

نگین باهمان لرزه نمایشی جمله آرزو را ادامه داد:

- آگه مسلمونی اشهدتوزمزمه کن، خداییش خوبه سال تاماهم اینجا نمیداد
والامن که موندگاریم اینجا مساوی بود با منزل ابدیم تو بهشت زهرا..

هانیه گفت:

- آگه جدی نباشه که ازپس فروشگاه به این بزرگی وشرکتی به اون ابهت
برنمیداد.

نگین گفت:

- آگه گهگاهی لبخند بزنه مالا شو دزد میبره یا لباس ترک میخوره؟ اونقدر اخم
کرده که یه خط عمیق میان ابروهای خوشگلش جا انداخته....

سپس دستش رازیرچانه اش قفل کرد و باحالتی به تمثیل رویا وزمزمه وارگفت:

- اگه بد اخلاق نبود، خودم تورش میکردم. خوشگل که هست، پولدار که هست....

- عشق معجونیه که زشتی هارو استتار میکنه، پس چشاتو ببند و بهش اعتراف کن نگین!

نگین صاف نشست و چشمهایش راگرد کرد:

- پدر جدم که مرد وصیت نکرد حکم اعدام خودموقرائت کنم، مگه جونم زیادی کرده... واه... واه.... خوشگلی و پولداری توسرش بخوره، توی این دو سال جرأت نکردم یه بار نگاش کنم، اونوقت...

- اوووه! خب بابا! حالا انگار الان اومده خواستگاریش که به ریپ ریپ وروغن سوزی افتاده...

نگین نفس سنگین وصدای ازسینه اش بیرون دادو گفت:

- دلم کبابه برای اون بدبختی که باید عمرشوکناراین گودزیلا خوشگله سرکنه!

باردیگر باهم خندیدند و هر کدام به سویی برای استراحت رفتند.

از تاکسی پیاده شد و داخل کوچه فرعی اما عریض خانه پیچید که از همانجا چشمش به ماشین شوهر عمه افتاد. قدم هایش شل شد، انگار میان رفتن و برگشتن گیر کرد، اما بادیدن امیر آه از نهادش بلند شد، دوباره بازی دیگر... اما تاکی؟ ... کاش میتوانست هر چه زودتر بادستی قوی حکم قرمز باطل روی حرف های دیگران بزند و رها شود، بارها در لفافه و میان حرف هایش به بقیه فهمانده بود، تمایلی به ادامه پیدا کردن این بحث ندارد، اما کسی جدی تلقی نمیکرد و بدتر از همه امیر بود که با تمام سردیهای تمنا روز به روز بیش از گذشته احساس محبتی ریشه دار در قلبش را بروز میداد و این از همه چیز نا خوشایندتر بود.

امیر به محض دیدنش پیش آمد و تمنا مجبور به ادامه راه شد

- سلام عرض شد دختر دایی خودخواه و عزیز من!

تمنا به زحمت لبخندی به لب آورد و سلام کرد...

- شما کجا؟ اینجا کجا؟

امیرهمگام با او قدم برداشت وگفت:

- از قدیم الایام نقله که جواب بی مهری رو با بی مهری نمیدن، منم برعکس دختردایی زیبا وبی معرفتم، اومدم بینمش!

- من همیشه جویای احوالتون هستم.

- اینکه تعارفه، چون دیگه به تلفنم جواب نمیدی!

نگاه تمنا به سوی او برگشت، خواست حرفی بزند اما موج گرمای شیفستگی در نگاهش قلب دختر جوان را لرزاند و با حالی بد دیده برگرفت، وقتی امیر بالحنی شیفته تر حرفش را ادامه داد، حالش بدتر شد...

- ولی میدونی که اگه کمر به نابودی منم ببندی بازم عزیزی!

تمنا ایستادن و تعلل بیشتر را جایز ندید و با عذرخواهی کوتاهی قدم تند کرد، اما نگاه های داغ امیر در پس رد پایش هم تمنا را ترساند، به راستی این همه عشق از کجا سر برداشت تا او را این همه از همبازی دوران زیبای کودکی و همراه روزهای خوب نوجوانی دور کرد، چرا امیر همه چیز را با حرف هایش ویران میکرد، حتی خاطرات تکرار ناشدنی اش را..

وقتی عمه با عشق و لبخند به رویش آغوش گشود راهی برای گریز نیافت. عمه فریبا، تنها خواهر پدرش را بسیار دوست داشت اما نگاه هایش حال راحت و آرامش همیشگی را از قلبش دور میکرد. با این حال در نهایت ادب رو به عمه که ازدوری گزیدنش گله میکرد، گفت:

- باور کنید سرم خیلی شلوغ شده عمه جون!

آرمادا گفت:

- سرت به ماکه میرسی شلوغ میشه والا همه جا راحت و بی دردسر میری!

همیشه آرمادا کفرش را درمی آورد، از بیچگی هم باهم نمی ساختند و حتی سریک گل سر کوچک کارشان به دعوا می کشید، حالا بزرگ شده بودند و دعواها جای خود را به کنایه داده بودند. نگاه آرمادا پرازتمسخر بود، خواندن کفرش راحت بود، مسلما در این اندیشه بود که با سمت خواهرشوهری چه برسرتما خواهد آورد اما.. تمنا با خونسردی در جواب طعنه و پوزخند آرمادا گفت:

- من مدتهاست که جزخونه عزیزجونم و تارا جایی نمیروم، یعنی کارم مانع میشه، پس شما ببخشید.

به وضوح گزیدن لب مادر و چشم غره اش را دید اما اعتنا نکرد. آرمادا خنده ای کرد و گفت:

- تمنا با لحنی حرف میزنی که امر به آدم اشتباه تفهیم میشه، چنان میگی کارکه هرکی ندونه فکر میکنه بیرون ازخونه شاغل شدی!

تمنابی توجه به چشم و ابرو آمدنهای مادرگفت:

- مگه غیرازاینه ؟

خننده روی لبهای آرمادا ماسید و بابهتی که کم مانده بود تمنا رابه خنده بیاندازد، گفت:

- واقعا بیرون ازخونه مشغول کاری ؟

- خب آره، البته چندروز بیشترنگذشته اما به هر حال امروز قرارادمم بستم

نگاه کوتاهی که میان عمه و آرمادا چرخید و روی صورت امیرامتدادیافت، به خوی محسوس بود. چیزیکه کمی برایش عجیب می نمود، بی خبری مطلق آنها و سکوت امیر دراینباره بود. آرمادا دوباره گفت:

- ولی ما فکر می کردیم تا الان خونه دوستت بودی!

- اشتباه فکرکردی عزیزم

فریابا دلخوری که کاملاً درلحن و نگاهش مشهود بود، گفت:

- اما عزیزم، کار بیرون برای دخترقشنگی مثل تو مناسبت نیست، بابات چطور قبول کرده؟

- چه ایرادی داره عمه؟

- کار بیرون مال مرده و...

تمنا باعذرخواهی کوتاهی مابین جمله عمه گفت:

- الان زن و مرد جز جنسیتشون هیچ تفاوتی باهم ندارن، دختر و پسر تو جامعه امروز کنارهم قرار گرفتن عمه جون، این طرز فکر افسیل شد و رفت...

اخمهای عمه که به و ضوح درهم گره خورد ترانه چشم غره ای عصبی به تمنا رفت و سعی کرد بحث رابه مسیری دیگر بکشاند، اما تا آخر شب چهره فریبا باز نشد و سرامیرهم برای دیدن نگاه شماتت بار مادرش نچرخید. شماتت برای سکوت در مقابل تمنا و طرز فکرش.....

بعد از خدا حافظی خانواده عمه، خسته از شبی راکد و بی هیجان وارد اتاقش شد. گوشی اش برداشت و چند پیام از دوستانش دید. بی توجه به ساعت مشغول جواب دادن شد. سرگرم با پیامک های دوستانش بود که با صدای مادر سرچرخاند...

- این چه رفتاری بود مقابل خانواده عمه ات ؟

با وجود چشمها و لحن شماتت بار و کمی عصبی مادر صاف نشست و بامنگی پرسید:

- چی شده مگه ؟

مادر وارد اتاق شد و با نگاهی عصبی تر گفت:

- تو نمیدونی منظورم چیه ، نه ؟

- آگه بیست سوالیه که... .

- از حرص دادن من چی عایدت میشه تمنا ؟ آخه کی میخوای بزرگ شی ؟

- هر موقع شما عادت کردید قبل از مجازاتم، تفهیم جرم کنید... خب بگید
چیکار کردم تا توضیح بدم!

- مگه قبلا بهت سفارش نکردم عمه اینا چیزی درمورد کارت نفهمن، اونوقت
امشب صاف تو تخم چشم همه اشون زل زدی وگفتی سرکار بودی ؟

تمنا کلافه از حساسیت همیشگی مادر روی خانواده عمه گفت:

- مشکلتش چی بود ؟ پرسیدن وجواب دادم!

- تو عقاید عمه اتو نمیشناسی که این حرفو میزنی ؟

تمنا برخاست و باخونسردی شانه بالا انداخت:

- عقاید و طرز تفکر عمه به خودش ونهایتا بچه هاش مرتبطه، نه من!

- به توهم مربوطه، چون آینده ات با عقاید این خانواده ارتباط مستقیم داره!

چیزی در سینه تمنا به تلخی زهر پاشیده شد و تا گلویش پیشروی کرد. احساس خفگی و بغض به گلویش پنجه انداخت:

- منظورت چیه مامان؟

ترانه بانگاه موشکافانه ای به چهره و چشمهای بهت زده و ناباور او گفت:

- میخوای بگی خبرنگاری عمه ات امشب به خاطر چی اینجا بود!

- نه!

ترانه کلافه شد:

- خودتو به گیجی نزن تمنا، معلومه که به خاطر رسمی کردن بحث بین تو و امیر....

تمنا بی تعلل حرف مادر را قطع کرد:

- هیچ خواسته ای رو در رابطه با این موضوع از عمه قبول نکن مامان!

زبان ترانه چند ثانیه از بهت به کامش چسبید اما دوباره گفت:

- حالا این حرفو میزنی که قرار نامزدیتون بین فامیل پیچیده!

تمنا تمام سعی اش را بکار گرفت تا خونسرد باشد و غبضش اوضاع را به هم نریزد:

- هرکی باعث به وجود اومدن این موضوع شده خودش هم رفع سوء تفاهم میکنه!

مادر با حیرت پرسید:

- میخوای بگی با امیر مخالفی؟

- یادم نمیاد موافقت کرده باشم!

- پس چرا تا الان ساکت بودی؟

- مگه کسی از من چیزی پرسید تا جواب بخواد؟

- پس این رفت و آمدای دائم با امیر چه معنایی داشت؟ حتما باید با بلندگو
جار زده بشه؟

- مامان امیر تا حالا حرفی نزده اما بارها جوابشو بارفتارای من گرفته!

- یعنی چی؟

- یعنی به عمه هم بگید افکار باطلشو از ذهنش بیرون کنه!

وقتی نگاه ناباور مادر روی صورتش خشکید لبخندی زد و با خونسردی دوباره
روی تخت نشست و گوشی را باز کرد:

- برات پیامک بخونم، بخندی مامان؟ هانیه که.....

امامادرگوشی را از دستش کشید و در مقابل نگاه مبهوت او با حرص گفت:

- منو از شدت عصبانیت تا سر حد سخته رسوندی، حالا نشستی با خیال راحت
به گوشی نگاه میکنی؟

تمنا هنوز حرفی نزده بود که پدر با شنیدن صدای عصبی همسرش وارد اتاق شد:

- داستان چیه خانم؟ دلیل این همه عصبانیت چیه؟

ترانه به تمنا اشاره کرد:

- از ایشون بپرس!

تمنا به محض دیدن نگاه کنجکاو پدر گفت:

- نمی دونم بابا... باور کنید گیج شدم.

ترانه عصبی گفت:

- نمیدونی یا خودتو به اون راه زدی؟

روکرد به همسرش و ادامه داد:

- فرهاد!... خودت امشب حی و حاضر بودی که فریبا حرف زد، نه؟

فرهاد با تعجب نگاهی به همسر و دخترش انداخت:

- اشکالش چی بود؟ توکه با امیر مخالفتی نداشتی، پس....

- ازدختر خانمت بپرس که با تصمیمای عجولانه اش قصد آبروی مارو کرده!

- یعنی چی؟

- هیچی! با امیر مخالفه!

ابروهای فرهاد از سر تعجب بالا رفت، به تمنا نگاه کرد، تمنا می دانست نباید سکوت کند حتی با وجود شکستن بغضش....

- آخه من کی موافق بودم که حالا نه گفتنم باعث آبروریزی شده؟

فرهاد پرسید:

- میخوای بگی علاقه ای به امیر نداری؟

- نه! ... همیشه مثل داداش نداشتم بوده!

فرهاد با تعجب به همسرش نگاه کرد:

- تو که گفتی موافقه؟!!

- من از کجا می دونستم پشیمون میشه!

تمنا با بغض گفت:

- من هیچ وقت به امیر فکر نکردم که حالا پشیمون بشم مامان، آخه تقصیر من چیه که تعبیر شما اشتباه بوده؟!!

قبل از اینکه ترانه حرفی بزند، فرهاد گفت:

- حتی نمیخواهی به امیر فکر کنی؟! به عنوان یک خواستگار؟

سرتمنا به زیر افتاد و به راحتی نه گفت. فرهاد سری جنباند:

- باشه، پس همه چی منتفیه!

تن تمنا از خوشحالی گرم شد و مشعوف به فرهاد نگاه کرد. ترانه متحیرگفت:

- جواب فریبا رو چی میدی؟

- خیلی ساده! حقیقت و می‌گیم که از نظر تمنا بی خبر بودیم.

- فکر میکنی به همین سادگی میگذره که زیر قرارهامون بزیم؟

- هیچ قراری گذاشته نشد، جزیه خواستگاری ساده که تمنا قبول نکرد،

پیچیدگی خاصی درش نیست!

ترانه اینبار با حرص دستش را در هوا تکان داد:

- پس به من ارتباط نداره! خودت میدونی و فریبا... من با خواهرت طرف

نمیشم!

این را گفت و عصبی از اتاق بیرون رفت. تمنا با استیصال به پدرش نگاه کرد اما

لبخند و برهم افتادن چشمهای پدر آرامش کرد، مطمئن بود که این جریان به

نقطه پایان رسیده است.

(فصل دوم)

روزها به سرعت سپری شدند و تقریباً یک ماه و نیم از زمان حضور تمنا در محیط تازه کارش می گذشت. همه چیز به نظرش خوب پیش می رفت البته جز مواقعی که امیر و خانواده عمه را می دید و بازهم بحث با مادر از سر گرفته میشد. در همان مدت اندک که در محیط فروشگاه حضور داشت به خوبی توانست وظیفه اش را به بهترین نحو ممکن انجام دهد و حالا مدتی بود که خانم صدری از بچه های فرو شگاه خدا حافظی کرده بود و تمنا به تنهایی و البته با مهارت کنترل او ضاع را به دست گرفت... ساعتی به پایان وقت کاری مانده بود که در حال مرتب کردن وسایل داخل قفسه صدایی را از پشت سر شنید....

- حواست متوجه اطراف هست یا داخل قفسه ها گم شدی؟

بادیدن مرد جوانی که مستقیم نگاهش میکرد جدی گفت:

- امرتون و بفرمایید.

مرد جوان با نگاهی خاص دخترک را برانداز کرد:

- پس فروشنده جدید تویی!

- فکر نمیکنم لزومی به توضیح برای شما باشه!

چهره مرد جوان با ابروهای درهم کشیده جدی و پرسیلابت به نظر میرسید:

- درست جواب منو بده بچه جون!

- گویا کمکی از من ساخته نیست اما حتما طبقه زیرین پاسخگوتون هست.

مرد جوان چنان ضربه ای با کف دست روی میز مقابل کوبید که همزمان بافریختن مقداری ازو ساییل تمنا هم ازجا پرید. صدای محکم و عصبی اش آنقدر بلندبود که پرده گوشش و قلبش باهم بلرزد.

- مگه من با توشوخی دارم بچه ؟

و با صدای بلندتری سرگرداند:

- بهنام....

فکری شبیه نوربر مغز تاریک تمنا نورپاشید اما مثل صاعقه ای سهمگین عمل کرد و برخورد لرزید. ناخودآگاه چندقدم عقب گرد کرد و از نگاه عصبی مرد جوان

برخود لرزید، مطمئن بود اشتباهی درکار نیست. بهنام فوراً به مسیحا نزدیک شد:

- چی شده مسیحا، چراداد میزنی؟

- اینجا فروشگاهه یا مهد کودک؟ کی این واینجا استخدام کرده؟

نگاه گیج بهنام میان چهره مبهوت تمنا و عصبی مسیحا چرخ خورد و گفت:

- خانم مقدم با من به توافق کاری رسیدن، چطور مگه؟

- ایشون همین الان اخراجه!

دهان بهنام از این همه تندی او جاخورد اما تمنا پیش دستی کرد تا توضیح دهد...

- عذر میخوام، نمی دونستم شما آقای الهی هستید؟

مسیحا بانگاهی تیز و لحنی تند روبه دخترک گفت:

- عذر بدتر از گناه* * * * * نیار، به فرض مثال که منو نشناختی، این چه طرز برخورد با مشترییه؟

- خب هیچ مشتری مثل شما برخورد نمیکنه، من فکر کردم....

مسیحا دیگر معطل نکرد تا توضیح دیگری بشنود و در حال رفتن به سوی اتاق با تحکم گفت:

- همین که گفتم، بیاتسویه کن!

این را گفت و رفت. تمنا با چهره ای درهم برگشت و کیفش را برداشت. بهنام گفت:

- کجا؟

تمنا با اخم نگاهش کرد:

- فکر کنم رییس خوش برخوردتون خیلی شفاف حکم اخراجم و داد!

لحن کلامش لبخند به لب بهنام آورد:

- این داستانو بسپار به من، شما که نمیخواهی مارو رها کنی، ها؟

- یعنی با التماس براتون کارکنم؟

- خیر، منت میذارید و به همکاریتون با ما ادامه میدید! آقای الهی رفت و آمد زیادی اینجانداره، پس شما بامن طرف حسابی! ... حالام مثل دخترای خوب برگرد سرکارت ... صبوریاش دختر ...

لحن مهربان و صمیمی بهنام تمنا را آرام کرد، با اینکه ناراحت بود اما لبخند نصف نیمه ای به لب آورد و برگشت. بهنام با متانت تشکر کرد و به سمت اتاق رفت.

بهنام وارد اتاق شد و گفت:

- تو چرا اینقدر زود از کوره درمیری پسر؟

مسیحا بی توجه به سوال او با خم پرسید:

- دختره رو رد کردی؟

- نه! توهم الکی شلوغش نکن! کارخانم مقدم خوبه!

مسیحا با تمسخر گفت:

- حتما با این طرز برخوردش مشتری های غرفه اش چندبرابر شده، داره منوبه (دبل یوسی)

w.c

راهنمایی میکنه تا کارموراه بندازن!

بهنام بلند خندید که صدای عصبی مسیحا دوباره کمی بالا رفت:

- زهرمار!... به چی میخندی؟

بهنام با کنترل خنده اش روی مبل مقابل او ولو شد:

- میگم کارشوبلده، میگی نه! خب دختره دیده چشمات سرخه، فکر کرده تحت فشاری و...
تحت فشاری و...

- خفه شو بهنام...چرت نگو!

بهنام باخنده ای مجدد دست بلند کرد:

- باشه بابا، دوباره برزخی نشو!

- برو تسویه کن بره!

- کوتاه بیا پسر، دختره کارش خوبه!

مسیحا بانگاهی معنادار براندازش کرد:

- دوست نداری بره؟!!

- معلومه که نه! فروشنده خوبیه!

مسیحاطعنه زد:

- فکر نمیکنی زیادی بچه است؟

- منظورت چیه؟

- نکنه به خاطر دل خودت مصری نگهش داری ؟

بهنام یکه ای خورد و باتعجب از همان جا به تمنا که در نقطه ای ازدید بود نگاه کرد. دوباره به سمت مسیحا برگشت و پس از چند ثانیه مکث گفت:

- اصرار بر نرفتن این خانم دلیلی جز کارخوبش نداره، اما مسیحا با این روشی که تودرپیش گرفتی کسی اینجا موندگار نمیشه، ... این بچه ها درقبال زحمتی که میکشند حقوق میگیرن وماهم به کمکشون برای پیشبرد و رونق کارمون احتیاج داریم، پس رابطه امون یه رابطه معلوم و متقابله، سختگیری و برخورد بد نسبت به کار دلسردشون میکنه ، خواهش میکنم تورفتارت تجدید نظرکن، بااین احوال اگه بخوای همین الان باهرکسی که صلاح بدونی تسویه میکنم.

مسیحا پس از سکوت کوتاهی با لحن ملایمتری نسبت به قبل گفت:

- دلخورشدی ؟

بهنام لبخندی زد:

- نه پسر خاله عزیز، فقط نظر مو گفتم و جواب سوال مشکوکتو دادم.

مسیحادست لابه لای موهایش برد و نفس عمیقی کشید:

- میدونی که اونقدر مشغله و درگیری روی سرم ریخته که مغزم رو به انفجاره!

- ایسالاخاله همین روزا باداماد کردنت حالتو جا میاره!

مسیحا با اخم نگاهش کرد که بهنام خندید.

- تودیگه سربه سرم نذار که کم از مادر نمیکشم!

- مگه بده به فکرته!

- بهنام...

بهنام خنده ای بلندکرد ، اما مسیحا فقط به لبخندی کم جان اکتفاء کرد. سپس مابقی قهوه اش راسرکشید و برخاست ، اما قبل از رفتن با اندکی مکث گفت:

- راستی ... اگه میخوای دختره رونگه داری بگو رفتارشو درست کنه ، چون اینبار به خاطر تو چشم پوشی کردم اما دفعه بعد با کوچکتترین لوس بازی خودش باید راهشو بگیره و بره، اینو به همشون بگو...

بعد با فشردن دست او و بی اعتنا به پوزخندش خدا حافظی کرد و فوراً به سمت آسانسور رفت و دکمه پارکینگ را فشرد... آرزو با صدای بلند خندید:

- چی گفتی که اینجوری قاطی کرد تمنا، جون من راستشو بگو!

تمنا دوباره یاد چهره عصبانی و فریاد مرد جوان افتاد و چشمهایش درشت شد:

- پناه بر خدا... این چه هیولایی بود، چنان هوار کشید که قلبم اومد تودهنم.. مثل اژدهایی که قصد بلعیدنم و داشت نگام کرد...

نگین گفت:

- من به جای تو نزدیک بود خودمو خیس کنم، ما که پیش زمین بهت داده بودیم دختر!

- بابا من فکر کردم مزاحمه، چه می دونستم حضرت والا فروشگاهو منور کرده والا خرکه مغزمو نجو بیده بود اینجوری حرف بزنم!... داد روکه کشید فهمیدم گندزدم... حدس زدم دل درد داره و...

بچه ها باهم خندیدند و در حال صحبت کردن از خروجی بیرون رفتند.

به محض نشستن داخل تاکسی گفت:

- آقا در بست میرم خیابان چهارباغ.

مرد اطاعتی کرد و به سمت مسیری که او آدرس داد پیش رفت...

دستش را روی زنگ گذاشت و چند بار متوالی آن را فشرد صدای عزیز را که شنید خودش را آماده کرد تا فوراً به آغوشش بپرد که به محض باز شدن در هم این کار را کرد و مادر بزرگ مبهوت و مشعوف از دیدن ناگهانی او با آغوش باز پذیرایش شد... دسته گلی را که در دست داشت پیش برد و گفت:

- جا برای یه مهمون پرورداری یا با گریه کارمو پیش ببرم؟

عزیز دسته گل را گرفت و با مهربانی دوباره گونه اش را ب*و*سید:

- آگه بدونی خنده اتو و بیشتر از اون حضور تو چقدر دوست دارم هیچ وقت دیگه چنین حرفی نمیزنی!

تمنا کنار عزیزراه افتاد و در حال تماشاى باغچه همیشه زیبا و مرتب حیاط خانه گفت:

- دوراین همه محبت بگردم ، تنهای تنها!

عزیز دست پشت کمر او گذاشت و در حال هدایتش به داخل خانه گفت:

- این حرفارونزن عزیزکم..خدانکنه!

تمناوسا یلمش را نامنظم داخل اتاق گذاشت و به سرعت کنار عزیز بازگشت. شربتی راکه او آماده کرده بود با لذت خورد و خندید:

- عزیز به مامان نگی دوباره وسایلم پخش و پلا شده ها، جمعشون میکنم.

عزیز خندید و با لذت نگاهش کرد:

- تاوقتی اینجایی هر جور دوست داری رفتار کن گلکم اما ترانه هم هرچی میگه برای خودت و آینده اته!

- میدونم عزیز اما جدیداً خیلی حساس شده، اما تا اینجام میخوام سوءاستفاده کنم، اشکالی نداره تا شبه بمونم

عزیز با نگاه ولبخند همیشگی سرزنشش کرد و تمنا خندید، مشغول گفتگو و خنده باعزیز بودکه موبایلش زنگ خورد، با دیدن شماره منزل ضربه ای آرام به سرخود زد. یادش رفته بود به مادر بگوید به خانه عزیز می آید. تعلق راجایز ندید و فوراً گوشی راجواب داد که به محض وصل شدن ارتباط صدای نگران مادر درگوشش پیچید...

- تمنا! معلومه کجایی؟

- سلام مامانی جونم

نفس بلند و آسوده مادر را شنید اما صدای عصبی اش را هم ضمیمه کرد:

- علیک سلام، ساعت از نه ونیم گذشته، کجایی تو؟

- نگران نباش مامان، امشب خونه نیام...

- یعنی چی که نیامی؟ میگم کجایی؟

- وای هنوز نگفتم، خونه عزیزم مامان!

- میخوای اونجا بری نباید بگی یا حداقل زنگ بزنی، دلم هزارراه رفت دختره سربه هوا، اون گوشیتم که در شبکه نبود...

- خاموش شده بود، همین الان زدم به برق، بعد شم به خدا به دفعه دلم هوای عزیزو کرد واوادم...

- کی دست از این بی خیالی هاتو بچگی برمیداری ، خدامیدونه!

- خب ببخشید دیگه، از این به بعد حواسم جمع میکنم..

- باخنده ای که میکنی معلومه چقدر پیشمون!

تمنا اینبار بلند خندید:

- الهی قریونت برم، حرص نخور دیگه

- چشم،... مامان چطوره؟

تمنا بانگاهی به عزیز که بالبخندنگاهش میکرد گفت:

- باوجودنوه دسته گلش ازهمیشه بهتره، گوشی ویدم باهاش صحبت کنی؟

- آره، فقط تاکی میمونی؟

- شنبه صبح ازهمینجا میرم فروشگاه

- خیلی خوب،.. تمنا دوباره ازدرختای اونجا بالانری واسه یه زرد آلوه؟

- چشم..بازم سفارش داری مامان؟

- ازبس دخترسربه راه وحرف گوش کنی هستی خاطرمد بابتت کاملاً جمعه،
مراقب باش وحالام گوشی ویده به عزیز!

تمنا باخنده چشم گفت وخداحافظی کرد وگوشی رابه دست عزیزداد، وتا
اومشغول حرف زدن بود بساط سفره راداخل ایوان کوچک اما باصفای
عزیزچید. عزیز پس ازقطع تلفن گوشی رادست تمنا داد وبالبخند گفت:

- چرا توحمت میکشی عزیزکم؟

- میترسی ظرفاتو بشکنم یا سلیقه سفره چیدنمو نمی پسندی؟

عزیزخنده کوتاه اما از ته دلی کرد:

- امان از تو... آخه خسته ای عمرمادر...

تمنا باخنده کنار سفره نشست وگفت:

- آخ گفتم عزیز.. این کوهایی که جابه جامیکنم جون توتتم نمیداره، میبینی پوست واستخون شدم!

عزیزخندید و باهم مشغول شدند اما پس از چند دقیقه کوتاه عزیزدو باره برخاست و چند دقیقه کوتاه بعد ظرف ته دیگ را مقابل چشم های ذوق زده تمنا گرفت وگفت:

میدونم بدون ته دیگ غذا بهت مزه نمیده اما یادم رفته بود بیارم.

تمنا قربان صدقه مادر بزرگش رفت و تکه ای ته دیگ را به ماست و خیار آغشته کرد و باو لع بلعید و عزیز فقط بالبخند و عشق نگاهش کرد، این دختر همیشه

زیبایی و طراوت را برای همه و خصوصاً مادر بزرگ سالخورده اش به همراه داشت، تاجایی که همه می دانستند جایگاه تمنا در قلب عزیز خاص است....

با دستمال روی لبهایش را پاک کرد و ضمن تشکری کوتاه از پشت میز برخاست. مادر با عظوفت خاص همیشگی که به تنها پسرش داشت، گفت:

- چیزی نخوردی که از غذا دست کشیدی پسرم؟

- ممنون مادر، میل زیادی نداشتم.

سپس شب بخیرگفت و خواست به سمت پله ها برود که مادر متوقفش کرد:

- حالا کجا میری به این زودی؟

- میرم استراحت کنم، خیلی خسته ام.

مادر از پشت میز برخاست و با اخم آمیخته به مهرگفت:

- کمی بیشتر کنار ما باش پسرم، دیگه اونقدر کم میبینیمت که از احوالت بی

خبریم، چه برسه به دیگران!

مهاسا با بدجنسی درگفتگوی آنها مداخله کرد وگفت:

- اونقدرکه مردم مجبورن برای خبرگرفتن حالت حسابی به خرج وزحمت بیفتند!

خنده زیرپوستی اش مسیحا راکنج کاو کرد و بازگاهش ازاو توضیح بیشترخواست که مهاسا باچشمک ریزش تمام زحمات مادر رابه باد داد.هرچند که مطمئن بود شماتت شدیدی خواهد شد اما می ارزید. لبخندی محوی به لب مسیحا آمد اما با احساس خستگی که آن شب نسبت به همیشه داشت، روبه مادرگفت:

- امشب منوببخشید اما واقعا خسته ام ومیخوام استراحت کنم.

فرحناز روی مبل سلطنتی لم داد وبازست همیشه خودش پاهایش راروی هم سوارکرد:

- باشه عزیزم، بروا استراحت کن اماهفته آینده مهمونی خاصی درپیش داریم که خواستم زودتر بدونی دعوت داریم که احيانا برنامه خاصی نداری!

مسیحا با کنجکاوای ابرودرهم کشید، هرچند مطمئن بود این میهمانی خاص
یه سرش به خانواده خاله مهناز بر میگردد، بااین حال پرسید:

- خاص ؟!

مهاساپیش از مادر فوراً گفت:

- مهمونی تولد ملیناست !

- اوووه! چه مهمونی خاصی! امیدوارم به همه خوش بگذره!

فرحناز بانگاهی سرزنش بار به مهاسا که رگه هایی از تهدید داشت، بی توجه به
لحن سخره گرمسیحا گفت:

- منم امیدوارم به همه خوش بگذره، خصوصاً به شما...

مسیحا درکمال آرامش گفت:

- عذر میخوام مادر، امان از او مدن معذورم، به ملینا از طرف منم تبریک بگید.

مهاسا برای راحت شدن خیالش از نیا مدن مسیحایی توجه به نگاههای
لبریز از تهدید پر خشم مادر گفت:

- ملینا دوست داری رو در رو بهش تبریک بگی!

فرحناز کم مانده بود سردخترش فریاد بکشد تا ساکتش کند، هر چند
اینبار نگاهش هم کار فریاد کرد و دخترک سکوت کرد ولی قند در دلش آب میشد
که کار خود را کرده است....

مادر بالحن ملایمی گفت:

- درست نیست مسیحا جان! ناراحت میشن!

- نمیتونم پیام مادر، کار دارم

- شماروز جمعه چه کاری جز استراحت داری؟

- مهمترین کارم در روزهای تعطیل استراحت تادر طول مابقی روزهای هفته
اسیر کسالت و اون سردردهای مزمن نشم.

مادر با اخم گفت:

- چرا به دکتر مراجعه نمیکنی تا دلیل این سردردها معلوم بشه!

- دلیل خاصی جز خستگی نداره چون به محض کمی استراحت از بین میره!

- حالا خوبه پدرت و بهنام هستن و اینقدر خودتو درگیر کردی!

مسیحا بانگاهی به پدر ، لبخند به لب آورد:

- حضور بهنام که یه شانس بزرگه والا کارم پیش نمی رفت اما پدر خود شون همه کاره شرکتن و من فقط در حد مشاورم.

شهریار بالاخره سهمی در گفتگوی آنها پیدا کرد:

- خودت خوب میدونی که بدون تو من یک روز هم از قبل شرکت برنمیام. میخوام خودمو بازنشسته کنم البته آگه شما رضایت بدی و سامان بگیری!

فرحناز که کلافه به نظر می رسید گفت:

- از این بحث بگذریم شما باید به جشن جمعه بیای!

اخم های مسیحا درهم رفت و بانگاه خاصی که ناشی از کلمه ممنوعه
"باید" برای او بود گفت:

- فکر میکنید قدرت تعقل ندارم و مهجورم که بی مشورت به بقیه تعهدی
از جانب من می دید!

مادر بالحنی متعادل شده گفت:

- دلخور نشو عزیزم، اما...

- اصرارتون بی نتیجه است مادر، پس خواهش میکنم این بحث و ادامه ندید،
شبتون بخیر

این را گفت و بی تعلل دیگری به سمت پله ها رفت...

بارفتن او، فرحناز با حالتی سرخورده و ناراحت انگشتر جواهرنشانش
رادرا انگشت بازی داد و گفت:

- هیچ وقت نشد یه کاری به خواهش و دلخواه من انجام بده!

شهریار با آرامش مقابل تلویزیون ، روی راحتی لم داد و کنترل را برداشت:

- چه اصراری به او مدنش داری خانم، وقتی که درکمال احترام خواسته تحمیل شده اتون ونمی پذیره ؟

فرحناز با حرص انگشتر را رها کرد و به سمت او که تقریباً در سوی دیگر سالن بود ، گفت:

- مثل اینکه شما بدتون نیومد که اینطور به حق ازش صحبت میکنی ؟

شهریار به سمت همسرش برگشت و بالحنی کاملاً جدی و محکم گفت:

- بیهوده تلاش نکن که جز خسته شدن نتیجه دیگه ای نداره فرح خانم، مسیحا آدمی نیست که چشم بسته به تحمیل شما گردن خم کنه و تصمیم بگیره!

فرحناز بالحنی تند و عصبی گفت:

- منظورت چیه شهریار ؟

- واضحه! فکرازدواج مسیحا و ملینا رو ازذهنت بیرون کن، چون پسرما به هیچ وجه تن به ازدواج باخواهرزاده شما نمیده!

فرح حق به جانب، پشت جشمی نازک کرد:

- مگه ملیناچه ایرادی داره؟

- ایشون ایرادی نداره، فقط معیارهای مسیحا رو به عنوان هم سرایده آل نداره و نمیتونه نقشی درآینده اش داشته باشه! فرحناز از جایگاه مصرخودپایین نیامد و دوباره گفت:

- اماتنهاکسی که لیاقت مسیحا ورفاه کامل وداره، اونه!

- دلیل این طرزتفکرچییه مادر؟

فرح که به هیچ وجه متوجه حضوراوننشده بود، متحیر به سمت مسیحابرگشت. فوراً دست پاچگی خودراکنترل کردولبخندزد:

- شماکی اومدی پایین؟

مسیحا روبروی مادر نشست و بی اعتنا به سوال او گفت:

- همیشه خواهش کنم در جواب سوالم توضیح بدید؟!!

فرح حق به جانب گفت:

- مگه غیر از حقیقت وگفتم؟!!

مسیحا با تحکم سر خم کرد:

- کاملاً!

فرحناز بادلخوری گفت:

- چرا؟

- فکر میکنم بارها در این مورد بحث کردیم!

- این توضیحات تو دلیل نیست، بهانه است!

- تعبیر واژه تو ضیح من در ذهن شما هرچی که هست فرقی نمیکنه ولی دلیل اصلی مخالفت من خود ازدواجه، چون الان به هیچ وجه شرایط و وقت برای فکر کردن به موضوعات حاشیه ای روندارم.

- توبه ازدواج اینجوری فکر میکنی؟

- در حال حاضر بله، تازمانی که موقعیتم مناسب باشه!

فرحناز کلافه گفت:

- با اینکه از حرفات سردر نمیارم اما حداقل بگو تا کی ملینا منتظر بمونه!

مسیحا کمی به جلو متمایل شد. به چشمهای مادرش زل زد و باتحکم گفت:

- هیچ وقت

- مسیحا ...

- ملینا هیچ وقت انتخاب من نخواهد بود مادر پس با آینده اش بازی نکنید،

این حرف اول و آخرمه

فرح لب باز کرد حرفی بزند اما مسیحا تلفنش را که در حال زنگ خوردن بود برداشت و مشغول صحبت شب بخیری کوتاه گفت و به سمت پله ها برگشت....

غرق خواب بود که احساس کرد از نقطه ای بلند سقوط کرد. درسش دردی راحس کرد ، اما فقط آخی گفت و بی توجه دوباره پلکهایش روی هم افتاد و به خواب رفت.

عزیز صبحانه را آماده کرد و برای بیدار کردن تمنا به ایوان رفت اما او را ندید. به خیال اینکه زودتر بیدار شده اهمیتی نداد و به داخل بازگشت، اما چند دقیقه کنار سفره نشست و منتظر آمدنش شد که خبری نشد. نگاهی به ساعت انداخت، چند دقیقه بیشتر به هشت نمانده بود. دوباره برخاست و وارد ایوان شد ، باز هم اثری از او نبود، زیر لب باخود گفت:

- پس این دختر کجاست ؟

سپس او را صدا زد و تاکید کرد که کم کم دیرش میشود اما باز هم جوابی نشنید. اینبار نگرانی به وجودش مستولی شد و با صدای بلندتری حرفهایش را تکرار کرد که ثمره اش جز نگرانی بیشتر هیچ بود. با دلهره و تشویش آرام پشت دستش کوبید:

- خدا مرگم بده، نکنه بچه امودز دیده باشن..... تمنا، کجایی مادر؟ آخه نمی دونم چه اصراری داری تو ایوان بخوابی که....

یک مرتبه بادیدن پتوی آویخته از ایوان حرفش را خورد. با چند لحظه مکث فوراً به آن سمت رفت. حدسش درست بود و اوسقوط کرده بود. وقتی او را غرق خواب روی سنگفرش برهنه حیاط دید، محکم پشت دستش کوبید و با صدای بلند گفت:

- خاک بر سرم... تمنا....

با سرعتی که از سن و سالش بعید به نظر می رسید خود را کنار او رساند و تکانش داد. تمنا غافل ازدل نگرانی عزیز غلتی زد. با فرورفتن سنگ ریزه ای به پهلویش آخی گفت و باناله پلک گشود. عزیز با دیدن چشم های باز او گفت:

- الهی بمیرم مادر، کی افتادی پایین؟

تمنا با خمیازه ای کوتاه و صدایی خواب آلود گفت:

- چی شده عزیز، کی افتاده؟

عزیز با تحیر گفت:

- تمنا... بیدار شدی یا هنوز خوابی؟

تمنا به خیال رختخوابی گرم و نرم باردیگر ولو شد و در همان حال گفت:

- خوابم میاد عزیز جون...

و پیش از آنکه عزیز مانع شود سرش محکم با سنگفرش برخورد کرد و آخش بلند شد. صاف نشست و سرش را گرفت. عزیز با تعجب و نگرانی گفت:

- چرا همچین میکنی دختر؟ سرت داغون شد؟!

- چقدر رختخواب سفت شده عزیز، مخم ترکید...

و دوباره به قصد خوابیدن ولو شد اما عزیز اینبار زودتر مانعش شد او را گرفت:

- بیدار شو دختر... تمنا....

تمنا پلک گشود و گفت:

- صبح بخیر عزیز، شما چرا بالا سر من نشستی؟

و دوباره پلکهایش روی هم افتاد. عزیز اینبار تقریباً داد کشید:

- پاشو دیگه دختر، نخواب...

تمنا با خواب آلودگی که در چشمانش موج میزد دوباره سلام کرد که عزیز با نگاه سفیهانه ای گفت:

- چند دفعه سلام میکنی، نکنه افتادی پایین خدایی نکرده به سرت ضربه خورده؟

- آخ سرم، کجا خورده؟

- یعنی نفهمیدی از ایوان افتادی؟

تمنا پلکی زد و با تحیر پرسید:

- چی؟

بانگاهی به اطرافش گیج تر پرسید:

- رختخواباروکی جمع کردی عزیز؟

عزیز با صدای نسبتا بلند گفت:

- تمنا... از ایوان افتادی پایین دختر، فهمیدی حالا؟

تمنا موهایش را کنار زد و با دیدن پرتو خورشید از لابه لای شاخسار درختان بلند باغچه، تازه هوشیار شد، خواب از سرش پرید و با هول گفت:

- ساعت چنده؟

- فکرمی کنم هشت و نیم شده باشه!

مثل فنراز جا پرید و با صدای بلند گفت:

- وای خدا... دیرم شد.

به سرعت به سمت پله ها دوید که به خاطر تعجیلش، ساق پایش محکم به پله برخورد و آخش درآمد. اول صبح، اولین روز هفته چقدر ضربه خورد. خدا تا آخر هفته را بنخیر کند. حرفی بود که با خودش گفت و در حالی که جای ضربه را گرفته بود وارد خانه شد، صدای اعتراض عزیزا هم میان دلهره و آشفته بازار ذهنش شنید.

- آرومتر مادر، دست و پا برات نموند.

سرسری صورتش را شست و بی خیال مسواک زدن از سرویس بیرون آمد. صورتش را با حوله ای کوچک مثلا خشک کرد ولی هنوز چهره اش خیس بود. در حال پوشیدن لباسهایش مرتب به ساعت نگاه میکرد و با خود حرف میزد. خدارو شکر از شب قبل و سایپلش را مرتب گذاشته بود و الا به این سرعت نمی توانست آماده شود. عزیز به طرفش رفت و گفت:

- عجله نکن عزیزم، اول بیا. صبحانه اتو بخور...

- ممنون عزیز، به اندازه کافی دیرم شده!

- اینجوری که ضعیف میکنی!

- توره یه چیزی میخورم، نگران نباش!

عزیز وقتی اصرار رابی فایده دید سانندویچی بزرگ از نان و پنیر و گردو آماده کرد و بعد از اینکه تمنا کفش هایش را پوشید به دستش داد. تمنا گونه چروک خورده عزیز را سرسری ب* و *سید و به دو از حیاط بیرون دوید. از آنجا که ضعف هم داشت در حین دویدن گازهای بزرگی به سانندویچش میزد که با صدای بوق ماشینی از پشت سر برگشت و بادیدن راننده لقمه در گلویش ماند... او آنجا چه میکرد....

وقتی بهنام متحیر از حضور او از ماشین پیاده شد، تمنا لقمه اش را قورت داد تا سلام کند اما باریکی گلوش توان آن لقمه حجیم رانداشت، کم مانده بود از شدت سرفه، به دست و پا زدن و خفگی برسد که بهنام به دادش رسید و با چند ضربه محکم پشت او نجاتش داد. بابرگشتن لقمه کم مانده بود تمنا از شدت خجالت بیهوش شود، فصاحت و سوتی تا کجا؟ با خجالت بطری آب را از دست او گرفت و با صورتی سرخ از شرم و ترس از آن خفگی احتمالی، رو برگرداند. مشتی آب به صورتش پا شید وزیر چشمی نگاهی به چهره بهنام انداخت که بی تردید منظر تلنگری بود تا از شدت خنده منفجر شود... بهنام با کنترل خنده خود گفت:

- خوبی خانم مقدم؟

- ممنونم، شما اینجا چیکار می کنید؟

- فکر میکنم خونه ام دوتا \$کوچه بالاتره، اما فکر میکردم شما ساکن غرب تهرانید!

- برای ارضای کنجکاویتون غافلگیرم کردید تا هم من تادرجه خفگی برم، هم خودتون تو معذورات خنده اتون و کنترل کنید؟

بهنام کنترلش را از دست داد و زیرخنده زد.

-اگه من مقصرم شرمنده!

تمنا خیلی سعی کرد نگاهش تیز نباشد اما چندان موفق نبود، چراکه بهنام باسرفه ای مصلحتی خنده اش را جمع کرد و گفت:

- عذرخواهی منو قبول کنید دوشیزه خانم، قصد جسارت نداشتم.

از ذهن تمنا گذشت "نه به خندیدن، نه به لفظ قلم حرف زدن، شیطونه میگه.."

- شما بنده رو عفو کنید، منم در قبالش از تأخیرتون چشم پوشی میکنم

چشمهای تمنا گردش و به ساعتش نگاه کرد

- وای.... دیر شد....

بهنام اینبار خودش رامهار کرد تا دوباره با خنده مورد نگاه غضبناک دخترک قرار نگیرد، به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید که هم بر سونمتون تایی شتر از این دیر نشده، هم تاحدودی جسامتم
جبران بشه!

- ممنونم، اما...

- تمنا!

با شنیدن صدای امیر بهت زده به عقب برگشت و او را با چهره ای درهم دید، این
دیگه کجا بود تو این موقعیت

- سلام، مشکلی برات پیش اومده؟

با این حرف امیرو به دنبالش نگاه ناخوشایندش به بهنام ، خودش راجمع
وجورکرد وگفت:

- سلام ، نه! توکجا بودی ؟

- دیشب باموبایلت تماس گرفتم جواب ندادی ، امروز او مدم دنبالت....

ودوباره تیرنگاهش به سمت بهنام باچاشنی عصبانیت پرت شد.تمنا تازه
یادبهنام افتاد وبه طرفش برگشت.نگاه مرموز اودستپاچه اش کرد وخواست
توضیحی دهد اما بهنام بالبخندی نامفهوم گفت:

- فعلا با اجازه اتون من رفع زحمت میکنم، می بینمتون خانم مقدم. ازدیدن
شماهم خوشبختم آقای محترم...

سپس بی آنکه جوابی ازامیر یا تمنا بگیرد داخل ماشین نشست ورفت.

- ایشون کی بودن خانم مقدم ؟

تمنا به صورت خشمگین امیرنگاه کرد وبی پرواگفت:

- فکرمی کنم فقط به خودم مربوطه! تو اینجا چیکار میکنی؟

- جواب سوالم این بود؟

- نکنه منتظری بشینم شجره نامه همکارمو برات بازکنم.

- همکار؟ واژه خوبیه برای همراه کردن بقیه!

تمنا عصبی گفت:

- هرکی هست به خودم مربوطه وشما دلیل حضورتونگفتی؟

- نکنه بازی دادن منم...

- وای امیر.. آبرومو باطرز نگاهت به آقای ناصح بردی وحالا وایسادی منو

بازپرسی میکنی؟ محض اطلاعات میگم که هر فکر غلطی داری ازسرت بیرون

کنی، خونه اش همینجاست واتفاقی دیدمش...

این راگفت وباقدم هایی تند به راهش ادامه داد. امیرپشیمان ازرفتارش مشت

کف دستش زد ودنبالش راه افتاد:

- حالا کجا؟ بیا می رسونمت...

- خیلی ممنون، به حد کافی دیرم شده!

امیراهش را بست و گفت:

- حق باتوئه، معذرت میخوام...

پلکهایش را برای تمدد اعصابش چندثانیه برهم گذاشت و زمانی که اصرار دوباره امیر و وقت ازدست رفته اش را دید، مجاب شد تا بی درد سر با او همراه شود.

دقایقی در سکوت سپری شد. امیر گاه و بیگاه نگاهی به او می انداخت اما بابت رفتار نامعقولش خجالت زده بود و نمی دانست چگونه باید سر صحبت را باز کند. می دانست که تنها اهل هیچ فرقه ای از بازیچه بودن و کردن نیست اما این پس زندهای ناگهانی و شنیدن "نه" از او، حتی در جواب مادر سخت گیرش دیوانه اش میکرد. چرا تمام آرزوهایش با این کلمه دو حرفی از او فقط به سراب شباهت می یافت.

- مبارک باشه!

ازاینکه تمنا به حرف آمده بود جاخورد، لبخند فورا جای خود را گوشه لبش یافت
اما بانگاهی گنگ به سمتش چرخید که تمنا با اشاره ای به ماشین گفت:

- اینو میگم، جدیده!

لبخند امیر دوباره تلخ شد:

- تو گذشته اولین تبریک و بابت تولد و خریدای این چینی از تو می شنیدم،
حتی می فهمیدی کدوم از لباسام جدیده اما الان بابت ماشینی که چندین ماهه
سوار شدم تازه تبریک میگی!

- اگه دلخوری تبریکمو پس میگیرم!

امیر آه سنگینی از سینه رها کرد و گفت:

- هنوز ازم دلخوری؟ باور کن نمی خواستم...

- مهم نیست امیر، فراموشش کن!

- چیزی که به تو مربوطه مثل حکاکای نوشته روی سنگ تو قلب و ذهن منم
حک میشه، حتی بی ارزشترینشون.

- سعی کن این عادت و ترک کنی!

امیربی تاب نگاهش کرد:

- چرا دیگه برات اهمیتی ندارم تمنا؟

- کی چنین چرتی رو گفته؟

- پس دلیل این رفتار او پس زدنات فقط ناز دخترونه است، بهم بگو تا...

- من واسه تو ناز نمی کنم، نظر مو بهت گفتم.

امیر برای سرکوب احساساتی که طغیانگر شده بود، دودستش را محکم
دور فر مان قلاب کرد و با ملایمت و البته خواهشی که در لحن بیانش بیداد
میکرد، گفت:

- نظرت دوباره عوض میشه کافیه بخوای و باور کنی!

- از تکرار کلمات کلافه شد و گفت:

- تو از شروع پایانی حرف میزنی که از اول حقیقی نبوده امیر!

- ... بوده که الان دارم التماس می‌کنم.

- واسه من حضور تو فقط یه دوست و برادر معنا داشته نه هیچ چیز دیگه ای!

- باشه... باشه از حالا به بعد نقشمو تو ذهنت تغییر بده!

این همه اصرار و انکار روانش رامی خراشید. انگار در مغزش پایگاه جنگ را افتاده بود. التماس صدای امیر دیوانه اش میکرد اما زندگی با او... حتی فکرش هم تنش رابه کزکز می انداخت. با خواهش گفت:

- بس کن امیر، به خاطر خدا.

- به من اطمینان کن، ذره ذره عشق و بهت بر میگردونم..

- عشق مرده ای وجود نداشته که برای احیاشدنش تلاش کنی، خواهش میکنم نگو دار چون رسیدیم..

امیر ماشین رابه حاشیه خیابان کشید. تمنا به نگاه خیره اوگریزی زد، از خودش دلخور بود اما مسلم بود که هیچگاه تمایلی به ایجاد چنین رابطه ای نداشته است. خدا حافظی آرامی گفت اما پیش از آنکه پیاده شود صدای گرفته امیر مانعش شد:

- هیچ کدوم از سردیات آتیش عشق منو سرد نمی کنه تمنا، آدم عاشق صبرش زیاده، اگه فاصله ام باتو یه دنیا هم باشه برات تلاش میکنم اما فراموش کردنت از محالات زندگی منه!

تمنا نگاهش کرد. بغضش گرفت اما آب دهانش را فرود داد و زمزمه وار گفت:

- قول میدم روزی که عشق حقیقتو پیدا کنی دیگه اسمی هم از تمنا تو بایگانی ذهنت نمی مونه ، خدا حافظ برادر نداشته من..

این را گفت و بی تعلل دیگری پیاده شد. مرد جوان از پس مرد مک مه گرفته چشمانش با بغض زمزمه کرد:

- خدا کنه هیچ وقت طعم نخواستن و حقارت از طرف عشقت به جنون نزدیک نکنه عشق من!

باتخسی سرش رابالا انداخت وگفت:

- "نچ" نمیام.

تاراباخنده موهایش رابه هم ریخت وگفت:

- غلط کردی که نمیای! شادی گفته بدون تو خودمونم راه نمیده!

- چه بهتر! بشین وردل خودم کله پاچه مردمو باربذاریم وکلی هم کیف کنیم.

ترانه بااخم اعتراض کرد:

- من نمی دونم کی مقابل تو حرف مردموزدم که تو یاد گرفته باشی وبخوای

پشت سرشون ازشون بگی!

- حرص نخورمامانم، آخه من به کدوم سازشما برقصم، جلوشون میگم،

میگی شر میشه، چراآبروموپردی؟ پشتشون حرف بزnm میگی گ*ن*ا*هه،

پس من چیکارکنم؟

- نمی تونی بیصدا بشینی، حتما بایدیه شربه پابشه که بفهمی کارت اشتباهه؟

- یعنی صمم بکم بشینم یه گوشه مثل معلول فقط اشاره کنم، اونوقت فکر می کنند ناقصم رودستت می مونما!

- تو با این چندمترزبون روی دست من نمونی شانس آوردم.

سپس سری تکان داد و برخاست که تمنا باخنده گفت

- قهرکنی یاد می گیرم مامانی ترانه!

ترانه خنده اش گرفت و به سمت آشپزخانه رفت:

- زبون نریز، میرم چایی میارم، تو که ازاین کارا بلد نیستی!

- آدمی که بیرون ازخونه شاغله دیگه توخونه کارنمی کنه!

ترانه ازداخل آشپزخانه باصدای رسایی گفت:

- توفقط تمرین حاضر جوابیتو ترک نکن که یه زمانی خدایی نکرده جلوی

کسی وانندی!

با چشم بلند بالای تمنا ، تارا به خنده افتاد و ترانه فقط استغفاری گفت... تارا
تمنا رابه بهانه دیدن عکس هایی که قرار بود آماده کند داخل اتاق کشید . ترانه
هم چاییشان را آورد وبه بهانه غذا دوباره به آشپزخانه رفت. پس از دقایقی تارا
سرش راکنار گوش تمنا برد وبه آرامی پرسید:

- باعمه اینا چیکار کردی ؟

کامپیوتر را روشن کرد و نیم نگاهی به سوی تارا انداخت:

- درمورد چی ؟

- درمورد امیر...

تمنا شانه بالا انداخت:

- مگه قرار بود کاریش کنم ؟

- تمنا خودتو لوس نکن، نمیخوای جوابشو بدی ؟

- جوابم قبلا واضح نبوده که دوباره میپرسی ؟

تارا کمی جا به جا شد و او را به سمت خود برگرداند:

- حالا اونو ولش کن، من نفهمیدم چرایه دفعه نظرت درمورد امیرتغییرکرد؟!

- کدوم نظر؟

- تو امیر و دوست داشتی؟

- حالام دوشش دارم ولی ربطش چیه؟

- دیوونه شدی؟ آگه بهش علاقه داری چرا نه گفتی؟

تمنا اخم کرد وگفت:

- نمیفهمم چرا طرزفکرتون این جوریه! یعنی من آگه پسرعمه امو دوست دارم

حتما باید زنش بشم والا ازش متنفرم؟ آخه این چه استنباطیه تارا؟

- چرا حرف درمیاری؟ مافکر می کردیم به هم علاقه دارید!

- خب غیرازاینم نیست، اما مثل همون دوران کودکی، نه فراتر...

تارانگاه سفیهانه ای به او انداخت:

- مطمئنی امیرم همین نظروداره؟

- به خودش مربوطه، چون من همه گفتمی هارو با جزوکل بهش گفتم و روشنش کردم.

- واقعات مهم نیست اون چقدر بهت علاقه داره، چندپشت غریبه و ناشناس هم رفتارونگاه امیروبه تو ببینه میفهمه که این احساس چه عمقی داره!

تمنا با حرص لب به هم فشرد:

- اینم از بدشانسی منه!

تارا با ملایمت صورت اورابه سمت خود برگرداند:

- یه خرده بیشتر فکرکن تمنا، امیر خیلی خوبه، برای خوشبخت کردن یه دختر کاملاً ایده آله خصوصاً که عاشقانه دوست داره!

تمنا بانگهای کوتاه به خواهرش از روی صندلی برخاست و موهای پریشان روی پیشانی اش را عقب زد، با استیصال و درماندگی آرام گفت:

- خیلی فکر کردم تا حالا اما... نمی تونم... اصلا فکرشم قلبمو کرخت میکنه، من تو بچه‌گی به امیر میگفتم داداش... درسته بزرگ شدم و لحنم تغییر کرد اما احساسم نه... حالا چطور میتونم....

مقابل تارا ایستاد و دوباره و اینبار بالحنی پر خواهش ادامه داد:

- به خاطر خدا تو به اونایی که بین حرفا و نگاههاشون به بندم کشیدن بفهمون تا منو مجبور به تسلیم خواسته ای نکنند که بعدا خودشون پشیمون بشن!

حرفهایش راکه زد نفس عمیقی کشید، انگار مشغول دست و پا زدن در میان موجهایی سهمگین بود که کم مانده بود از نفس بیفتد. مطمئن بود پذیرش امیر برابر با نابودی همیشگی احساس و طراوتش است. می خواست به عشق او بها دهد اما اینگونه هر دو قربانی می شدند. امیر با او خوشبختی را تجربه نمیکرد

وقتی مادر با ظرف میوه به اتاق آمد، تارا برخاست و خواست بیرون با شند. اما تمنا به بهانه حمام کردن داخل اتاق ماند. چند دقیقه بعد وقتی صدای شرشر آب

از حمام آمد، مادر ظرف میوه ای را پرکرد مقابل دخترش گذاشت، سپس نگاهش کرد:

- باهاش حرف زدی؟

- مامان تمنا به هیچ وجه راضی نیست، بهتر بیشتر اصرار نکنید...

چهره ترانه درهم شد:

- حداقل نمیگه چرا تا ما بتونیم عمه اینار وقانع کنیم.

- دلش با امیر نیست، از این واضحتر دیگه چیه؟ میگه حسم مثل همون بیچگیه که بهش میگفتم داداش.. حالا به خاطر دل سرخورده امیر که تمنا نباید تاوان بده!

- تاوان چی؟ مگه کسی مجبورش کرده؟

- اصرار شما و عمه دست هرچی جبر و زوره از پشت بسته، مامان شما دارید تمنا رو تحت فشار میذارید، هرچی میگم دلیلی میاره، یه جور ی با اکراه حرف میزنی که انگار محرمشه و حالا ازش خواستگاری کرده، حسش بده، کلافه است، خستگی از سر و روش میبازه، اما نمیخواه به روتون بیاره که کم کم داره

دلخور میشه، بغض داره، با اصرار تون این بغض ودائمی نکنید که اون وقت دودش به چشم همه میره، چون از حالا داره میگه اگه مجبور بشه اول از همه خودتون پشیمون می شید...

ترانه غرق در فکر به پستی مبل تکیه داد و مستاصل گفت: به خدا عاقلم دیگه به جایی قد نمیده!

- موضوع و بیشتر از این بزرگ نکنید مامان، اولاً تمنا هنوز سنی نداره که نگران و دستپاچه ازدواجش باشید، خصوصاً این آتیش پاره که خواهانم کم نداره، در ثانی قرار نیست برای ناراحت نشدن خواستگارش به همه جواب مثبت بده!

- اگه غریبه بود غمی ندا شتم تارا! اینطور مواقع فامیل از صد پشت غریبه بدتره! خصوصاً از نوع اقوام ما و بد شانسی بزرگتر اینه که فریبا طرف ماست، میدونی که چه اخلاقی داره!

تارا با قیافه ای درهم و حق به جانب گفت:

- با این اخلاق عمه، تمنا وارد اون خانواده نشه خیلی بهتره! ... عمه توقعی بایه منشی که پرکنایه است، تمنام حاضر جواب! خدایه دادا میراون وسط برسه که از رودیوار میخوره، تازه اگه اطوارهای آرمادا رو فاکتور بگیریم نتیجه اش یه

زندگی پرسروصداشبیه میدونه جنگه، پس کلا موضوع وتودهنتم منتفی کنید، چه برسه به واقعیت..

ترانه حق را با دخترش دانست وسرتکان داد:

- تا همین حالشم فریبا هزارمدل متلک وکنایه به خوردمون داده، آخرشم میترسم یه آشوبی به پابشه ، اون دفعه کم مونده بود بین بابات وعمه ات بحث بالا بگیره....

- شما نگران نباش، بابا خودش میدونه چطورباید از پس خواهرش بریاد....

- همه این حرفا به کنار، دلم برای اون طفل معصوم، امیر می سوزه!

- امیربه اندازه کافی دلسوزداره، دلتون به حال بچه خودتون بسوزه، شانس آوردید تمنا سعی میکنه بابی خیالی کردن ازاین همه فشار شونه خالی کنه والاتا حالا هزاربارباید کارش به افسردگی می کشید، آخه مگه شوهرکردنم زوری میشه! ...

ترانه متحیرنگاهش کرد:

- حالاتوچراسرخ وسفید میشی؟

تارا با دلخوری گفت:

- آخه من از دار دنیا چند تا خواهر دارم که شما اینطور باعث آزارش میشدید؟

- تمنا؟ بی خیال تراز این دخترکی و میشناسی؟

- چرا فقط ظاهر رومی ببید مامان! تمنا به روی خودش نمیاره والا داره داغون میشه، شما چطور هنوز دخترتون میشناسی، وقتی حرف میزد پراز بغض بود، بعدم حموم و بهانه کرد تا پیش چشم ما گریه نیفته!

حسی قوی در قلب ترانه تکان خورد:

- راست میگی تارا؟ ...

تارا صدای باز شدن در حمام راشنید، نیم نگاهی به آنسوا فکند و به سمت مادر خم شد و محتاطانه گفت:

- دیگه این موضوع فراموش کنید مامان، بذار عمه اینا مشکل پسرشون و خودشون حل کنند، اجازه ندید حرفای عمه باعث تشنج بیشتر تو خانواده

بشه... تمنا نظر اول و آخرش نخواستن امیره ، پس اگه یه روزی آره گفت
بدونید پشیمونی به دنبال داره...

ترانه در فکر فرو رفت و چند دقیقه بعد صدای تمنا راشنیدند:

- قرار بود کله پاچه مردمو بامن بار بذاری تارا خانم ، دودقیقه نبودم بامامان
دست به کار شدی ؟

نگاه ترانه به تمنا عجیب بود، باورش نمیشد این دختر غم در دل بسازد و ساکت
بنشیند اما انگار او بود که بارفتاری ناخواسته دور مانده بود. وقتی لبخند به لبش
آمد، ابروهای تمنا ازسرتعجب بالا رفت.

- دعوام نکردی مامان، خوشت اومد ؟

- تو که هرکاری بخوای میکنی ونظرکسی تاثیری نداره ، حداقل منوهم
همراهی کنید..

تمنا دستهایش رابه هم کوبید وب*و*سه محکمی ازگونه مادر برداشت. ترانه
بهانه ای یافت تا اورا محکم درآغوش بگیرد وتمنا بی خبر از عملت این توفیق
ناگهانی با اشتیاق عطراشنای تن مادرش رابوکشید.

تارا تکه ای از سیب رابه طرف تمنا گرفت:

- برای جمعه لباس داری؟

تمنا در حال جویدن سیب ابرو بالا انداخت. تارا گفت:

- فردا میام فروشگاه باهم دودست لباس شیک می خریم، خوبه؟

- پول ندارم، فروشگاهام فردا تعطیله!

- فکرکن من میخوام این لباسو بهت هدیه کنم، هرچندکه مطمئنم مزخرف

میگی، فروشگاهتونم اگه گل گرفته شد، میریم جای دیگه هوم؟

- بابانمیخوام پیام، زوره؟

- نیای نقطه ضعف دادی دست عمه، ازماگفتن بود!

تمنا باحیرت به تارا نگاه کرد:

- عمه؟ عمه اینا اونجا چیکار می کنند؟

- داماد ، پسریکی ازدوستای قدیمی شوهر عمه است.

- وجنابعالی این همه اطلاعات سری وازکجا آوردی ؟

تارا با بدجنسی گفت:

- حالا ...

تمنا بی خیال شد وگفت:

- نه! باوجود امیر عمرا پیام.

- که چی بشه ؟

- خودش یه نوع اعتراض و مخالفته!

- به نظر من که فقط نقطه ضعفه.. تواگه امیر و نمیخوای فرار نکن و اجازه بده

اونم به حضورت باهمین نسبت میان جمع عادت کنه!

تمنا به فکر فرو رفت. شاید حق با تارا بود و شاید هم نه...

- فردا بریم خرید ؟

- آگه قرار با شه بیام لباس دارم اما هنوز معلوم نیست ولی توفردا بیا فرو شگاه گل گرفته ما ویه لباس به عنوان کادو ازمن بگیر تاییشتربتونی نطق کنی!

تارا با خنده ضربه ای به اوزد، تمنا هم خندید اما همه حوا سش پی مادر رفت که بطور عجیبی تغییر رفتار داده بود و مدام سکوت میکرد.

عصبی گوشی را روی میز پرت کرد و هرچه بد و بیراه شیک بود نثارکسی فرستاد که روی مغزش را میخراشید. با صدای در ، کلافه ، عصبی و خشمگین و با صدای محکم و رسایی که خستگی را هم به رخ می کشید، اجازه ورود داد. بهنام از لابلائی درسش را داخل فرستاد و با لحن بامزه ای گفت:

- سلام نوه هیتلر، آگه قراره برق سه فاز بی هیچ گ*ن*ا*هی بهم وصل بشه از همینجا سرموکج کنم ویزنم به جاده!

مسیحا با دیدن اوسعی کرد آرام باشد و لبخندی به لب آورد:

- میخواستم تیربارونت کنم میون این همه وراجیت میکردم، بیاتو...

بهنام با احتیاط و قدمی کوتاه وارد شد:

- جون خاله امنیت دارم یا ناکام میرم اون دنیا؟ خاله جونت همین یه شازده
رو بیشتر نداره ها!

- کاش ده تاده تا شازده دار میشدن که مارو دیوونه نکنند، بشین که اصلا
حوصله ندارم!

- دوباره که اعصاب نداری خوش تیپ؟ بازکی رواعصابت دویده وپاش به
دکمه فیوزت گیر کرده که پروندتش؟

مسیحا با حرص گفت:

- دخترخاله عزیز و دارکوب صفت توکه جز مغز من جای دیگه ای سراغ نداره
تا لونه درست کنه!

- منوباش که فکر می کردم دنبال دوختن پالنه که سواری بگیره!

و در مقابل چشم های برزخی او با صدای بلند خندید.

- مرگ!... نخند بهنام که دق دلیموسرتو خالی می کنم!

- به من چه بابا! یکی دیگه رو اعصابته ، بنده باید خسارت بدم ؟

مسیحا شقیقه هایش را فشرده و خسته گفت:

- تو رو چون خاله سربه سر نذار بهنام که مخم روبه انفجاره!

- دارم زور میزنم سرکیف شی مهندس... دوست داری برات بخونم حال کن ؟

مسیحا فوری سر بلند کرد و دستانش را بالا گرفت:

- قربونت، اون صدای انکراالصواتتو بلند نکن که بدتر از زندگی سیرم می کنی

- میخوای صدای نخراشیده امو نشنوی بگو قصه چیه ؟

- قصه نداره، تولدشه!

- چیه ؟ شخصا میخواد با پست خدمتت برسه که هم بره صفا هم خرت کنه

بری تولد دلبر ماهروت داماد زورکیه بعد از این ؟

مسیحاسری تکان دادوبرخاست:

- مقصراصلی مادربه که این همه اصرارداره والا اینقدرمکافات نداشتم.

- بی خیال مسیحا، آدم عاقلی مثل توکه نباید به خاطرلوس بازی یه دخترازکوره دربره! نری حالش گرفته میشه وحساب کارم دستش میادا!

- باخاله جون شماچیکارکنم که یه هفته است بیاداوری این ضیافت عشقی معنوی دیونه ام کرده وهیچ بهانه ای هم برای نرفتن ندارم!

بهنام پاکتی رابالا گرفت، مسیحا کنجکاوانه نگاهش کرد ووقتی نشست، بهنام کارت رابه طرفش سرداد وباجشمک ولبخند گفت:

- اینم بهانه..

برق چشمهای مسیحا ولبخندروی لبش کاملا معلوم الحالش کرد.

- پس چرازودتر نمیگی؟

- خواستم یه خرده فرصت بدم.

مسیحا پوزخندی زد:

- کار خوبی میکنی، آرامش زیادی هم ممکنه افسرده ام کنه! حالا چرا شاهین به من حرفی نزد؟

- والا میگفت چند بار زنگ زده یه بارم اومده شرکت و نذیدت، دیشب اومد فروشگاه و ازم خواست کارتتو بهت برسونم، مام گفتیم چشم..

- همیشه خوش خیر باشی!

بهنام خوشحال از رضایت او کمی به طرفش خم شد:

- اگه بفهمم چی تودنیا این لبخندتو رو برای همیشه روی لب ت مهر میکنه ، جونم و میدادم و پیداش میکردم تا بفهمی چقدر واسه من عزیز ی پسر!

لبخند مسیحا پررنگ شد، حسشان به هم متقابل بود و این موضوع بر همه عیان بود.

- تو خودت برای من نعمتی بهنام...یه نعمت و همراه بی بدیل...

- پس به خاطر خدا دست از این همه خودخوری و جنگ اعصاب بیجا بردار، پیرمیشی مسیحا... بی خیالی طی کن تا همه چی راحت بگذره برات.. نمی فهمم شنیدن اراجیف از دختر سرخوشی مثل ملینا چه ارزشی داره که بهش فکر کنی چه برسه به اینکه بخاطرش باخودت و اطرافیان بجنگی...

- حق باتوئه اما آگه می شنیدی باچه لحنی حرف میزد، خودم داشتم به خودم شک میکردم که نکنه حافظه کوتاه مدتم غیرفعال و ابراز احساساتم و فراموش کردم اما هرچی هم گشتم جای تیغی روی رگام ندیدم که از عشق ایشون بریده باشم.

- بذار باخودش حال کنه، خصوصاً فرداشب با جای خالی عاشق سینه چاکش

به مسیحا اشاره زد و اینبار با هم خندیدند.

- خب دیگه رئیس امری نیست ، من برم ؟

- کجابه این زودی ؟ سفارش چیزی ندادی ؟

- قربونت داداش، اعتباری به کارمندایی که رییسشون تو باشی نیست، یه موقع از سرکینه و دشمنی شاید بخوان بکشنت من بدبخت گرفتار ناکامی میشم.

مسیحا با خنده ضربه ای به کتف اوزد و با اصرار مانع از رفتنش شد تا برای ناهار باهم باشند.

با ظاهری آراسته و مرتب از پله ها پایین آمد. بهنام با دیدنش سوتی بلند کشید...

- بابا خوش تیپ.. عروس کش شدی که! انگار واقعا دامادپته!

مسیحا از چشمک وادا و اطوار بهنام خنده اش گرفت و گفت:

- با تن پوش می او مدم خوب بود!

بهنام با شیطنت برخاست و گفت:

- اون موقع دیگه دست از سرت بر نمی داشتن!

مسیحا با کنترل خنده اش نگاه شماتت باری به بهنام انداخت و زیر لب "خفه شو" غلیظی را انتشارش کرد و به نام فقط خندید. فرح با تکبر نگاه می به مسیحا انداخت و بالبخندی فاخر گفت:

- مسیحای من در هر حالتی متشخص و شیک پوشه، غیراینه بهنام جان؟

- بر من کرش لعنت خاله...

مسیحای برای پیشگیری از هر حرف اضافه ای گوشه اش را برداشت و گفت:

- بریم بهنام؟

بهنام با لبخندی حرص در آور گفت:

- چقدر عجله داری، بودی حالا!

مهرانا با لبخند گفت:

- آگه تو هم جاش بودی، کنجکاو میشدی ملینا رو ببینی، مسیحا خودتم

فهمیدی این مهمونی مخصوص آشنایی تو با بقیه دوستا و آشنایای ملینا و خاله

ایناست، نه؟

- ملینا مغزش ایراد داره آگه چنین ذهنیتی داشته باشه!

- تو که خوشتم نمیاد چرا اینقدر به خودت رسیدی؟

- آرا ستگی دلیل خاصی نداره، جز رفتن به مهمونی، البته محض اطلاع می‌گم
نه جشن ملینا!

لبخند از لب‌های مهرا نا و فرح محو شد و به تبع لبخند رضایت بر چهره
شهریار و مهاسانشست که دل خوشی از خواهرزاده فرح نداشتند. مادر به سمت
اورفت و متعجب پرسید:

- مگه شما نمیای؟

- کجا؟

- جشن ملینا!

- قبلاً گفته بودم نمیام.

مهرا نا با اخم پرسید:

- پس با این ظاهر آماده مهمونی و همراه بهنام کجامیری؟

مسیحا با لحن محکمی گفت:

- شما نمیدونی علاقه ای به مداخله دیگران در کارهای خصوصیم ندارم
مهرا ناخانم؟

- خیر! فقط فکر کردم میای!

- اشتباه کردی!

فرح با سماجت پرسید:

- پس کجامیری؟

- من هر جایی که بخوام برم ابتدا باید برای شما توضیح بدم مادر، فکر نمی
کنید سالهاست دیگه یه پسر بچه محصل نیستم! - به صرف بالا رفتن سنت
همه کارها تو باید درخفا انجام بدی؟

- کدوم پنهان کاری؟ گفته بودم جشن ملینا برام مهم نیست، نگفتم؟ پس لطفا
بانی یه بحث مجدد و بیهوده نشید!

وروبه بهنام ادامه داد:

- بریم...

بهنام سری به نشان موافقت جنباند. اما قبل از اینکه خدا حافظی کنند، مهرانا با چهره ای درهم گفت:

- دوباره میخوای مسعودو بندازی به جون من مسیحا؟

مسیحا چهره درهم کشید:

- چه ربطی داره؟

- به خاطر نیامدن شما این منم که باید طعنه های خاله و ملینارو تحمل کنم و به تبع هم بد اخلاقی های مسعودو.

خب فکر منم باش دیگه! ... همه می دونند که شما در نهایت با ملینا ازدواج میکنی پس با این سردی ها اونارو هم به جون زندگی من ننداز!

صدای نیمه بلند، محکم و عصبی مسیحا بالا رفت:

- اشتباه و حماقت خودتو به پای من ننویس مهرانا.....

- زمانیکه مسعود خواستگاری کرد چقدر بالا رفتم و پایین اوادم، داد زدم که این پسر آدم نرمالی نیست اما چه شمت ظاهرش و دیده بود و گوشت حرفا شو شنیده بود... چه شموگوش عقلت و بسته بودی و نخواستی بفهمی، به واسطه حرفای پوچ و وعده های اون پسر فرصت طلب و بقیه که فقط به فکر منافع خودشون بودند، بزرگترین اشتباه زندگیتو مرتکب شدی، پس ارتباطی به من نداره، ضمنا شما قدرت بیرون کردن این فکر و از مخیله اتون ندارید و باعث کج خیالی به عده خصوصا ملینا شدید ربطی به من نداره، من حماقت تو رو تکرار نمیکنم مهرانا... میتونی حرفای منو بدون فاکتور گیری به هر کسی خواستی منتقل کنی... حرفام مفهوم بود یا هزاران بار دیگه تکرار کنم؟

- هنگام حرف زدنش صدای هیچ کس در نمیآمد. زمانی هم که از سخن گفتن فارغ شد جیک مهرانا در نیامد. قدرت و تحکم کلامش همه راساکت کرده بود. حتی شهریار هم با تعجب نگاهش میکرد اما پس ازل*خ*تی سکوت با لبخندی محوی نزدیکش شد و گفت:

- حق باتوئه پسرم، خودتو آزارنده و برو به مهمونیت برس، اطمینان داشته باش که حرفت سندیته کامل داره و کسی تردید پیدا نمیکنه تصمیمت از سر عصبانیت یا الجبازی باشه، حالام برو و خوش باش!

مسیحا با نگاهی به چهره همیشه آرام پدر نفس عمیقی کشید، خدا حافظی کوتاهی کرد و با بهنام همراه شد...

بهنام ضربه ای روی داشبورد ماشین زد:

- جوونم اقتدار و تحکم... به تو میگن مرد!... خرکیف شدم...

- آگه بنخوام مقابل مادریا حتی مهرانا نرمش نشون بدم که همین صبح سر سفره عقد نشستم، اونم کنار ملینا...

- حالا راستش و بگو، چرا اینقدر با ملینا مخالفی؟ نکنه سرت جایی گرمه بدجنس؟

مسیحا پوزخند صدا داری زد:

- جوک نگو بهنام، مگه عقلم پاره سنگ برداشته که خودمو اسیر کنم، هزار مدل گرفتاری دارم!

- اوووه!... جوری حرف میزنی که هرکی شناسه، فکر میکنه چندسده عائله داری!

- من همون یکیشم نمیخوام، به حدکافی سرم به شرکت و فروشگاه گرم هست!

- آخه فروشگاه و شرکتتم شدن دیوانه...

- شرش بیشتر از خیرشه!

- یعنی تو میخوای تا ابد عذب بمونی، داره میشه بیست وهشت، نه سالت!

- ده سال دیگه هم بهش اضافه کن تا شرایطش نباشه سراغش نمیرم! البته آگه بگم هیچ وقت ازدواج نمیکنم شاید غیر منطقی باشم اما در حال حاضر حوصله هیچ کدوم از این قشر ناز و ادا رو ندارم.

بهنام باخنده گفت:

- میگم بگرد کسی و پیدا کن که تو آگاهی کار میکنه، جدی و مستبد، وقتی نگاهش کردی آینه ای از خودِ عجب* و* ست باشه!

مسیح با جدیت گفت:

- چنین کیسی باهام برخوردکنه جدی در موردش فکر میکنم.

- البته به شرطی که گرفتارنشی!

مسیح با نگاهی استفهام آمیزش به طرفش برگشت که بهنام افزود:

- گرفتار... بیچاره... به قول شاعر دچارنشی که عشق هیچی سرش نمیشه!

از صدای بلند خنده مسیحا بهنام جا خورد و چهره درهم کشید:

- آروم بابا.. زهره ترک شدم.. ترکیدی یه دفعه؟

- بامزه بود!

- چی؟ عشق؟

- عشق؟ ...واژه پرمعناییه اماحیف ک فقط برای قصه ها قابل استفاده است،
محبتم دیگه پیدانمیشه، چه برسه به واژه تندوتیز عشق!

- اتفاقات تجربه ثابت کرده هرکی فارغ تره آتیشی تره...

- باشه... تجربه اتو سفت بچسب باد *ه* و *س* نبره... حالام یه نگاه به کارت
بنداز ببین درست اومدیم؟!

- حالاراستشو بگو، چرا اینقدر با ملینا مخالفی؟ نکنه سرت جایی گرمه
بدجنس؟

مسیحا پوزخند صدا داری زد و گفت:

- جوک نگوبه نام! اینقدر رفتاری دارم که به فکر حماقت نیفتم!

- اوووه! چنان از گرفتاری حرف میزنه که انگار چند سرعائله داره!

- به اندازه کافی سرم به فروشگاه و شرکت گرم هست..

- آخه کارم شد زن دیوانه؟ میخوای بگی تا آخر عمرت عذب میمونی؟ داره
بیست وهشت، نه سالت میشه ها!

- ده سال دیگه هم بیاد روش تا شرایطش نباشه خودمو گرفتار این قشرا عصاب خوردکن نمیکنم.

بهنام باخنده گفت:

- میگم بگردیه کیس پیداکن که تو آگاهی مشغول باشه، اکثرشون خشن و مردونه کار می کنند، خیلی به هم میان، یکی شبیه خودعب* و*ست!

- اتفاقا خوب فکریه، اگه کیس مناسب پیدا بشه حتما جدی بهش فکر میکنم.

- البته اگه دچار نشی!

مسیحا با نگاهی استفهام آمیز به طرفش برگشت که بهنام ادامه داد:

- دچار... گرفتار... خدا کنه دچار نشی که عشق چیزی سرش نمیشه!

مسیحا چنان خنده ای کرد که بهنام صاف نشست و با اخم گفت:

- چته بابا!... زهره ام ترکید!... چرایه دفعه منفجر شدی؟

- بامزه بود ؟

- چی ؟ عشق ؟

- واژه مقدسیه اما حیف که فقط توقعه ها کار برداره، تودوره زمونه ما محبتم زورکيه ، چه برسه به این واژه تند وتيز!

- باشه!... ولی تجربه ثابت کرده هرکی فارغتره، د چارتره... ببین کجا غافلگیرت کنه!

مسیحا ماشین را پارک کرد وباخنده پرتمسخری گفت:

- تجربه هاتو سفت نگه دارکه باده *و*س به رسوایی نکشه... حالام اون کارتونگاه کن ببین باغ همینه!

بهنام "متاسفم برات" گفت وکارت رابازکرد.....

شیدا با لبخند کنارش نشست :

- شنیدم قصدا ومدن نداشتی خانومی ؟

تمنا با لبخند اشاره ای به جمعیت کرد و گفت:

- فکرنمی کنم در محفل به این گرمی نیازی به حضور من بوده باشه!

- اختیارداری فدات شم، هرگلی طراوت و زیبایی خود شو داره، خصوصاً که اینقدر تودل برو و دوست داشتنی باشه!

تمنا خنده کوتاهی کرد:

- اعتماد به نفسم چسبید به طاق آسمون!

شیدا با خنده گفت:

- به خودت افتخار کن

حتماً... راستی شیدا واقعا همه این افراد فامیلن؟

لحن کلامش خنده شیدا را تشدید کرد و گفت:

- تقریبا..

- پس باید بگم پناه بر خدا...

ترانه لب گزید و بانگاه شماتتش کرد بعد روبه شیدا که خنده از لبهایش دور نمی شد ، گفت:

- شوخی میکنه شیدا جان

- میدونم ترانه خانم، اصلا حضور تمنا آدموسر شوق میاره، خوش به حالتون که همیشه این عروسک کنار تونه و ازش انرژی میگیرید...

- واقعا خوش به حالشون که دارن از دستم دیوونه میشن

با هم خندیدند، شیدا دست تمنا را گرفت و گفت:

- یه ساعته اومدی اما افتخار همراهی ندادی، میترسی چشمت بزندن؟

- نه میتروسم ماما نم بعد از همراهی باشما البته فقط تو این جمع بعد ادیگه توخونه رام نده! اینجاعجیب همه چی درهمه!

- نگران نباش عزیزم، خودم مراقبت هستم

- بذار برای وقتی که شادی همراه خواست

- خیلی خب خسیس! حداقل بیابریم پیش بچه ها که مدام میگن برواون عروسک خوشگله روتورکن و بیار..

تمنا خندید و اینبار برخاست. اما پیش از رفتن از تارا خواست همراهیش کند که او فعلا با سوگل سرگرم بود و رفتن را به بعد موکول کرد، در نتیجه تمنا تنها با شیداهمراه شد، شیداهم از فرصت نهایت استفاده را برد و او را غافلگیرانه میان جمعیت وسط سالن کشید. نگاه های بسیاری علی الخصوص مردهای جوان به سمت دخترک تازه وارد کشیده شد. این دخترک ریزنقش با جذابیت ذاتیش، خصوصاً با چشم های درشت و گیرایی که رنگ فندق بود همیشه در تیر آس نگاه هایی مشتاق بود که سعی در جذب او به سوی خود داشتند اما تا به حال هیچ زمزمه ای قلب مهربان اما بی تفاوت دخترک را نلرزانده بود.. شاید هنوز به دنبال عشقی اسطوره ای به افق سرنوشت دیده دوخته بود که تاثیر نمی پذیرفت.... خیلی زود خود را از مابین جمعیت کنار کشید و در عرض چند دقیقه با چند تن از جوانان آشنا شد. دور میزی نشسته بود و غافل از همه چیز مشغول گفتگو و خنده بودند. به طور اتفاقی چشمش به سمتی برگشت و بادیدن عمه و خانواده اش جا خورد میان آن همه شلوغی نفهمید چشم امیر چگونه به او

افتاد و مکث کرد تا به طرفش بیاید. اما به محض اینکه قدم اول را برداشت تمنا با نگاهی به تارا اشاره اش فوراً قصد کرد به سمت میز خانوادگی بازگردد، دیگر حوصله ای برای شنیدن حرفهای امیر نداشت. با اعتراض یکی از بچه ها برگشت و با لبخن دقوله داد که دوباره بازگردد و همین غفلت کوتاه باعث شد مقابل خود را نبیند و محکم به دیواری انسانی بر بخورد برگشتن طرف همانا و با سر محکم به سینه یا نه. داخل شکم مرد مقابلش رفتن همان. بدن طرف آنقدر سفت بود که ناخودآگاه سرش را گرفت و غر زد:

- معلوم نیست آدمه یا سنگ... آخه آقای محترم...

همین که چشمش به مرد اخموی مقابلش افتاد کلهم لال شد و با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد، فقط از سرش گذشت "وای... این کجا بود..."

مسیحا هم جا خورد اما دست و پا گم کردن در کارش نبود. کاملاً به طرفش برگشت و گفت:

- علیک سلام!... توهمه جا سر به هوایی؟

تمنا خودش را جمع و جور کرد و صاف ایستاد.

- ببخشید آقای الهی، سلام... متوجه شما نشدم.. یعنی اصلاً ندیدمتون.

- به چشمتان نمیاد ایراد داشته باشه، منم اونقدر کوچیک نیستم که دیده نشم، پس چرا هیچ دفعه به چشم شما نمیام.

- نکنه اینجا هم باعث حکم اخراج میشه، البته از مهمونی.

صدای متعجب بهنام نگاه تمنا را به سوی خود کشید:

- خانم مقدم!... تو اینجا چه کار میکنی؟

حضور بهنام ناخودآگاه لبخند را میهمان لبهایش کرد و بعد از سلام گفت:

- فکر کنم دعوت شدم البته با اجازه رؤسای محترم..

بهنام با لحن ولبختی دوستانه گفت:

- این چه حرفیه؟ دیدنتون باعث خوشحالی و البته تعجبیه!

- چرا؟ بهم نمیاد مورد مرحمت دوستان واقوام قرار بگیرم...

بهنام خنده کوتاهی کرد و لبخند تمناجان دارترشد، اما با حس سنگینی نگاهی چشم چرخاند و با دیدن نگاه جدی مسیحا ناخواسته لبخندش راجمع کرد و خیردار ایستاد.. خودش هم نمی دانست چرا اینقدر از این بشرو نگاه هایش حساب میکرد، قدمی عقب رفت وگفت:

- ببخشید آقای رئیس! ...دارید به من خشن نگاه می کنید، می ترسم.. با اجازه اتون...

این راگفت و باقدم هایی تند به سمت خانواده اش برگشت. مسیحا نگاهش را از مسیر رفتن او گرفت و با اخمهایی درهم گفت:

- زبون این یکی دیگه خیلی بلند بالاست!

باخنده بهنام نگاهش کرد و سرتکان داد:

- توازچی خوشت اومده که یه ریز می خندی؟

- به کارای این دختر... خیلی بامزه است...

مسیحا نیشخندی زد:

- بامزه؟! ... بیشتر به سوهان روح و روان شباهت داره... هرچی میگی به جواب حاضر و آماده داره!

- برای جنابعالی که امثال خواهرتو اونجوری مستفیض میکنی، بایدم ایشون اعصاب خورد کن باشه...

سپس سرش را پیش برد و آرامتر ادامه داد:

- البته توی عب*و*س به یکی مثل این دخترکه بمب انرژیه احتیاج داری بلکه درستت کنه بد اخلاق!

مسیحا نتوانست مقابل خنده پرتمسخرش را بگیرد

- فکر شوکن منو چنین دختری کنار هم قرار بگیریم..میشه جوک سال!

- آدم برای زنده موندن به جک هم نیازداره!

- آدم واسه زندگی کردن به اکسیژن هم نیازداره... خانم مقدم شما شبیه مونوکسید کربنه

بهنام لبهائش را بالا کشد و نچ و نچ غلیظی کرد که با اخم مسیحا بلند زد
زیرخنده...

آنقدر از دیدن ناگهانی مسیحا و بهنام جاخورده بود که کاملا امیر را فراموش کرد
اما زمانی که هم قدم شدن شخصی را حس کرد، پیش از آنکه سر برگرداند،
صدای آرام و دورگه امیر هم گامش را معرفی کرد و آه از نهادش برآمد.

- سلام عرض شد دختر دایی!

با نیم نگاهی کوتاه، پاسخش را به همان کوتاهی داد اما امیر دوباره گفت:

- نمی دونستم اونقدر ح ضرورم آزار دهنده است که برای ندیدنم م صاحب با
همکاراتو ترجیح میدی!... آقایون هردو همکار بودن دیگه، نه!

لحن امیر بوی کنایه نمی داد، پراز خط خطی های عشق و حسرت بود، لحنی
که حال دل دختر جوان رابه هم ریخت. انگار وقتی به امیر نگاه کرد، حال خراب
و التماسش برای نگفتن بیشتر دادمی کشید که امیر با عذر خواهی کم جان و خفه
ای به عکس همیشه حرفهائش را تکرار نکرد. با دیدن بقیه خانواده عمه سلام
کرد. آرما را مانند همیشه پشت چشم نازک کرد، شوهر عمه لبخند کوتاهی زد،
اما برخورد عمه با لفظ غلیظ "عروس خودم" باعث گرد شدن چشم هایش شد
که بعد از بیرون آمدن از آغوشش خواست زبانش رابه کار بیندازد اما با نگاه

وایمء وا شاره های مادرفقط باحرص لبهائش رابه هم فشرد، تارابا صداکردنش
ازمهلهکه نجاتش داد، بلافاصله کنار تارانشست و باغرولند گفت:

- اینم نتیجه اصرار و دلایل شما برای اومدن به این جشن... امروز شدم عروس
گل عمه جون، فردا یه نوه هم تنگش نجسبونند شانس آوردم...

- بذار عمه تلاش خود شو بکنه، توکه جوابت ودادی!

- بله! اما به قیمت روانی شدن من این ماجرا ختم نشه هم خیلی خوبه!

- خب یه بله خوشگل بگو و خلاص شو دختر خوب!

تمنا چپ چپی به تارا نگاه کرد که باعث خنده آرامش شد، در همین فاصله
مادرسوی دیگرش نشست و پرسید:

- جوونایی که هم صحبتشون شدی، کی بودن تمنا؟

ناراحت از رفتار عمه، سرسری جواب داد:

- نمیدنم، اقوام محترمه سامان بودند دیگه!

- چه جور اقوامی که سامان هم نمی شناسه؟!

تمنایا تعجب به مادرش نگاه کرد، خویشاوندی عروس و داماد باعث شده بود اکثر میهمانان برای هم آشنا باشند، جز تعدادی محدود...

تارا در ادامه حرف مادر گفت:

- منظور مامان به مرد جوانی بود که بی حواس باهاش برخورد کردی!

با اشاره چشم و ابروی تارا به گوشه ای از سالن نگاهش دوباره به بهنام و مسیحا افتاد که در جمع کوچکی از چند جوان مشغول بودند، ناخودآگاه صاف نشست و با چشمهایی درشت شده گفت:

- عمه چنان رفت رو نرم که کلا هیولا رویادم رفت، عجب سوتی بی وقتی شد تصادف با این شازده... قلبم داشت میومد تودهنم...

ترانه با تعجب نگاهی به سوی جوانها افکند و دوباره روبه تمنایا گفت:

- یعنی چی... چرا؟

تمنا بی خیال باخودش حرف زد:

- مدام خدارو صدامیزنم دیگه اونجانیا... اینجامی بینمش... وای... چشماش
آدموزه ره ترک می کنه... پناه بر خدا.. حالا خوردم بهت... ماشالا اینقدر سفت
وگنده ای که به هیچ جاتم برنخورد، من ضربه مغزی نشدم خلیه... اخماشم
توهم میکشه... هیولا... وای....

تاراضربه ای به شانه اش زد:

- چی پشت هم میگی... مگه کیه؟

- به قول نگین ، آقای عزرائیلی... نمی دونم چه شانس گندیه که من باید میون
این بازارشام صاف برم تو شکم ایشون....

- می شناسیش؟

- صاحب فروشگاهه!

ترانه با تعجب نیم نگاهی به مسیحا انداخت:

- این که خیلی جوانه!

- جون ؟ ... اونقدر بداخلاقه که روی پیرمرد هشتاد، نودساله رو کم میکنه!
تحملش برای یک ساعت هم صبرایوب و عمرنوح می طلبه، اگه آقای ناصح
نبود هیچ کدوم از بچه ها دوروزهم اونجا موندگار نبود، هنوز داد اولی که دفعه
اول سرم کشید پرده گوشمو بایاد آوریشم می لرزونه....

اخمهای ترانه درهم شد:

- برای چی سرت داد کشیده ؟ مگه طلبکاره ؟ وقتی میگم نرو فکر میکنی گرسنه
موندی و محتاجی!

تمناتازه فهمید در توصیف و شرح حال زیاده روی کرده است، برای جمع کردن
بحث فوراً برخواست و قصه راماست مالی کرد:

- تقصیر خودم بود درست جوابشوندادم، بعدشم اصلاً نیست، اون یکی
مسئول ماست که خیلی هم مهربون و خوش برخورد...

- نمی دونم چرا همیشه از توضیح درست شونه خالی میکنی ؟!

تمنادر حال رفتن به سمت سامان که سوگل را کنارش داشت، گفت:

- مریضم مامان جان، دلیل دیگه ای نداره!

ترانه بانگاهی عصبی براندازش کردا ماتمنابارفتنش فرصت ادامه بحث راگرفت. تارا بالحنی ملایم وآرام گفت:

- چرا بی دلیل اعصاب خودتونو خوردمی کنید مامان ؟ .. ولش کن!

- به خدا اونقدر که توو بابات گفتید کاری بهش نداشته باش به اینجارسیده و یکبار درست جواب منو نمیده، همیشه فقط از سر خودش باز میکنه، آگه بی خیالی این دختر منوسکته نده، خلیه!

- خدا نکنه مامان، خب اخلاق ته تغاری شمام اینه دیگه، ضمنا نگران نباش که مقابل کسی کم بیاره... حتما خودش جواب پسره روطوری داده که آگه مابفهمیم مجبور به عذر خواهی هم بشیم...

ترانه سری تکان داد و با نگاهی به تمنا که سرگرم بازی با سوگل بود، گفت:

- تردید ندارم که باز بونش قوم مغولو حریفه...

خنده تارا لبهای مادرراهم به تبسمی کم جان زینت داد....

(فصل سوم)

وقتی مستخدم فنجانهای قهوه راروی میز قرارداد، مسیحا با تشکری کوتاه مرخصش کرد، سپس خودش مقابل بهنام نشست و پرسید:

- چي شد که يه دفعه ه*و*س سفرزديه سرت؟

- مامان توتماس آخري اونقدرگريه کرده که دلم کباب شد، منم نازک دل گفتم تا عاقلم نکرده برم يه سر بزوم و بيايم!

مسیحانگران نگاهش کرد:

- نکنه قصد موندن داری، ها؟

بهنام چندثانیه کوتاه نگاهش کرد و لبخند به لب آورد، این وابستگی دوجانبه بود....

- آره...می مونم....

اخمهای مسیحادرهم شد و به عقب تکیه داد:

- پس بالاخره خاله کار خودشو کرد...

- به مامان گفتم البته شرط داره...

مسیحابابی حوصلگی گفت:

- هر شرطی بذاری خاله قبول میکنه، پس لزومی نداره به منم بگی!

- د... نفهمیدی دیگه، گفتم باید رئیسم اجازه بده!

مسیحاناراحت ترازآن بود که معنای حرف بهنام رادرک کند و قهوه اش را به دست گرفت

- وقتی بخوای بری به من چه ربطی داره که بخوام یانه؟

- آخه گفتم وقتی میمونم که این پسرخاله خوش تیپ و عب* و*سمم خرشه
و بیاد...

مسیحا تند نگاهش کرد اما لبخند زد و گفت:

- به خاله باید بگم تو این مدت در ترمیم ساختمان تربیتیت تلاش کنه!

- خب میمیری یه کلمه بگی نرو، من بدون تومی میرم...

مسیحا خندید و گفت:

- که بعدا بگی تونذاشتی برم؟

- تو این پنج سال چندبار بهت سرکوفت زدم که چشمت ترسیده بی مرام؟

- آدم بامرام که توقعی نمیکنه!... اما باور کن ترسیدم که اگه بری چیکار کنم!

بهنام قهوه اش رامزه کرد و با لحنی مضحک گفت:

- از ابراز احساسات شدیدت ترس برم داشت که باهات تنهام...

- ببند بهنام...

بهنام خنده ای کرد و گفت:

- باشه بابا، مردونگیت واسه ماثابت شده، بعدها به هرکی میخوای ثابت کنی
راهتو درست برو...

باچپ چپ نگاه کردن مسیحاخنده اش بلندترشد:

- آی خوشم میادبانگات سرفحشو میکشی به آدم... بگذریم... بیاتوهم بریم یه
آب وهوایی عوض کن!

- مگه میخوای شمال بری که اینقدر راحت حرف میزنی؟

- پاسپورت شما به عنوان تاجر همیشه اعتبارداره، پس بپونه نیار!

- اتفاقا خیلی دوست دارم پیام دلم برای خاله ایناهم خیلی تنگ شده اما شرایط
مناسب نیست، شرکت بهم احتیاج داره،

در نبودت فروشگاهم اضافه میشه... شایداگه زودتر میگفتی میشد اما تاسه
چهار روز دیگه محاله بتونم!

بهنام با اندکی تعمق گفت:

- میخوای بلیطمو بذارم برای یکی دو ماه دیگه!

- نه! کارها غیر قابل پیش بینییه والان به نسبت خلوتتره، تادوماه دیگه هم تو برگشتی، اون موقع بیشتر بهت احتیاج دارم.

- راستی جنساروکی وارد میکنی؟

- آگه مشکلی پیش نیاد تا پانزده الی بیست روز دیگه!

- اونوقت تو چطوری با این همه مشغله میخوای همه اجناس و تحویل بگیری و با توضیح کامل به بچه ها بسپاری، خصوصا که اکثرا جدید هستند...

مسیح با آرامش خاطر گفت:

- از پشش بر میام... میخوام بینم بدون تو چیکاره ام!

- مسیحا چون بهنام این یکی، دو ماه و بابچه ها کنار بیا، نیام بینم همه روازدم اخراج کردی و در فروشگاهم گل گرفتی!

مسیحا خندید و کارتابل را که مربوط به امور فروشگاه بود بازکرد و مشغول ورق زدن گفت:

- غیراون دختره که زبانش مثل طناب دارد و رحنجر من برای خفگیم می پیچه بقیه رو قول میدم که به نظر میاد بچه های کار بلد و منظمی هستند...

- تو برو ببینم کدومتون روش کم میشه، اصلا دلت میاد اخراجش کنی یا نه!

- به جای این حرفا بیا اینجا بگو بدونم فاکتورها تا کجا پرداخته شده!

پشت در منتظر باز شدن در و دیدن دوباره مادر بزرگش شد. برایش قانون شده بود که از پنج شب تا صبح شبیه راهمراه عزیز با شد و بیشتر از تمنا عزیز بابت این موضوع خرسند بود، مگر استثنایی پیش می آمد که آن دو این دوروز را کنار هم نباشند... لنگه در که عقب رفت، چشمانش گرد شد، چرا که به جای عزیز، ستاره دختر تنها دای اش در را باز کرد، در یک لحظه، هردو بی توجه به اطراف با هم جیغی از خوشحالی کشیدند و به آغوش هم پریدند... ترانه با خنده هردو را داخل حیاط کشید و گفت:

- مردم نگاهتون می کنند، حداقل بیاید داخل همدیگه رو بچلونید...

دخترها در آغوش هم و با هیجان چرخیدند و با سر و صدایی فراوان که بیشتر جیغ جیغ های دخترانه بود وارد شدند. تمنا با خوشحالی از ستاره جدا شد و پرسید:

- کی اومدید؟ چرا بی خبر؟

تازه در همان فاصله نگاهش به دایی و زن دایی و سهند افتاد که بالای پله ها ایستاده و نگاهش می کردند. باخنده در هوا دستی تکان داد و به طرفشان دوید... تمنا با نگاهی به همه پرسید:

- بی خبر اومدید یا تنهایی خبر جمع منم؟

ترانه گفت:

- ماهم تادیشب خبر ندا شتیم، صبح که داشتی میرفتی میخواستیم بهت بگم اما دیدم غافلگیرت کنم بهتره!

تمنا خندید:

- حقیقتاً هم حسابی جاخوردم....

سهندبانگاهی ثابت به چهره خندان تمنا با لبخند گفت:

- چقدر تویه دفعه بزرگ شدی! شنیدم شاغل شدی خنده ام گرفت اما نگار ما از دنیا عقیم. حالا را ستشوبگو تو این دو سال عمه چه معجونى داده خوردی که هم بزرگتر شدی، هم قشنگتر...

تمنا بی خیال به لحن کلام سهند، ابرو بالا انداخت:

- من از اول خوشگل و خانم بودم، فقط چشم بصیرت می خواست که تو نداشتی...

نگاه سهند هنوز به تمنا بود که صدای تارا نظرش را به سمت خود کشید:

- راستی سهند، بالاخره آقای دکتر شدی یا نه؟

- نصفه نیمه اشو بخوای حساب کنی که هنوز یه سال مونده، برای گرفتن تخصص هم تصمیم دارم برم کانادا، البته به احتمال زیاد بورسیه می گیرم...

تمنا دوباره زبانش را به کار انداخت و شیطنت کرد:

- ای کلک... پس میری و ماروهم با خارجی ها فامیل میکنی!

زندایی با اخم و لبخند گفت:

- حیفه دخترای خودمون نیستن که بچه ام بره سراغ کک مکی های
فرنگی.... محاله...

- اوه... زندایی از حالا جایگاهتومشخص کردیها... حالا بذارطفلمک ازراه
برسه...

باهم خندیدند و ستاره دست هایش رابه هم زد:

- حالارا ستشوبگو، عمه تواین دو سال چه معجوننی بهت داده خوردی که هم
خانومتر شدی، هم قشنگتر...

تمنایی اعتنا به لحن بیان سهند، شانه بالا انداخت و گفت:

- من از بدوتولد خوشگل بودم، فقط چشم بصیرت میخواست که تو
نداشتی....

سهند با ابروی بالا رفته و خندان تماشایش میکرد که صدای تارا نگاهش را برگرداند:

- راستی سهند بالاخره آقای دکترشدی یا نه؟

- نصفه نیمه اشو بخوای حساب کنی هنوزیه ترم مونده اما برای گرفتن تخصص قصد دارم برم کانادا... البته به احتمال قطع به یقین بورسیه می گیرم...

تمنا دوباره زبانش را به کار انداخت و با شیطنت گفت:

- پس میری و مارو با خارجی ها فامیل میکنی دیگه....

زندایی با اخم و لبخند همزمان گفت:

- وای... حیفه دخترای خودمون نیستن بیچه ام بره سراغ کک مکی های خارجی... محاله....

تمنا با خنده ای بامزه گفت:

- وای زندایی... وجهه مادر شوهر گیریتون وحشتناکه ها... طفلی هنوز نیومده
جبهه نگیریدبراش!

زن دایی خندید و ترانه سری تکان داد، این نگاه‌ها را به تمنا خوب می
شناخت... شباهت زیادی به نگاه‌های فریبا داشت... با خودش گفت «امان
از دست این دخترکه برای خواستگار پیدا شدنش هم باید تنم بلرزه»

ستاره دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

- خب حالا بریم سر وقت خبرداغ و دست اول من.... او مدنمون دیگه موقت
نیست و قراره دنبال خونه همینجا بگردیم... بالاخره بابا منتقل شد تهران....

همه جا خوردند و خوشحالی اشان را فوراً ابراز کردند. عزیز با اندکی فکر گفت:

- قرار باشه از شیراز بیاید تکلیف سهند چی میشه، مگه هنوز یه سال از درسش
نمونده....

تمنا قبل از همه گفت:

- عزیز فکر نمی کنی سهند دیگه قابل قنذاق کردن نیست ؟

سهند خنده اش گرفت:

- چیه حسودیت شد عزیز نگرانه؟!

- شما بایده من حسودیتون شه که عزیزاز همه بیشتر دوسم داره!

- عجب! باشه اما مامثل شما بخیل نیستم ، محض اطلاع شما و رفع نگرانی عزیز جونم میگم که من تقریبا یه سال دیگه شیرازم و بعد قراره راهی کانادا شم، دلیل زودتراومدن بقیه هم انتقالی باباست که اداره گفته بود اگه ردش کنه معلوم نیست کی دوباره بتونه بیاد..این شد که به پیشنهاد من راهی شدن!

- آهان...پس داری تمرین می کنی اونجا از قبل کارات و به تنهایی بتونی بریی!

زندایی گفت:

- این یه سالو مجبوره تنها باشه اما وقتی خواست بره به امید خدا همسفر همیشگی زندگیشم باهاش راهی می کنیم!

تارا گفت:

- ای ناقل... پس کسی روزی سر داری!

سهند سری تکان داد:

- از دست شما خانوما... بابا ماما یه حرفی زد ، جدی نگیرید!

- به هر حال بدجوری بوی عروسی ات به مشام میرسه پسردایی، باید بریم به فکر لباس باشیم.

بعدباگرفتن دست ستاره برخاست. ترانه پرسید:

- کجا دخترا؟

- به یادبچگی میریم بازی توحیات!

ستاره باذوق گفت:

- اونم لی لی... .

باخنده و شوق، انگار که هنوز دختر بچه های کوچکی هستند به حیاط دویدند و سوگل هم به دنبالشان.... از شب قبل که به ستاره رسیده بود، مدام یا بر سر و کول هم می پریدند یا به انواع واقسام بازی های کودکی که بیشترش به یادآوری می گذشت تا بازی.... ستاره نفس زنان خودش را لب پله رها کرد. تمنا به طرفش رفت و با خنده گفت:

- باز که تو ولو شدی!

ستاره دستی جنباند و سر عقب کشید:

- نفسم برید دختر، دو ساعته مدام. از یک شروع میکنم و هنوز هم به آخرش نرسیدم، تو صدمبار مجددا بازی کردی. خسته نشدی؟

تمنا کنارش نشست و گفت:

- نه! تازه همبازیمو پیدا کردم.

- من نمیدونم تو این همه انرژی از کجا میاری!

- ازمایانم بپرس که زمان بارداریش سر من چی خورده!

- فکرکنم فلفل تند و تیز زیاد خورده باشه!

باهم خندیدند. ترانه از داخل پنجره آشپزخانه به آنها نگاه کرد و با صدایی رسا که بشنوند گفت:

- دخترانمیاید داخل؟

تمنابا سرخوشی گفت:

- نه! بازیمون که هنوز تموم نشده!

سوگل با ذوق گفت:

- خاله از من ستاره جون هم قشنگ تر بازی میکنه ، اصلا نمی سوزه!

تمنا باخنده سوگل رادر آغوش گرفت وچند ب*و*سه محکم برلپهای گل انداخته اش نشانند:

- به توهم یاد میدم

سوگل باخوشحالی دستهایش را به هم کوبید:

- مثلِ خودت؟

تمنا باب*و*سه ای مجدد روی گونه او خیالش را جمع کرد. ترانه لبخند به لب گفت:

- فقط مراقب باشید داخل حوض نیفتید...

هر سه باهم چشم بلندبالایی گفتند. ترانه بازگشت و دخترها پس از زدن آبی به سرو صورتشان به بازی مجدد پرداختند. بعد از ربع ساعتی ستاره دیگر توان ادامه نداشت و نشست. تمنا اعتراض کرد که ستاره نفس بریده گفت:

- نفس و انرژی تو به شلنگ شهرداری وصله، من یکی دیگه نمی تونم.

با اظهارخستگی از جانب سوگل هم تمنا دیگر اصرار نکرد و بعد از شستن مجدد صورت هایشان زیر درخت آلو نشستند. حیاط خانه عزیز زیاد بزرگ نبود اما تقریباً از هر نوع میوه ای آنجا پیدا میشد که کنار معماری کهن اما زیبای ایرانی و جاهت خاصی به منزل قدیمی داده بود. در حال گپ و خنده بودند که آلویی

بزرگ و رسیده روی دامن لباس سوگل افتاد. دخترک با ذوق آلورا برداشت و نشان دخترها داد.

- ببینید، یواشکی تودلم از اینا خواستم، درخته برام انداخت پایین

لحن کودکانه سوگل، دخترها را به خنده انداخت. ستاره سرش را بالا گرفت و به درخت پر بار آلو نگاه کرد. آب دهانش را فروداد و گفت:

- چه آلهایی داره، دلم ضعف رفت... کاش یه آدم خیر پیدا می شد و چند تا دونه برامون می چید!

سوگل گفت:

- برم عمو سهند و صدا کنم تا برامون بچینه؟

- سهند بمیره هم از درخت بالا نمیره!

- پس برم باباسامانم یا با بافرهاد و صدا کنم؟

تمنا اورا از روی پاهایش بلند کرد گفت:

- خودم براتون می چینم!

ستاره با تعجب گفت:

- چطوری اونوقت؟

- از روی شاخه های زیبای درخت خوشگل آلو...

چشم های ستاره گرد شد:

- نکنه میخوای مثل بچگی از درخت بالا بری؟

با اوهم تمنا، ستاره از جا پرید و تند گفت:

- احمق نشی ها، می افتی دختر!

- نترس، من اینقدر روی تنه این دارودرختارا هپیمایی کردم که ماهرشدم!

- بی خیال تمنا... نمی خوریم، واجب که نیست!

تمنا دستی روی شکمش کشید و باخنده گفت:

- پس چی واجبه؟ جواب دل وقلوه آب انداخته منو تو میدی؟

ستاره بانگرانی نگاهش کرد، می دانست حریف او نمی شود. تمنا دستی به تنه سخت و پوسته داده درخت کشید وگفت:

- فقط حواستون باشه مامانم سرنرسه که اگه ببینه پدرمو درمیاره!

ستاره مستتا صل نگاهش کرد اما سوگل باخوشحالی بزرگترین و دورترین آلو رانشان داد و از تمنا خواست حتما آن را بیاورد... به محض اینکه تمنا خود را آماده کرد تا پا روی اولین نقطه اتکا گذارد، ستاره گفت:

- تمنا بی خیال شو، می افتی یهو!

اما تمنا بی خیال خود را بالا کشید و تاکید کرد که مراقب باشند کسی نیاید. هرچه او بالاتر می رفت رنگ ستاره بیشتر می پرید. طی مدت زمان کوتاهی تمنا تعداد زیادی آلو رسیده و اشتها آور را از شاخه جدا کرد و برای آنها پایین انداخت. به خواهش های ستاره هم مبنی بر کافی بودن آلوها و پایین آمدنش توجه نمی کرد. بالاخره آلویی راهم که سوگل اشاره کرده بود چید و رضایت داد پایین بیاید. پایش رادرست روی شاخه هایی می گذاشت که زمان بالا رفتن

انتخاب کرده بود. هنوز فاصله زیادی با تنه اصلی داشت که ناگهان نگاهش به چشم‌های گرد و مبهوت مادر افتاد ، از داخل پنجره آشپزخانه نگاهش میکرد.. فریاد ترانه هولش کرد:

- بازرفتی بالای درختا تمنا...

هول شدن همان واشتباه لحظه ای هم همان... به جای اینکه پایش راروی شاخه بلند و قوی بگذارد روی شاخه ای نازک گذاشت. پایش از آنکه بتواند خود را کنترل کند از همان فاصله تعادلش را از دست داد و سقوط کرد... چند ثانیه صدای چند جیغ و شلپ آب درهم پیچید و ته حوضچه ولو شد. دردی عمیق در پشت سرومیچ پای چپش را حس کرد، خواست ناله کند که دهانش هم پر از آب شد.

احساس درد و خفگی میکرد که دو دست قدرتمند زیر بازوهایش را گرفت و بیرونش کشید. سرفه کنان پلکهایش را باز کرد و اولین چیزی که دید، چشمهای نگران سهند بود. انگار او از آب بیرونش کشیده بود. تاخواست حرفی بزند ، صدای جیغ مادر مانع شد:

- هزار بار نمیگم عاقل شو.. این کارا چیه میکنی ؟ ... تا منونکشی خیالت راحت نمیشه!

کمی خودش راعقب کشید ، باصدایی مرتعش گفت:

- چیزی نشده مامان، چرا جیغ میکشی ؟

سرش به شدت درد می کرد. دستش را روی محل درد گذاشت اما غلظت خیزی و دلمه ای پشت سرش سبب شد تا فوراً به کف دستش نگاه کند. غرق خون بود. باردیگر صدای داد و فریاد مادر بلند شد و نگاه ترس خورده تمنا به سمت او برگشت. سهند فوراً سر او را گرفت و به سمت خود خم کرد. با دیدن زخم سطحی فوراً گفت:

- سطحیه عمه، نگران نباش!

تارا با مواد ضد عفونی کنند بازگشت. سهند برای بهتر دیدن سطح زخم کمی موهای تمنا را کنار زد. تمنا با آن کوتاهی سرش راعقب کشید اما سهند سرش را محکمتر گرفت:

- چیزی نیست، یه خرده تحمل کن.

ترانه اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- بین چه بلایی سرخودت میاری، چراتوعاقل نمیشی؟

تمنا با بغض گفت:

- خب ببخشید، من که نمیخواستم اینجوری بشه، تو رو خدا گریه نکن مامان!

عزیز با اعتراض سعی کرد دخترش را آرام کند. بعد از چند دقیقه کوتاه کارسهند تمام شد. رهایش کرد و با نگاهی به صورت رنگ پریده اش گفت:

- خوبی؟

تمنابه آرامی سرجنباند. زن دایی گفت:

- بریم داخل، الان با این لباسا سرما میخوره!

همگی برخاستند اما تمنا پیش از آنکه اولین قدم را بردارد، دردی شدید در مچ پایش پیچید و ناخودآگاه به بازوی ستاره چنگ انداخت. دوباره همه به طرفش برگشتند. فرهاد بلافاصله پرسید:

- چیه بابا؟ پاتم درد میکنه؟

سرتما خم شد وازدرد چهره درهم کشید. روی اولین پله نشستند و دوباره سهند به طرفش رفت. کمی پاچه شلوارش را بالا زد. با دیدن ورم مچ پای او سرتکان داد و به آرامی لمسش کرد که اینبار جیغ تما بلند شد و سرش را در آغوش پدر پنهان کرد تا کمتر التهابش را ببینند. ترانه با نگرانی و خشم گفت:

- پاش شکسته سهند؟

تمنا فوراً سر بلند کرد بی توجه به حال و اوضاعش گفت:

- وای نه! کارم چی میشه؟

مادر با عصبانیت گفت:

- فعلاً ساکت باش تا اذستت دق نکردم.

عزیز برای آرام کردن تران گفت:

- شلوغش نکن مادر، استخون که به این مفتی ها نمیشکنه!

- تورو خدا ازش جانب داری نکن مامان! ازاین ارتفاع سقوط کرد بعد شما میگیذ مفتی ؟ من نمی فهمم دخترم ازدرخت میره بالا آخه!

فرهاد سری تکان داد وگفت:

- ترانه باداد و بیداد ت اجازه نمیدی بفهمیم چی شده! ... خواهشا بس کن! ... سهندجان چیزی معلومه یانه!

- تا عکس نندازه مشخص نمیشه اما فکر نمیکنم شکسته باشه، احتمال زیاد فقط ضرب دیده.... الان می بریمش بیمارستان، چند روزه خوب میشه!

چند ساعت بعد با پای ضرب دیده اش روی تخت نشست. دکتر چند روز استراحت به پای مجروحش را حتمی کرده بود. ترانه پس ازنگاهی عصبی از اتاق بیرون رفت و تارا کنارش نشست.

- خوبی چشم سفید ؟

تمنا سرتکان داد و پس ازنگاهی به درگاه در آرام گفت:

- باید با فروشگاه تماس بگیرم تارا

- بذار برای فردا، مامان الان عصبانیه ودوباره دادش بلند میشه

تمنا بااستیصال گفت:

- توراضیش کن، یه هفته بی خبرنرم اخراجم می کنند

تارا بانگاهی به چشمهای ملتمس او دست بلند کرد که ضربه ای نثارش کند اما
باخنده بازویش را لمس کرد وگفت:

وقتی اینجوری نگاه می کنی آدم دلش میخواد چشاتوازکاسه دربیاره ، صبرکن
بینم چه میشه کرد.

تمنا بالبخند گونه تارا را ب*و*سید و تشکرکرد. تارا بلند شد و بلافاصله ستاره
وسوگل جایش راگرفتند...

با دیدن شماره ای ناآشنا روی صفحه گوشی باکمی تعلل پاسخ داد...

- بله!

- احوال شما تمنا خانم، چی شدی دخترخوب!

با همین جملات کوتاه بهنام ولحن صمیمی اش را شناخت، حتی لبخندش را هم تصور کرد اما چیزی که کمی برایش غریب بود، شنیدن نامش بالحنی صمیمانه تراز همیشه بود. با این احوال خیلی مودب و درعین حال صمیمی احوالپرسی کرد و در ادامه گفت:

- ببخشید نتونستم با خودتون تماس بگیرم، با خانم عامری تماس گرفتم تا بهتون اطلاع بده!

- بله، از شون شنیدم، آخه دختر خوب چرا مراقب خودت نبودی که دچار حادثه نشی؟

در میان جملات بهنام طنز و خنده را تشخیص داد:

- پیش او مددیگه، حادثه که خبر نمیکنه آقای ناصح!

با کمی مکث پرسید:

- میشه بدونم به خاطر چی می خندید؟

خنده کوتاه بهنام مطمئنش کرد که اشتباه نمی کند اما بهنام ترحیح داد بحث
راباگفتن بگذریم تمام کند وگفت:

- حالا کی می تونی برگردی؟

- احتمالا ازشنبه!

- خیلی خب! تااون موقع یکی ازبچه ها جایگزینته اما بعدش حتما سروقت
بیا!

- اولتیماتوم می دید؟

- خیر، سفارش می کنم!

تمناباتعجب تکرارکرد:

- سفارش؟

- ببین ، من یکی ، دو ماهی قراره برم خارج ازکشور، درنبرد من آقای الهی
هرروز بعدازظهر میاد واوضاعو چک میکنه. خواستم سفارش کنم دخترخوبی

با شی. چون دلم نمیخواد وقتی برگشتم جات توفرو شگاه خالی باشه، متوجه منظورم که هستی؟

- بله، حالا نمیشد به جای ایشون شخص خوش اخلاق تری مسولیت پذیره، آخه آقای الهی باهمه درحال جنگه!

خنده بهنام کوتاه اما عمیق بود:

- نگران نباش، تا مطیع قوانین باشید کاری بهتون نداره، ضمنا ایشون خیلی هم خوش اخلاقه و فقط درحیطه کاری جدیه! تمنا خنده آرامی کرد:

- سعی می کنم کارمو باوجود آقای خوش اخلاق الهی حفظ کنم اما اگه نشد ، ازهمکاریمون تو این مدت خوشحال و ممنونم.

- دیگه تعهد دادی دختر خوبی باشی، زیاد سخت نیست یه مدت احتیاط و مطیع بودن رو تمرین کنی!

- اتفاقا برامن عین شکنجه می مونه!

- حالا یه مدت کوتاه تحمل کنی چی میشه؟

- یه دفعه صبرم لبریز میشه!

این مرتبه باهم خندیدند، بالاخره بهنام سخن کوتاه کرد وگفت:

- به هر حال خواستم بیش از همه تورو متهد کنم تا برگردم، امیدوارم سلامتیم
هرچه سریعتر به دست بیاری و برگردی!

- ممنون، امیدوارم سفر بی خطری پیش روتون باشه و بهتون خوش بگذره!

بهنام تشکر کرد و پس از تبادل چند جمله کوتاه مکالمه اشان تمام شد و تمنا
در فکر فرو رفت... به مدتی که قرار بود تحت نظارت جناب هیولا باشد... بی
آنکه از بازی های پر شیطنت زمانه خیردار باشد....

بچه ها بادیدنش تقریبا به طرفش هجوم بردند. بازار احوالپرسی داغ بود. دخترها
در آغوشش گرفتند و پسرها فقط بالبخند بازگشت دو باره اش را تبریک
گفتند. تقریبا دقیقی موقعیت خود را فراموش کردند. باهم حرف میزدند و گاهی
صدای خنده اشان بالا می رفت. یک باره نگین پاتند کرد و در حال دور شدن
گفت:

- اوه... بچه ها بدو یید سر کارتون...

بقیه بچه ها به تبعیت به تندی سخن کوتاه کردند و به طرف غرفه اشان به راه افتادند. تمنا جاخورد و به هانیه که هنوز کنارش بود گفت:

- چرا اینجوری تارومار شدند، مگه جن دیدن؟

هانیه لب گزید و با چشم اشاره کرد که ساکت شود و در همان فاصله تمنا صدای مسیحا را از پشت سر شنید:

- علیک سلام خانم مقدم، بالاخره تشریف آوردید؟

تمنا دست پاچه گفت:

- سلام آقای الهی، شما اینجا چه کار می کنید؟

مسیحا با نگاهی جدی براندازش کرد:

- عذر می خوام، اطلاع نداشتم باید از شما کسب تکلیف کنم!

- اختیار دارید، متعلق به خودتونه!

باضربه آرامی که به پایش خورد بی هوا صدایش بالا رفت:

- چرا لگد میزنی هانی، پام درد می کنه ها...

هانیه باچشم های درشت وصدایی درکمترین میزان ولوم گفت:

- آروم تمنا...چرا داد میزنی؟

تمنا با اشاره او به مسیحا نگاه کرد که او باهمان صلابت نگاه وکلام به هانیه گفت:

- خانم توکلی شما کارنداری اینجا ایستادی، بفرمایید سرکارتون...

هانیه پس از نیم نگاهی گذرا به تمنا اطاعت امر کرد ورفت. تمنا باکمی مکث پرسید:

- میتونم برم سرکارم یا هنوز باید جلوی چشم شما بایستم؟

مسیحا تا دهان باز کرد تمنا ناخودآگاه قدمی عقب رفت که باعث شد مرد جوان بالاحظه ای؛ مکث حرفش را باهمان لحن وصدای بمش ادامه دهد...

- گوش کن چی میگم، من روز اول باهمه اتمام حجت کردم، چون نبودى دوباره مجبورم تکرار کنم. میخوای اینجا کارکنی لودگی و حاحا ضرجوابی تعطیله فقط روی کارتمرکز میکنی، تا زمانی که من هستم کوچکترین اشتباه، بزرگترین اشتباه محسوب میشه وگذشتی درکار نیست، بی تذکر باید کارت رو بدونی ومسولیتت رو بی اشتباه انجام بدی، روشن شد ؟

تمنا با اعتماد به نفس گفت:

- من کارمو خوب میدونم، احتیاجی نبود شما به خودتون زحمت بدید وتکرار کنید!

چهره مسیحا درهم شد وگفت:

- یه مورد دیگه! من با آقای ناصح خیلی فرق میکنم، کم حوصله ام و وقتی برای تکرار شدن حرفام ندارم، پس سعی کن به جای ادعا کردن مطیع قوانین باشی.

تمنا درسکوت نگاهش کرد که مسیحا بی حوصله پرسید:

- مفهوم بود ؟

- بله، کاملاً...

مسیحا ابرویش را بالا برد:

- سکوتت جوایم نبود!

- حتما باید بگم چشم آقای رییس ؟

مسیحاً با اخم نگاهش کرد که تمنا با اشاره ای به محل کارش و مراجعه کننده ها گفت:

- غرفه در حال شلوغ شدن ، اجازه هست برم آقای رییس ؟

- بیابرو، اینقدرم به من نگو آقای رییس، خوشم نیاید.

لبخند شری به لبهای تمنا آمد و قدمی به عقب برداشت:

- چشم جناب رییس

قبل از آنکه ترکش نگاه عصبانی مسیحا به چشمانش برخورد کند فلنگ را بست و کمی دورتر خنده اش را رها کرد. مسیحا همان طور که به طرف اتاقش میرفت، زیر لب غرزد:

- حیف که بهنام ازم تعهد گرفته تا زمان بازگشتش همه اتون سرکارتون با شید والا همین الان از شرت راحت میشدم... دختره اعصاب خوردکن! ... میگم نگو آقای رییس، میگه جناب رییس

به غیر از صبح و اولتیماتوم مسیحا و بیشتر دیدن اخم های درهمش روز خوبی بود. بچه ها هواش را داشتند و در صورت خلوت بودن غرفه های خودشان به کمک او میرفتند البته به صورت قاچاقی... چراکه اگر رییس بد اخلاق و ملقب شده به هیولا از سوی تمنا می فهمید، تو بیخشان حتمی بود. هانیه هم گامش شد و باهم از فروشگاه بیرون رفتند...

- کاش هنوز خونه اتون همون منطقه قدیمی بود و راهمونم یکی بود!

تمنا بالبخند گفت:

- توهنوز بعد از هفت سال میگی؟

- هنوزم نفهمیدم چرا بابات خونه رو فروخت و رفتید تو این آپارتمان!

تمنا با نگاهی استفهام آمیز براندازش کرد:

- قیافه ات که به منگولا نمی خوره، آخه خنگ چند صدبار بگم که اون خونه میراث پدربزرگم بود و با بام نمی خواست بیشتر از اون زیردین خواهرش بمونه... برای اینکه حرف و سوء تفاهم پیش نیاد فروختش و سهم عمه ام داد. با مشورت مامانم و ماها این خونه رو خرید. به قول جناب هیولا... روشن شد؟

باهانیه همزمان زیرخنده زدند. غافل از اینکه به خیابان رسیده اند و با صدای قیژ لاستیک با سطح زمین و ترمز وحشتناکی به خود آمدند، هانیه خود را به موقع عقب کشید اما تمنا با وجود درد ضعیف پایش نتوانست عکس العملی به جا داشته باشد و درست مقابل لاستیک ماشین زمین خورد... از سر برداشتنی همان پای مضروبش پیچ خورد و آهش بلند شد و با صدای بلند و بی توجه به هانیه که نگران حالش بود و اشاره های نامعلوم میکرد گفت:

- سوار الاغ شدی یا ماشین جناب، این چه وضع رانندگیه، مگه...

یک مرتبه با دیدن ابهت مرد اخموی بالای سرش لال شد و حیرت زده نگاهش کرد، مسیحا سری تکان داد و گفت:

- به محسنات دست و پاچلفتی بودن هم اضافه شد، توکه مراقبت از خودت بلد نیستی تنها نیایرون... فقط روی زبونت کارکردی؟

تمنا خودش را جمع و جور کرد و با اخم برخاست، ناراحت ورنجور بابت پایش گفت:

- شما م بهتره به جای تمرین خشونت، رانندگیتون و تمرین کنید، چون اینبار ممکنه به جای زیر دستتون یه آدم عامی روزی برگیرید و نتونید بهش زور بگید!

مسیحاباپوزخندی تمسخر آمیز پشت به او کرد و به سمت ماشین برگشت اما پیش از سوار شدن میان در و ماشین مکث کرد و به تمنا نگاه کرد:

- مزد دست زیر دستی که از زیر کار در بره و دوستاش جور شو بکشن، یه تنبیه حسابی بود..

این را گفت و مقابل چشمان حیرت زده تمنا داخل ماشین نشست و گاز را فشرد. بعد از چند ثانیه تمنا به خود آمد و با حال جی حرف اودر ذهنش، با حرص لبهایش را به هم فشرد:

- دیوونه ی روانی عقده ای.... یکی نیست بگه اموال بابات نبود الان بازم
اینقدر متکبر و از خودراضی بودی... هیولا... عزراییل...

هانیه کمکش کرد تا لباسهایش را تمیز کند :

- ولش کن، پات چطوره ؟

- به کوری چشم هیولا قلم نشده و سالم سالمه.... ببینم اصلا مگه قرار نبود
این عزراییل فقط بعد از ظهرها بیداد، چی میخواد از کله صبح اینجا... امیدوارم
چلاق شی و تو این دو ماه نتونی از جات تکون بخوری و مام نتونیم قیافه نحستو
ببینیم... هیولا....

بادیدن هانیه که کم مانده از زور و فشار خنده ای کنترل شده خفه شود، بلند
گفت:

- هان!... نمیری یه دفعه ؟

هانیه زیر خنده زد و ضربه ای هم از سوی تمنا نوش جان کرد و در حالی که
او هنوز غرغر میکرد ، با پای لنگانش به سمت دیگر خیابان رفت و با حرص
و صدای بلند از وسط خیابان با هانیه خدا حافظی کرد....

در طی چند روزی که سپری شد، تمنا همه ی سعیش را به کارگرفت تا کمترین اشتباه را داشته باشد. اصلا دلش نمی خواست دوباره مقابل نگاه متکبر و تمسخرآمیز مسیحا بندی اب دهد و سرزنش بشنود. مسیحا هم سرگرم کارهای خود بود و درعین حال با جدیت تمام بر امور فروشگاه هم نظارت میکرد که همین موضوع هم بیچه ها را متعهد تر کرده بود تا بیشتر به کار خود اهمیت دهند... در واقع بودن مسیحای جدی که سر شوخی با کسی نداشت عده ای را هم تنبیه کرده بود یعنی به نفع هم بود و فقط سختی به دنبال نداشت همه چیز خوب پیش رفت تا صبح که تمنا به محض بازکردن چشمهایش و دیدن ساعت مانند فشنگ از جا پرید ساعت از هشت و نیم صبح گذشته بود. ترانه به دنبالش که تقریبا می دوید رفت و گفت:

- حالا چرا می دویی؟ نهایتا عذرخواهی کوتاهی میکنی و تموم میشه.

تمنا کفش هایش را روی زمین گذاشت و در حال پوشیدن با هول گفت:

- از موقعی که سرهنگ بدقلق اومده، فروشگاه از پادگان و گمرک بدتر شده، برای یک دقیقه هم تویخ میکنه... وای خدا کنه امروز مثل دیروز صبح نیاد والا چیکارکنم!

بادیدن ساعت با صدایی شبیه جیغ خداحافظی کرد، کیفش را از دست مادر قاپید و با حالت دو بیرون دوید. در طول راه مدام زیر لب دعا میکرد و صلوات می فرستاد که ختم به خیر شود... شاید در آن دقایق اگر آشنایی تمنا را می دید یا از بهت خشکش میزد یا از خنده بیهوش میشد... آخه این همه اضطراب و تشویش فقط برای تأخیری یکساعته در مقابل شخصیت تمنا عجیب بود. به فرو شگاه که رسید، ابتدا با دقت اطرافش را نگاه کرد و سپس برای دیدن اتاقت شیشه ای گردن کشید، زمانی که اتاقت را خالی دید، نفس آسوده ای از سینه بیرون داد و خدا را شکر کرد اما هنوز قدمی برنداشته بود که با شنیدن صدای مسیحا پاهایش میخکوب شد و برشانس بدش لعنت فرستاد. با تشویشی درونی و ظاهری بازسازی شده به خونسردی بازگشت. با دیدن چهره عب*و*س* و اخم های درهم مسیحا قلبش بنای تپیدن گذاشت... باز هم بر بدبیاری اش نفرین فرستاد چرا که ظواهر امر نشان میداد امروز جناب هیولا هم تأخیر داشته... سعی کرد مسلط رفتار کند و سلام کرد. مسیحا قدمی جلورفت، در میان آن آشفته بازار تمنا نفهمید چرا میخکوب چشمهای خاکستری مسیحا شد و ناخودآگاه از سرش گذشت «چه چشمهای گیرایی»... اما نگاهش هم مانند صدای بمش لحنی محکم را به رخ مخاطب میکشید که تزلزلی در خود راه نمی دهد.

- تایم و زمان شروع کار فروشگاه در قرارداد منعقد شده با شما چه ساعتی

ذکر شده؟

تمنا سعیش را کرد خونسرد باشد و درست و معقول جواب دهد.

- هشت..

مسیحا ساعت مچی اش را. مقابل چشمهای دختر گرفت و گفت:

- الان ساعت چنده؟

تمنا با پروویی به ساعت خودش نگاه کرد و گفت:

- خودم ساعت دارم و احتیاجی به زحمت شما نیست... نه!

مسیحا ابروهایش. را بیشتر به هم نزدیک کرد و گفت:

- دقیقا یک ساعت تأخیر داشتی، چرا؟

- خواب موندم...

- اشکالی نداره، کاملا قانع شدم...

پوزخند مسیحا حرص تمنا را در آورد:

- خودتونم همین الان رسیدید!

پوزخند مسیحا حرص و عصبانیت چشمانش را به نگاه دختر کوید:

- آفرین!! خوب حواست به همه هست، میگم چگونه سَمْتَمون باهم تعویض بشه، موافقی خانم مقدم؟

- تکیه بر جای بزرگان....

- اندازه تمام هیكلت زبون جاسازی کردی.... درست جواب منو بده والا..

تمنا تند گفت:

- والا نصف حقوقم به عنوان تو بیخ کسر میشه!

- حقیته کل حضورت کسر بشه از اینجا....

با نگاهی سریع به سرتا پای تمنا ادامه داد:

- قصوراوالت غیر قابل توجیه بود وتویبخت حتمیه تا با خیال راحت
تورختخواب نمونی اما دو...لباسای فرمت کو؟

تمنا نفس بی صدا اما عمیقی کشید تا بابت این همه خودخواهی مردمقابلش
عکس العمل احمقانه ای انجام ندهد وگفت:

- متاسفانه دچارمشکل شد وامروز حتما پارچه اشو تهیه میکنم تا دراولین
فرصت قانون رعایت بشه...

مسیحا سری تکان داد و اشاره کرد:

- برو سرکارت...

- شما اجازه داده بودید و قصد مواخذه نداشتید زودتررفته بودم...

آخ که اگر نمی گفت خفه میشد اما به محض دیدن چشمهای براق مسیحا
عذرخواهی کوتاهی تنگ حرفش چسباند وقدم تند کرد، درهمان حال زیرلب
باخود غرزد:

- مرده شور شانس منو اخلاق گندتورو ببره...یه دفعه مثل جن از پشت سرم ظاهر شد....

هنوز نیم ساعت نبود که سرش خلوت شده بود و مشغول مرتب کردن قفسه هایی که مشتری کج سلیقه و مردم آزار به همش ریخته بود، از این کفری بود که عاقبت پشت چشمی نازک کرده و گفت به طبقه بالا سر میزند. تمنا هم از حرص به خودش زحمت نداد تا بگوید فقط همین طبقه مخصوص پوشاک است و بس!

هانیه به محض تمام شدن کارش به سمت غرفه اورفت و آرام و محتاط گفت:

- صبح من دا شتم به جای تو سخته می کردم، خب خبرت دیر میای اون زبون و امونده رو تودهنه زندانی کن، نمی میری که!

تمنا لیش راکج کرد و ادای او را درآورد:

- آگه مردم توجواب خانواده امو میدی؟

- خب خیره!... اخراجت میکنه!

- با با سوال کرد، جواب گرفت. هیچی نمی گفتم آنگ لال بودن بهم می چسبوند وبامبول در می آورد. کلا این بشر یه نوع ناشناخته از بشریت که هیچی برای جلب رضایتش جواب نمیده...

هانیه سری جنباند:

- تو آدم بشو نیستی تمنا!

- این جمله زیادی تکرار شده، یه حرف جدید بزن!

- تمنا!... جون من این زبونت و یه ذره کوتاه کن بذار این چند صباح بگذره و آقای ناصح برگرده، به خدا بیشتر از این بدقلقی. کنی دیگه ملاحظه نمی کنه ها!

تمنا پوزخند صداداری زد و به طرف انتهای غرفه رفت تا ادامه کارش را انجام دهد:

- ملاحظه... مثل اینکه یادت رفته مثل آدمایی که آسکاریس یقه اشونو چسبیده گیر داده به من و اون شب اول نزدیک بود با آسفالت بلوار یکیم کنه!

- تقصیر خود ته که اینقدر به چشمش او مدی.. از بس همه کارات
پرسرو صداست، و الا به بقیه اینقدر سخت نمی گیره!

- من به این مفتیا زیر بار حرف زور نمیروم.

- یه ذره به حرف گوش کن، چشم سفید!

- جون من از منبر بیا پایین که حوصله اموسر بردی...

بی توجه به سکوت ناگهانی هانیه ادامه داد:

- به حرف اون هیولای خون آشام گوش میکنم اندازه همه عمرم برای مطیع
بودن کفایت میکنه چه چقدر دلش میخواهه حضور منو از این نقطه حذف کنه،
فکر کرده م. ساله ریا ضمیم... فیثاغورثم نمیتونه سرازکار من در بیاره چه بر سه به
جناب مهندس هیولا... فکرکنم آگه به جای مهندسی تکنسین گروه مرگ میشد
بیشتر بهش می اومد... هرچند فکر نکنم حضرت ملک الموت هم اشتیاقی به
تحمل چنین همکار از خود متشکری که نهایت فایده اش سخته دادن دیگران
از سرغوروش باشه، پیدا کنه... همین که اجلال نزول میفرمایند ورخ نشون
میدن آدمیزاد میخواهه درجا سنگگوب کنه....

اعصابش از سرفه های پشت هم وتند هانیه خورد شد و با حرص بیشتری
برگشت:

- خب برو یه لی...وا...ن....

به معنای واقعی کلمه به مرز سگته نزدیک شد. خفه شد. حتی چشمانش به
سوزش افتاد و تنش یخ زد... مسیحا درست به ویتترین تکیه داده بود. دستهایش
در جیب بود و پر و پر نگاهش میکرد، از چشمهایش ترسید. چشم هایی که
پراز شعله های خشم و حرص بود. هانیه هم با رنگی پریده کمی عقب ایستاده
بود و نگاه میکرد. با سکوت طولانی تمنا مسیحا تکانی خورد. تمنا به و ضوح
از جا پرید و با تک قدم او عقب رفت. مسیحا با قدم هایش بازی کرد و آرام آرام
پیش رفت و با صدایی عادی تراز حد معمول که بی شک آرامشی قبل از طوفان
بود، گفت:

- خب!... میفرمودید خانم... منتظر ادامه عرایضتون هستم. فقط از یه مساله
حیرت زده ام، چرا شما بادیدن دیو دوسر (با انگشت به خودش اشاره کرد) سگته
نمی کنی؟ ... از نظر شما این موضوع فقط مختص بقیه است؟

تمنا ناخودآگاه دهان باز کرد:

- نمی دونم، شاید برای سخته کردن من هنوز خیلی جوونم!

مسیحا حالا درست مقابلش ایستاده بود:

- خوبه.. خوبه... فکر نمی کردم این زبونی که بی شباهت به نیش مار غاشیه نیست به راه بیفته!

یک باره تنها قدم باقی مانده توسط مسیحا طی شد و تمنا با بهت و ترس به قفسه پشت سرش چسبید.

طوفان به پاشده بود، چشمهای پر آتش مرد جوان میان هیمه های خشم میسوخت. دستش که بالا رفت تمنا باحالتی شبیه شوکی نابهنگام چشمانش را محکم بست. از سرش گذشت الان است که صورتش با شبکه ها یا شاید هم فیبر زخیم پستی یکی شود، اما مشت عصبی مسیحا به قفسه کنار صورت او خورد، تمنا از جا پرید و وحشت زده چشم باز کرد. تمام اجناس زمین ریخت اما تمام تنش از نگاه و طوفان هرم نفس هایی که در چند سانتی صورتش بود لرزید، نفس ها و صدا و عطرتلخ مرد مانند گردبادی سهمگین دورتش پیچید:

- یکبار... فقط یکبار دیگه اون زبونتو تگون بده تا همین الان جور دیگه ای کوتاش کنم!

بافکری که چون گذر نور و به مهیبی یک سونامی از سرش گذشت، خیس عرق شد. مطمئن بود برای این مرد آتشین چشم مقابلش حتی مهم نیست که چندین جفت چشم بابهت و ناباوری خیره به حرکتش مانده اند. کم مانده بود گریه اش بگیرد که مسیحا زل زده در چشمانش، باحالتی کلافه و عجیب عقب رفت و اینبار دستش را مقابل چشمهای او گرفت:

- آخرین بار بود که فکر کردی اینجا خونه آبا و اجداد دیته دختر، دفعه بعد به روش خودم زبونت ومی کنم ومیندازم جلوی گرگها... روشن شد ؟

یکباره فریاد کشید:

- روشن شد ؟

فقط سرتما با لرز تکان خورد و مسیحا بی مکث دیگری ، با قدم هایی بلند غرفه را ترک و مستقیما به سمت پارکینگ رفت. تمنا سرخورد و روی زمین نشست. بچه ها از فرصت استفاده کرده و دوره اش کردند. هرکس حرفی میزد اما دخترک دیگر در حال خود نبود. فقط ترس نبود... حسی غریب به دلش چنگ میکشید صدای او مانند باد در سرش میپیچید... با آمدن لیوانی آب مقابل لبهایش به چشمهای نگران هانیه زل زد. بالاخره صداهای گنگ واضح شد:

- خوبی تمنا؟

جرعه ای از آب رانوشید و سرتکان داد. بچه ها جزهانیه متفرق شدند. بالاخره صدای لرزانش راه گم کرده حنجرش را شناخت:

- چی شد هانی؟

هانیه عصبی بود اما با تماشای حال بد او لحنی ملایم به کار بست:

- آخه تا کی اشتباه تمنا؟ به خدا گفتم الان بلایی سرت میاره که...

هانیه سکوت کرد و تن تمنا دوباره با مرور دقایقی پیش یخ کرد. دستش رابه قفسه گرفت و برخاست. انگار ضربه ای سهمگین بر سرش خورده بود، زمزمه اش به گوش هانیه رسید:

- دیگه جای من اینجا نیست اما ...

بقیه جمله در ذهن و قلبش گذشت، چرا آن آدم متکبر و چشمهای خاکستری را مقصر نمی دانست... حسی دوره اش کرد... حسی بزرگ از نوع خجالت و ندامت... درست مانند همان صاحب چشمهای خاکستری....

کمر بند حوله اش رامحکم کرد و از حمام بیرون آمد. مقابل آینه ایستاد. نگاهش روی موهای خیس و درهم ریخته اش که دور صورت و روی شانه هایش پریشان بود، دور زد، اما به جای مرتب کردن آنها انگشتان زیر پلکهایش لغزید و به چشمهای ملتهب و سرخش خیره شد. دیگر رطوبت و بخار حمام هم نمی توانست نقاب خوبی برای گریه ها و بغض های پنهانش مقابل خانواده باشد. اصلا آن ها هم پی به گریستنش می بردند... همه دنیا میفهمیدند... چه فرقی میکرد... مگر مقابل آن همه چشم خورد نشد و زمین نخورد، پس بقیه هم رویش... توفیری نداشت... می دانست تمام این درگیری ذهنش بهانه است. دلیل بغض پنهانی که شبیه کوه روی سینه و سدی بزرگ در راه تنفسی اش بود... چیز دیگری بود... اشتباه نمی کرد... از این همه ضعف حالش بد شد. دست هایش رامحکم به پلک هایش کشید اما جز داغتر شدن مردمک مرطوب چشم هایش فایده ای نداشت. برای لحظه ای از ذهنش گذشت («به درک») اما... در باضربه ای کوتاه روی پاشنه چرخید و عزیز وارد شد. با دیدن او که هنوز حوله به تن داشت تعجب کرد:

- حمام بودی؟

انگارتازه وضعیتش رابه یاد آورد. حس کرد از شدت سرما پوست تنش دودون دودون شد. کمی درخود جمع شد و به شوفاژ کنار اتاق چسبید. و در همان حین متوجه گوشی همراهش دست عزیز شد. عزیز جلورفت و گوشی رانشان داد:

- اینقدر این تلفنت روی میز قیژ قیژ کرد حوصله ام سررفت مادر، حتما کسی کارت داره... زودتر لباس بپوش تا سرما نخوردی عزیزکم، هوای پاییز دزده...

گوشی رابا تشکری آرام و کوتاه از عزیز گرفت. سرش را پایین انداخت و روی صفحه صافش دست کشید، پیش از آنکه عزیز از اتاق بیرون برود، پرسید:

- مامانم زنگ نزد عزیز؟

عزیز ایستاد و نگاهش کرد:

- چرا امشب میان اینجا، گفت میخواد توروهم ببره.

تمنا بامکشی چند ثانیه ای آرامتر پرسید:

- بهش گفتید من خونه ام؟

- مگه نخواسته بودی همرازت بشم... نه! گفتم سرکارتی ولی دوباره قراره شب برگردی همینجا...

مهربانی عزیز بهانه ای تازه شد برای ابری شدن هوای چشمانش... فقط توانست با چشمهایش تشکر کند. عزیز حال بدش رافهمیده بود اما از اصل قصه تا حالا بی خبر بود. قدمی نزدیکتر رفت و با لحنی پرمهر و لطیف پرسید:

- تمنا، ... چی شده مادر؟ چرا سر حال نیستی؟

بالبختی که خودش هم فهمید چقدر مضحک است و قطعاً عزیز باورش نمی کند، گفت:

- خوبم عزیز...

عزیز با نگاهی پر حرف و صدایی خاموش تشویق به گفتنش کرد اما وقتی بی فایده دید کارش را، نفس عمیقی کشید و سرتکان داد:

- لباس بپوش و بیا چایی تازه دم بریزم برات تا بخوری و گرم شی...

لبخند تمنا تکرار شد و اینبار به خاطر مهربانی بی مثال عزیز واقعی تر...

به محض رفتن عزیز، گوشی میان انگشتانش لرزید. هانیه بود. آخرین ارتباطش با او دوروز پیش و از طریق پیامک بود که گفته بود دیگر به فروشگاه نمیرود

اما در حال حاضر خانواده اش بی خبر هستند و منزل عزیز است. خواسته بود مبادا سهل انگاری کند و با سراغ گیری از مادر همه چیز را به هم بریزد... باید فکری برای این تصمیم ناگهانی میکرد و بعد لو میداد... بی خیال هانیه شد و رفت تا لباس بپوشد... چند دقیقه بعد و قبل از آنکه از اتاق بیرون برود دوباره گوشی لرزید و شماره هانیه را دید، اینبار جواب داد:

- سلام هانی...

صدای عصبی هانیه درگوشش پیچید:

- سلام وزهرمار دختره بیشعور، کدوم گوری خودتو قایم کردی؟

هرزمان دیگری بود هانیه رابازبانش قورت میداد اما اینبار آرام گفت:

- خیلی ممنون از احوالپرسیت، تو خوبی؟

- این چرت و پرتا چی بود تو پیامک گفتی و بعدم هرچی زنگ زدم به ریجکت کردن جوابمو دادی؟ ... بلندشو زودبیا فروشگاه...

- هانیه ببین...

- خفه شو فقط بدو بیا، شانس آوردی که آقای الهی این دوسه روز پیداش نشده والا اخراج روشاخت بود اعجوبه... بابدبختی این چندروز بابچه هاجاتو پرکردیم ولی امروز سرمون شلوغه وقراره دوسه روز آینده هم جنس جدید بیاد... پاشو بیا تا نیومده....

حرفهای هانیه رامی شنید اما حواسش جای دیگری بود. درطی این یک ماه حتی برای یک ساعت شده بود او می آمد و امور فروشگاه را بررسی میکرد، اما دراین دوروز چه اتفاق مهمی افتاده بود که ازاین امرمهم دوری کرده بود... با صدای داد هانیه به خودش آمدواخمهایش درهم رفت:

- چیه هانیه؟ چرا جیغ میزنی؟

- میگم معطل نکن، پاشو بدو...

- باشه...

هانیه بلافاصله «خیلی خوبی» گفت و باخدا حافظی کوتاهی تلفن راقطع کرد، اما نفهمید قصد تمنا ازاین باشه گفتن ورفتن چیست!

هنوز کمی مانده به فروشگاه از تاکسی پیاده شد. تپش قلب گرفته بود. نمی دانست چرا اینقدر مضطرب است. مسلماً حرفهایش رامیزد، او می شنید و شاید جنگی تازه به پا میشد اما بالاتر از سیاهی که رنگی نبود. هنوز بادر اصلی فاصله داشت که بادیدن قدم های تند مردی بلند قامت و آشنا برای چند ثانیه پاهایش به زمین چسبید و در تصمیمش تردید پیدا کرد، اما برای همان چند لحظه کوتاه... این خصلت از سرش نمی افتاد، شاید عاقبت سرنوشتش را هم سیاه میکرد اما با این حس توان نفس کشیدن هم از تنش میرفت... هانیه تا چشمش به او خورد، پاتند کرد و عصبی به طرفش رفت، بدون هیچ سلامی گفت:

- مگه نگفتم همون موقع بیا خیره سر... ایشون اومد که...

تمنا با اخمهایی درهم کشیده گفت:

- سلام میکردی بعد گازم میگرفتی؟

- خب احمق جون فهمید نیستی، چشاش عین عقابه...

تمنا از کنار او رد شد و گفت:

- مراقب رفتارت باش تا این دفعه به جای من پنجه عقاب تو روح و وجدان تو فرونره!

هانیه خشکش زد اما دوباره دنبالش رفت و بازویش راکشید:

- صبرکن بینم، کجا؟

- پیش آقا عقابه!

- میری که دوباره...

- به بازجوییت چند دقیقه دیگه جواب میدم، الان کاردارم.

این راگفت و بی توجه به حرفهای هانیه به سمت اتاقک شیشه ای رفت. درست پشت در بازم پاهایش شل شد و غرورش سدی محکم بر قدمهایش کشید، اما با یادآوری مرافعه دوروز پیش و گریز مرد مغرور پشت این در و جدانش بر غرورش چیره شد... والبتّه شاید احساسش... دست بلند کرد. چند نفس عمیق کشید. به درزد و با شنیدن صدای خشک و رسای او وارد اتاق شد. مسیحا سرش پایین بود و برگه هایی را تندتند خط میزد. در همان حال و بی آنکه نیم نگاهی بلندکنند، گفت:

- بفرمایید..

تمنابا سرفه ای کوتاه لرزش صدایش راگرفت:

- سلام ، خسته نباشید...

مسیحا در همان حالتی که بود باعکس العملی تند سربلند کرد. انگار برای چند ثانیه خشکش زد. باهمان حالت که دستش اسیر خودکار و برگه های رنگی بود... اما حالت نگاهش تغییر کرد... تغییر کرد اما فقط برای چند ثانیه کوتاه... حتی فرصتی نبود که تمنا پی به رنگ دیگر این نگاه ببرد... اخمهایش را در هم کشید. سرکارش برگشت و دوباره برگه ها زیر دستش گرفتار شدند... صدایش از همیشه سردتر و لحنش تلخ تر بود..

- می شنوم...

باسکوت تمنا دوباره سربلند کرد و بالحنی تند ادامه داد:

- وقت برای هدر دادن ندارم... کاری نداری اینجا چیکار میکنی؟

سکوت کافی بود. نباید بیشتر از این می ایستاد، قرار نبود بیش از آن تحقیر شود، فقط باید حسابش با وجدان خودش صاف میشد... سر بلند کرد و آرام گفت:

- بابت رفتار و حرفهای بی ادبانه ام بهتون عذرخواهی بدهکارم... او مدنم همین دلیل و داشت.

مسیحا در سکوت فقط نگاهش کرد. تمنا داغی ناشناخته ای راز پر پوست تش حس میکرد. انگار شروع آسان بود و ادامه دادن سخت تر... با این حال دوباره به حرف آمد:

- بذارید پای یه لجبازی و حرص کودکانه... غرض خاصی در بین نبود... یعنی فکرشو نمی کردم که ...

مسیحا به پشت تکیه زد و میان کلام او گفت:

- میدونی چه آبرویی از من بردی تو؟ تا بحال هیچ برخورد ناشایستی با بچه های اینجا نداشتم که بعدش اعتبار موزیر سوال رفته بینم، اما بایه رفتار کودکانه تمام اعتبارم دود شد رفت هوا...

رگه های خشم و لطافت به هم آمیخته بود و تن عجیبی به صدای مسیحا میداد. چیزی که باعث میشد مخاطب نتواند چشم از صورت او هنگام ادای جمله هایش بردارد. ابرهای خیالی بالای سرش را باگزیدن نامحسوس لبش پاره کرد و گفت:

- حق باشماست. اشتباه از من بود اما جز عذرخواهی راهی به ذهنم نرسید.

- خب؟!!

- همین، میتونم دیگه برم؟

- فکر نمی کنی من درنبودم هم اینجا رورها نمی کنم و دوروز نیومدی؟

- چرا ولی قصدم خداحافظی و عذرخواهی باهم بود. می دونم شخص مناسبی برای همکاری باشما نیستم. برای همین قصد دارم ...

- اینجام خونه خاله است و هر موقع دوست داشتی میای و هر موقع دلت وزد میری، نه؟

دوباره همان لحن جدی مثل پتک برسر تمنا کوبید، حرصش گرفت. زبان باز کرد جوابی دهد اما خودش را کنترل کرد. حوصله جنگی دوباره را با این مرد

خودخواه نداشت. بنابراین نفس عمیقی کشید تا اندکی خود را تخلیه کند، سپس گفت:

- من که گفتم نمیام، حالا اگه. مایلید شما رسماً حکم اخراج بدید، من هنوز ایستادم.

مسیحا سری تکان داد و گفت:

- رفتار تو اصلاح کن و معقول تر رفتار کن تا...

- آقای الهی مجبور نیستید منو اینجا تحمل کنید.

مسیحا با اخم نگاهش کرد:

- اگه قرار بود مدیریت اینجا با من باشه، شک نکن که همون روز اول اجازه کار بهت نمی دادم اما خوشبختانه آقای ناصح یک ماه دیگه برمیگرده و من میرم. نمیخوام کار منداش تعویض بشن تا خودش برگرده، توهم در این مدت کمتر زبونتو کار بنداز و پشت سر من حرف بزنی تا جلد دو باره ای به پاننده... چون قطعاً گذشت مجددی در کار نیست... روشن شد؟

احساس عجیب به قلب تمنا سرکشید. حرف های او یعنی مجازبه بازگشتنی دوباره و هیچی بهتر از این نمیشد. چیزی که فکرش را هم نمیکرد. مسیحا به لبخند او نگاه کرد و فکرش به هر جا سرکشید اما سر تکان داد و با همان جدیت همیشه ادامه داد:

- توبیخ این دوروز غیبت نامعلوم رو هم دوبرابر می کنم تا درس عبرتی برای خودت و دوستان باشه، حالام برو که سرم شلوغه...

تمنا با ذوق آب دهانش را قورت داد و تشکر کرد. اگر حقوق کاملش را هم نمی گرفت آنقدر خوشحال بود که نمود نکند. تشکر کرد و برگشت تا برود که مسیحا دوباره صدایش کرد. وقتی با لبخندی جان دارتر بازگشت مکث لحظه ای مرد جوان را روی چهره اش حس کرد اما خیلی کوتاه...

- روزی که او دمدم و تو صیفات شاهانه و دیو سیرت بودنم رو شنیدم، خواستم بهت یادآوری کنم که احتیاج نیست فرم تهیه کنی، قصد دارم سفارش های جدید بدم و هزینه اش با خود فروشگاهه...

تمنا خوشحال تر گفت:

- اینجا عالییه آقای الهی، آگه اخلاق شما بهتر بشه...

بادیدن اخمه ای درهم او ساکت شد و بیخشید گفت، فورا تا اوضاع وخیم تر نشده بود بیرون رفت. مسیحا سری تکان داد اما نفهمید چرا لبخندی ناخواسته از این همه پررویی او به لبش آمد. در حال خود بود که در متعاقب ضربه ای کوتاه دوباره باز شد و تمنا بیخشیدی دوباره گفت، اما با دیدن لبخند او برای اولین بار جا خورد. مسیحا به خودش آمد و باز اخم جای خود را در پیشانی اش گرفت:

- امر دیگه ای هم هست؟

تمنا دست و پایش را جمع کرد و صاف ایستاد:

- نه... بیخشید یعنی میخواستم آگه بشه امشب برم، چون خانواده ام از حضور طولانی مدت بی اطلاعند.

- تلفن چند سال اختراع شده تا امثال شما از زیر کار در نره!

- متا سفانه در مواقع کابل برگردون مناطق تب صره اختراع جدیدی برای اطلاع رسانی وجود نداره.

- دوبرابرش از حقوقت کم میشه!

تمنا لبخند زد:

- اشکالی نداره. ممنون...

قبل از آنکه برود قدم سست کرد و تند گفت:

- ببخشید ولی به خدا مهربون تر باشید خیلی بهتره... بهتون میاد
فکر کنم... خدا حافظ

گفت و به سرعت از مقابل چشم های متعجب او گریخت. مسیحا چند لحظه
حیرت زده به در بسته خیره ماند. یک دفعه خنده اش گرفت زمزمه وار گفت:

- آخه تو چقدر روداری بچه ؟!

بچه!... بچه!... این کلمه فقط روی زبانش رژه می رفت در ذهنش خبر دیگری
بود. با صدای تلفن به خود آمد و بادیدن شماره تازه یادش آمد چقدر
کار دارد... تلفن را جواب داد و اینبار با آرامشی که هنوز نمی دانست از کجا آمده
است.....

اسپری عطر را زیر گلو و روی دو ساعدش پاشید. ساعدهایش را بویید، خوشش می آمد از این تلخی... چند ضربه آرام شبیه ماساژ زیر گلویش زد و کتش را برداشت. همزمان بایرون آمدن از اتاق مهاسا را دید که انگار دنبالش می گشت.. لبخند به لبش آمد و سلام سرخوش او را با مهربانی جواب داد. مهاسا تند گفت:

- راستی مسیحا او مدم بگم که...

- مسیحا جان، دوباره داری میری پسرم!

صدای مادر نگاه هردو را به سمت خود کشید و مهاسا وایی گفت. شصت مسیحا خبردار شد. حتما مادر دوباره برنامه ای چیده بود که مهاسا را راحت نمی گذاشت. خصوصا وقتی حالت نگاه مادر را دید، مطمئن تر شد...

- امروز باید اجناس تحویل بچه ها بشه و باید برم فروشگاه...

فرح با لبخند و ژست خاص متکبر همی شگی، گردن داشته یقه کت او را تکاند و به بازویش دست کشید...

- پس امشب کارتو زودتر انجام بده و بیاخونه که بیشتر کنار هم باشیم و ببینیمت!

مسیح‌البنخند محوی به لب آورد وگفت:

- مگه الان منو نمی بینید؟

- حق مادری من فقط دیدن تو سر میز شامه عزیزم؟

- مسلمه که نه! اما بیشتر هم کنار تون باشه ، حضورم تکراری وکسل کننده میشه
وحوصله اتونو سر میبرم.

فرح با اخم نگاهش کرد:

- شدی مثل پسرک های لوس... حضورتو تکرار ناشدنیه!

- ممنون از لطفتون مادر، فقط میشه بدونم موضوع چیه؟

فرح چهره متعجبی به خود گرفت:

- کدوم موضوع؟

مهاسا وقت راغنیمت شمرد تا بند را آب دهد:

-!...مگه خبرنگاری که امشب خاله مهناز اینا مهمونمونن داداش؟

فرح چنان چشم غره ای به مهاسا رفت که بیشتر شبیه تهدیدی برای یک مجرم دردقایق آینده بود. مسیحا نفس عمیقی کشید وگفت:

- متاسفم مادر، امشب فوق العاده کارم سنگینه، منتظر من نمونید، خوش بگذره.

فرح ابروهای نازک و طراحی شده اش رادرهم کشید وگفت:

- حالا یه امشب روزلیست شب کاریهات خط بزن مسیحا جان...بذاربرای یه روز دیگه!

مسیحا راه افتاد وگفت:

- باورکنید نمیشه، کارای امروز بعدازظهر خیلی واجبه، برای فروشگاه حیاتیه...به خاله اینا سلام برسونید...خداحافظ

فرح به سرعت قدمهایش رابه اورساند ودلخور گفت:

- همین مسیحا، دوباره گفתי خدا حافظ...

مسیحاروی پیچ اول پله های مارپیچ طبقه دوم ایستاد وگفت:

- پس چی باید بگم؟

فرح سعی کرد بالحن لطیفش او را قانع کند:

- جون مادر امشب زودتر بیا

مسیحا اخمهایش را درهم کشید:

- می دونید از قسم دادن در مواقع بی اهمیت خوشم نمیاد مادر، لطفا تکرارش نکنید.

- باشه، باورکن خاله ناراحت میشه... هر بار که مهمونمون هستن نیستی، اونجا هم که به هیچ وجه نمیای! حق دارن...

- دلیل این دوری کردن من خودتونید مادر، می دونید محفلی که احساس ناراحتی کنم حاضر نمیشم، از این گذشته علاقه ای به دیدن مسعود ندارم،

میتراسم دوباره بحشمون بالا بگیره وموجب ناراحتی دیگران هم بشه، پس فواید نیومدمن بیشتر از بودنمه. پس لطفا بیشتر اصرار نکنید... خدانگهدار

همان موقع تلفنش زنگ خورد ودر حال صحبت سری خم کرد وبا قدمهایی تند پایین رفت. صدای بسته شدن در عمارت که در سالن پیچید، فرح عصبی ناخن هایش را کف دست دیگرش کشید وغرولند کرد:

- توهم کپی پدرت ورفتارش هستی، می ترسم در نهایت یه دختر بی اصل ونسب و دُمده نصیبت بشه...

مهاسا با اخم گفت:

- وا... مامان مگه میخواد کت وشلوار بخره که میگی دمه ؟!

فرح عصبی نگاهش کرد وگفت:

- شما نظرت رو برای دفترچه خاطرات نگه دار... یعنی چند دقیقه نتونستی طاقت بیاری وزبونت وکنترل کنی تانهفهمه... اگه امشب دیرتر از حد معمولش بیاد من میدونم وتو...

مهاسا لب برچید و باحالتی لوس گفت:

- به من چه ربطی داره مسیحا ازملینا خوشش نمیاد دوست نداره باهاش ازدواج کنه...

- گفتم شما دخالت نکن و برو بشین سردرست...

مهاسا خنده ای ازسربی خیالی کرد:

- درس کجا بود اول ترمی مامان؟

چند قدم عقب رفت و با شیطنت و تنخیسی ادامه داد:

- ولی اینوبگم به خاطرشما میرم... منم اگه جای داداش بودم یه دختردمده رو به ملینا ترجیح میدادم...

فرح تقریبا داد کشید:

- ساکت شو مهاسا... برو تواتاقت تا عصبی ترم نکردی!

مها سا خنده اش را جمع کرد و به سمت اتاق دوید. فرح هم در همان طبقه روی مبل نسکافه ای رنگ ولو شد و با لحنی عصبی دستور قهوه ای غلیظ را به پیش خدمت داد....

با نگاهی به قفسه های تازه کار شده که نسبت به گذشته پرکاربردتر و البته بلندتر بود ، سری از سر رضایت تکان داد...

- خب خانم مقدم متوجه مارک ها و خصوصیات اصلی اجناس شدی ؟

- بله ، اگه اجازه بدید مرتب کردنشون باخودم....

مسیحا با بروی بالا رفته به قدو بالای ریز نقش او نگاه کرد:

- اصلا از این به بعد برات آسونه که اجناس روجابه جا کنی ؟

- قبل از اینم قفسه ها خیلی کوتاه نبود، ازش بر میام ، نگران نباشید.

- خیلی خوب، پس دقت کن برات توضیح میدم که به مشکل نخوری!

مسیحا در حال توضیحات کامل، برای دیدن قسمتی از قفسه ها مجبور شد سرش را کمی بالاتر بکشد. نگاه تمنا ناخودآگاه به بند زنجیره ای سفیدرنگی افتاد که با چرخش گردن او کاملاً از یقه هفت پیراهنش بیرون افتاد. پلاک سفید و مردانه ای نام لاتین مسیحا را به صورت عمودی منقش کرده و از دو طرف به زنجیر قفل بود. چند ثانیه زیبایی پلاک حواس دخترک را برد و محو آن شد. زیبایی پلاک در عین ظرافت چشم نواز بود... مسیحا متوجه حواس پرتی او شد و صدایش زد. وقتی جوابی نشنید و مسیر نگاهش را در یقه خود دید تعجب کرد. نگاهی متحیر به خود انداخت سپس با صدایی رسا گفت:

- باشما بودم، کجا رونگاه می کنی؟

تمنا اینبار به خودش آمد اما هنوز نگاهش متوجه پلاک بود و ناخودآگاه زبان به وصف زیبایی آن گشود:

- گردنبدتون خیلی قشنگه!

مسیحا جا خورد اما اخم هایش درهم فرو رفت و خواست چیزی بگوید که با چرخیدن چشمهای دخترک احساس کرد گلوله ای گرم شبیه سنگی آتشین به قلبش اصابت کرد... زبانش به گفتن نچرخید بهت و سکوت بر صلابت همیشه اش به حکومت نشست... مات تصویر مردم کهای قاب گرفته مانده بود که با پایین افتادن چشمهای دخترک همه آن لحظات گنگ و تکرارنا شدنی تمام شد

اما حال واحوال مرد جوان هنوز جانیامده بود...انگار پس لرزه ی گذشته...خصوصا درآن روز پرجدل حالا به زلزله ای باریشتری ویران کننده مبدل شده بود. کلافگی آن روز به مبهوت شدن امروز امتداد یافته بود...تمنا بی خبرازاحوال او گفت:

- ببخشید، ناخواسته متوجه شدم...

مسیحا دست وپایش راجمع کرد وسعی کرد مسلط رفتارکند:

- با این حواس تو من باید چیکارکنم که فقط جمع کاربشه؟

- حق باشماست..ببخشید...

دوباره آن نگاه درآن قاب جادویی وفتان تکرارشده.دوباره گرمایی عجیب تن مردجوان را محصور کرد برای گریز نگاهش رادزدید وگفت:

- بهتره اینبار یکی ازبچه ها کمکت کنه ازمرتبہ بعدی خودت مسوول باش، من عجله دارم وباید برم...

سپس با قدم هایی تند و بلند ، در حیرت حال خود و از مقابل نگاه مبهوت تمنا فاصله گرفت.

هرچه کارتابل ها رازیرورو میکرد وزونکن ها را ورق میزد، مدارک مورد نیازش را ندید. به گمان اینکه منشی از سرحواس پرتی آنها را ضمیمه نکرده است، عصبی گوشی تلفن را برداشت و او را احضار کرد. دخترک به سی ثانیه نکشیده، در زد و وارد اتاق شد:

- امری دارید آقای الهی ؟

مسیحا کارتابل را روی میز انداخت و کلافه عینک ظریف مطالعه را از مقابل چشمانش برداشت و با اخم هایی درهم گفت:

- مگه قرار نبود اسناد مربوط به شرکت آيسان امروز آماده داخل کارتابل باشه ؟

- بله، منشی پدرتون منتقل کردند. منم ضمیمه بقیه پرونده و روی میزتون آماده گذاشتم.

- پس لطفا نشونم بدید!

دختر جوان که مطمئن بود کارش را بدون کوچکترین اشکالی انجام داده و مدارک را پیش از آمدن رییس روی میز و داخل کارتابل گذاشته است. با کسب اجازه پیش رفت. با دیدن پوشه طوسی رنگ جاخورد. چطور رییس همیشه منضبطش این کارتابل را ندیده است. نفس آسوده ای کشید و کارتابل را درست مقابل م سیحا گذاشت. م سیحا با اخم به جلو متمایل شد و پوشه را نزدیکتر کشید:

- من چندین بار این کارتابل رو نگاه کردم خانم اما...

اما ساکت شد با دیدن مدارکی که حقیقتا موجود بود و او مثل آدمهای گیج گمش کرده بود. متحیر گفت:

- من که اینو چندبار چک کردم.

دخترک خوشحال از پیروزی و سفید رو شدنش و البته با توجه به اخلاق خاص رییس جوانش بی منظور گفت:

- این او خرابه هیچ وجه حواستون نیست آقای الهی...

مسیحا چنان نگاهی به دختر جوان انداخت که به وضوح رنگش پرید. همه از نگاه ساکت این بشرهم حساب می بردند. پس بلافاصله باعذرخواهی کوتاهی روی حرفش ماله کشید و باکسب تکلیف و اجازه فلنگ رابست تا او فرصتی برای سرزنشش پیدا نکند، در آن صورت بی شک گریه اش می گرفت...وقتی منشی رفت باحالتی کلافه روان نویس را روی مدارک مقابلش پرت کرد. به پشتی صندلی تکیه زد. دستش میان انبوه موهایش فرورفت و چرخ خورد. افکار عجیب همراه با حسی غریبه تمام ذهنش را محاصره کرده بود. گیج بود... سردرگم بود... به هم ریخته بود...دیگر معدلات عقل واحساس باهم نمی خوانند...وجودش شده بود پایگاه جنگی پایاپای...البته به گمان خودش...جدالی میان خواستن ونخواستن...تمنای دل ومنع عقل حضور ناگهانی وغافلگیرکننده او میان خواب وبیداری...و درنهایت زمزمه ای که ناخودآگاه زیر لب هایش باحالی غریب تکرار میشد...تمنا...تمنا...پلک هایش سدی از نوع احساس مقابل چشم سروعقلش کشید.انگار تپش نبض وقلبش تصاعدی بالا رفت..تیک تاک ثانیه ها نجواکننده زمانی تازه ازدوره ای رویایی بودند...دلش برای دیدار پرمی کشید ودرتصور آن لحظه انگارکسی قلبش رااز جا می کند...وسوسه به تنش افتاده بود...وسوسه دوست داشتن...وسوسه عاشقی...عاشقی...یکباره مانند کسی که در سکون مطلق مورد اصابت موجی محکم قرارگیرد، پلکها وتتش باهم از جا پرید. کلافه به موهایش چنگ زد و امتداد انگشتانش روی دهانش را محکم گرفت. نفس عمیقی کشید. باز لب به سرزنش افکار مالیخویبایش کشید، با منطق محکم وصدایی سبک، سر خود فریاد کشید:

- تو مال این مزخرفات نیستی پسر... به کی فکر میکنی؟ .. به حماقتی محض! ... خوب میدونی که فقط لحظه های باارزشت داره سوخت میره والکی حواس پرت شدی... پس سرتوبنداز پایین ومثل بچه آدم کارتوانجام بده... اون دخترتها تفاوتش بابقیه یه زبون درازه که تو هیچ وقت حوصله اشو نداشتی... روشن شد؟

برای خودش چندین بار و با تحکم جمله را تکرار کرد. انگار با هر تکرار خودش و احساسش را پایین طناب داری میبرد که قرار است منطقتش صندلی را از زیر پای دل بیرون کشد. پوزخند تمسخرآمیزی به او هاشم زد. عینکش رادوباره به چشم زد و کارتابل را جلو کشید. سعی کرد همه حواسش را به کار دهد بازی باید تمام میشد... در صفحه شطرنج بین عقل و دل مساوی مضحک بود پس کیش و مات! ... اما به نفع کدوم حریف؟! ... احساس هنوز دست دورگردن منطق حلقه داشت و دهانش را محکم چسبیده بود.. با تمام داد و بیدادهای عقل و حکم کیش هنوز بازی میکرد... حرکت میکرد... مات رانمی پذیرفت.. حریف قدر ترا زاین اوصاف بود... عشق فقط وهم نبود....

به دلیل چندین روز مشغله شرکت قصد کرد آن روز تا آخر وقت در فرو شگاه بماند و به حساب ها و امور رسیدگی کند. بیش از یک ساعت نبود که شروع به

کار کرده و سرگرم بود که با شنیدن صدای در بی آنکه سر بلند کند، اذن دخول به فرد منتظر راداد...

- بفرمایید، فقط سریعتر...

- خسته نباشید آقای الهی...

به خوبی فهمید جریان خون در رگهایش تند شد. هر چه ریسیده بود پنبه شد... محکم سر احساس رسوا کننده اش فریاد شماتت کشید، اما دل فقط ذوق زده خندید و گفت عقل... کیش!... سعی کرد خوددار و مثل همیشه محکم رفتار کند... این یک دستور بود... تمام این افکار فقط چند ثانیه طول کشید و سر بلند کرد. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، سینی کوچک میان دستهای تمنا بود... برشی از یک کیک احتمالا شکلاتی و لیوانی که بویش داد میزد محتوایش نوشیدنی جز نسکافه نیست...

- ممنون... کاری داری؟

تمنا پیش رفت و نفهمید با هر قدمش در سینه مرد جوان چه قشقرقی به پاشد... طوفانی که حتی یک نسیم هم نشانگرش نمیشد... حقا که بازیگر خوبی بود... سینی را روی میز گذاشت و چند قدم عقب رفت:

- گفتم شاید شمام بدتون نیاد خستگیتون بابه برش کیک ونسکافه ازتنتون بیرون بره!

مسیحا اصلا عادت به پذیرفتن چنین پیشکش هایی نداشت، خواست همان لحظه دستش رادرکمال احترام رد کند اما نفهمید چرا ظاهر کیک اشتهاش را برانگیخت ...

- ممنون... حالا دلیل این پیشکشی چیه؟

- قطعا چاپلوسی نیست.

تمنا بانگاه معنادار مسیحا خنده آرامی کرد:

- عذر میخوام.. کیک تولد...

- |...چه مناسبت خوبی...وبه نام چه کسی باید خورده بشه؟

- خودم...

لبخندی بی موقع که معلوم نبود بابت چیست به لبهای مسیحا نقش زد:

- پس تبریک میگم.. این کیک خوردن داره!

به محض تمام شدن جمله اش «خاک بر سر» جانانه و خاموشی به خودنسبت داد و سریع بحث را جمع کرد:

- لطف کردی.. حالا چندسالت شد؟

- هجده سال...

خنده آرامش چشمهای تمنا را متعجب کرد تا حدی که به زحمت خود را کنترل کرد تا نامربوط نگوید... کلا این مرد چند وقتی بود مشکوک میزد... مشکوک به خل بودن... زبان ذهنش را کنترل کرد تا شری به پانشود و زبان دردهانش به کاریفتد...

- به چی می خندید؟

- به کوچولو بودنت که...

مسیحا به خودش آمد قبل از آنکه گند بزند. قیافه تمنا هم دیدن داشت. قطعاً و رسماً خوش خوشان رییس بود از نظراً... خوشی که بر مرد جوان ضیافتی پرافحش و ناسزای شیک به زبان غیر قابل کنترلش بود...

پیش از آنکه تمنا حرفی بزند مسیحا جمله اش را تعویض کرد:

- تبریک میگم و ممنون از زحمتت...

این یعنی بیش تر وقتم را بگیر. تمنا عذرخواهی کوتاهی کرد و بیرون رفت. شانه بالا انداخت و دیوانه ای به مرد جوان نسبت داد و سرکارش بازگشت... مسیحا ظرف را پیش کشید. ظاهر و بوی اشتها برانگیز کیک و نسکافه همان دم مقاومتش را درهم شکست. اولین تکه از کیک را در دهان گذاشت و ناخودآگاه با خودش زمزمه کرد...

- تولدت مبارک قشنگترین اتفاق زندگی من...

پشت چراغ قرمز متوقف شد. ثانیه شما رطولانی به نظر آمد. با انگشتانش روی فرمان ریتم گرفت و زیر لب با خواننده ای که صدایش از سیستم پخش میشد، همخوانی کرد. در همان فاصله گردن کشید و نگاهی به چهره خود در آینه انداخت. برای چند ثانیه نگاهش روی زنجیر دورگردنش قفل شد. یک جمله

باصدایی آشنا در ذهنش تکرار شد. نفهمید چقدر گذشت که باصدای بوق
هشدار دهنده اتومبیل پشت سر به خودش آمد و حرکت کرد. اما در تصمیمی
ناگهانی از همان تقاطع تغییر مسیر داد.

پشت در اتاق لحظه ای مکث کرد. دست به شال فیروزه ای رنگی که جزء
اونی فرم شیک جدید بود کشید و با گفتن «خدایا بخیر بگذرون» زیر لبی متعاقب
ضربه ای کوتاه به در وارد شد. مسیحا با دیدن او نتوانست لبخند محوش
رامهار کند و مسلما با چهره جدی همیشه اش همان لبخند قاچاقی هم لورفت
و خیال تمنا را آسوده کرد که دوباره بابت خبط ناخواسته ای شماتت نمی
شود...

مسیحا لبهایش را با دیدن فرم جدید بالا کشید و سری تکان داد:

- از فرم جدید راضی هستید؟

تمنا جا خورد، یعنی فقط برای پرسیدن همین سوال احضارش کرده
بود... خوش سروزبان تروبی درد سر تر آدم نبود... در عقل شانه ای از سربی
تفاوتی بالا زد و گفت:

- بله، ممنون... مورد استقبال همه قرار گرفته و بچه ها در بهتر بودن فرم جدید
اتفاق نظر دارن!

- خوبه!

تمنا بامکثی گذرا پرسید:

- ببخشید میپرسم... فقط بابت همین موضوع خواستید پیش از رفتن پیام دفتر
؟

باسکوت و نگاه ثابت مسیحا که سراز مفهوش در نیاورد، دوباره گفت:

- ببخشید، امردیگه ای هم هست! اگه نه که میشه برم؟

مسیحا به خودش آمد. چشم از او برداشت و کشتو میز را بیرون کشید:

- کاری نیست فقط خواستم مجددا بابت کیک تشکر کنم و تولدتو تبریک بگم.

تمنا لبخند به لب آورد همزمان با حرکت دست او گفت:

- ممنون، قابلی نداشت.

اما بادیدن بسته کوچک درون دست او که روی میز و به سمت او سرخورد، لبخندش محو شد و جا خورد. فکرکرد وهم وخیال پردازی دیوانه اش کرده است و مسلما این بسته ربطی به او ندارد اما مسیحا گفت:

- اینم یه تلافی کوچیک بابت کیک پیشکشی تولد شما!

تمنا واقعا خودش وچشمانش را کنترل کرد که رفتار و حرکت خیطی نکند. لبخند نصفه نیمه ای زد:

- ممنون ولی من توقعی نداشتم، همون تبریک و تشکرتون کافی بود.

- اما دوستات امروز هدیه ات رو دادن، فکر نمیکنم چندروز تاخیر من هم باعث رد شدن دستم بشه.

چقدر حواس این مرد فضول به همه جابود. جمله ای بود که در قعر مغزش گذشت اما بیشترین فعالیت ذهنی اش فعلا در قسمت حلاجی حرکات و رفتار مسیحا بود که نتیجه ای جز قفل شدن مغزش نداشت. بااین حال سکوت جایز نبود وگفت:

- گفتم که راضی به زحمت نبودم.

- به هر حال من دوست ندارم مقروض و مدیون محبتی بمونم، اگر این بسته رو هم قبول نکنید، متأسفانه به درد شخص دیگه ای هم نمی خوره.

اصلاً نمی توانست از کلمه «هدیه» استفاده کند. انگار می خواست هم دل را راضی کند و هم عقل معترضش راریش کند... تمنا باتنها برداشت از رفتار مسیحا در دلش «از خود متشکری» نثار مسیحا کرد و با اخم هایی که با همه خودداریش درهم شد، گفت:

- راه دیگه ای هم هست که فکر نمی کنم تفاوتی با نپذیرفتن من داشته باشه، اونم سطل زباله است... ممنون از لطفتون..

مسیحا جا خورد و تمنا با ترش رویی برگشت تا برود. مرد جوان تکانی به خود داد و برخاست. سطل زباله چه صیغه ای بود، چرا اینقدر گند میزد؟... غرق افکارش برای رفع و رجوع این سوء تفاهم ناخودآگاه گفت:

- صبر کن تمنا....

پای تمنا به زمین چسبید، نه به خاطر دستوراو... بلکه به خاطر تمنایی که جای خانم مقدم را پر کرد... جلال الخالق!... این مرد عب*و*س و صد ازدن کارمندش به نام... انگار اتفاقی شبیه آمدن سفینه ای از فضا رخ داده است. ایستاد و زل زل

به مسیحا نگاه کرد. انگار خودش نفهمیده بود چه سوتی داده است... مسیحا بسته را بی توجه به حالت نگاه او برداشت و به طرفش گرفت:

- فکر کن یه هدیه است، مثل هدیه ای که از بقیه دوستان گرفتی... از حرفم منظوری نداشتم جز اینکه علاقه ای به پس زده شدن ندارم... واگه قبول نکنی هزینه کیک و باهات حساب میکنم که زیردینت نباشم. خصوصا زیردین حاضر جوابی مثل تو... حالا تصمیمتو بگیر...

لبخند میان آن همه بهت جایش را روی صورت دخترک پیدا کرد. اینبار مقاومتی نکرد و بسته را گرفت، ضمن تشکر با شیطنتی نهفته در شخصیتش گفت:

- می دونستم از یه کیک اینقدر استقبال میشه، هر روز می خریدم.

خنده آرام مسیحا دخترک را تکان داد. نتوانست مانع تحسین درویش از جذابیت این مرد خصوصا هنگام خنده کوتاهش شود و از ذهنش گذشت «حق داره جدی باشه والا دختر قورتش میدن» از این فکر خنده اش گرفت... چقدر پررو شده بود. اگر می فهمید روی خوش به چه بی جنبه ای نشان داده؟! با صدای او بر سرا حساس دخترانه اش کو بید که خفه شود...

- فقط علاقه ای ندارم این موضوع به گوش دوستان برسه خانم مقدم!

«تمنا به اون قشنگی گفتمی، می میری یه باردیگه بگی» بازسرا وهامش جیغ کشید و به راه شیطنت زد:

- نگرانید که همه توقع کنند؟

- خیر، نمی تونم هرروز شیرینی جات بخورم چون اصلا علاقه ندارم.

- پس حتما فقط قهوه تلخ دوست دارید؟

ابروی مسیحا بالا رفت و درهمان فاصله قدمی عقب رفت و لب میز لم داد:

- ازکجا می دونی؟

- از اخلاقتون معلومه!

این راگفت. خندید. مرد جوان مات چهره اش شد، خنده ای آرام که می توانست قلبی را به جنون نزدیک و از خط قرمز عقل بگذراند تا... تا همینجا کافی بود «پس ساکت شو مسیحا»... این تشر و فریاد عقل بود...

- درمورد اخلاق من نظربهتری نداری؟

- منظوری نداشتم آقای الهی...بازم ممنون بابت زحمتتون...

مسیحا دستانش را بغل گرفت و سرخم کرد:

- خواهش میکنم، حالام بهتر برید که دیرتون نشه.

تمنا ضمن تشکر و خدا حافظی کوتاهی بیرون رفت و از بدرقه نگاه ثابت و مشتاق او غافل ماند....

چند لحظه در همان حالت ایستاد. سپس باحالتی سرگردان و کلافه روی مبل ولو شد. جمله ای در سرش مدام رژه می رفت «این هدیه بابت چی بود؟ آگه دختره خیال خام به سرش بزنه چی؟» درسوی دیگر مغزش، دل قد علم کرد «خب بکنه، من از خدامه که بفهمه»..دو باره جنگ آغاز شد...بین دل و عقل...

- آخه چی و بفهمه؟

- هستو؟

عقل مسخره کرد:

- کدوم حس ، بیکار ؟

- تو اگه میفهمیدی که هنگام گیرافتادن دل پاعقب نمی کشیدی تا داغ دیوانگی روی واژه مقدس عشق مُهر بشه!

- عشق یعنی ...

با اعصابی خورد سر عقل و دلش باهم داد کشید تا خفه شوند و باز خود را توجیه کرد:

- فقط یه هدیه بود بابت تولدش، نخواستم فکر کنه مبادی اداب نیستم ، همین! بعد دوباره با خود گفت:

- اگه اینقدر این آداب مهمه چراتولد ملینا که دختر خالم بود نفتم و حالا این غریبه ...

یک دفعه ساکت شد. باز صدای قلبش بلند شد. این بار لب هایش هم درجهه دل به نفع او کار کرد... زمزمه کرد... با احساسی که هنوز تیغ راروی شاهرگش میفشرد تا ازبن وریشه نابودش کند:

- ازنگارتو دیگه یه غریبه نیستی تودنیای پر هیاهو و بی سروته زندگی من... کوچولوی شیطون!

عقل خسته شد... باز دل خندید... پلک های مسیحا خسته روی هم افتاد... مثل شبهایی که میان خواب و بیداری زمانش تلف میشد.

باد ست هایی پرو سلامی بلندبالا وارد خانه شد. ترانه با لبخند به استقبالش رفت، اما به محض دیدن دستهای پراورنده ای کوتاه کرد و ضمن پاسخ سلام و خسته نباشید گفت:

- بازم برات هدیه تولد آوردن؟

تمنا باخنده ای نمکین سمت اتاق رفت و گفت:

- چه کنیم مامانی ترانه، خاطرخواها زیادن دیگه! حالا میشه بیای بگی بقیه عروسکارو کجا جابدم؟

ترانه دنبالش وارد اتاق شد و بادیدن چندین عروسک ریز و درشت جدید سرتکان داد:

- اونجاهم شخصیتت لورفته دختر؟

تمنا لباسهایش را روی صندلی گذاشت و گفت

- آره، همه یا عروسک گرفتن برام یا اشانتیون گذاشتن رو هدیه اشون!

- خیلی خب، الان ولشون کن بریم بعد بیا جابه جاشون کن.

- باشه، راستی بابا کو؟

- زنگ زدگفت یه سرمیره خونه عمه بعد میاد خونه!

ترانه حین ادای جمله اش عکس العمل اورازیر نظر گرفت اما واقعا برای تمنا مهم نبود که پدرچه کاری خانه عمه بدون آنها دارد. باخودش خیال کرد، حتما رفته تاسری بزند، در صورتی که به خوبی می دانست پدر چنین اخلاقی ندارد. هیچ وقت به تنهایی میهمانی نمی رفت حتی اگر برای ساعتی بود، مگر آنکه امری واجب و حیاتی پیش آید... قبل از شام به کمک ترانه اتاق

رامرتب کردوهمزمان باتمام شدن کارشان پدرهم به خانه برگشت. شام رادر فضای گرم کوچک وهمیشگی صرف کردند وبعد ازان مشغول نوشیدن چای شدند. ترانه احوال خواهر شوهر و خانواده اش راجویا شد وتمنا در آن فاصله به بهانه آوردن گو شی به اتاق رفت. به محض باز کردن کیفش یک دفعه چشمش به بسته هدیه مسیحا افتاد. خودش هم نمی دانست چرا باوجود آن همه کنجکاوای که دوست داشت زودتر داخل بسته رابیند، کلا فراموشش کرده بود. باذوقی که نفهمیدازکجا آمده است بسته رابرداشت وچهارزانو وسط تخت نشست. بسته رابالاگرفت. آنقدرزیبا کادوپیچ شده بود که دلش نمی آمد به آن دست بزند. خندید وزیرلب گفت:

- اینکه بیرونشه، پس داخلش چیه ؟

بعد با احتیاط کامل شروع به بازکردن بسته نمود و سعی کرد تاجایی که امکان دارد بسته و زوروق هم آسیب نیند. بادیدن صندوقچه چوبی کوچکی که باکنده کاریهای ماهرانه بی نظیر نشان میداد، لبخندش جان دار شد. صندوقچه رابالا گرفت وزیرلب زمزمه کرد:

- چقدرخوش سلیقه است این بداخلاق...

به راحتی از طرح وجنس چوب میشد فهمید که هزینه کمی برنداشته است. اما آنچه دل دخترک رابازی داد این محبت ناگهانی بود. جعبه راباظرافت ودقت

از نظر گذراند و همه جای آن را بازرسی کرد. بادیدن قفل کوچکش ذوق کرد. راحت می توانست به عنوان یک جواهری شیک از آن استفاده کند. به راستی چه کرده بود آقای الهی... نه!... آقای الهی نه!... دلش میخواست اسم او را زمزمه کند اما چرا روی زبانش نمی چرخید، خودش هم نمی دانست. درد دل خنده ای بلند کرد. اینجا هم از جذبه اش حساب می برد. برای کنکاش بیشتر در جعبه را باز کرد و اولین چیزی که دید احساس کرد موج عطر خوش گل‌های خشکیده رزبود، اما زمان و قلبش برای چند ثانیه متوقف شد... شی براق و سفید رنگ میان گلها... باور میکرد؟ چشم‌هایش را بست و محکم باز کرد. نه حقیقت داشت. کم مانده بود چشم‌هایش از حدقه بیرون بزند. دست پیش برد و گوشه زنجیر را کشید. حالا پلاک مقابل چشم‌های ناباورش تاب میخورد... پلاک و زنجیری درست مثل همان که دور گردن مسیحا دیده بود البته بایک تفاوت... برق نام تمنا داشت کورش میکرد... عقل از سرش پرید و ذوق زده از جا برخاست. مقابل آینه ایستاد و زنجیر را دور گردنش قفل کرد. با برخورد سردی فلز روی پوست گرمش، موجی از هیجانی آتشین زیر پوستش خزید. حسی ناشناخته دور قلبش زنجیر شد. انگار با بسته شدن قفل زنجیر، قلبش هم به آن احساس زنجیر شد. انگشتان داغش به نرمی پلاک را لمس کرد. از داخل آینه به آن خیره ماند. اینبار نتوانست مقاومت کند... نام مسیحا با ناباوری زیر لب‌هایش زمزمه شد... قلبش حالا با سرعتی تصاعدی می

- تمناء... چكار ميكني دوساعته؟ بابا ميگه ديگه نميائي؟

باشنيدن صءاي ترانه برگشت. تازه گذر زمان رابه خاطر آورد. با ءيدن مسير نگاه
مادر به گردنبنء باءوق گفت:

- خوشگله مامان؟

ترانه با تحير جلو رفت. گردنبنء راهمان طور كه دور گردن او بوء بالا گرفت
ونگاهش كرد...

- خيلي قشنگه! از كجا آوردي؟

- هءيه گرفتم.

- از كي؟

قبل از آنكه عقلش به كار بيفتء زبانش كار كرد:

- آقاي الهى...

همین که نگاه تند و متحیر مادر به طرفش چرخید، خاک برسری نثار خود
وزبانی که بی وقت باز شده بود، کرد. بند را آب داده بود اما باید محکم نگاهش
می داشت تا ترانه پوستش را نکند...

مادریا خم گفت:

- همون پسره که اون شب توجش بود؟

- بله مامان ولی...

ترانه بلافاصله گردنبند را باز کرد و تند گفت:

- همین فردا میری بهش بر میگردونی!

باناراحتی گفت:

- چرا مامان؟

ترانه مشکوک و عصبی نگاهش کرد:

- برای اینکه دلیلی نداره بی جهت چنین هدیه گرون قیمتی رو بهت داده باشه... اینطور هم که به نظر میرسه سفارش داده که ساختن!

- گرون قیمت کجایه مامان، نقره است.

ترانه برآشفتم:

- نقره؟ منوچی فرض کردی تمنا... این پلاک وزنجیر طلائی سفیده!

آنقدر هیجان زده بود که حتی دقت نکرد تا ببیند جنس این فلز چیست اما فکرش راهم نمیگردد طلا باشد. عصبی از گیجی خود و پيله کردن ترانه گفت:

- من که نفهمیدم طلاست یا نقره!

- هرچی که هست برمی گردونی .

تمنا با درماندگی به مادرش نگاه کرد و ترانه با اخم و تشر گفت:

- اینجوری هم به من نگاه نکن، همین که گفتم.

برگشت برود که تمنا فوراً گفت:

- زشته مامان، هدیه روکه پس نمیدن.

- موقع گرفتنش به کارناشایستت توجه نکردی، حالا میگی بده؟

- من نمی دونستم که تو بسته چیه، بعدم براش کیک بردم، اونم گفت جای کیک تولدی که خوردم هدیه آوردم.

- مگه یه قنادی بهش بخشیدی که این کارو کرده!

- باشه، میرم بهش میگم یاباید پولشو از حقوقم کم کنه یا برش میگردونم، خو به؟ به خدا طوردیگه ای رفتارکنم آبروم میره وفکر میکنه پیش خودم خیالاتی شدم. میگم چون خیلی گرون قیمته نمی تونم همینجوری از یه آدم غریبه بپذیرمش...

ترانه صاف به چشمهای دخترک زل زد:

- یعنی تو چنین فکری توسرت نیست؟

تمنا باصداقتی آشکار گفت:

- نه به خدا...

- پس حتما ایشون یه خیالاتی داره.

تمنا ناخودآگاه زیرخنده زد که ترانه باختم گفت:

- انگار بدت نیومد؟

تمنا سعی کرد خنده اش را جمع کند:

- آگه می دونستی که چطور منو اونجا تحمل میکنه این حرف ونمیزی
مامان... تا حالا صدبار میخواستته اخراجم کنه اما آقای ناصح نیست
ونتونسته... یعنی اون گفته دلش نمیخواد تا برگشتش بچه ها تعویض بشن... بعد
از او مدن آقای ناصحم دیگه کلا هشتم بیفته طرف فروشگاه نمیداد، مگه برای
بررسی اوضاع که اونم اغلب بعد از رفتن بچه هاست...

- تمنا آگه کسی بفهمه که یه مرد غریبه به تو چنین هدیه ای داده...

- لازم نیست کسی بفهمه، به همه میگم شما گرفتید، بعدم قرار شد بگم پولشو
از حقوقم کم کنه دیگه!

- از من حرف نگیر تمنا، بهش پس بده والا دیگه نمیدارم بری!

تمنا جلورفت و آخرین تلاشش را کرد:

- اگه من فکری داشتم که این گردنبند و نشون نمیدادم و بگم هدیه آقای الهیه مامان... حالا این دفعه رولطفاً ببخشید.

قول میدم دیگه بی فکراز کسی هدیه نگیرم... به خدا پس بدم آبرم میره مامان... خواهش میکنم...

ترانه از چشمهای مظلوم و خواهش او کلافه شد، باتمام جنگ اعصابی که این دختر برایش درست میکرد، طاقت دیدن ناراحتیش رانداشت...

- خیلی خب... ولی تمنا دارم بهت میگم... به جان خودت اگه درادامه این هدیه قصد و غرضی باشه و مساله ای پیش بیاد نه تنها از ادامه کار محرومت می کنم بلکه دیگه نمیدارم بادوستاتم رفت و آمد کنی، فهمیدی؟

تمنا جیغ کوتاهی از سرخوشحالی کشید و محکم صورت ترانه راب* و* سید. با این عکس العمل انگار ترانه هم نرمتر شد و گفت:

- فقط یادت باشه خودت خریدی، نری صاف توچشم عمه ات زل بزنی وبگی
کی بهت هدیه داده!

تمنا چشم بلند بالایی گفت وترا نه گردنبند رابگرداند.

ریموت رافشرد وباجدا شدن لنگه های بزرگ وآهنین درب آماده حرکت شد اما
با دیدن مرد جوانی که در مرکز درها ودرست مقابلش ایستاده بود، حیرت زده
از حرکت بازماند. بهنام دست گوشه ابرویش گذاشت وباصدایی رسا گفت:

- مخلصیم رییس!

لبخندبه لبهائیش آمد وبی معطلی پیاده شد. با اولین قدم بلندش، بهنام مابقی
مسیررا تندتر پیش آمد وسخت درآغوش دلتنگ ومردانه هم فرو رفتند. مسیحا
دستی به کتف او زد وباخوشحالی گفت:

- توکی اومدی پسر؟ چرا بی خبر؟

- اول بگو بدونم منومبیری یا آژانس بگیرم رییس؟

- بیا برو بشین خودتولوس نکن!

باهم داخل ماشین نشستند و مسیحابه راه افتاد..

- خب بگو ببینم کی رسیدی؟

- ساعت سه بود رسیدم خونه!

- دیشب ساعت سه رسیدی والان اینجا... خب استراحت میکردی امروزو
؟

- خستگی کجا بود بابا... اینقدر دلتنگ توعتیقه بودم که هیچی حالیم نبود.

لبخندبه لبهای مسیحا نقش زد وبا مهری متقابل گفت:

- منم دلتنگ شده بودم ولی بهتره امروزواستراحت کنی!

- من خسته نیستم مسیحا... تواین دوسه ماه اونقدر خالت تو خوردن و خوابیدن
تقویت کرده که دارم می ترکم. انگار این سه سال تودلش مونده بود... به نظرت
چاق نشدم؟

بادستی که روی شکمش زد به خنده افتادند. حقیقتا که آب زیر پوستش رفته بود...

- حالا کجا میری؟

- اغلب عصر میرم فروشگاه البته امروزم شرکت دوتا جلسه ضروریه که اولیش نه برگزار میشه.

- خب پس منو همینجا پیاده کن ، میرم.

مسیحانگاه شماتت باری به او انداخت:

- اولاهنوزیه ساعت مونده درثانی بایدبرم فروشگاه تا کارتو وکارمنداتو درسته وسالم تحویل بدم!

- اوه... راستی بچه ها همچنان قدیمی هستند یا از مقابل درکپی شجرنامه کاریمو بگیرم دستم وبرم تو؟

- نه بابا، بخاطر توهم که شده بود تحمل کردم.

بهنام خنده بامزه ای کرد:

- می دونستم بچه های خوبی هستن واذیت نمی کنند.

- آره خیلی، خصوصا مورد سفارشیت..

- آخ..آخ..خانم مقدم ومیگی...

- جون بهنام صددفعه خواستم ازشرش خلاص شم ولی...

- ولی دلت نیو مده...میدونم....ورو جک جذابیت عجیبی داره..اونجا ناخودآگاه فکرش می افتادم...

انگاری پتکی محکم به مغز سر مسیحا اصابت کرد. تلخ شد. سوخت. ازکدام آتش نفهمید و بهنام بی خبرازحال اوادامه داد...

- پسرعمه اش حق داره ول کنه معامله نباشه...

مسیحا میان آن حالواحوال عجیب جا خورد:

- مگه تو پسرعمه این دخترروهم میشناسی؟

- اونشب توجشن شاهین آمارشو گرفتیم.

مسیحا با پوزخندی تلخ گفت:

- ازکی تا حالا مأمور آمار شدی؟

- حالا دلیلش بماند... گفتم شاید خورد تو سرمون و باهاش فامیل شدیم.

به دنبال حرفش قهقهه ای بلند سرداد. اما انگار مته درسینه مسیحا فرورفت و تمام حس و حال دقایق پیش ویران شد. چرا؟... هنوز نمی فهمید!.. شاید هم می فهمید و خودش را به ندانستن میزد... یک چیز عجیب بود... یک اتفاق غیر قابل هضم بود... بهنام و تمنا... مخش سوت کشید، قلبش فریاد کشیدنه!.. احساس برسرش کوبید «د..تو هم حرفی بزنی، چرا لال شدی؟» اما سکوت تنها نتیجه قشوق درونش بود، محال بود این سکوت سنگین به این راحتی شکسته شود...

بهنام پس از احوالپرسی مختصری با بچه ها به سمت مسیحا که در اتاق انتظارش رامی کشید رفت و با سرخوشی گفت:

- خدایی هیچ جا ایران خودمون نمیشه!

مسیحا برخاست و با لبخند نگاهش کرد:

- حالا بیا فوران احساس کاردست نده!

بهنام چشمکی از سر شیطنت زد:

- نگران نباش رییس، فضای فروشگاهتو منکراتی نمی کنم.

مسیحا خنده کوتاهی کرد...

- پس بامن کاری نیست و دیگه برم!

- برو ولی بعد از ظهر اینجا باش که بریم آپارتمان من!

- خالت بفهمه پوستتو میکند. ضمنا دل بچه هام تنگ شده، امشب روبریم

خونه ما...

- مگه میشه روحرف رییس نه آورد ، باشه، دقیقا منظور منم خراب شدن روسر شما بود ولی باید برم سوغاتی هارو بردارم، اون خواهر جیغ جیغوت تا برسم مخمومی پکونه اگه دست خالی پیام.

- مهاسا خوب از پس تو بر میاد، پس بگوراننده لازم داری!

بهنام لب گزید:

- رییس!... بهم برخورد.

کلهم این بشر آزاد بود و تمام حرکاتش محض سخره و مزاح... پس مسیحا خنده ای کوتاه کرد و دستش رافشرد. از اتاق بیرون آمد. خواست بی تفاوت گذر کند اما مغناطیسی عجیب مردمک چشم هایش را به سوی خود کشید. همزمان تمنا هم از کار فارغ شد و اتفاقی برگشت تا تلاقی نگاهشان فریاد عقل مسیحار اخفه کند و پاهایش به دنبال او امر ناشیانه دل بدود... غافل از چشمهای تیزبین پشت دیوارک شیشه ای... ابروهای بهنام بالا رفت... در این مدت کوتاه چه ها از کف رفته و او غافل مانده بود...

- تشریف می برید؟

- گفته بودم بازگشت آقای ناصح نزدیکه! به نقل از شما، از رفتار خیلی خوب من آسوده می‌شید!

- خب دروغ که نگفتم...

سپس با خنده ای کوتاه و آرام افزود:

- عذر می‌خوام... منظورم اینه که رفتارتون برای مدیریت کاملاً متناسبه.. فکرنمی‌کنم در حیطه شخصی اینقدرام خشک و جدی باشید... یعنی شواهد اینطور میگه!

- شواهد؟

- منظورم به آقای ناصحه!

مسیحا ابرو بالا انداخت:

- که اینطور... شاید حق باشما باشه...

در همان فاصله چشمانش هم گوشه پلاک سفید را که از گوشه شال دخترک بیرون افتاده بود، شکار کرد. دلش حالی شد که از توصیفش بازماند... حسی شبیه ذوق و شعف... اما آنقدر ماهرانه چشم چرخاند که ابتدا تنها بوب برد او در پی چیست!

- خیلی خوب... موفق باشید و خدا نگه دار...

- به امید دیدار...

نگاه مسیحا با عکس العمل تند مردمکش به سوی دخترک چرخ خورد، مثل احساسی که در فضای بسته سینه اش پیچید... نگاه گنگ و تندش دخترک را به توضیح واداشت...

- باز که تشریف میارید؟ نکنه دیگه قرار نیست بینیمتون؟

- آگه بگم حدستون درسته خوشحال میشید؟

- آگه بگم آره که اخراج میشم!

مسیحا خنده آرامی کرد و باز دل دخترک حالی به حالی شد... چقدر خنده این مرد دلنشین بود...

- خیالت راحت باشه، من درکار بهنام دخالت بیجا نمی کنم... به قول شما... به امید دیدار...

بالاخره دل کند و رفت و چشم های دخترک راهم در پس رد پای خود کشید... آرزویی در دلش گذشت... کاش برای همیشه نگاهت با من میماند...

در حال گفتگو و خنده با بهنام وارد خانه شدند. لب باز کرد تا سلام کند که بادیدن خانواده خاله مهناز جا خورد. نگاهی گنگ میان او و بهنام رد و بدل شد و به رسم ادب پیش رفتند. پس از احوالپرسی مختصری باهمه، به بهانه تعویض لباس و گذاشتن وسایلش موقتا به طرف اتاقش رفت... فرحناز با لبخند بهنام را مخاطب قرار داد:

- چرا خبر ندادی بیایم استقبال عزیزم؟

- ممنون خاله، قرار بود بلیط برای آخر هفته دیگه باشه که یک مرتبه برنامه ام عوض شد. مسیحا هم بی خبر بود!

اینبار مهناز پرسید:

- بابا و مامان چطور بودن؟ نمیخوانی سفر بیان ایران؟

- برای تابستان برنامه ریزی دارن، احتمالا اول تابستان میان!

مهران خودش رابه بحث نزدیک کرد:

- نشدهم مامیریم، خیلی وقته ازاون طرف بی خبریم!

بهنام به پسرخاله اش نگاه کرد:

- اونجاذغربت و دل تنگی که خبری نیست مهران، من تواین چندوقت کم آوردم، با وجود خانواده هم نتونستم بیشتر بمونم.

مهران پوزخند تمسخر آمیزی به لب آورد:

- خب هرکی باید لایق شرایطی که پیش میاد باشه، باید بدونه چه بهره ای از فرصتها بیره. هرکسی رابهرکاری ساختند بهنام..

قبل از آنکه بهنام حرفی بزند، مسیحا گفت:

- مثلاً مهران اشتباها ایرانی شده، اروپا می میره واسه امثال ایشون...جایی که هیچ بندوتبصره ومحدودیتی نباشه وازآزادی به بهترین نوع ممکن سوء استفاده کرد، نه استفاده!

مهران باپرویی گفت:

- بده آدم ازجوونی وزندگیش لذت ببره!

مسیحا که تازه به جمع پیوسته بود، مبل خالی کناربهنام رابرای نشستن برگزید ودرهمان فاصله باپوزخندگفت:

- حق باتوئه، البته لذت تاجایی که به کثافت وذلت نکشه عالیه!

ملیناجفت پاپرید وسط بحث پسرها...

- و...مسیحاین حرفاچیه ؟ جوون تحصیلکرده وباصل ونسبی مثل توکه درچنین شرایطی رشدکرده که نبایدبااین اعتراضات متمدن بودن خودشومساله دارکنه!

- با سکوتم هم سلامت زندگیمو خد شه دارنمی کنم. حالا اگه شرکت نکردن در دیسکو پارتی های آنچنانی آدمواز تمدن به دور میکنه، بکنه! من اعتراضی ندارم.

مسعود گفت:

- یعنی توتاحالا توهیچ بز می نبودی؟

- نه یعنی دروغ و کذب محض اما نه اون محفلی که توفکر شماست.

- کنجکاو شدم بزهای دوستانه تورو از نزدیک ببینم، پس بی خبرم نذار...

- فکر نمی کنم جایی که من میرم باب میل شما باشه، در ثانی مردمتاهل و مسوول ابتدا نظر همسر شو محترم می شماره، نکنه مخالفی مسعود؟

مسعود با غیظ «نه خیری» گفت و متعاقب نگاهی به مهرانا انداخت و سرتکان داد. اخم های مسیحا درهم شد اما هر حرفی به دنبالش جنجالی تازه به راه می انداخت که ترجیح داد در خلوتی دیگر به روی شوهر خواهر احمقش بیاورد. ملینا از حرف مسیحا و آبی که گل آلود به نظر رسید استفاده کرد و تور انداخت...

- پس شما هم در صورت لزوم منو بی خبر نذار...

از وقاحت ملینا کفرش در آمد اما با پوزخندی در دل گفت «تو این دریاچه شور ماهی ها برای تویکی مرده، پس تور پاره اتو جمع کنی»..

- شما هم با برادرت بروی بیشتر بهتون خوش میگذره...

- الان کی بود دم از مرد مسوول و...

- بله، مرد متاهل و مسوول، فکر نمی کنم بنده تا حالا ازدواج کرده باشم ولی چشم به محض متعهد شدنم ادعاهامم ثابت می کنم...

فرح به خیال خودش بهترین فرصت را یافت تا او را گیر بیندازد... با خنده ای کوتاه گفت:

- خودت تعلل میکنی عزیزم والا همه چی آماده است.

آنقدر واضح به ملینا اشاره کرد که خنگ ترین فرد هم می فهمید اما مسیحا در کمال آرامش لبخند زد و گفت:

- همه چی آماده است جز شخص موردعلاقه من... چشم ، اگر شخص وکیس دلخواهم رو پیدا کردم بدون لحظه ای تعلل خیال شما رو هم راحت می کنم.

لبخند از لبهای همه محو شد. این یعنی مخالفت... یعنی کافی است... یعنی خیالات خام... کیش ومات...

مسیحا سرش را به مهاسا نزدیک کرد و آرام گفت:

- توهم که گل به خودی زدی ؟

- به جون داداشی، مامان چهارچشمی مراقبم بود، به بهانه حمام رفتن گوشی و بردم دا خل ا تاق که دردسترس نبودی، دیگه هم فرصت لودادن پیش نیومد... شرمنده..

سپس باذوق شانه هایش را بالا داد و دستهایش را به هم سایید:

- شماکه خوب سرشونو به طاق کوییدی، خوشم اومد...

نفهمید چرا حرکت مها سانا خوداگاه چهره تمنا را مقابل ذهنش آورد و لبخندی عجیب لبهایش را باز کرد..

- شوخی کردم. میدونم تو برادرتو تنها نمیداری...

مهاسا با سرخوشی خندید که بهنام سرپیش برد وگفت:

- درگوش هم توجع نداریم بی تربیتا.. منم هستم...

مهاسا گفت:

- وقتی توجع یه آدم فضول باشه، مجبوریم پچ پچ کنیم، حالا زود بگوبدونم
سوغاتی چی آوردی؟

بهنام تخت سینه خودش زد وگفت:

- یه پسرخاله خوشگل و خوش تیپ و دخترکش..دیگه چی میخوای؟

- ارزونی همون دخترایی که براش می میرن واعتماد به نفس کاذب بهش
میدن، سوغاتی من کو؟

بهنام باچشمک ریزی گفت:

- یه سوغاتی برات آوردم که ببینی غش کنی ولی باشه برای بعد، الان جاش نیست.

مهاساچشمکی حواله اش کرد و به باقی مهمانی مسخره رسیدند...

با صدای جیغ بلند مهاسا و خنده بهنام، مسیحا خنده اش گرفت. به طرف اتاق می رفت که بهنام محکم به او برخورد و پشتش پناه گرفت:

- این خواهرتو بگیر که الان خونمو می ریزه!

- خب مرض داری نیومه!... دوباره چیکار کردی؟

- مگه نگفت سوغاتی میخوام؟

همان موقع مهاسا با صورتی سرخ و بطری که شباهت به قوطی پیسی داشت سر رسید و آن رابه طرف بهنام پرت کرد...

- بی شعور... توکی میخوای دست از مرض مردم آزاری برداری؟

مسیحا خنده اش را کنترل کرد و از مقابل بهنام کنار رفت. به صورت مهاسا دست کشید و گفت:

- بگو چیکارت کرده تا خودم حسابشو برسم...

بهنام با خنده قوطی را برداشت و گفت:

- نوشابه خارجی برات آوردم کوچولوی جیغ جیغو...

مهاسابه طرف بهنام خیز برداشت که مسیحا مانعش شد و مابینشان را گرفت:

- خب اینم یه نوع سوغاتیه دیگه دختر، دادزدن نداره... عقلش بیشتر از این نرسیده برای یه دوشیزه خانم محترم چی باید بیاره...

درحین ادای جملاتش، بی خبر از همه جا درب قوطی را کشید و در کسری کمتر از چند ثانیه با پرش موجود نرم و بزرگی شبیه خرچنگ روی صورتش، شوکه قوطی را انداخت و سرش را پس کشید. جالب بود که مهاسا تا دقایقی پیش از شدت عصبانیت سرخ بود و حالا از شدت خنده کمبود... مسیحا عروسک را روی سر بهنام که کم مانده بود از شدت خنده روی زمین پهن شود پرت کرد و با خنده گفت:

- زهرمار... بزنه لت و پارت کنه هم کمنه... نمیگی یکی قلبش ضعیف باشه
و پس بیفته دیوونه!

- ازکی تاحالا قلب تو ضعیف شده که من بی خیرم، نکنه صاحب پیدا کرده؟

به هیچ وجه متوجه طعنه بهنام نشد و به راحتی از کنارش گذشت...

- جز اینم ازت انتظار نمیره خل!

بهنام بی خیال شد و به سمت مهاسا رفت:

- حالا آشتی کن تا بریم سروقت سوغاتی اصل!

مهاسا سرش را بالا انداخت:

- حتما اینبار تو بسته چیپس یوزپلنگ جاساز کردی؟

بهنام شانه بالا انداخت:

- از ماگفتن، نیای همه رومیبرم تو فروشگاه، جنس مارک دار اصل هم هست و
روهوا میبرن...

- فقط بهنام آگه دوباره...

بهنام دست مهاسارا کشید و داد او را در آورد.. سروصدایشان تا ساعتی بعد از نیمه شب هم طبقه دوم را برداشته بود....

(فصل چهارم)

از پس دیوارک شیشه ای نگاهش میان قطره های تند باران گرفتار شد. با عجله به سینه زمین و هرچه سرراهشان بود می کوبیدند تا به هدف برسند. گاهی آنقدر شتاب داشتند که در برخورد با سطح به اطراف می پاشیدند و خورد میشدند اما هدفشان عالی بود نه از نوع فانی... این ضربه های ریتمیک همانند موسیقی پراحساس دستان هنرمندی بود که روح و احساس جوانش را به بازی می گرفت. حالی به حالی می شد. باین تفاسیر باز هم پلک برهم نهاد و رو برگرداند. بیش از یکماه بود همه چیز به روال عادی برگشته، بهنام مدیریت فروشگاه را در دست داشت و او نیز به کارهای شرکت سرو سامان میداد، در واقع به نوعی خودش را غرق کار کرده بود که احساس نوپایش بیش از این ریشه در جانش ندواند. غافل از این که ریشه محبت از بدو تولد سر بر میدارد تا با شعه پرنور محبتی غافلگیرانه سرکشد و الا چگونه می شود که عشقی چند روزه معادله عمری چند دهه را برهم زند. در این فاصله هر بار که بهنام خواست برای

بررسی اوضاع به فروشگاه برود، بهانه ای تراشید و خود را از آن حیطة جادویی دورنگه داشت. باید این احساس کشته می شد... حالا به چه قیمتی خودش هم وامانده بود... امروز زودتر وی حوصله تراز همیشه به خانه برگشت تا مثلا استراحت کند اما انگار آرامش حرامش شده بود. به موهایش چنگ زد و عصبی برسر دلش غرید «چه مرگته؟» وقتی جوابی نداشت، چشمهای همیشه مغرورش را پشت انگشتانش به استتار کشید شاید چشمهای او فراموش شود اما باز هم زمزمه ای از سردر ماندگی به لبهایش آمد. «تواز جون من چی میخوای دختر؟» عقلش فریاد کشید «غرور تو مسیحا... غرور» روی تخت ولو شد. خسته بود از این همه جنگ تن به تن احساس و منطق.. هیچ کدام هم کوتاه نمی آمدند... خسته بود... خسته خسته... با بلند شدن صدای زنگ گوشی نیم خیز شد. شماره بهنام را دید. نفس صداداری از سینه رها کرد اما پیش از آنکه جواب دهد روی پیغام گیر رفت...

- سلام، هیچ معلومه کجایی! فردا میام شرکت جایی نرو... حوصله ندارم حسابا سنگین شه... اگه سراز کارت در بیارم که درستت می کنم رییس، حالا مدام برای من غمزه بیا... تا فردا بای...

دستانش را زیر سرقلاب کرد و کمی اندیشید. یک دل به رفتن تشویقش میکرد و سویی به ساکت ماندن... اما نفهمید چرا یکباره از جا پرید... انگار از این همه تقلا خسته بود و در مقابل قد علم شده عقلش فریاد کشید «گور بابای هرچی عقله، میخوام یه روز دیوونه باشم»... خودش هم نمی فهمید چه گفت و چه

خواست و چرا... فقط راه افتاد تا دوباره عقل لعنتی یقه اش رانکشیده و پشت پا به تمنای دل زده... حالا که دل جلو افتاد بگذار بتازد... بادیدن برقه‌های نیمه روشن فروشگاه و بچه‌ها که دیگر تک و توک بیرون می آمدند، حیرت زده تازه نگاهی به ساعت انداخت. ربع ساعتی از تایم پایان کار گذشته بود. با حرص مشتتی به فرمان زد. این همه راه آمد و جنگید برای هیچ... «اصلا به درک «باخودش غریب: «گندت بزنی که همیشه دیر به فکر می افتی، همون درک جای اصلیت، نه بهشت مسیحا» اصلا نفهمید چه چیزی رابه بهشت تعبیر کرد، واقعا آنجا چه میکرد؟!!

با اخم هایی درهم و جدی به سلام بچه هایی که از کنارش عبور می کردند کوتاه جواب داد اما در یک نقطه و با شنیدن صدایی دو ست داستنی دیگر نتوانست ادامه دهد... دل دست مقابل پاهایش کشید «استپ»

- سلام آقای الهی... با این عجله و قدم های بلند مانعی اگه سررا هتون باشه که

...

نگاهش کرد، با یک دل بیقرار اما با نقابی که ماهرانه می ساخت، حالا لبخندش را چه میکرد...

- سلام... انگار منتظرید زمین خوردن منو تماشا کنید، نه؟

خنده ای بلند دردش شنید که میان قهقهه می گفت «این دخترکه داره کله پات
میکنه!»

اگر تنها بود دو دستی بر سرش می کوبید تا صداها خفه شوند. آخ که صدایش
بادل در به درش چه میکرد!

- اختیار دارید، ه*و*س توییخ نکردم

برای گریز از آن احوال بغرنج احساسی گفت:

- شما چقدر دیر میرید؟

- می دونستم شما میاید صبر کردم بعد از زیارتتون برم.

مسیحاباتعجب نگاهش کرد و تمنا باز خنده اش را جمع کرد:

- عذر میخوام... فراموش کردم شما اهل مزاح نیستید، کارمون یه کم بیشتر طول
کشید.

- پس بفرمایید تا بیشتر دیرتون نشده.

تمنا با خدا حافظی ساده ای رو برگرداند اما دیگر قلب مسیحا با حسی ساده نمی
تپید. به همین زودی اورفت و بازهم خیالش مانده. همانطور که میرفت برای
لحظه ای سر برگرداند تا نگاهش رد قدم های او را شماره زند اما چند ثانیه بعد
با برخورد به جسمی سر برگرداند. بهنام دست تکان داد:

- به به رییس، کجایی بابا... شاید چاه جلوی پات باشه!

سرتکان داد و گفت:

- سلام، هیچی، حواسم نبود.

دوباره برگشت اما دیگر کسی رانید. بهنام این بار ضربه ای به شانه اش زد،
مسیحانگاهش کرد...

- دارم باهات حرف میزنم، اون طرف چه خبره که ول نمی کنی؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

- جنسار و نگاه می کنم!

بهنام چشمانش را کمی تنگ کرد:

- ا... راست میگی؟ جنسا از درمیرفت بیرون که زل زدی به اون طرف؟

- چرا مزخرف میگی بهنام، میگم اطرافونگاه می کردم دیگه، گ*ن*ا*ه*ه؟

- گ*ن*ا*ه*ه این مر موز بودنته، انگار یه چیزیت شده!

- من سالم سالمم..

- پس او مدی برای حساب کتابا؟

- آره، اما حوصله اینجار و ندارم. بردار بریم خونه ما...

- تلفن جلودستت نبود زنگ بزنی پیام و خودت این همه راه نیای؟

مسیح با اخم گفت:

- خوبی هم به تو نیومده!

- اخم نکن بهت نمیداد، اون وقت دلش تورو نميخواه.

مسیحاجا خورد و ناخودا گاه گفت:

- کی؟

بهنام باخنده و شیطننت گفت:

- ملینا جونو عرض می کنم، مگه ملکه دیگه ای فرمان روای قلب شما شده؟

- بهنام به خدا چنان میزنم که...

- استوپ بابا... فیوزنپرون... بریم.

- کجا؟

- خونه خاله ام!

- اونجا بریم چیکار؟

بهنام باظاهری متعجب دست روی پیشانی او گذاشت که مسیحا با اخم دستش
را پس زد:

- چرا اینجوری می کنی؟

- خواستم ببینم تب داری یا نه؟ انگار اصلا حالت خوش نیستا.

مسیحا دستی به طرفش پرت کرد:

- برو بابا..

بهنام روی سینه شبیه صلیب نقش کشید و سرش را بالا گرفت:

- یا مریم مقدس (س) دیوونه شد رفت، خودت کمکش کن.

- تو کی از دین مرتد شدی؟

- من به جدوآباد جفتمون خندیدم که مرتدشم، کافر نشده دارم قربانی میدم،
بنده به دین مبین اسلام تانفس میکشم ارادت دارم اما برای شفای تو حاضرم
صدویست و چهار هزار پیغمبر و قسم بدم. داری از دست میری

- کم چرند بیاف بهنام، بیابریم.

- کجا؟

- آپارتمان تو!

- آقا اول تکلیف مارو معلوم کن که کجا بریم بعد راه بیفت!

- بریم خونه تو، اصلا حوصله خونه خودمونو ندارم.

- نکنه باز خاله مهناز و عشقت ملینا جون دعوتن؟

مسیحا خنده اش گرفت و اورا هول داد:

- بیابروگمشو بهنام...

با تشکری کوتاه از پشت میز برخاست که از پشت سر بهنام بازویش را گرفت

و پیش بندی را دورگردنش انداخت. مسیحا جا خورد و متعجب گفت:

- این چیه؟

بهنام تند تند ابروبالا انداخت:

- کارکن میخوام برات زن بگیرم، بدو بروظرفا روبشور...

مسیحایی تعلل دست او را کنارزد و پیش بند رابه طرفش پرت کرد:

- فرح خانم که مادرم باشه باسی سال قدمت بانویی هنوز ازاین کارانکرده وراه آشپزخونه روگم می کنه... تو بند دورگردن من انداختی؟

- د... همین خاله خرابت کرده... از بس که گفته تک پسر... شاه پسر... خل
پسر...

مسیحی دستی تکان داد که یعنی بروبابا واز آشپزخانه بیرون رفت ودرهمان فاصله صدای نچ نچ بهنام ودعایش برای همسر آینده اش را شنید. اما حال کل کل با او رانداشت. روی مبل ولو شد وکنترل را برداشت. شبکه های تلویزیون را زیر و رو کرد وعاقبت کنترل را روی میز پرت کرد، باغرولند گفت:

- وسایلم به هیچ دردی نمی خوره، مثل خودت...

بهنام مثل اجل معلق مقابلش ظاهر شد وکنارش ولوشد:

- حوصله ات سررفته ؟

بانگاه مسیحا ، به راه مسخرگی زد وعشوه راچاشنی مسخره بازیش کرد. به طرف اوخم شد ودست به یقه اش کشید:

- دوست داری سرگرم کنم عزیزدلم ؟

مسیحا هولش داد وباغیظ گفت:

- بهنام به قرآن میزنم...

بهنام بااخم گفت:

- د...خب چته چندوقته هی رم می کنی ؟

- مثل اینکه برم راحتترم..اینجا دیونه ام نکنی شانس آوردم.

اماپیش ازبرخاستن، بهنام بازویش راکشید واوراری مبل نشانند:

- دیونه بودی، کرواتش نکن بنداز گردن من... بعدم کارت دارم... من تا برم میوه
بیارم.. یه آهنگ توپ گوش کن...

و خودش کنترل پخش را برداشت. تلویزیون را خاموش کرد و روی دکمه (پلای
(

play

زد و برخاست...

باتو شروع شد همه چی، دنیا به هم ریخت

وقتی که چشمتو دیدم یهودلم ریخت

باتو شروع شد عاشقی، باتو شروع شد رویاهام

نگاه من به زندگی، باتو عوض شدش برام

نپرس چرا، نپرس چطور

نمیتونم برات بهونه بیارم

اما فقط بهت میگم، دوست دارم

دوست دارم، دوست دارم....

یه نیم نگاهت کافی بود، دنیا موزیرو رو کنه

مگه دل من میتونه، بهتر از عشقت چیزی آرزو کنه

بیخوابی سروقتم اومد

نبضم از اون لحظه فقط به خاطر تو بود، میزد..

نپرس چرا....

رامین بی باک

مسیحا در حال وهوای خود وغرق صدای پراحساس موزیک وخواننده بود که دستگاه خاموش شد. تلنگری بود تا به خود بیاید. شماتت باربه بهنام نگاه کرد:

- گوش که نمیکردم!

بهنام بانگاهی معناداربه چشمهایش زل زد:

- ازکی تاحالا حضرت والا آهنگای عاشقانه گوش میدی ومیری توی توش؟

- ازموقعی که توفضول واعصاب خوردکن شدی!

بهنام خنده کوتاهی کرد:

- بهانه جدید بتراش، قدیمی بود...

سپس مچ دست اوراگرفت وگفت:

- بازکن بینم وفوری بگو چرا... نشد ونمی دونم ونپرس واین چرت وپرتا روهم نداره!

- چی و بازکنم؟

- مُچتو؟

مسیحاخنده کوتاهی کرد:

- رمال شدی؟ ... بیا اینم کف دست ... چی میبینی؟

بهنام دست اورا که مقابل چشمهایش باز بود کنار زد و با پشت دست چند ضربه متوالی و آرام روی قلبش زد:

- مچ این گرفتارو میگم، مجنون بعد از این ...

مسیحا چهره درهم کشید:

- بهنام چون خودت اصلا حوصله ندارم، دوپاره پای ملینارو به شوخیای مزخرفت باز نکن که حرفشم روح و روانمو عذاب میده، پس ساکت شو تا دوباره داغ نکردم ...

بهنام سرش را پیش برد و آرام اما مطمئن گفت:

- حتی آگه جایگزین اسم ملینا اینبار تمنا باشه!

تغییر چهره مسیحا بند را آب داد. لبخندبه لبهای بهنام آمد. قیافه اش دیدنی شد،

حیرت زده پرسید:

- منظورت چیه؟

- تونفهمیدی؟

- خیر، بگوبفهمم!

بهنام درحالت قبل خود عقب کشید:

- بروپسر... خودتی...

مسیحابی قراری قلبش را از ترس رسوایی پنهان کرد وبا گفتن بروبابایی کنترل

را برداشت که بهنام با بدجنسی گفت:

- خودمونیمما... خوش سلیقه هم هست لامصب...

مسیحادوباره نگاهش کرد که بهنام باابروهای بالا رفته وپرشیطنت گفت:

- پسرخالمو میگم... همون عب*و*س خوشگله..

- زده به سرت، نه؟

بهنام صاف نشست و براق شد:

- مسیحا زیرش نزن که میزنم توسرت وازت حرف می کشم.

مسیحا سری به نشانه تا سف تکان داد و برخاست که بهنام دوباره روی مبل

هلهش داد، حقیقتا صدای داد مسیحا بلند شد:

- امشب چه مرگته بهنام، قاطی کردی؟

- اونیه که قاطی داره تویی، خره ازدستت میره ها.

- کی؟

- مسلما ملینارونمیگم چون اسمشم که میاد تا مرز کهیرزدن پیش میری،
منظورم به همونه که امروز به خاطرش اومدی توشکم بنده...

وبامکشی چندثانیه ای تکرارکرد:

- تمنا...

مسیحا خشکش زد ویی حرف به صورت بهنام که قاطعانه حرف میزد خیره
ماند....

با پررنگ شدن لبخند معنادار بهنام دست وپای دلش را ازوسط معرکه جمع
کرد، نباید به این راحتی برطبل رسوایی خود می کوبید...خنده ای کرد که
باپوزخند بهنام مواجه شد..

- خودت فهمیدی چی گفتی؟

- فکرکردی منم مٹ تو به راه نفهمی زدم؟

باجدیت گفت:

- جوک قشنگی نبود، برو سروقت بعدی!

بهنام کفرش در آمد و صاف نشست:

- من آگه تورو نشناسم که میرم میمیرم... مسیحا این دختر تکه، مثل یه میوه خوشگل و رسیده است که دست هر رهگذری برای داشتش جلو میره...

- اینایی که میگی، به من چه ربطی داره؟

- اون چشای وامونده اتو ببند بعد حاشا کن!

عصبی و تند گفت:

- اونقدر جربزه اش و دارم که از پنهان کردن چیزی نترسم.

- پس چرا اللمونی گرفتی؟

- این مسخره بازی روتوموم کن بهنام، چرا جوک میگی؟

- یعنی نه دیگه!

- کی چنین چرندی و توکله توفرو کرده؟

بهنام انگشتش را نزدیک چشمای او برد:

- این چشای بی حیات که امروز داشت دختر مردمو درسته قورت میداد.

- چشای من غلط کرد باتو که حالتشو تفسیر کردی!

- مسیحانه دیگه

- نه!

بهنام سرش را به سمتی خم کرد و لبهایش را با آسودگی بالا کشید، به عقب تکیه زد و گفت:

- به درک... چه بهتر... منتظر این نه قاطعانه بودم تا خودم پاپیش بذارم...

انگار چیزی شبیه پتک برفرق سرش کوبیدند و چشم هایش از حالت عادی خارج شد، تند و عصبی و عصیانگر گفت:

- بهنام...

اما ساکت شد. یخ شد. تلخ شد. قلبش کرخت شد... کاب*و*س یک قدم مانده تا واقعیت به جانش صاعقه زد...

پس بهنام هم سنگ خودش را به سینه میزد و او بهانه بود. بانفس عمیقی عقب نشست. نگاه خیره اش کم کم پایین افتاد. خواست لب باز کند اما از شدت درد خفای قلب مجاله شده اش فقط سکوت به دادش رسید. غافل از کنکاش چشمهای مرموز بهنام که احوال داغونش رازیرو رو میکشید. به پشت تکیه داد و صدایش آرام به گوش بهنام رسید:

- پس به فکر افتادی... مبارکه...

نفهمید با چه قدرتی ولی حرفش رازد. حرفی که اگر نمیزد بهنام را باز هم در تردید نگه می داشت. اما حالا کف دستش به وضوح مقابل او باز بود و خودش رابه بی خبری میزد. نفمید بازی می خورد.. نفهمید اگر بازیگراست، ماهرتر از خودش مقابلش به نقش نشسته... بازی با دل یعنی بازی با زندگی...

شاید دقیقی گذشت و شاید هم ساعتی اما کند و سخت گذشت تا بالاخره بهنام کمی خم شد و آرام کنارگوشش گفت:

- به اون بی صاحب بگو خودکشی نکنه که من حق خور نیستم... مخصوصا
حقی که برای تو نشون بشه.

مسیه حاجات کان نخورد. حرف هم نزد. فقط شنید. این فدا کاری رادوست
نداشت. بهنام انگار مغزش را می خواند که دوباره با اندکی تامل گفت:

- به من فکر نکن، خواستم گوشو بدم دستت پسر...

آرام و گرفته گفت:

- تمومش میکنی بهنام؟

- ازچی میترسی تو؟

- ازاین انتخاب اشتباه!

گفت، بالاخره واداد. زیرچشمی نگاهی به بهنام انداخت. شاید منتظر دیدن
لیخنداون بود که نگاهش طولانی شد. نفس عمیق و صدا دارش رازسینه بیرون
فرستاد و دستانش پشت سرقلاب شد، نگاهش هم به آرگ کار شده کنج
دیوار خیره ماند...

- چرا اشتباه؟

در همان حالت پاسخ بهنام رداد:

- هیچی باهم جور نیست، معادله جواب نمیده!

- بریز دور این طرز فکر مسخره رو مسیحا

مسیحا نگاهی کوتاه به سویش انداخت و سرتکان داد، بهنام دوباره گفت:

- گوش کن مسیحا... میفهمم چی میگی... باهم فرق دارید... اون تویه حال

وهواسیر میکنه توتوی یه دنیای دیگه اما بهش فکرکردی چقدر میتونه این تفاوتها

سازنده باشه...

مسیحا باپوز خندگفت:

- اونقدرکه ممکنه به سال نکشیده جفتمونوراهی تیمارستان کنه.

صاف نشست و سرتکان داد:

- منودیوونه میکنه بهنام...

- شایدم آدمت کرد.

بانگاه چپ چپ مسیحا ، بهنام خندید وگفت:

- جون تو ازاین روبه اون رومیشی ، امتحان کن!

- مگه میخوام برم لباس بخرم که امتحانش کنم!

- با این تفکرات تکلیف دلت چی میشه!

- باید قید این خواستتورزنه، این دخترقطب مخالفه

- برای همینم هست که جذبیت کرده.

کلافه شد.به موهایش چنگ زد وعقب کشید:

- ازهرطرف که نگاه میکنم دردسره

- حالا تو امتحان کن!

یکباره عصبی گفت:

- د... آخه چیوامتحان کنم.. بعدش چی؟

- روراست حرفتو بزن ویه مدت باهم باشین.

- من حوصله این جنگولک بازیا روندارم.

- قربون این همه صبوری... نکنه همون شب اول میخوای بری توحجله؟

- خفه شو بهنام... به خدا...

- حرف بدی نزدم ، والا ما هرچی میگیم توفیوزمی پرونی... میگم برو باهاش

حرف بزن... یه مدت محکش بزن، بشناسش، بذار بشناسدت بعد اگه دیدی

میتونی بروخواستگاریش... همه این حرفارو هم ازاول بهش بزن...

- اون زبون درازم بی چون وچرامطیعه و میگه بیامنو بشناس ببین میخوای یانه!

بهنام خنده بلندی سرداد:

- آى جون تو بزنه پاى چشمت من بخندم...

باچشم غره چندين باره او خنده اش را جمع و جور كرد و دست بلند كرد:

- باشه، جمع كن چشم و چالتو... اما مسيحا دارم ميگم دست دست كنى مرغ از قفس پريده... قضيه اون پسر عمه اش جدى بوده و خانواده اش كاملا موافقن، نپرس ازكجا اطلاعات گرفتم كه مهم نيست... بعدش ما كه مثل آدم منظورتو حاليش كنى حتما بهت فكر ميكنه... يه رابطه سالم كسيو مجرم نكرده...

- گيرم همه چى به دلخواه من پيش رفت، با خاله جنابعالى چيكار كنم... به نظرت حاضر با وجود خواهرزاده نازنينش يه قدم به خواست من براى داشتن تمنا برداره...

- تو هم مطيع خاله جونى و تا حالا همه چى بروفق مراد مادرت بوده، نه؟

- اينبار داستان فرق داره، نتونه بامن مخالفت كنه با تمنا تلافى ميكنه!

بهنام خودش را ولوكرد و ابرو بالا داد:

- اووه!... فکر حضرت والا تاکجاها پیش رفته وافه نخواستن میاد.

- حالا میبینی که همه مشکل از اون نیست ؟

- بین مسیه ها... اگه میخوایش این سختی هارو هم داری... برو بشین فکر کن... خوب فکر کن و بین اونقدر برات ارزش داره که گاهی برای حمایت ازش مجبور بشی مقابل همه علی الخصوص خاله وایسی یانه ؟ ...

مسیح با بازساکت شد. باز افکارش حصارای دور مغزش کشیدند. همه حرف ها حقیقت داشت اما صدایی از همان لحظه در وجودش سر برداشت «این فرشته با ارزش تر از این حرفاست» پلک هایش را بر هم نهاد و سرش به عقب خوابید، زمزمه اش آرام اما قابل شنیدن بود:

- داره... ارزششو داره

لبخند بهنام مُهرتاییدی بر این مهر با ارزش بود...

با دیدن ساعت بقیه کارش را تندتر انجام داد و با خدا حافظی سریعی از هانیه جدا شد. باران آنقدر تند بود که کمتر از یک دقیقه سرما به تنش نفوذ کرد. برای اولین بار بود که از نیاوردن چتر پشیمان بود. صبح باران می آمد نه با این شدت ،

بنابراین توجهی هم به تذکر مادر نکرده و سرخود بیرون آمد که اینم نتیجه اش بود. گوشی اش را در آورد تا شاید شماره آژانس پیدا کند اما از آنجا که هیچ زمانی احتیاج پیدا نکرده بود پس شماره ای هم در لیست نداشت. در همان فاصله تلفنش زنگ خورد. بی شک ترانه بود، بنابراین فوراً جواب داد...

- کجایی پس تمنا؟

- توره، دارم میام.

- با شخصی نیای تو این هوا... سوار تاکسی شو... اصلاً صبر کن بابا رو بفرستم دنبالت...

- تا بابا برسه که من سینه پهلو کردم مامان... نگران نباش... حتماً با تاکسی میام...

ترانه قانع شد و با سفارشی مجدد گوشی را قطع کرد. نه خیر خبری از تاکسی نبود. دستهایش را در جیب کاپشن کوتاهش فرو برد و کمی در خود جمع شد که ماشینی کمی جلوتر ترمز گرفت و بوق زد. بانیم نگاهی به مدل (بی - ام - و) که ظاهراً جدیدترین نوعش در بازار اتومبیل بود خنده اش گرفت... عجب تاکسی شیک... اما فقط در ذهنش گذشت و بی اعتنا چشم چرخاند. اما انگار راننده قانع نشد دنده عقب گرفت و درست مقابل پایش توقف کرد. بادیدن

شیشه ای که پایین آمد قدم عقب کشید اما صدای آشنایی نگاه حیرت زده اش را برگرداند...

- شما چرا هنوز ایستادی؟

دردش گفت «علیک سلام» ا صلا او کجا بود؟ امروز در فرو شگاه که خبری نبود... همه جا امن و امان بود و کسی از حضورش لرزش تن و قلب نگرفت... افکار مسخره اش را دور ریخت و سلام کرد...

- ماشین کمی بد پیدا میشه!

- بیابالا...

با تعجب گفت: بله!؟

- سوار شو می رسونمت... درست نیست بیشتر بایستی ...

- خیلی ممنون... مزاحم شما نمیشم... بالاخره یه تاکسی میاد.

مسیحادر طرف او را باز کرد و گفت:

- تعارف نکن، مزاحم نیستی، بشین خیس شدی...

چه مهربان شده بود؟ نه به روزی که کم مانده بود جوانمرگش کند و حتی زحمت عذرخواهی به خود نداده بود، نه به حالا که...مردد ایستاده بود که مسیحادوباره گفت:

- سوارشوتا مردم فکر نکردند مزاحمت شدم..بیا بالا...

بالاخره دودلی را کنار زد و باتشکری کوتاه داخل ماشین نشست. هوای مطبوع داخل اتومبیل تازه سرمای بیرون رابه رویش آورد. کمی بیشتر در خود جمع شد و نگاه کنج کاوش در فضای داخلی و مجهز ماشین چرخ خورد. درد دل گفت «کوفتت بشه»...کم مانده بود خنده بی موقع افکارش رالو دهد که با صدای او به خود آمد...

- کجا برم؟

- نمی دونم...

مسیحا با تعجب نگاهش کرد:

- خونه اتونو بلد نیستی؟

ازسوتی که داده بود ، کفرش درآمد و فوراًگفت:

- عذر میخوام، حواسم نبود...

- پس آدرس دقیقو بگو تا با حواس پرتی هردومون روسردرگم نکنی.

اخمهای تمنا درهم شد. انگار التماس کرده بود که حالا به رویش می آورد. با ترش رویی گفت:

- همین چهارراه اول پیاده میشم...اونجا تاکسی راحت پیدا میشه... ممنون...

- می رسونمت... فکر کن باتاکسی هستی...

«تاکسی منت نمیذاره حضرت والا...» جمله ای بود که از ذهنش گذشت اما به زبان نیاورد فقط گفت:

- ممنون، ترجیح میدم بیشتر از این باعث مزاحمت نشم.

تلنگری به ذهن مسیحا خورد. لبخندی محو به لب هایش آمد و سرتکان داد:

- بهنام حق داره میگه روابط من باخانما از صفر هم منفی میگیره... منظوری نداشتم... عفوکنید و بفرمایید کجا باید برم...

چشمهای گرد تمنا واقعا دیدنی و جذاب شده بود. خبری از اخم دقایق پیش نبود. رودربایستی را کنار گذاشت و بی تکلف پرسید:

- شما واقعا آقای الهی هستید؟

لبخند مسیحا جان گرفت و نگاهش کرد، باحسی که دلش میخواست تا ته دنیا به همین زیبایی همراهش باشد...

- یادمه گفتم شاید بیرون ازحیطه کاراون هیولای خون آشام نباشم. نظرت تغییر کرده؟

تمنا نگاهش را دزدید تا شرم چشمانش رامهارکند:

- من بابت اون سوءتفاهم معذرت خواهی کردم اما نمیدونم شما تاکی میخواید به روم بیارید...

- همیشه... به فراموش کردن اون روز فکر نکن..

ذهن تمنا به آن روز عقب برگشت و با یادآوری لحظه هایی که گذشت تنش دوباره گرم شد اما اینبار از شرم، نه ترس... و فکر مسیحا در میان هجوم دیگری از خواستن ها گرفتار شد. به جاده خیره ماند. ساکت شد تا دل و عقلش به نتیجه ای از آن همه مرافعه برسند... شاید همین حالا یک فرصت طلایی برای گفتن بود اما چطور و چگونه عقلش یاری نمیکرد... انگار از شکستش مقابل دل آنقدر کینه کرده بود که دیگر یاریش را از او محروم میکرد... برف پاک کن تندتر از قبل کار میکرد مثل ذهن مسیحا که با سرعت تمام افکار و منطقتش را کنا رمیزد تا این بار دل سخنورشود نه منطق... حرف دل به تاخت پیش میرفت و عقل پشت پایش روی زانو از نفس افتاده بود... دیگر طاقتی نبود اما لب به سخن گشودن دل هم آسوده نبود...

- بعد از این فضای سبزنگه دارید پیاده میشم...

اما مسیحا به جای کم کردن سرعتش، دوباره پدال گاز را فشرد و از نقطه اشاره او رد شد، تمنا با تعجب از رفتار و همچنین سکوت ناگهانی او دوباره گفت:

- ببخشید اما خیابونو رد کردید!

مسیحا کلافه از حواس پرتی خود سری تکان داد و دور زد:

- حواسم نبود، عذر میخوام....

وزیر لب زمزمه کرد:

- هوش و حواس و... احساسم باهم غارت چشات شده.

کمی بلند ترمی گفت قطعاً تمنا میشنید اما در آن لحظه فقط زمزمه ای گنگ به گوشش رسید که سرازآن درنیآورد. اینبار قبل از رسیدن به خیابان تمنا هشدار داد و مسیحا ماشین را به حاشیه جاده کشید. تمنا برگشت تا خدا حافظی و تشکر کند اما حالت متفاوت و خیره چشمهای گیرای مرد جوان دست و پای دلش را لرزاند. نفهمید چرا هول کرد و خواست با خدا حافظی کوتاهی از بند آن نگاه نافذ رها شود... اما هنوز دستگیره در را نکشیده بود که مسیحا ناخودآگاه گفت:

- تمنا صبر کن...

از شنیدن نامش با آن صدای بم و دلنشین قلبش دستخوش هیجان شد اما نفوذ تحیر بیشتر بود تا جایی که رنگ نگاهش هم تغییر کرد...

- بفرمایید...

مسیحا کلافه چشم برداشت و پشت انگشش را روی لب فشرد، هنوز نمی دانست چه باید بگوید....

- آ... میدونی راستش...

سرتکان داد و کلافه ترگفت:

- هیچی... هیچی...

تمنا نگاه متعجبش را از چهره او جدا کرد اما دو باره به حرف آمدن مسیحا متوقفش کرد:

- چند لحظه صبرکن!

تمنا سردرگم و کلافه پرسید:

- چیزی شده؟

مسیحا دست پشت سرش برد و به موهایش چنگ زد. کاری که هر وقت مستاصل و عصبی بود تکرار میشد. کلافِ سخن ، سرخ را پنهان کرده بود و نمیخواست ریسک کند تا کلافِ دونیم شود چون شاید بعد گره کردن سخت می شد اما ناشیانه عمل کردنش حداقل برای خودش محرز بود... بالاخره گفت:

- از هدیه ام خوشت اومد ؟

«هدیه» نه تلافی... نه بهانه... گفت هدیه... لبخند به لبهای تمنا آمد. تا بحال فرصت مناسبی برای تشکر پیش نیامده بود و حالا بهترین وقت بود. ب افکراینکه این مرد بابت پرسیدن چنین سوالی اینقدر سردرگم شده است خنده اش گرفت... این مسیحا انگار هیچ ربطی به مهندس بداخلاق مشهورشان نداشت...

- ممنون... فرصت نشد بابتش تشکر کنم اما دلم میخواد حتما جبران کنم... میتونم خواهش کنم مبلغ شواز حقوقم ک سرکنید البته... البته همیشه یه یادگاری از شما باقی میمونه ولی...

- راه های دیگه ای هم برای جبران هست.

تمنا جاخورد. منظورش چه بود. مسیحا که انگار به سرنخی برای ادامه دست یافته بود ادامه داد:

- میتونی به من فکر کنی؟

رنگ از رخ دخترک پرید. نفس در سینه اش راه گم کرد و ضربان قلبش تصاعدی بالا رفت، صدایش لرزید:

- منظورتون چیه آقای الهی؟

مسیحا کاملاً چرخید تا راحت تر به چشمهای ناباور دخترک نفوذ کند:

- خیلی وقته این مساله کنج ذهنمه ، یه پیشنهاد...یه فرصت که ...

بامکثی لحظه ای ادامه داد:

- میخوام خیلی چیزارو باهات تجربه کنم...یه واژه به اسم خواستن و...

تمنا مثل آتشفشان منفجر شد:

- بس کنید آقا...

مسیحا آنقدر از عکس العمل ناگهانی او جا خورد که کلا ساکت شد. تمنا نگاه پرنفرتش را برداشت تا از برابر او بگریزد. پیاده شد و راه مقابل را در پیش گرفت که نفهمیدیک باره او چطور مسیر مقابلش را سد کرد. هوا سرد بود اما هر کدام به نوعی گرم بودند... یکی از نفرت و خشم.. دیگری در اوج هیجان و عشق...

- صبر کن... بذار حرفمو بزنم...

- در مورد من چی فکر کردی آقای الهی؟ ... اینقدر احمق و دم دستی به نظرومدم که اجازه بدم... براتون متاسفم.. برای ظاهری که هیچ ارتباطی به شخصیت ...

- مگه من چه حرف بدی زدم!

تمنا بیشتر سوخت و صدایش بالا رفت:

- برای تو وهم کیشات قطعاً عادیه... اما من احمق نیستم و معنی حرفاتو خوب فهمیدم... فکر نمی‌کردم که...

گردنبند از پس ویرانه های عقل و احساسش به پادش آمد. آن راجنان کشید که پاره شد و گردنش سوخت اما نه بی شتر از دلش... آن رابه سینه مرد جوان کوید و باخشی می که شاید بغض هم داشت، گفت:

- برای خودم و خوشبایوریم متاسفم...

مسیحا قدمی پیش رفت:

- دوست داشتن اینقدر بده ؟

- حالم از مرداب ه*و*سی که دم از زلالی مهرمیز نه و بوی گندابش همه جارو برداشته به هم میخوره...

مسیحا تکان سختی خورد و تمنا با قدم هایی تند دور شد. برق پلاک میان دست های ناباور مرد جوان خیس شد و صدای او در سرش تکرار شد... کجای کارگند زد که نفهمید... باحرص ضربه محکمی به بدنه ماشین کوید و آه غلیظی گفت... همه احساس و خواستش را با هم لعنت کرد...

زنجیر را میان انگشتانش انداخت و به پلاک معلق میان دست هایش زل زد. حالش بد بود، خیلی بد... از خودش و احساسش ناراحت... شاید متنفر

... نه، ...متفربن بود، دلخور بود... اصلا به ذهنش خطور هم نمیکرد چنین واکنشی ببیند. کلافه و عصبی غرق افکارش بود که با کشیدن شدن زنجیر سر بلند کرد. خواست زنجیر را بگیرد که بهنام دستش را پس کشید و به کمر زد. با اخم گفت:

- بده به من اونو!

بهنام باخیره سری یک تای ابرویش را بالا داد:

- فرض کن ندم!

مسیحا باحالتی عصبی دست تکان داد و عقب روی مبل ولو شد:

- درک.. مرض داری دیگه!

بهنام با خنده فنجان چای را مقابل او گذاشت و گفت:

- مرض که تو پیدا کردی... اونم از نوع جنونش.. بیا با با گردن بندت هم مال خودت... نخواستیم...

مسیحا تقریباً پلاک را قاپید و سرش را بالای پستی میل گذاشت. دوباره اسم
تمنا مقابل چشمانش تاب خورد و تاب خورد... دیوانه شد.. کاش حرفی نزده
بود که حالا اینطور با پریشانی و پشیمانی و حسرت و... با بیش‌ماری
از احساسات مختلف درگیر نشود. اما انگار بیشتر از غرورش قلبش ضربه خورده
بود... صدای بهنام خلوتش رابه هم زد...

- حالا چرا زانوی غم بغل کردی و این پلاک و مثل آینه دق گرفتی
جلوچشمتم... گندزدی او مدی و اخماتم تو هم کردی واسه من...

مثل آتشفشانی که دیگر توان خودداری نداشت، ناگهان خروشید، تیز و بلند
گفت:

- تعبیر خوابیه که تو واسم دیدی دیگه... بفرما اینم عاقبتش...

گردن بند را روی میز انداخت و به موهایش چنگ زد. بهنام شوکه گفت:

- یا خدا... آرام برادر من... چته؟ داد بزنی و به گردن بندی که اون خانم تو سرت
زده نگاه کنی همه چی تغییر میکنه؟

- ول کن بهنام... تو رو خدا سربه سرم نذار...

- بشین یه خورده گریه کن تا اوج مصیبت بیشتر به چشم بیاد.

- بهنام... اعصابم خورده میگم.

- روز روزش حضرت والا پاچه می گرفت حالا که شام تارته!

مسیحا مشتت از سر حرص به سمت او پرت کرد که بهنام با خنده جای خالی

داد:

- بفرما.. محسنات تکمیل شد...

- بهنام تمام حرص و سرتو خالی میکنما... بشین سرجات...

- خب بابا... حالا این چه ادا و اطواریه در میاری؟

- نفهمیدی چی گفتم؟ شدم سکه یه پول...

- شدی که شدی... جهنم...

مسیحا عصبی نگاهش کرد که بهنام گفت:

- چشاتو اینجوری تیز نکن، چیه؟! ... توقع داری با اون مدل حرف زدن درجا بپره بغلت...

- چرت نگو... مگه خودت نگفتی باهاش حرف بزن!

- من گفتم چی بگو؟

- چه میدونم، هرچی تو گفتی تکرار کردم، همین!

- من گفتم برو پیشنهاد اینجوری بده؟

- چه جوری؟

کفر بهنام درامد!:

- دهن منو باز نکن مسیحا... رفتی یه جوری حرف زدی که دختره فکر کرده قصد سوء داری... شانس آوردی فقط گردن بند وزده تو سرتورفته... یکی هم پاچشت نزده خوبه!

مسیحا کلافه و گیج گفت:

- من حرف بدی نزدِم، اصلا نداشت حرف بزَنَم که سیم چسبوند...

- رَک و پوست کنده پیشنهاد ازدواج میدادی اما باشرطِ یه دوره شناخت...

- منم او مدم همینو بگم...

- آره جون عمه ات.. صاف گفتمی بیا با من باش... چند شبشم میگفتی تکلیفش معلوم باشه حداقل...

مسیحا داغ کرد:

- چرا چرت میگی بهنام...

- چرت و تو گفتمی خره، ما حاصل حرف تو برای هر دختری یعنی یه مدت خوشگذرونی و حال... گرفتی یاروشن تررت کنم؟

مسیحا خواست حرفی بزند اما برای چند لحظه ساکت شد، انگار فیلم به عقب برگشت و زمان در چند ساعت پیش ثابت شد. حرفهایش را چندین

بارمرور کرد و جملات آخراو مانند زنگ ناقوس درسرش پیچید. تازه فهمید چه خراب کاری کرده است. ضربه ای محکم به پیشانی خود زد و سر تکان داد:

- وای... پس بگو چرا اونطور رنگ به رنگ شد...

- حالا خود زنی نکن...

- حالا این افتضا حو چطوری جمع کنم؟

- تا تنور داغه باید نونتو بچسبونی... همون جور که خراب کردی درستش کن...

- با این اوصاف فکر نکنم دیگه فروشگاهم پیدا ش. شه.

- معلومه که نمیاد. باید بکشونیش بیرون...

- نمیاد بهنام... آخه چه بهونه ای؟

بهنام با چند لحظه تعمق و تعلقل به مسیحانگاه کرد و سر تکان داد:

- یه راه بیهوشنداری... اما فقط یه راه و یه فرصت که آگه دوباره گند بزنی چاره اش خودکشیته... ببین چی میگم...

بی حوصله و کلافه لباسهایش را روی صندلی پرت کرد و روی تخت ولو شد. از دیشب هنوز پشت گردنش می سوخت اما دلش بی شتر.. خدارو شکر خراش پشت گردنش افتاده بود و موهایش مانع دید دیگران بود و الا جوابی نداشت که به مادر بدهد. دست روی پوست سرد گلویش کشید. جای خالی زنجیرآذیتش کرد و جای خالی حسی در قلبش آزارش داد. نمی دانست مهبی که پیش نگاهش را گرفت و مردمک چشمانش را لرزاند تاوان چه بغض شکسته ای است، نتیجه کدام احساس شکست خورده است اما آسمان ابری دلش عجیب گرفته و تنگ بود. هنوز باورش نمیشد مردی که بی اجازه به خیالش سرکشیده است و اوقصد خندیدن به این حضور عجیب را داشت حالا باگفتن حرفهایی نامربوط به این حال و روز انداخته باشدش... طلسم شکست. بغضش ترکید و قطره ای زلال از کنار پلکش سر خورد. سرش را درون بالش فرو برد و به پتویش با حرص چنگ زد، با تداعی تصویر چهره مسیحا بر سر دل و مرد خیالی فریاد کشید:

- ازت متنفرم...

پلکهایش را آنقدر محکم فشار داد تا اشک نتواند با نفوذ به ساحل گونه اش رسوای این احساس مسخره اش کند. او هیچ ارزشی نداشت.. هیچ

ارزشی.. دلش می خواست برفتن به فروشگاه ثابت کند که می ماند ورویش
راکم می کند اما بعید بود بادیدن دوباره آن مرد مغروردوست داشتی بغضش
نترکد... ای لعنت به این احساس... باز می گفت مرد دوست
داشتی... بازگفت.. خفه شو تمنا... خفه شو...

- وا... تمنا! چرا خوابیدی؟

مادر دیگر از کجا بر سرش خراب شد، کاش یک امروز رابی خیال بازجویی می
شد. نقاب بی تفاوتی به چهره زد. اما هنوز بی حوصله و کلافه به نظر میرسید ...

- میخوام بخوابم. خسته ام!

- یعنی نمیخواهی بری فروشگاه؟

رویش را برگرداند و به پتویش پناه برد تا چهره مغمومش را پنهان کند:

- نه! یه خورده خسته ام... گفتم امروز نمیرم...

ترانه بی صدا و مشکوک تماشایش کرد اما حرفی هم نزد و بالاخره تنهایش
گذاشت. تمنا مطمئن بود باید جواب این قطع شدن ناگهانی اشتغالش را بدهد،

اما همین که فعلا هم مادر پاپیش نشد خوب بود. اگر دیشب آن هوا و رسیدن بامسیحا به خانه و آن ساعت شب نبود حتما به خانه عزیر پناه می برد تا آرامش بگیرد ، حتما غروب می رفت .. هیچ کجا اندازه آن خانه قدیمی و عزیز آرامش نمی کرد... تا غروب به هرنحوی بود روزمرگی اش سپری شد. آماده بیرون رفتن سراغ ترانه رفت تا خدا حافظی کند، مادر اندکی سوال پیچش کرد و تمنا فقط سربالا جواب داد و گفت مثل هر هفته از امشب تا شنبه صبح خانه عزیز خواهد ماند .. بالاخره ترانه رضایت به رفتنش داد و تمنا راه افتاد. به محض بستن در خانه موبایلش زنگ خورد. حتما دو باره هانیه بود که از صبح مدام روی اعصابش بود ، تلفن رادر آورد اما بادیدن شماره بهنام لحظه ای مکث کرد.. اما شترسواری که دولا دولا نمیشد، باید می گفت که دیگر چشم دیدنشان راندارد... دکمه پاسخ را فشرده خیلی سرد جواب داد، یکی نبود بگوید به این بنده خدا چه ربطی دارد که پسرخاله اش ناتواز کار درآمده... اما از این که او هم در صدی در این جریان دخیل باشد کافی بود تا محبت های همیشگی او را هم نادیده بگیرد...

- بفرمایید

- سلام خانم مقدم.. چرا شما نیومدی امروز؟

سلام... من دیگه نمی تونم به این همکاری ادامه بدم آقای ناصح...

- چرا؟

- خسته ام و میخوام استراحت کنم، همین...

- میتونم چندروز استعلاجی بهت بدم.

- ممنون، نیازی نیست، بهتر از منم برای کار شما زیاده...

- مشکلی نداره اما فکر نمی کنی باید منو در جریان میداشتی؟

- حالا در جریان قرار گرفتید دیگه... معذرت میخوام...

حرفی که میان جمله هایش می جو شید بهنام رابه خنده انداخته بود اما تمام تلاشش را کرد که سوتی ندهد و خیلی جدی گفت:

- پس بیا تسویه حساب...

- احتیاجی نیست، بمونه خدمتون...

- مایل به ادامه همکاری نیستی مشکلی نداره خانم اما من موظفم حق الزحمه اتو پرداخت کنم والا آقای الهی برخورد می کنند...» خدالغنت کنه این آقای الهی اتونو...» بی حوصله گفت:

- باشه، من تا نیم ساعت دیگه میام...

- پس منتظرم، خدانگه دار...

تمنا با حرص گوشی راداخل کیفش پرت کرد و برای تخلیه احساسات تندش به پیاده روی پناه برد...

با دیدن تابلوی تعطیلی فروشگاه جاخورد، چقدرزود امروز تعطیل کرده بودند. چون ازدرمخصوص همیشگی وارد شده بود الان داخل بود وتازه می دید تعطیل است اما عجیب این در باز بود. بانگاهی اجمالی به اطرافش وبه خیال نبودن بهنام، تسویه حساب رابه روزی دیگر موکول کرد وخواست برگردد که بهنام صدایش کرد...

- پس چرا برمیگردی خانم مقدم؟

برگشت و سلام کرد که با اخم های بهنام مواجه شد. اولین بار بود او را با اخم می دید. سلامش را هم جدی و خشک جواب گرفت...

- فکر کردم تعطیل کردید ؟

- بله، امروز به اصرار قبلی بچه ها تصمیم براین شد که پنج شنبه ها زودتر تعطیل بشه، بنده هم تا حالا منتظر شما بودم... تمنا ازاینکه برای آخرین بار نتوانست دو ستانش را ببیند و خدا حافظی کند رنجید اما چاره ای نبود، بهنام به طرف اتاق اشاره کرد و گفت:

- شما بفرمایید، من الان برمیگردم...

- آقای ناصح من عجله دارم...

درحقیقت کمی ازاین سکوت و سکون تر سیده بود و به روی خودش نمی آورد اما بهنام باخونسردی دراتاق را باز کرد و گفت:

- زود برمیگردم... تا شما بنشینید او مدم...

تمنا دیگر حرفی نزد. سرش را پایین انداخت و داخل رفت. روی یکی از مبل ها نشست و به میز مجهز مقابلش خیره شد. با یادآوری برخی خاطره های کوتاه دلش گرفت... اما درانتهای با بخاطر آوردن گستاخی مسیحا لبهایش را به هم

فشرد و مشغول بازی با بند کیفش شد. بیشتر از چند دقیقه کوتاه نگذشت که با صدای باز شدن درس‌چرخانند اما به جای بهنام، مسیحا بود. تمنا متحیر نگاهش کرد و فکری چون صاعقه در کسری کمتر از ثانیه به مغزش کوبید «چرا در صدی فکر نکرد بازی در کار است و مانند احمق‌ها اینجا بود...». با شنیدن صدای تلفن مسیحا به خود آمد و فوراً برخاست اما با شنیدن جمله او خشکش زد:

- معلوم نیست کارم کی تموم شه، تو برو، خودم میام...

به وضوح لرزش قلب و تنش را حس کرد و نگاهش روی لبخند نادر او خشکید:

- سلام عرض شد خانم بد اخلاق!

تمنا تکانی خورد. اخم جای تعجب چهره اش را گرفت و قدمی به سمت در برداشت اما مسیحا قدم بلندی عقب رفت و کاملاً به تنهادر ورود و خروج اتاق تکیه داد تا تمنا دوباره سر جای خود بایستد و با خشم نگاهش کند. اما مسیحا با خونسردی دستی را داخل جیب فرو کرد و دست دیگرش را به یقه صافش کشید گفت:

- سلامم جواب نداشت...

از پرویی اوخونش به جوش آمد ولیهایش رابه هم فشرد تاداد نکشد...

- میخوام برم!

- کجا؟ حرف دارم!

- دنبال یه گوشی بگردید که کرکردنش فایده داشته باشه!.. لطفا برید کنار من عجله دارم.

- اول بشین به حرفای من گوش کن بعد خودم می رسونمت...

تمنا باپوزخندی از سرخشم و حرص گفت:

- لطفتون پیشکش به هم پیاله هاتون...

مسیحا قدم بلندی برداشت که تمنا ناخودآگاه عقب رفت. تازه قوه درکش به کار افتاد. با او دراین محیط خاموش و دور از چشم پشت دیوارهای بسته تنها بود. ترسید... واقعا ترسید از این رفتار احمقانه... با واکنش تمنا مسیحا دوباره ایستاد و به مبل اشاره کرد:

- بشین حرف بزنیتم.

تمنا با چند ثانیه سکوت سعی کرد زبانش را کنترل کند مبادا کار دست خود دهد و گفت:

- همینطوری می شنوم.. چیکار دارید با من؟

- باید در مورد دیشب حرف بزنیتم.

- دیشب موردی نداشت جز کنار رفتن نقاب از چهره آدمی که ادعای شخصیت و غرور میکنه اما...

ابروهای مسیحا به هم نزدیک شد و کم کم فاصله اش را کمتر کرد با او و حرف او را ادامه داد:

- اما یه دختر بچه فکر کرده که شکوندتش... هوم؟

سرش را کمی نزدیکتر برد و گفت:

- الان خیلی خوشحالی که چنین رویایی واسه خودت ساختی!

تمنا از برق نگاه نافذ او ترسید و خیره سری را کنار گذاشت. راه بازکنار او را شاهراه شانس دید تا بگریزد اما مسیحا خم شد و دستش را روی پستی مبل گذاشت، میزهم از سوی دیگر راه تمنا را بست...

- برو کنار... والا...

- والا چی؟

تمنا با حرص خواست دست حائل شده مقابلش را کنار زند که پنجه همان دست محکم بازویش را گرفت...

- تا گوش ندی به حرفام از اینجا نمیری.. خب؟

- علاقه ای به شنیدن دوباره یه مشت مزخرف ندارم.

بافشاری که به واسطه پنجه قوی مرد جوان به بازویش آمد، چهره اش درهم شد و صدای عصبی او را هم شنید:

- بهتره زبونتو کنترل کنی تمنا والا...

تمنا تقلا کرد دستش رارها کند و در همان حین هم با خیرگی گفت:

- کی اجازه داده به من دست بزنی، ولم کن ...

بارها شدن ناگهانی بازویش تعادلش را از دست داد و ناخودآگاه روی مبل پشت سرش افتاد و اولین چیزی که تشخیص داد آتش خشم زیر خاکستر نگاهی بود که صاحبش نزدیکش آمد و تمنا ناخودآگاه مضطرب به پشتی نرم بیشتر فرورفت... مسیحا کمی خم شد اما با دیدن نگاه مضطرب دخترک کلافه عقب کشید و عصبی گفت:

- بلند شو برو تا کار دست اون زبونت ندادم.

تمنا آب دهانش را قورت داد و خودش را فوراً جمع و جور کرد، بر خاست تا برود، بانگاهی کوتاه به چهره کلافه مسیحا بیشتر ایستادن را جایز ندید و از کنارش رد شد اما اینبار دسته کیفش بود که کشیده شد، قبل از اعتراض صدای آرام مسیحا را شنید:

- قصد سوئی نداشتم...

با توقف تمنا نگاهش کرد و با همان لحن آرام ادامه داد:

- شاید باورش برات آسون نباشه اما خودم میدونم که ابراز علاقه ام اشتباه بود و باید سنجیده تر عمل میکردم... ولی نشد... یعنی سخت شد...

چشمهای مبهوت تمنا نشان از گذر ذهنش بابت آن سوء تفاهم بود. مسیحا قدمی عقب رفت و کیف اوراها کرد، با اندکی مکث دوباره به حرف آمد:

- مدت ها بود برای ملاقات دیشب خودمو آماده میکردم... حرفامو میسنجیدم اما نمی دونم چرا خراب شد... نمی دونم چرا به جای به کار بردن جملاتی که بارها تکرار کرده بودم تا بهت بفهمونم دچار یه دل بستگی ناخواسته شدم، اشتباه شد و به *و*س تعبیر شد... التماس بلد نیستم... عاشقانه گفتن هم برام سخته چون هنوزم بابت احساسم به تو گیجم ولی...

نگاهش در چشمهای بهت زده دخترک قفل شد و آرامتر از همیشه گفت:

- توشنگترین اتفاق زندگیم شدی... از این مطمئنم و خواستم مطمئنتم کنم...

باسکوت ممتد تمنا دستی به موهایش کشید و گفت:

- اگه میتونی بمون و به حرفام گوش بده اما اگه درصدی فکر میکنی هنوزم قصد م نامربوط وازسره*و*سه میتونی بری... برو ولی شک نکن که گفتن این حرفابرام آسون نبود...نمیخوای چیزی بگی؟

تمنا به خودش آمد.چقدر در عرض چند دقیقه کوتاه ضربتی عمل کرد...حس میکرد الان است که صدای قلبش رسوایش کند، هر گمانی به ذهنش آمده بود جز اعترافی که حالا می شنید...اعتراف از مردی که حضورش رادرخیال هم رویا تصور میکرد...آن همه فاصله شوخی نبود...بالاخره به زبان آمد:

- باورحرفاتون خیلی سخته وقتی که تا دیروز...

- تا دیروز برام یه شوخی بودی که حالا جدی ترین مساله زندگیم شدی..یه معادله که نتونستم مقابلهش قدعلم کنم ودلم خواستت...یه خواستن برای تمام عمر...یه تجربه دوست داشتن که اول عاشق شدنویادم داد...این حس سرعقلی که تفاوتم رابا تو دادکشید ، فریاد زد که میشه برای یه معادله نامجهول برای زندگی متفاوت من غروروشکست و اعتراف کرد..شاید معجزه زندگی من توشدی تمنا...یه مساله که حتی دیگه نمی خوام حل بشی، فقط میخوام تو دفترچه خاطرات عمرم باشی وهرروز بابودنت حس غریب ونا شناس عاشقی روبرام یادآوری کنی...میشه؟ سرتمنا تکان خورد وبا یک کلمه توان ازقلب مرد جوان برد:

- نه!

به را سستی که خون برای لحظه ای دررگهایش یخ بست و نگاه خشکیده اش به لبهای دخترک چسبید. واژه ناشناخته «نه» مانند ضرباتی ناهماهنگ از یک ناقوس درسش پیچید... چندین و چندبار... نه... نه... نه... ولی چرا؟ ...

به سختی زمزمه کرد:

- چرا؟

نگاه تمنا پایین افتاد و به راه فرار گریزی زد اما مسیحا سدراهش شد، حس نگاهی که تن دختر جوان را سوزاند عجیب بود، بغضی درگلویش گیر کرد وقتی صدای ناباور او را شنید:

- حداقل به توجیه... یه تو ضیح بهم بده که بتونم غرور شکسته امو ترمیم کنم، خواسته زیادی نیست!

تمنا کمی فاصله گرفت تا هیجان کاردست دلش ندهد، آب دهانش را فرود داد و نگاهش کرد:

- من قصد شکستن و تلافی ندارم.

- پس چی؟

- یک ساعت... فقط یک ساعت بشینید و درسکوت به این مدت فکر کنید... به نظرتون چنین رابطه ای عاقلانه است.

مسیحا لبخند تلخی زد:

- به نظرت الان من عاقلم که جلوی روی تو ایستادم؟

تمنا با صدایی آرام و تلخ گفت:

- پس خوب دلیل منوفهمیدید؟

- انگار تو منظور منو نفهمیدی!

تمنا خسته بود. از جنگیدن با احساسی که به قلبش می کوبید تا وا دهد خسته شد و گفت:

- فهمیدم.. واکنش دیشبم تند بود.. به اندازه لحن بدی که از شما شنیدم و منو به اشتباه و سوء تفاهم انداخت بابتشم عذر میخوام اما این وسط اشتباه بزرگی رخ داده که فقط یه مساله ریاضی نیست... یه معادله یا شایدم قمار بزرگی روی سرنوشت...

- شاید حل شد این معمای پیچیده!

- به بهای یه شکست سنگین؟ .. ارزششونداره!

- تو برای من داری!

قلب دخترک تکان خورد.. زلزله ای رخ داد که تمام تنش لرزید و مسیحا ادامه داد:

- یه فرصت میشه به این عاشق بی عقل داد، نمیشه؟ .. نمی تونی یه مدت کوتاه با این معادله لاینحل سروکله بزنی.. شاید حل شد... شاید به نتیجه رسید... شاید بازم محبت روی مصلحت عقلانی رو کم کرد.. مثل عاشقی که روی عاقلی مرد مقابلتو کم کرد...

سکوت... سکوتی سنگین.. نفس گیر ودلهره آور میانشان به تخت حکومت نشدست. چه شمه‌های تمنا روی کف پوش نخودی رنگ و تمیز اتاقک میخکوب بود که برق پلاکی آشنا مقابل چشمانش تکان خورد. نفسش بند آمد... سر بلند کرد و دلش آشوب شد. پلاک میان انگشتان بلند مسیحا معلق بود... به قفل ترمیم شده اش نگاه کرد، دلش این یادگاری را با صاحبش میخواست اما کدام عقل... لعنت به هرچی عقل ومنطقی که...

- لعنت به هر عقل ومنطقی که قراره لذت دوست داشتنو ازم بگیره...

تمنا مبهوت از جمله ای که در ذهنش گذشت و به زبان مسیحا جاری شد نگاهش کرد که او قدمی پیش آمد و زنجیر را بالاتر گرفت:

- دل این پلاک و زنجیر هم مثل یه قلبی که اسیر منطق و مصلحته زود برات تنگ شد... مال توئه حتی اگه نخوایش... متعلق بهت میمونه حتی اگه بری... حتی اگه در رویای تمنای حضورت باقی بمونه...

کم آورد. دست دلش لرزید و عقل سرخورد. به نرمی پلاک و زنجیر را پس گرفت تا دلش راه‌دیو کند. لبخند زیبایی مرد جوان همراه زمزمه ای آرام دلش را گرم کرد:

- به من اطمینان کن!

وقتی پس از نفس عمیقی لبخند به لبهایش نقش پررنگ عشق زد نگاه او هم شبیه سحری رو به طلوع طلایی شد. دیگر خاکستر یک شعله کوچک در چشمانش ندید. زبانه ای سرکش بود که تن دخترک را سوزاند...

(فصل پنجم)

وقتی مکالمه کوتاهشان به پایان رسید ، ابتدا چند لحظه به گوشی میان دستش خیره شد. قلبش تند میزد. تندتر از هر زمان دیگر ... شاید باورش آسان نبود اما این دلباختگی حقیقتی محض بود که هر روز و هر شب حتی هر ثانیه د ذهن و قلبش تکرار می شد و جای خود را محکم تر می کرد. بدون هیچ تردیدی گوشی را به سینه اش فشرد و پلکهایش را بر هم نهاد. تکرار صدای گیرای اوزیباترین خاطره ها را در ذهنش تداعی کرد حتی با وجود تلخی ... با برخورد پتوی نازک مسافرتی روی شانه اش سربلند کرد. از دیدن سهند تعجب کرد اما لبخند هم به لبهایش آمد و تشکر کرد. سهند کنارش روی پله ایوان نشست و گفت:

- چراتو این هوا بیرون نشستی... سوز برف میاد دختر... مریض میشی!

- برف که کم میبینیم حداقل سوزش سرما مون بده عقده ای نشیم.

سهند خنده کوتاهی کرد و سر تکان داد:

- ازدست تو... -

- تو چرا او مدی بیرون؟ -

- واسه فضولی تو کار تو؟ -

تمنا با تعجب نگاهش کرد و سهند چشمکی زد:

- بذار ببینم یه دفعه خانما چه حالی میبرن... -

تمنا خندید و ضربه ای آرام به بازوی سفت او زد که بیشتر خودش دردش آمد
و در پی اعتراضی کوتاه گفت:

- حالا که آقایون فضولتراز کار دراومدن... همیشه هم زورشون سرزنا بود... -

- باشه بابا.. تسلیم... زن بلاست خدا هیچ خونه ای رویی بلا نذاره... -

- خوب نگفتی چراغ که ه*و*س چلچراغ به سرت نزنه. -

- من یه ستاره میخوام که اگه باهام باشه هیچ چلچراغی درمقابلش نمیتونه دووم بیاره.

- شاعرشدی دکترجون!

- چیه؟ دکتر دل ندارن؟

تمنا پتورا بیشتر دور خودش پیچید وگفت:

- چرا ندارن؟ ماکه بخیل نیستیم.

سهند لبخند زد و پس از مکثی کوتاه گفت:

- حوصله اشوداری باهم حرف بزیم؟

- پس الان چیکار می کنیم؟

- منظورم اینه موضوعم و عوض کنم.

- حوصله ات سررفته که ه*و*س دردودل بامن به سرت زده؟

- دردودل نه ، حرف دل!

کمی جاخورد وسهند دوباره گفت:

- میدونی تواین چندماه چقدر بهت فکر کردم ؟ ...

تمنا دست وپایش راجمع کرد وسی کردلبخند مصلحتی به لب آورد:

- تو لطف داری ؟

- لطف نبود، نتیجه یه دلتنگی عجیب وتازه بود که تواون شهر گریبان دلمو گرفت...البته بعد از دیدن دوباره تو...

وای...کاش سهند ادامه نمیداد، کاش می خندید وشوخی اش راپس میگرفت
اگر ترانه می فهمید پای سهند هم دراین به سرنوشت وخواستن اوبازشده است
وتمنا قصد نه گفتن دارد، قطعاً جنجال تازه ای راه می افتاد..همان امیربس
بود..اما نتوانست مقابل ادامه حرفهای اورا بگیر دوشنید:

- من اواخرتابستان عازم کانادام تمنا...میشه باهام بیای ؟ ...

سرتما پایین افتاد و بدون تعلل گفت:

- متاسفم سهند... لطفا ادامه نده.

سهند جاخورد و چند لحظه سکوت میانشان حاکم شد، توقع شنیدن این «نه» صریح و سریع رانداشت. به خودش آمد و مبهوت پرسید:

- نه! به همین سرعت؟

تما مستاصل به او نگاه کرد:

- ببخش سهند ولی...

- آگه دوست نداری ازکشوربری واز خانواده دور باشی بگو، مطمئن باش از دست دادن این سفرتلخ تروسخت ترازین نه گفتن تونیست.

تما آب دهانش رافرو داد. کاش میتوانست حقیقت رابگوید اما...

- باورکن به خاطر این جور چیزانیست.

- پس مشکل چیه؟

سکوت تمنا طولانی شد که سهند با تاملی کوتاه گفت:

- احتمالاً مشکل اون قدر اساسی هست که امیر هم نه بشنوه و من بتونم شانسی خودمو امتحان کنم.. شانسی که کمتر از امیر بود...

- اشتباه نکن سهند، جواب من ارتباطی به امیر نداره.

- یعنی من حس ترسی که تو چشمات دیدم، خطاست؟... مجبور نیستی جواب بدی اما اگه قانعم میکریدی که جواب منفیت واسه چیه راحت تر هضمش می کردم...

تمنا نگاهش را دزدید و آرام گفت:

- نمی دونستم تو روانشناسی قراره تخصص بگیری؟

- حد سم در سته پس... خودت کسی ودو ست داری... فکر می کردم امیر با شه و این درگیری اخیرتون بخاطریه مساله جزییه وحل میشه اما انگار در مورد مساله دوم اشتباه کردم...

- امیر همیشه به پسر عمه برای من باقی می‌مونه!

- میشه بدونم طرف کیه؟

باسکوت تمنا و التهاب چهره اش سهند آرام گفت:

- مطمئن باش از حرفای امشب کسی باخبر نمیشه! فقط می‌خوام مطمئن شم که راهی برای جلب توجهت ندارم، همین...

تمنا با تردید نگاهش کرد، سهند لبخند زد:

- دوست نداری مجبور به توضیح نیستی؟

- میتونم مثل یه دوست بهت اطمینان کنم.

- مطمئن باش، بهت قول میدم.

تمنا مرکز دیدش را عوض کرد و آرام گفت:

- حدست درسته، دیگه نمیتونم به شخص دیگه ای فکر کنم.

صدای سهند گرفت. شنیدن این جواب آسان نبود اما با مهربانی گفت:

- قابل اطمینان هست تمنا؟

- اونقدر نمی شناسمش که با عقل و محکم بگم آره اما دلم خیلی بهش مطمئنه!

- مراقب رابطتون باش، نذار خیلی پیش بره... من هم جنس خودمو خوب میشناسم... توکم تجربه ای و ممکنه اسیر حرفای محبت آمیزش شده باشی...

- ممنون از نگرانیت... اما اونقدر که به خودم شک دارم بابت شخصیت اون مطمئنم... امتحانشو پس داده...

- پس باید تبریک بگم، امیدوارم به نتیجه های خوبی برسید.

تمنا با لبخندی کوتاه تشکر کرد. سهند نفس عمیقی کشید و برخاست:

- بهتره بریم توتا بقیه بیرون نریختن و به جرم دیوونگی نبردنمون...

متعاقب جمله اش هم خنده ای کوتاه کرد و دست او را گرفت تا بلندش کند،
تمنا مقابلش ایستاد و گفت:

- سهند از این موضوع دایی اینا خبردارن؟

- نه، یعنی مامان یه خیالاتی داره که وقتی فهمیدم تصمیم گرفتم خودم باهات حرف بزنم اما اونابی خبرن.

- همیشه بی خبر بمونن...

- من نه شنیدم تو استرس گرفتی؟

- باورکن قصد ناراحت کردنتونداشتم ولی..

- توحق انتخاب داری و هیچ کس نمی تونه این حقوازت بگیره اما اگه تو اینجوری راحتی باشه، اما مجبورم درمقابل درخواست مامان جواب بدم... اگه بگم خودم منصرف شدم که تو دلخور نمیشی؟

تمنا باخوشحالی ملموسی گفت:

- اینجوری درحق منم لطف کردی!

- تابه خاطر این الطافمون به هم شبیه بستنی یخی نشدیم بهتره بریم داخل...

ضربه ای روی بینی اوزد وباخنده گفت:

- مثل بچگیات اول هم دماغت سرخ شده...

- خودتو توآینه نگاه کن... کبود شدی...

باهم خندیدن و برگشتن که یک دفعه فکری ناگهانی به ذهن تمنا زد:

- سهند... یه پیشنهاد برات دارم!

سهند با تعجب و لبخند نگاهش کرد:

- چه پیشهادی؟

- واقعا قصد داری ازدواج کنی؟

- بهت بگم ناراحت نشیا... اصلا نمیتونم عشقتو بپذیرم دختر عمه...

تمنا با اخم و لبخند ضربه ای به دست اوزد وگفت:

- لوس نشو...

- خب بگو!

تمنا لبخندی زد و گفت:

- هانیه روکه حتما یادت میاد... توجشن تولد سوگل بود....

آقای الهی با اخم گفت:

- تموم کن این بازی روفرخ خانم... مسیحا الان خسته میرسه و حوصله ای
برای بحث جدید نداره... اگه شما نمیتونی خودم خانواده خواهرت روقانع
میکنم

- شما چنین کاری نمی کنی، همه دوست و آشنا میدونن که قراره نامزدی
نزدیکه... با این حرفا آبرومونو به خطر نندازید

- کدوم نامزدی فرح، پسرت مخالفه! بخاطر حفظ آبروتون مقابل خانواد
خواهرت مهرانا کافی بود...

مهاساهم در بحث مداخله کرد و گفت:

- مامان به خدا ملینا اون چیزی نیست که نشون میده، من میشناسمش!

فرحناز تمام عصبانیتش راسر مهاساخالی کرد:

- هر موقع صحبتمون در مورد تو بود دخالت کن مهاسا... برو تواتاقت!

مهاسا بانا راحتی گفت:

- شما با خاطر خاله مهناز و بچه هاش زندگی روبه کام همه ماتلخ کردید مامان
؟ نمیدونم چرا البتهقدر مصر به راضی نگه داشتن او نا هستید...

- مقابل خواهرم بایستم و دشمنی پیش بگیرم راضی میشی شما؟

- کسی ادعای دشمنی با او نا رونداره، ولی مسیحارو هم فدای خود خواهی
نکنید.

- ساکت شو مهاسا.. گستاخی کافیه... گفتم برو و مداخله نکن...

مهاسبا قهررو برگرداند و برخاست تا برود اما با شنیدن سلام بلند ورسای برادرش دوباره لبخند به لب آورد و ایستاد. چقدر به موقع بود آمدنش....

پیش از آنکه مسیحا پاروی اولین پله بگذارد، فرح بی اعتنا به نگاه دلخور همسرش گفت:

- مسیحا جان زود آماده شو که باید برویم.

مسیحا ایستاد و با کنجکاوی پرسید:

- کجا؟

- میخوایم تاجمه تو باغ لواسان دورهم باشیم.

- تو این هوای سرد؟

- قرار نیست تو باغ برویم، داخل ویلا می مونیم.

مهاسبا زبانش را تکان داد و تنبیه مادر را به جان خرید تا مسیحا در عمل انجام شده قرار نگیرد:

- میریم ویلا خاله اینا، جشنه بزرگ نامزدی قراره جمعه شب برگزار شه.

مسیحاجا خورد:

- نامزدی... کی؟

فرح هم جا خورد، فکرش راهم نمیکرد مهاسا با استراق سمع از همه چی باخبر باشد، حتی پدرهم بی خبر بود ونمی دانست چه برنامه ای درکاراست که مهاسا تمام نقشه هارانش بر آب کرد...

- نامزدی شما ودختر خاله جون دیگه... ماما که به همه می گفت خودت حلقه واسه ملینا خریدی!

قیافه بهت زده مسیحا دیدن داشت، درچندلحظه قدرت ادراکش قفل شد اما باصدای عصبی مادر تکانی خورد وبه خودش آمد...

- چرا مزخرف میگی مهاسا؟

- خودتون به خاله گفتید بانظرش موافقید که مسیحا رودر مقابل جمع تو عمل انجام شده قرار می دید ، حتی برادرای عروس خانم زحمت دی جی رو هم برای تکمیل ضیافت کشیدن...

- ساکت شو دختر، تو گوش وایسادی؟

- حقیقت داره مادر؟

از صدای آرام اما عصبی مسیحا نگاه و تشنه باهم لرزید، همیشه پشت این آرامش طوفان به پامیشد... فرح سعی کرد همه چیز را فرمالیته کند وگفت:

- ببین عزیزدلم...

- مادرگفتم حقیقت داره این تبانی؟

از صدای بلندش همه جا خوردند، انگار بیش از حد تصورشان او به هم ریخت...

- تبانی چیه مسیحا؟ من صلاح تو رو میخوام؟

- صلاح؟ خنده داره... واقعا خنده داره...

- چی خنده داره، اینکه آرزوی دیدن سامان گرفتن تنهاپسر مودارم خنده داره؟

- میخواید به زندگیم سامان بدم یا باسر بیفتم توقع بدبختی؟

- ملینا چه ایرادی داره؟

- ایرادش و حسنش به من مربوط نیست مادر!

- پس چرا میگی مخالفی؟

- چون دلم باهاش نیست...

بامکشی کوتاه تصمیم آخرش را گرفت و قاطعانه گفت:

- اگه دلتون میخواد ازدواج کنم مشکلی نیست اتفاقا آمادگیشو هم دارم...

فرح فوراً با خوشحالی گفت:

- چی بهتر از این... اگه بانامزدی مخالفی...

- نه باملینا مادر... بادختری که خودم بهش علاقه دارم...

همه سرچایشان میخکوب شدند، این جمله معانی زیادی به دنبال داشت و درامتدادش جنجالی بزرگ بود، فرح طاقت نیاورد و گفت:

- خودت علاقه داری... به کی؟

- عجله نکنید... باهاش آشنا می شید...

چشمهای فرح گشاد شد و میان آن آشفته بازار مها ساجینی از سرخوشحالی کشید و بالا پرید:

- آخ جون... الهی فدات شم داداش... کی هست... خوشگله؟

حرکت ناگهانی او مسیحا را ناخودآگاه به لبخندزدن و داشت اما صدای عصبی و بلند فرح نگاه و چهره اش را با اخم به هم ریخت:

- مهاسا ساکت شو و حرف بیجا نزن... چی داری میگویی مسیحا؟

مسیحا چند ثانیه سکوت کرد تا آرامش کمی به دست آورد:

- حرفام روشن و واضح نبود مادر؟ ازدواج میکنم اما با اونی که خودم
میخوام...

- تومیخوای با آبروی من بازی کنی، من اجازه نمیدم دختری که معلوم نیس
ازکجا یه دفعه سروکله اش پیدا شده...

مسیحاعصبی و محکم گفت:

- لطفا توهین نکنید مادر... مگه من بچه ام که کسی بتونه اغفالم کنه... ضمنا
بهتره درمورد دختر مورد علاقه من به جا و درست قضاوت کنید چون قول نمیدم
همیشه مثل امشب ساکت بایستم.

فرح مانند گندم برشته بالا پرید:

- بامن این برخوردو میکنی؟ بخاطر کسی که... دختری که... وای مسیحا
قصدکشتن منوکردی... آره؟

مسیحا معترض گفت:

- مادر کافیه!

آقای الهی بالاخره به حرف آمد:

- فرح بس کن، مسیحا انگار در تصمیمش جدیه!

- جدیه؟ باشه.. اما باید اول منو کنار بزنی مسیحا... به خدا محاله بهت اجازه بدم...

مسیحا دست کنار شقیقه دردناکش گذاشت و پلک برهم نهاد، آرام و محکم گفت:

- مجبور به انتخابم نکنید...

فرح فریاد کشید:

- مسیحا عاقل شو.. اون دخترکیه که...

اما مسیحا خودش رابه نشنیدن زد و پله هارا بالا رفت... کيفش را گوشه اتاق پرت کرد و روی تخت افتاد. باز همان سردرد لعنتی مغزش را خورد. با صدای

تلفن عصبی نیم خیز شد تا آن را گوشه ای پرت کند اما بادیدن نام تمنا روی صفحه گوشی میان انگشتانش خشکید و لحظه ای بعد دکمه رافشرد، صدای آرام تمنا را شنید که سلام کرد و کوتاه حالش را پرسید اما مسیحا فقط یک جمله آرام زمزمه کرد:

- کجای دنیای من بودی که داری همه زندگیم میشی!

تمنا آرام گفت:

- اتفاقی افتاده؟

- یه اتفاق بزرگ... یه جنجال...

- چی شده، نگرانم کردی...

- هیچی... فقط عاشقت شدم... همین!

پلکهایش را آرام برهم نهاد و درسکوت پراالتهاب میانشان بازهم با احساس فریادی آرام کشید و جمله اش را تکرار کرد... برای آرام ما ندن خودش تکرار کرد...

بانگاهی به ساعت مچی اش قدم تند کرد، حسایی دیرکرده بود. به سرخیابان که رسید تلفنش زنگ خورد. بادیدن نام مسیحا در آن موقع صبح تعجب کرد اما باخوشحالی جواب داد:

- سلام...

- سلام از ماست خانم خوشگله... بدویا که منتظرم...

- کجا؟

- سرتو بگیر بالا و روبه روتونگاه کن!

با شوق و ناباوری سربلند کرد و مسیحا را داخل ماشین در سوی دیگر خیابان دید. وقتی چراغ زد، ذوق زده خواست به طرفش بدود اما با ترمز گرفتن ماشینی مقابل پایش عقب کشید و بانگاهی مضطرب و عصبی به راننده خاطی نگاه کرد اما خشک شد. از این بدتر نمی شد... امیر اینجا چه میکرد... باشنیدن صدای سرحال او از شوک بیرون آمد و پلکی زد:

- سلام دختر دایی عزیز... شرمنده بدتوقف کردم... داشتی میرفتی و ممکن بود بهت نرسم...

باناباوری واخم گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- اودم دنبالت...

- ممنون.. نیازی نیست.

امیر به طرفش رفت و درراباز کرد:

- بشین لطفا.. اگه نیای تا شب اینجا می ایستم... حالام تادیرت نشده سوارشو..

(فصل ششم)

نگاه مستاصل تمنا به سمت مسیحا سرخورد که حالا میان دروماشین ایستاده بود و مبهوت تماشایش میکرد. امیر مسیر نگاه او را دنبال کرد اما پیش از آنکه به نتیجه ای برسد تمنا بانامنا سب دیدن او ضاع سریع دعوت او را پذیرفت و پیش چشمهای مبهوت او با امیر رفت...

باحالتی عصبی انگشتانش را به هم فشرد و گفت:

- اصلا از این رفت و آمدای بیجا سردر نمیارم امیر!

امیر باخونسردی گفت:

- برای دیدن همسر آینده ام نباید بهانه ای داشته باشم... دلم تنگ بشه کافیه!

انگار ظرفی از آب داغ بر سر تمنا ریختند و برافروخته گفت:

- کی چنین قول و قرار می گذاشته؟

- خیلی وقته... نزدیک سه ساله که دایی قولتو بهم داده.. حالا اگه بچگی

روفاکتور بگیریم.. یعنی تویی خبری

- این موضوع چند ماهه که منتفی شده... اصلا از ابتدا هم برای من جدی نبود

و بابا هم به عمه تصمیممو گفته...

- من صبرم زیاده تمنا، اونقدر بهت محبت می کنم که...

تمنا بی تاب میان حرف او پرید:

- محبتتو نثارکسی کن که قادر به پذیرفتنش باشه نه من که حتی یه لحظه هم نمیتونم بهش فکر کنم.

امیرازکوره دررفت. مشت محکمی روی فرمان ماشین کوبید :

- پس تکلیف دل لا مصب. وزبون نفهم من چیه که تورو میخواد.. چرانمی فهمی تمنا... من تورو دوست دارم...

تمنا آرام گفت:

- اما من یه نفر دیگه رو دوست دارم.

نفهمید صدای فریاد خفیفش از نگاه تند امیر بود یا ترمز وحشتناکی که ماشین رادر حاشیه خیابان متوقف وبه دنبالش بوق های معترض رانندگان شد...

- چی ؟

از نگاه نامفهوم امیر ترسید اما راهی بود که تا انتها باید می رفت...

- نه تو، نه هیچ کس دیگه نمی تونه دوباره تو زندگی من بیا، چون...

باکشیدن شدن بازویش لال شد و بی تعادل به سمت امیرکشیده شد اما باگرفتن دستگیره مانع نزدیک شدن بیش از حد او شد و داد زد:

- دیوونه... چیکار میکنی؟

امیر باحرص و خشم گفت:

- مزخرف نگو... مزخرف نگو تمنا...

- امیردستم شکست.

امیررهایش کرد و به فرمان کوبید:

- منونمی تونی از سر خودت به این راحتی بازکنی!... یه شوخی بی مزه است که خودت پشش میگیری!

- اما من شوخی نکردم...

امیرنگاهش کرد. باحالتی که قلب دخترک به لرزه افتاد، ترسید از غم چشمهای
خیس مقابلش و ناباور زمزمه کرد:

- امیر.. خواهش میکنم...

- میدونی قلب منی تو... من چیکارکنم... باتو من چیکارکنم؟

- تو رو خدا فراموش کن، باورکن طاقت دیدن ناراحتیتو ندارم... من...

امیر دست بلند کرد تا اوساکت شود:

- کیه؟

- امیر...

- میگم کیه که تونسته یه شبه خاک بریزم روی خونه آرزوهای منو و قبرستونش
کنه!

- اون هیچی ازتونمیدونه...

- تو که میدونستی!

- شناختن و نشناختن اون فرقی به حال تصمیم من نداره امیرجان... ببین...

- باشه... دیگه نگو... هیچی نگو...

سپس ماشین رابه حرکت انداخت و دسکوت تا فروشگاه راند، سکوتش عجیب و ناگهانی بود... دلهره آور بود... زمانی که توقف کرد، تمنا با تردید و آرام گفت:

- امیریه لحظه گوش کن..

- بسه هرچی گفتی و گوش دادم فقط برو... خدا حافظ...

تمنا دیگر حرفی نزد، فقط با نگاهی کوتاه ، خدا حافظی آرامی کرد و پیاده شد. باکنده شدن ماشین از جا قلبش فروریخت. کاش امیرجنجال به پانکند و ساده بگذرد... اما دل آشوبه رهایش نکرد و سلانه سلانه به طرف فرو نگاه رفت... با افکاری درگیر سرش را به مشتری که کم کم حوصله اش را سرمیبرد ، سروکله میزد، نمی دانست چرا اینقدر دلش شور میزند، با این که نیم ساعت بیشتر از آمدنش نمی گذشت اما خسته و کلافه بود و دلش می خواست زودتر به خانه برگردد، در همان حال و هوا بود که تلفنش زنگ خورد، یکباره انرژی گرفت، شاید مسیحا باشد، فوراً گوشی را از جیبش کشید و با دیدن حدس

درستش باخوشحالی اشاره ای به یکی از بچه ها کرد تا سرجایش بایستد
و خودش کمی فاصله گرفت و تلفن را جواب داد:

- سلام...

- کجایی؟

ازلحن کلام تند او جا خورد، متعجب پرسید:

- خوبی؟

- جواب منوبده کجایی؟

- خب معلومه فروشگاه!

- تا پنج دقیقه دیگه بیا بیرون...

تمنا متحیر و نگران گفت:

- آگه چیزی شده..

- پاشویا بیرون تا نیومدم تو اون خراب شده، آبرو جفتمونو ببرم...

آنقدر صدایش بلند بود که ناخودآگاه سرش را پس کشید و نگاهش در اطراف چرخ خورد، بعید می دانست این داد به گوش کسی نرسیده باشد اما انگار واقعا شانس آورده بود و حواس کسی به او نبود، ناچار و مضطرب از عملی شدن اولتیماتوم او سریع تماس راقطع کرد و با اطلاع دادن کوتاهی به بچه ها کيفش را برداشت و بیرون زد.... به محض نشستنش داخل ماشین، مسیحا پا روی پدال گاز نهاد و حرکت کرد، تمنا متعجب و مضطرب نگاهش کرد. اما انگار او جز تند کردن سرعتش قصد دیگری نداشت تا بالاخره تمنا کلافه گفت:

- چی شده؟

همان موقع مسیحا در حرکتی ناگهانی به یک فرعی پیچید که اگر تمنا خودش رابه موقع کنترل نمی کرد کاملا روی او پرت میشد. ناراحت از اتفاق صبح و بحث با امیر و حالا رفتار مسیحا گفت:

- پرسیدم چی شده؟

مسیحا با همان سرعت به نقطه خلوتی کشید و طوری طرف او برگشت که تمنا ناخودآگاه عقب رفت و سرش به شیشه پشت سرش اصابت کرد...

- چرا همچین میکنی؟

- من و مضحکه خودت کردی، آره؟

از صدای بلند او چشمهای تمنا درشت شد:

- نمی فهمم از چی ...

- نمیفهمی یا خودت وزدی به اون راه.. یعنی ...

تمنا دلخور و عصبی گفت:

- توحق نداری سر من داد بزنی!

- حق ندارم... تمنا یه کاری نکن که...

- که چی؟ .. از اعتماد کردنم بهت پشیمون بشم!

- اونى که داره پشیمون میشه منم... اونى که داره بازی میخوره منم..

- اونوقت به چه حکمی من مجرمم؟

- حتما امروز من بودم جلوی چشم تویی هیچ توجیهی نشستم داخل ماشین کسی که همه می دونند خاطر خواه سینه چاکمه، نه؟

- منوکشوندی اینجا و با این برخورد خواستی همینو بدونی؟

- نه! انگار برات مهم نیست.

- به من توهین نکن مسیحا!

مسیحادادزد:

- تویی که منو احمق فرض کردی...

تمنا کلافه گفت:

- من تو رو هیچی فرض نکردم..رفتن با پسر عمه امم اینقدر حاد نبوده که الان مجبور به شنیدن توهین و صدای بلند تو باشم.

- من تو زندگی چه نقشی دارم..یه مهره بازیگر که فقط قصدت رقصوندش بود.

- یه جورى حرف میزنی که انگار من التماس کردم و...

مسیحا کلام اورا برید:

- نه من خواستم... من ساده دل خواستم ولی بهت گفتم باهام بازی نکن، نگفتم؟

تمنا کلافه با صدایی که به سختی کنترل میکرد تا بغضش رامهار کند گفت:

- چطوری به این نتیجه رسیدی؟

- امروز صبح بادیدن یه صحنه شگرف مقابل چشمام، عقلم نتیجه گیری کرد که...

- که من به درد نمیخورم، آره؟

مسیحا عصبی به موهایش چنگ زد و سرش را پس کشید:

- لعنت به من...

- بهتره به جای لعنت کردن دلت به حرف عقلمت گوش کنی که حرف درستو
میزنه!

مسیحا تیزنگاهش کرد، تمنا بغضش را قورت داد وگفت:

- ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه است آقای الهی...

برگشت تا پیاده شود که مسیحا بازویش را محکم کشید و عصبی خروشید:

- صبرکن ببینم...

- توهین دیگه ای مونده یا فریادی تودلت باد کرده؟

- این رفتارت چه معنایی داشت وقتی من منتظرا ایستادم و... جلوی چشمم

راحت با عشق بچگیت راهی میشی! این چیومیگه!

-دعشقی بیچگی؟ من اگه امیرو دوست داشتم الان اینجا چی کار میکردم...متاسفم...واقعا متاسفم برای این همه بدبینی تو و وساده دلی خودم...اما هنوزم هیچ اتفاقی نیفتاده...

- منظورت چیه؟...به این زودی دلتوزدم؟

تمنا تقلا کرد دستش را رها کند که مسیحا دوباره داد زد:

- جوابم بوده..

تمنا بلندگفت:

- آره..حق باتوئه...نمی تونم تحملت کنم...اصلا بودن باتو بزرگترین حماقت زندگیم بود...دستم و ول کن!

مسیحا دندان هایش را به هم فشرد:

- این حرف آخرته دیگه؟

تمنا با حرص سرتکان داد:

- آره..همینه...

و با حرکتی دیگر دستش را از میان پنجه سست شده او بیرون کشید و پیاده شد که به محض پیاده شدنش هم ماشین مانند پرکاهی سبک از جا کنده شد و در عرض چند ثانیه از مقابل چشم های مه گرفته دختر محو شد اشک راه خود را به صورت او باز کرد و همانجا در پارکی مجاور روی نیمکتی سردنشست و صورتش را با دست هایش پوشاند.. شانه های قلبش آنقدر سنگین بود که شانه های نحیفش هم از غصه این شروعی که زود به پایان رسید و دنیایی خاطره برایش جا گذاشت ، بلرزد...

نفهمید دور روز گذشت... سه روز یا اصلا یک هفته... هر چه بود سخت بود... سنگین بود... نفس گیر بود، به خودش نهیب میزد بس کن ، بهتر که از همین حالا ، قبل از اینکه وابسته بشی خود شونشون داد ولی دوباره دلش گریه میکرد... دلبستگی و وابستگی به او در همین مدت کوتاه هم بیچاره اش کرده بود...

مثل یکی دور روز پیش ، خسته تراز همیشه ، کوتاه و بی حوصله از دوستانش خدا حافظی کرد. مقابل اولین تاکسی را گرفت و در بست خواست. آدرس منزل عزیز زاداد و خسته به عقب تکیه زد... به شیشه خیس از باران خیره بود و در قطره هایی که به تن شیشه می کوبیدند راندنبال میکرد تا تمام شوند... چقدر عمر عشق

شبیبه این قطره های باران کم بود... تلفنش که زنگ خورد، حوصله جواب دادن نداشت اما می دانست مادر دلنگران میشود، بی آنکه به صفحه نگاه کند جواب داد:

- سلام مامان، نگران نباش، میرم خونه عزیز...

- هر جای دنیا که بری دل منم اونجاست...

انگار تپی ناگهانی به تنش حرارت بخشید... سوخت... به معنای واقعی سوخت. تن و دلش باهم... بغض گلویش رافشرد اما دیگر احساساتی بودن بس بود. دیگر نباید به او میدان تاختن میداد، تا همینجا کافی بود... قبل از آنکه دوباره مسیحا حرفی بزند تلفن راقطع کرد، قطره اشک سمجی بالاخره از گوشه پلکش سرخورد که آن راهم بایر حمی و خشم کنار زد. دوباره تلفنش زنگ خورد. دست و دلش لرزید اما غرورش محکم ایستادگی کرد. نام مسیحا دوباره روی صفحه خاموش و روشن شد، اینقدر که تماس قطع شد، به فاصله کوتاهی پیام آمد:

- به اون تا کسی بگو ننگه داره... باید حرف بزیم.

با خودش گفت «دیگه چه حرفی؟» اما جوابی نداد. یک دفعه جا خورد و اطرافش را نگاه کرد. سعی کرد از داخل آینه ماشین هارا تشخیص دهد اما راحت نبود، دوباره صدای پیام نگاه ملتتهش رابه سوی خود کشید:

- کارت دارم... پشت سرتم... پیاده شو...

درحالتی مستاصل نشسته بود و نمی دانست چه کند که دوباره صدای آمدن پیامک بی طاقتی او را رسوا کرد:

- تمنا به خدا بازبوی خوش پیاده نشی ، پشیمون میشی... این لعنتی تا دودقیقه دیگه نگه داشت که هیچی والا دیوونه میشم..

حرصش گرفت ازاین همه دستورواوامر او...گوشی را باخیره سری داخل کیفش پرت کرد و به پشت تکیه داد، اما ضربان قلبش ثانیه به ثانیه بالاتر می رفت ، تاجای که احساس کرد الان است از شدت تپشهای قلبش سینه اش سوراخ شود، نفهمید یکباره چه شد که صدای بوق گوشخراش چنداتومبیل وکشیدگی لاستیک ها درهم پیچید و به شدت جلوپرت شد که اگر به موقع دستش رابه صندلی نمی گرفت با سربه شیشه جلوحتی اصابت میکرد. صدای معترض مردراننده درگوشش پیچید اما چیزی نشنید فقط چشمهای ناباورش به ماشین مسیحا بود که افقی وسط بلوارراه را بر مردم سد کرده ومقابل تاکسی پیچیده بود...مردراننده با اعصابی متشنج پیاده شد و دادزد:

- این چه وضعشه جوون؟ مگه پیست رالیه آخه... خط رو ماشینت می افتاد که من باید سرمایه زندگیمو میداشتم و میرفتم... آخه...

اما مسیحا بی توجه به حرفهای راننده به طرف ماشین آمد و در طرف تمنا را بازکرد. باران اینقدر تند بود که در عرض همین مدت کوتاه او خیس خیس بود...

- بیاباین...

تمنا به خودش آمد و اخم کرد:

- من با تو حرفی ندارم...

راننده عصبی گفت:

- برو ماشینتو بردار جوون، سر راه مردمو گرفتی...

مسیحا اعتنایی نکرد و گفت:

- من باهات حرف دارم...

- دخترم می شناسیش؟

تمنا بانگاهی به راننده خواست چیزی بگوید که مسیحا پیش دستی کرد:

- بیابابین تمنا... مردم فکر نکنند مزاحمت شدم.

- دختر جان پیاده شو برو مارو از کار و زندگی انداختید... خدایا از ست جوونای

این دوره وزمونه!

تمنا عصبی شد وگفت:

- آقا شماراه بیفت برو

- چطور برم، مگه نمیبینی دیوار کشیده...

صدای بوقهای ماشینهای دیگر هم اعصابش را خراشید. مسیحا برای ختم قائله

کیف او را کشید و مجبورش کرد پیاده شود... مسیحا بلافاصله ماشین را از سر راه

برداشت و مقال پای او تر مزکرد:

- بیابابالا...

تمنا باحرص گفت:

- من بادیوونه ها کاری ندارم.

- بیابشین بانقطه ضعف من بازی نکن...

- نمیام.. اصلا برای چی مزاحمم شدی؟ پروتا...

مسیحا دوباره دیوانه شدتر مزکرد و پیاده شد، به طرفش رفت وجدی گفت:

- یا سوار شو یابه جون خودت و وسط همین خیابون کاری میکنم که یه ساعت دیگه سراز کلانتری دربیاریم...

تمناساکت وصامت نگاهش کرد که یک مرتبه برقی درچشمهای مسیحا درخشید ولبخندنا مفهومی به لبش آمد، به طرفش رفت و آرام با لحنی متفاوت گفت:

- انتخاب باخودته اما به نظرم مقاومت کنی بهتره چون تجربه یه ب*و*سه ناب زیر بارون میتونه اولین وقشنگترین خاطرات مشترکمون باشه... موافقی؟

چشمهای تمنا گرد شد و او قدم آخر را برداشت... آنقدر شوکه بود که نتوانست حتی قدم از قدم بردارد، تابخواهد حرف اورادر ذهنش حلاجی کند و به نتیجه برسد، نفس های گرم او روی صورتش پخش شد، سلولهای خاکستری مغزش احیاشد و قبل از هراتفاقی صورتش راعقب کشید و دودستش فشاری کم جان به سینه او آورد تا فاصله اش را حفظ کند، چشمهای ناباورش روی صورت او خشکید. ازدرون میسوخت اما لرزه تنش افتاد، لبخند مسیحا که پرننگ تر شد اخم واضطراب در چهره تمنا پخش شد و اینبار او را هول داد و عصبی گفت:

- دیوونه... تو اصلا... تو اصلا...

کلمات درهم پیچیده بود و انگار برای ساختن جملات گم شده بودند. مسیحا دستش رابه نرمی گرفت و گفت:

- بیابیریم... داری میلرزی زیر بارون...

پیش از آنکه تمنا حرفی بزند کسی شاننه مسیحا را از پشت سر کشید که باغافلگیر شدنش کم مانده بود تعادلش را از دست دهد، باخشم لب باز کرد حرفی بزند اما با شنیدن صدای تمنا او هم ساکت شد...

- امیر....

دست امیر بالا رفته بود که مسیحا به موقع مچ او را در هوا گرفت و فشار داد:

- آروم جناب... داری تند میری...

- تندوکه تو او مدی... ولی شکستن پات کاری واسم نداره.

زبانه خشم در چشم هردو مرد شعله می کشید، تمنا مضطرب بازوی امیر را کشید و گفت:

- چیکار میکنی؟

امیر تیز به طرفش برگشت، آنقدر تند که تمنا ناخودآگاه دست مقابل صورتش گذاشت و عقب رفت. اما بدتراز نگاه او صدای بلندش بود....

- تو این موقع شب وسط خیابونی که هیچ ربطی به خونه دایی نداره چه غلطی میکنی... اضافه کاری وایسادی؟

انگارسیلی سنگینی به صورت تمنا خورد اما هوشیار ماند و عصبی گفت:

- مراقب حرف زدنت باش امیر، به تو مربوط نیست.

- کاری میکنم که ربطش روبفهمی...

خواست اورابه سمت خود بکشد که مسیحا مقابلش دیوارکشید:

- اون باتو هیچ جا نمیاد..

- تاشرزندگیت نشدم بکش کنار...

- شرزندگیم وعشقم هستی!

امیر یقه اورا کشید گفت:

- هنوز تاوان دست درازیت وندادی که...

- ولش کن امیر.. من که بهت گفتم دوشش دارم.

همزمان دونگاه به طرف دخترک چرخ خورد، هردو ناباور اما درست بادوحس متفاوت.. دست امیر شل شد و مسیحا خودش راعقب کشید. هنوز نگاهشان

روی صورت او میخکوب بود که امیر قدمی سست و کم توان برداشت و با ناباوری گفت:

- تو که شوخی کردی اون روز؟

تمنا بغضش را قورت داد، نگاه کوتاهش از چهره مسیحا جدا شد و به چشمهای ملتمس و شکسته امیر چسبید:

- تو خواستی شوخی تلقیش کنی اما من تو عمرم هیچ وقت اونقدر جدی نبودم...

سپس با قدم هایی آرام و محتاط کمی نزدیکتر به مسیحا ایستاد و دوباره گفت:

- حتی امروز بیشتر از اون روزی که بهت گفتم، دوش دارم.

نگاه امیر اینبار به سمت مسیحا برگشت. عمیق نگاهش کرد... سکوت طولانی شد. باران حالا شلاق وار بر سروتنشان می کوبید اما انگار برای هیچ کدام مفهوم نبود. رعد و برق عظیمی که آسمان را روشن کرد تلنگری هم به آنها خورد. تمنا ضربتی عمل کرد اما این تیر خلاص برای امیر لازم بود تا باور کند جایی در قلب او نخواهد داشت... صدای گرفته امیر بالاخره درآمد:

- هیچ وقت فکرنمی کردم حقیقت تلخ زندگی من از مرگ تلخ تر باشه... با شه
تمنا... باشه...

دستش رابه طرف او گرفت و گفت:

- باشه دختر دایی ولی امشب ویادت نره... شکستن من یادت نره...

قلب تمنا لرزید و آرام گفت:

- امیر... من....

لبخندی تلخ به لبهای مرد جوان آمد:

- نترس عشقت و نفرین نمی کنم... اونقدر عاشقت بودم که از زندگی به
خاطرت بگذرم... ازت گذشتم همه زندگی من...

دیگر معطل نکرد و به سرعت به سمت ماشین برگشت، تمنا به دنبالش دوید اما
او به سرعت بادرفت و فقط باران به جاماند، قطره های اشکی که روی
صورتش راه گرفت.. شاید این حق امیر نبود... این شکستن زیادی تلخ بود...

باشنیدن صدای بوق وحشتناکی ترسید و همزمان عقب رفت...

- حواست کجاست تمنا؟

با بغض به مسیحانگه کرد و گفت:

- حقش نبود مسیحا...

مسیحا آرام گفت:

- تو مال من بودی واسمت تو سرنوشت من... قسمت اون جای دیگه است.

سپس دستش را به سمت او گرفت و گفت:

- بیابامن بریم... بیا که تازه میخوام ثابت کنم تا کجا میخوامت... ثابت میکنم که این دوروز اندازه یه عمر عذاب برام بس بود تا برای تکرار ز شدنش یکی بشم شبیه خودت... من تازه فهمیدم تو کی هستی!

دست سرد و یخ زده دخترک که میان دست های قویش حبس شد، عشق و بی تابی باهم تنش را شعله ور کرد... شاید آهنگی که بارها در خلوتش گوش میکرد، حالا به زبان خودش جاری شد...

من تازه فهمیدم تو کی هستی؟

قلبم داره دنبال کی میره

بین من و آغوش پرمهرت

این عشقه که تصمیم میگیره

پویا بیاتی

بی هدف کتاب را ورق میزد و گاهی نوشته ها را از نظر میگذراند اما دریغ از فهمیدن معنای یک جمله... بی حوصله کتاب را بست و پشت کامپیوتر نشست . سعی کرد اینبار سرش را با عکس های آن گرم کند، باز این بهتر بود و مجبور نبود دقت کند. بعد از اتفاق آن شب مدام در حال جنگ با خودش بود و البته مسیحا که خواسته بود هر چه زودتر خانواده اش را در جریان قرار دهد یعنی سخت ترین قسمت ماجرا... دیگر خبری از امیر هم نداشت. با اینکه به نظرش کار درست بود برخورد آن شب اما دلش آرام نمی گرفت، امیر را با تمام دردهایش دوست داشت. کاش این علاقه در دلش میمرد تا تمنا آرام بگیرد... نفهمید چقدر

گذشت که در اتاق از هم باز شد. ترانه عصبی وارد اتاق شد تارنگ از رخ تمنا بپرد،
انگار شیپور جنگ راز دند.. . ترانه باخشم و تشرگفت:

- حالا میفهمم چرا به دفعه و ناگهانی امیر بد شد و بهانه های جور و اجور آوردی
که نمیتونی قبولش کنی و این مزخرفات!

مضطرب بر خاست و آب دهانش را قورت داد. با هزار زحمت سعی کرد لرزش
صدایش را کنترل کند:

- مگه چی شده مامان؟

- تاراچی داره میگه؟

تنش گر گرفت و لبش را محکم میان دندانهایش فشرد. نگاه راز دید، تارا وارد اتاق
شد و برای آرام کردن مادرش با ملایمت گفت:

- به حرفای من گوش کن مامان...

- توهیچی نگو تارا، بذار خودش حرف بزنه ، فکر کرده اگه تو رو پیش بندازه
از اشتباهش کم میشه؟

تمنایی تاب سربلند کرد وگفت:

- کدوم اشتباه مامان؟

صدای ترانه بالارفت:

- همین خیره سریهات... کی بهت اجازه داده که اینقدر گستاخی کنی ،
فکر کردی ما آبرومونو از سرراه آوردیم؟ اون موقع که اون زنجیر و پلاک و آوردی
فهمیدم داستان درست میشه اما از این خبرانیست، فهمیدی

بغض راه گلوی تمنارابست ، باصدای مرتعش گفت:

- مامان به خدا...

- ساکت... صبر کن بابات بیاد و تکلیف این همه خود سریهاتو معلوم کنه،
تولیاقت آزاد بودن و نداشتی! دیگه هم حق نداری بری تو اون خراب شده...

این راگفت و باخشم بیشتری از اتاق بیرون رفت. تمنا شل شد و لب تخت
نشست. بغض داشت خفه اش میکرد. صورتش راپشت حصار دستانش پنهان

کرد تا اشک رسوایش نکند. تارا بادرک حال اوکنارش نشست و دستهایش را از صورتش جدا کرد که با دیدن چشم‌ها و صورت خیس او جا خورد:

- چرا گریه می‌کنی؟

تمنا سریع روی صورتش دست کشید اما سیلاب بغضی که شکسته بود به این راحتی بند نمی‌آمد و دوباره جوی تند و باریک اشک از سرازیری گونه اش راه گرفت. اینبار سرش را در آغوش تارا فرو برد تا هق هق گریه رسواتر و شرمنده ترش نکند. تارا با مهربانی موه‌های او را نوازش کرد و با ملایمت گفت:

- گریه نکن، گوش بده ببین چی میگم... با توام تمنا... حالا چرا گریه می‌کنی؟

- مگه نشنیدی مامان چی گفت؟

- مامان عصبانیه اما آرام همیشه، باید بهش حق بدی... تو که اخلاقشو خوب میشناسی!

- کار من اینقدر بد بود که...

تارا صورت او را بلند کرد و به نرمی گفت:

- تو اشتباه نکردی اما مامان بخاطر امیر اعصابش خورد بود. نباید امروز که با عمه حرف زده بود منم حرف پیش می کشیدم.

آه از نهاد تمنا بر آمد و بادر ماندگی گفت:

- دوباره چی شده، وای خدا یا!

- هیچی... امیر پاشو کرده تو یه کفش که میخواد از ایران بره...

- رفتن امیر به من چه ارتباطی داره؟

- عمه میگه امیر بخاطر تو داره میره، میدونی که چقدر هم به پسرش وابسته است و به قول خودش تحمل یه ساعت دوری رو هم نداره چه بر سه رفتنشوبه غربت.. حالا کلی گریه و گلا یه به مامان کرده که اگه تونه نمیگفتی امیرم فکر رفتن به سرش نمیزد، خلاصه اعصاب مامان خیلی به هم ریخته بود، منم بی خبر از همه جاموضوع مسیحار و مطرح کردم که شد نور علی نور... تازه فهمیدم چه گندی زدم...

تمنا با بغض گفت:

- آخه چرا اینقدر من بدشانسم؟ آخه به من چه...

ترانه که برای صدازدن تارابه اتاق بازگشته بود حرف تمنا راشنید و عصبی گفت:

- بابچه بازی و ندونم کاری داری امیرو آواره غربت میکنی و خانواده هارو هم میندازی وسط آتیش تفرقه و اختلاف بعد میگی به من چه ربطی داره؟

- مگه من گفتم که بره..

- حتما یه چیزی از تو ور پریده دیده و شنیده که یهو زده به سرش... غیر از اینم باشه الان همه دارن از چشم ما می بینند، آخه مگه توقع نداری تمنا...

- پس به خاطر خوشایند دیگران زندگی من باید نابود شه؟

- حرفای قلمبه تحویل من نده، دیگه بازبونت نمی تونی منو خام کنی، اون موقع نمی دونستم داری از آزادی و نامحدود بودن سوء استفاده میکنی!

- کدوم سوا استفاده مامان؟ به خدا این موضوع هیچ ربطی به امیرنداره، مگه غیر این بوده هر بار که شما پرسیدید من گفتم نه!

- گوش کن تمنا... هرفکری تو مغزته بافکراین پسره که اصلا معلوم نیست کیه ازسرت بیرون کن وآشوب به پانکن والا من میدونم باتو... نمی تونم یه عمر بشینم وطعنه های مردموبه خاطر چشم سفیدی توتحمل کنم... شیرفهم شدی؟

- یعنی من ازحرف مردم بی ارزشترم براتون؟

- آگه بنابه رسواکردن باشی آره..

سپس بی توجه به چهره ی نیلگون و بارش چشمهای او از تاراخواست زودتربرون برود وخودش رفت. دوباره گریه ی عجیبی که کمتر کسی ازتمنا می دید شانه های ظریف دخترک را به لرزش کشید. تارا آرام گفت:

- مگه من بهت نمیگم مامان عصبانیه، توباهش بحث میکنی...

- آگه تا صدسال دیگه هم همین حرفزدچی؟

- میدونی که حرفاش موقع عصبانیت ازته دلش نیست، بعدم بابا که مثل مامان فکر نمی کنه، عمه میدونسته چکارکنه بلکه بتونه حرف خودشو به کرسی

بنشونه، آگه بابا راضی باشه مامانم راضی میکنه، توهم نشین الکی آبغوره بگیر... بیین بچه منم بغض کرده....

تمنا به سوگل نگاه کرد که گوشه اتاق ایستاده بود و بابغض نگاهشان میکرد، اشکهایش را پاک کرد و آغوش به روی دخترک باز کرد. سوگل خودش را در آغوش او پرت کرد و صورتش را تند پاک کرد و گفت:

- خاله خوشگلم گریه نکن دیگه... اصلا منم بامامانی ترانه قهرم که دعوات کرده...

تمناسعی کرد لبخند بزند. گونه نرم سوگل را ب* و *سید و به تارا نگاه کرد که او با لبخند و لحن دلگرم کننده ای گفت:

- ایشالا درست میشه... قسمت کار خود شو پیش میره...

و تمنا از ته دل آرزو کرد تقدیرش پا گذاشتن روی عشقی که در کمترین زمان در تمام وجودش رخنه کرده، نباشد....

افکارش مانند دلش درهم پیچیده و سردرگم بود. گوشی را با شنیدن آن جمله تکراری روی میز سرداد و دستهایش از دو طرف لابه لای موهایش فرورفت. بی خبری داشت دیوانه اش میکرد. دلش این بی خبر ما ندن را گواه خوبی نمی

دانست. تنها گفته بود ممکن است بعد از مطرح شدن موضوع دیگر نتواند به فروشگاه برود اما قطعاً بی‌خبرش نمی‌گذاشت و الان یک هفته از قرار صحبت گذشته بود و هنوز خبری از او نبود... بهنام سببی را بالا انداخت و در حال گرفتن آن نشست:

- جواب نداد؟

مسیحانفس عمیقی کشید و سر تکان داد:

- قرار بود خودش تماس بگیره اما یه هفته است و خبری نیست.

- خب شاید هنوز حرفی نزده!

- پس چرا فروشگاه نمیداد؟

- چه میدونم... شایدم تو موقعیتی که نمیتونه باهات حرف بزنه!

- چشم بسته غیب گفتمی بهنام، اگه شرایط معمولی بود که بهم خبر میداد.

بهنام شانه بالا انداخت و به پشت مبل لم داد. مسیحا کلافه دوباره گفت:

- نمیدونم چرا حس خوبی ندارم، نکنه گفته شه و خانواده اش مخالفت کرده باشن؟

- آگه اینی هم باشه که توفکر خراب توئه بالاخره بی خبرت نمیداره که...

سپس خم شد و ظرف میوه رابه طرفش سردادوبا لبخند گفت:

- حرص نخورمجنون، میوه بخور چون بگیری...

مسیحالبخند گذرایی زد و خم شد تا تکه ای از سیب قاچ شده را بردارد اما بابلند شدن صدای ناگهانی تلفنش یک دفعه برگشت که دستش زیر ظرف خورد و تمامی محتویاتش برگشت و صدای معترض بهنام بالا رفت:

- آروم بابا، انگار تا حالا موبایل ندیده!

مسیحا با چهره ای درهم گفت:

- این دیگه کیه؟ شماره اش ناشناسه!

- خب جواب بده، شاید یکی کار واجب داره!

بی حوصله دکمه پاسخ رافشرد:

- بله!

- سلام، خوبی؟

باشنیدن صدای تمنا متعجب گفت:

- سلام، تویی تمنا؟

- منتظرشخص دیگه ای بودی؟

لبخند عمیقی به لبش آمد وازمقابل چشمهای فضول بهنام برخاست وبه طرف
اتاق رفت:

- معلومه که فقط چشم انتظارتوبودم عزیزم، خطت وعوض کردی؟

- نه! خط بنده بالورفتن شما مصادره شد، فروشگاه اومدتم تعطیل شد، الانم
دارم باتلفن تارا صحبت میکنم که اگه مامان بفهمه سروکارم باکرام الکاتبینه!

خنده روی لبهای مسیحا ماسید:

- چرا؟

- برای اینکه جبهه مخالفت بر علیه توشیدیدا مجهزه، منم اینجاحکم اسارت دارم.

مسیحا کلافه گفت:

- واضح حرف بزن تمنا، شوخیت گرفته؟

- من حوصله خودمم ندارم، اونوقت شوخی میکنم.

- خب یعنی چی؟

- یعنی باید دور همدیگه رویه خط قرمز بی برو برگشت بکشیم که..

مسیحا آشفته گفت:

- صبرکن ببینم، چی پشت هم میگی.

- خانواده ام مخالفن به شدت...-

انگارد رهجوم با دسردی قرارگرفت ویخ زد... باناباوری گفت:

- چرا؟

- همه چی به هم ریخته مسیحا، امیرداره ازایران میره و خانواده اش منومقصر میدونن، ازطرفی خانواده خودمم دوباره دارن درتنگنا قرارم میدن که...-

- تمنا اگه بگی بخاطرنگه داشتن پسرعمه ات مجبوری ازمن بگذری، به خدا همه روپشیمون میکنم.

- من اگه میخواستم این کاروبکنم که خیلی وقت پیش کارازکارگذشته بود ولی...-

- محل کار پدرت کجاست؟

- بابابام چیکارداری؟

- دخترشومیخوام. برم به کی بگم؟

از صدای بلند مسیحا جا خورد و گفت:

- رفتن تویی فایده است، بدترش نکن.

- پس چیکارکنم من؟ نکنه بعد یه هفته زنگ زدی که آب پاکی روبریزی
رودستم؟

باسکوت تمنا، مسیحایی طاقت گفت:

- جون مسیحا حرف بزن تمنا!

- به پدرت بگو بابابام حرف بزنه، این نظر بابام بود که اول باهم یه برخورد
داشته باشن بعد تصمیم بگیره!

- خب خودم باهاشون حرف میزنم.

- نه مسیحا! خانواده من در این موارد سخت گیرن وهمه چی باید خیلی سنتی
ورسمی پیش بره.

- باشه... باشه.. من با پدر صحبت میکنم. تو آدرس محل کار پدرتو برام بفرست.

تمنا با مکث کوتاهی گفت:

- اما ما نام مخالفش اساسیه... فکر نکنم به این سادگیا کوتاه بیاد...

مسیحانفس عمیقی کشید، انگار کمی آرامتر بود...

- اونقدر ارزش ندارم که بخاطرم بتونی راضی شون کنی!

- آگه باشنیدن اینکه تو همه معنای زندگیم شدی دلت آروم میشه میگم که

حاضرم به خاطرت با همه دنیا بجنگم و از همه چی بگذرم...

لبخندی به لبهای مسیحا آمد و آرام و پراحساس زمزمه کرد:

- خیلی دوست دارم عشق من!

- منم..

مسیحا خنده اش گرفت:

- منم خوشبختم عزیزم ولی توهم چی... ادامه اشوبگو!

- ادامه اش باشه یه وقت دیگه!

- الان میخوام بشنوم...

- نمیشه!

مسیحا شیطنتش گل کرد وگفت:

- باشه... اما یه شرط دیگه دارم تا قطع کنم...

- مردم آزارشدی؟

- نه!... حسرت به دل موندم... بیا بینمت...

تمنا با استیصال گفت:

- فعلا نمیتونم... باشه برای بعد...

- پس پنجره اتاقتو بازبذار من شب بیام داخل...

هوش از سرتمنا پرید وتند گفت:

- چیکارکنم؟ دیوونه شدی؟

- میخوای دیوونه ترنشم به پدرت بگو خیلی سخت نگیره والا دختر شو شبونه میبرم.

- بهش بگم شبونه منوازاین شهردور میکنه!

- هیچ سدی مقابلم ایستادگی نداره، اینویادت باشه...

- من که گفتم تا آخرش هستم.

- پس یه بهونه جورکن وجمعه بعدازظهر بیابرون...

- باشه اگه شد میام فروشگاه...

- اونجانہ، هر جاراحتی برو میام دنبالت...

- مسیحا به خدا سخته ، الان مامان اینا خیلی رو رفت و آمدم حساس شدن، گو شیمم که خاموش کردم تا حسن نیتم ثابت شه اما باین قراره پنهانی ممکنه همه چی بدتر بشه... یه مدت صبرکن بعد... باشه؟

مسیحانفس عمیقی کشید و گفت:

- دلم خیلی برات تنگ شده ولی بیسراصرار نمی کنم که نمیخوام تو دردسریفتی ولی بازم تلاشتو بکن شاید نتیجه داد. - باشه... خب دیگه فعلا کاری نداری، فکرکنم مامانم اومده؟

- نه عزیزم... مراقب خودت باش!

تماس که قطع شد، مسیحابرگشت و بهنام را دید که دست به سینه و بالخندی معنادار براندازش می کند، خنده اش گرفت و سر جای قبلش نشست:

- هان؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

بهنام تکیه اش را از کانتربرداشت و کنار او نشست:

- اصولا مردای ایرانی پنج شنبه ها عشقشونو خونه نگه میدارن.. تو چرا یه روز عقب افتادی؟

مسیحا اول نگرفت اوچه می گوید اما یک مرتبه با چشمهایی گرد به سمت او خیز برداشت که بهنام مثل فشنگ از جا پرید و باخنده ای بلند پشت کاناپه پناه گرفت:

- چته بابا؟ نکن این کارارو...

- می دونستی خیلی اون دهنهت نسنجیده حرف تولید میکنه؟

- هول نکن... زبونم نه دهنم... اون گیری که تودادی واسه جمعه هرکی روبه شک میندازه... میگم مکان مناسبم خواستی اینجا هستا... تعارف نکن...

- خفه شو بهنام... تو گوش وایسادی؟

- مجبور شدم.. دیدم صدات نمیداد گوش تیز کردم....

مسیحا با حرص کوسن مبلی رابه طرفش پرت کرد:

- از بس نفهمی گلابی...

- قربون صدقه هاتو تواتاق رفتی، اینجا توهیناتو آوردی... دمت گرم بابا...

- لیاقت آدم فضول بیشتر از این نیست!

- خب حالا.. ببخش رییس! ... چی شد؟ دو ماد میشی یا نه البته نه از اون لحاظا.. فعلا زوده...

مسیحاً چشم غره ای به اورفت ونشست:

- نرود میخ آهنین برسنگ..

- آگه تو قربون صدقه کسی رفتی و واسه دیدنش بال بال زدی پس میخم
توسنگ میره!

- بهنام داری میری رومخم کم کم...

- خب بگو چی شد که نرم رواء صابت... البته اول اجازه بده ب شینم که پاهام
درد گرفت..

ومثلاً با ترس روی مبل مقابل نشست و لبخند مسخره ای زد که مسیحا ناخواسته خنده اش گرفت. بهنام دستهایش را به هم سایید و گفت:

- خنده اتو عشقه شاه داماد... خب بگو!

- نه اینکه همه روشنیدی؟

- حرفای تمنا رو که نشنیدم...

- روتو برم بهنام...

- ... میام میزنم پاچشمتا مسیحا.. بگودیگه!

مسیحا سری تکان داد و گفت:

- فعلاً پدرش خواسته با پدر حرف بزنه و بعد تا ببینیم چی میشه!

- خب این که خیلی خوبه! شهریار خان که همیشه هو اتوداره!

- مشکل از پدر نیست، مادر موجیکارکنم؟ فکر نمی‌کنم راحت روی خوش نشون بده!

بهنام پوزخندی زد:

- توهم که بدون اجازه خاله آب نمی‌خوری واگه اون نپذیره بی خیال میشی!

- این بار فرق میکنه ، مطمئنم بادختره تلافی میکنه!

بهنام دست تکان داد وگفت:

- اووه!... نشسته غصه کجارو میخوره! اول بین دختره روبهت میدان بعد فکر اونو بکن ضمنا نترس تمنا با اون زبون عریض و طویلش مودبانه و محکم روی همه روکم میکنه... خاله اولشم سخت بگیره کم کم مهرش به دلش میشینه!

مسیحاسرتکان داد:

- مشکل اینجاست که مادر و خوب میشناسم و میدونم حرفای تو بهترین صورت ماجراست که شاید هیچ وقت اتفاق نیفته!

- درست میشه... فعلا به فکر قراری که در پیشه باش...

مسیحا نفس عمیقی کشید و سر تکان داد که باخنده بلند به نام تازه متوجه طعنه اش شد و این بار ضربه ای محکم را با کلمه (ابله) ادغام کرد و برکتف او کوید...

فرح با بهت به چهره خونسرد مسیحا نگاه کرد که شاید هاله ای از شوخی در عمق نگاهش بیابد اما نه او از همیشه جدی تر و مطمئن تر به نظر می رسید... عصبی گفت:

- حرفات در حد شوخیه مسیحا، درسته؟

- اتفاقاً از همیشه جدی ترم مادر، می دونید که در مورد مسائل مهم شوخی نمی کنم.

- تو اصلاً این دختره رواز کجا پیدا کردی که حالا اینقدر جدی در مودش حرف میزنی؟

- کارمند فروشگاه خودمون بود... چه فرقی میکنه؟

فرح مانند اسپند روی آتش گر گرفت و بالا پرید:

- وای... خدای من... عقلت واز دست دادی مسیحا... نکنه قصد جون منو کردی ؟

مسیحا با تحکم گفت:

- خیر مادر، نه زده به سرم، نه قصد حرمت شکنی دارم فقط میخوام ازدواج کنم و مثل هر پسری از شما توقع همراهی دارم.

فرح تند سرودستش را تکان داد:

- محاله من یک قدم بردارم... محاله مسیحا

- هر طور که مایلید، من دوست داشتم همه جا پشت سر شما و با احترام پیش برم اما...

فرح با قیافه ای وارفته گفت:

- به همین راحتی منو به دختری که خودتم هنوز نمی دونی کیه و چه اصل ونسبی داره می فروشی ؟

مسیحا کلافه و عصبی گفت:

- این لحن بیان دورازشان شماست مادر، مگه مبادله کالا به کالا است... ضمنا تمنا خانواده خوب و متشخصی داره که با پذیرفتن من بهم لطف می کنند...

- تورو جادو کردن مسیحا... معلوم نیست چه بلایی سرت اومده... تادیروز همه رو پایین تراز خودت میدونستی و حالا به خاطریه دخترکه...

مسیحا برخاست و با تحکم گفت:

- آگه مایل به همراهی من برای رسیدن به خواسته ام نیستید لطفا توهین نکنید مادر... مطمئن باشید اون دختر اینقدر برام ارزش داره که بخاطرش حتی از همه گذشته ام چشم پوشی کنم و خودم به تنهایی اقدام کنم..

فرح ساکت شد... در بهت فرورفت و فقط با حیرت به پسری که مقابلش قد علم کرده بود نگریست. شهریار به طرف مسیحارفت و گفت:

- آدرس محل کار پدرشو بده تا به برخورد دوستانه داشته باشیم... من به توواطمینان دارم

و با نگاهی به همسرش ادامه داد:

- همینطور مادرت... قراره جلسه رسمی اول و با پدرش میذارم.

فرح خشمگین و عصبی از جابر خاست و به طبقه بالا رفت و در همان حین صدای حرصی اش را بر سر پیش خدمت خالی کرد و دستور قرص داد...

آماده از پله ها پایین آمد. با دیدن مادر که با ظاهری بی خیال نشسته بود و ژورنالی را ورق میزد، به طرفش رفت و گفت:

- چرا شما نشستید مادر؟

- یادم نمیاد قراری داشته باشم؟

شهریار نزدیک رفت و گفت:

- فرح خانم بلندشو، درست نیست برای اولین بار تاخیر داشته باشیم.

فرحناز سرد و بی تفاوت گفت:

- مساله مهمی پیش نیومده که براش ارزش قائل باشم.

مسیح با احم گفت:

- زندگی من برای شما اینقدر بی ارزشه؟

فرح بر آشفت و برخاست:

- نظر من برای تو مهمه؟

- شما که اصلاً تمنا رو ندیدی!

- علاقه ای هم به دیدن این دختره...

مسیحاً تند گفت:

- مادر خواهش میکنم توهین نکنید...

فرح دستهایش رامشت کرد و با حرص گفت:

- این خانم نیومده این قدر عزیزه ولی من که مادرتم صاف تو چشمم نگاه

کردی و توهین کردی!

مسیحا کلافه گفت:

- کی چنین اشتباه و خطی از من سرزده؟

- همین حالا که باکت و شلواری رسمی دامادی مقابل من ایستادی!

مسیحا دست به پیشانی اش کشید و سر تکان داد:

- اصلاً زمان مناسبی برای جدل انتخاب نکردید مادر...

شهریار مداخله کرد و گفت:

- باشه فرح خانم... مخالفی قبوله اما بیاین دختر و بین... بخاطر پسرت بیا...

- بعدا که نخواستم پسرم بخاطر من ازش میگذره؟

مسیحانگاه تندی به مادرش کرد:

- هیچ کس نمی تونه باعث تغییر عقیده من بشه... من از تمنای گذرم...

فرح از راه دیگری وارد شد:

- میدونی اگه این ماجرا به گوش خاله اینابر سه، مسعود دوباره سرنا سازگاری بامهرانا میذاره و...

مسیحا بلند گفت:

- مسعود بیجا کرده، زندگی من چه ربطی به اونا داره!

- نداره؟ ملینا خواهر مسعود که قرار ازدواج باهاش داشتی؟

- من هیچ وقت هیچ قولی به کسی ندادم که حالا از عقوبتش وحشت داشته باشم، مگه دختری که الان شما دارید از رفتن به طرفش منعم می کنید...

- حداقل به مدت صبرکن بخاطر مهرانا...

مسیحابه چشمهای مادرش نگاه کرد. این مکرها را خوب میشناخت. باتحکم گفت:

- من تحت هیچ شرایطی منصرف نمیشم حتی اگه هزار سال دیگه بگذره، پس به هم خوردن این قرارو تعلق کمکی به تغییر عقیده ام نمیکنه!

فرح لبهایش را با حرص به هم فشرد:

- پس هرکی قرار گذاشته خودشم تشریف ببره خواستگاری!

دو باره روی مبل لم داد و ژورنال را دست گرفت. مسیحا نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند:

- مادر برای آخرین بار می پرسم... با من نمیاید؟

فرح اعتنایی نکرد، انگار اصلا نشنید. مسیحا با چند ثانیه مکث خدا حافظی کرد و بیرون رفت. فرح با حرص گوشه مجله را در دستش فشرد که شهریار گفت:

- از حالا دو نل راه ننداز فرح... پدرشومن دیدم مردم تشخیص و محترمی بود... دختری که زیر نظر این پدر رشد کرده نباید اونقدرام بد باشه..

فرح با حرص گفت:

- معلومه... اونقدر متشخصن که کنترل دخترشونونداشتن تا ببینن کجا سرپسر مردمو گرم خودش میکنه...

شهریاراخم کردوناراحت گفت:

- مسیحا پسرچشم وگوش بسته ای نیست که خام دلبری یه دختریشه...

- حالا که شده.

- نمیای؟

- آگه اون دختر وخواست باید همیشه منو فراموش کنه!

شهریارا اینبار فقط از سرتا سف سرتکان داد و ترجیح داد به جای بحث بیهوده با پسرش همراه شود....

خانواده تمنا بادیدن مسیحا همراه با پدرش جا خوردند. متعجب و کنجکاو به دنبال علتی برای تنهایی آن دو بودند. مدت کوتاهی که گذشت و تعارفات اولیه انجام شد، فرهاد باخوشرویی پرسید:

- همسرتون تشریف نیاوردند آقای الهی؟

شهریاربانیم نگاهی به مسیحا بالبخند مصلحتی پاسخ داد:

- عذرخواهی بنده روقبول کنید، قسمت باشه از جلسه بعد خدمتتون حضور پیدا می کنند.

- بزرگوارن، مشکلی که پیش نیومده خدایی ناکرده؟

- نه..نه..ممنون..

فرهاد با مکث کوتاهی و بادرایت پرسید:

- امیدوارم ارتباطی به این آشنایی نداشته باشه!

مسیحا عذرخواهی کوتاهی کرد وگفت:

- حدستون درسته آقای مقدم...مخالفت اولیه اشون مانع حضورشونه!

همه جاخوردند حتی شهریار... توقع این بی پرده گویی را از مسیحا نداشتند... اما مسیحا که می دانست شاید مادر هیچ وقت قدم در این خانه نگذارد حرف و حقیقت را آشکار کرد. فرهاد با نگاهی به مسیحا پرسید:

- میتونیم دلیل مخالفت ایشون ما هم بدونیم؟

مسیحا کمی جابه جاشد و نگاهش پس از گریزی به چهره تمنا متوجه فرهاد شد و گفت:

- حقیقتش خصوصیات اخلاقی خاص ایشون کمی با من متفاوت و گاهی باعث اختلاف نظر جزئی میشه...

- حالا این مشکل قابل حل شدن هست؟

- من تمام تلاش خودمو میکنم.

- واگر این اختلاف پابرجا شوند و مادرتون به این امر رضایت ندادند چی؟

شهریار گفت:

- یقین داشته باشید که حل خواهد شد جناب مقدم، همسرم به خاطر علاقه شدیدی به پسر مون با خواسته هاش موافقت میکنه!

- موافقت می کنند یا مجبور به رضایت میشن؟

نگاهی میان مسیحا و پدرش رد و بدل شد، معنای این سوال به خوبی مفهوم بود که فرهاد بال*خ*تی تا مل دوباره گفت:

- بنده فکر میکنم اگر ایشون هم با رضایت قلبی در منزل ما شرکت کنند بهتره، چون موضوعی که از ابتدا بانار ضایتی یکی از اصول و پایه های اصلی خانواده آغاز بشه ، در نظرم آینده خوبی نخواهد داشت و منتفی بشه درست تره!

دلهره در نگاه تمنا و مسیحارنگ گرفت و نگاهشان روی هم این را ثابت کرد ، مسیحا تاب نیورد و پرسید:

- واگه مادر هیچ وقت راضی نشدند؟

فرهاد نگاهی به تمنا انداخت ، دلهره واضطراب چشم های او آزارش داد اما رک گفت:

- دراون صورت بهتره هم شما وهم دختر من از این موضوع منصرف بشید...

تغییر رنگ چهره مسیحا به خوبی مشهود بود. این بار نگاهش به تمنا رو بود و همه متوجه شدند اما او در التهاب سربه زیر انداخت و فقط انگشتان خیسش را در هم فشرد. شهریار سرفه ای کوتاه کرد تا حواس همه معطوفش شود:

- حق باشماست جناب مقدم، اگه این مساله اینقدر حائز اهمیتیه، بنده تعهد میدم رضایت همسربا حضور شون اعلام بشه اما تا اون زمان دخترتون امانت... قلب پسر من هم اینجاست...

فرهاد لبخند زد و با خوشرویی گفت:

- در اون صورت باکمال میل در خدمتتون هستیم.

و با تعارف آنها به صرف میوه به بحث خاتمه داد....

اصرارهای شهریار و حرف های مسیحا هیچ کدام نتیجه نداد و فرح از موضع خود عقب نشینی نکرد، حتی تهدید مسیحا که گفته بود از دست دادن تمنا، مساوی با رفتن همیشگی اوست هم هیچ تاثیری نداشت...

فرهاد گو شی راقطع کرد وبه تمنا نگاه کرد. در نظرش آمد این دخترک همیشه شگی اوست که حالا اینقدر معصوم و مغموم نگاهش می کند. دلش به درد آمد وبه طرفش رفت. کنار دخترک نشست و بر سر او *و*سه ای پر مهر نشانند...

- بهتره این موضوعو فراموش کنی بابا، گویا قسمت نیست!

لبها و مردمک چشمهای دخترک از بغض لرزید اما تمام تلاشش را بکار برد تا مانع ریزش اشکها شود... آرام گفت:

- قسمت دست خودمونه بابا...

- امایه رشته این سرنوشت به دست مادر مسیحاست که به هیچ وجه قصدهمراهی نداره... یعنی نمیخواد تو رو به عنوان عضوتازه خانواده بپذیره، متوجه ای بابا؟

تمنادر سکوت سر به زیر انداخت که ترانه گفت:

- این خانم اگه به اجبار پسرشم پاتو این خونه بذاره، فردا بزرگترین معضل زندگیت میشه، چه اصراری داری وارد خانواده ای بشی که قراره عمری تحقیقت کنند؟

تمناسر بلند کرد و با بغض گفت:

- مگه من چی از اونا کم دارم که تحقیر بشم؟

- چرانمی فهمی دختر... فاصله طبقاتی یکی از اصول مهمه... اصلا طرز حرف زدن این خانواده با ما فرق میکنه... غرور تو رفتارشون بیداد میکنه!

- تمام این حرفا بخاطر نیومدن مادر مسیحاست؟

ترانه چشم غره ای به اورفت:

- قبلا کمی خجالت و میشناختی نه؟

تمنا با نیم نگاهی به پدر حقیقتا از بی اباحرف زدنش شرم کرد اما برای بودن با مسیحا بیش از اینها باید تلاش میکرد...

- من فقط نظر موگفتم.

فرهاد موهای اورانوازش کرد و با مهربانی گفت:

- نظرت قطعاً مهمه بابا ولی آگه اونا نخوان تو نمیتونی خودتو تحمیل کنی!

- من چنین چیزی نخواستم. اما...

- میدونم که مسیحا هم روی این علاقه پافشاری داره اما گاهی به خاطر مصلحت و آینده باید ازدل گذشت...

تمنا برخاست تا برود اما لحظه ای مکث کرد و شرم را کنار گذاشت:

- آینده ای که فدای مصلحت بشه و یه دنیای خالی از حضور مسیحا بهم بده، تهی تر باشه بهتره... حتی یه روزاون مصلحتم دوست ندارم...

به سرعت قدم تند کرد و رفت. ترانه خواست چیزی بگوید اما فرهاد با اشاره دست مانع شد تا او برود...

بعد از بسته شدن در اتاق فرهاد به همسرش نگاه کرد:

- بارفتار و حرفات لجبازش نکن، دوستانه باهاش صحبت کن در صورت منتفی شدن موضوع راحت بادلش کنار بیاد...

- مقصص خودتی فرهاد.. گفتم اومدن این خانواده بیهوده است و حالام فقط هوا
توسرش افتاده.. بازم فکر میکنه بادوروز قهرکارش پیش میره... دیگه نمی دونه
قصه زندگی فرق میکنه!

فرهاد سری جنباند که ترانه ادامه داد:

- خواهشا این بارضعف بهش نشون نده فرهاد...

- عزیزمن... جووونه... همدیگه رو دوست دارن... میدون جنگم که نیست...

- پس با این اوصاف بایدمنتظریدترازاین رفتاراش باشم، نه؟

- نه! سعی میکنم منصرفش کنیم والا هیچ تضمینی هم برای آینده ای که قراره
مابراش درست کنیم نیست.

ترانه زیرلب استغفاری گفت وبانگاهی به درسته شده اتاق تمنا، راه آشپزخانه
رادرپیش گرفت تابه غذا سربزند....

کلافه وعصبی از خانه بیرون زد. به عمرش اینقدر بحث نکرده بود که حالا با
مادر داشت. شماره بهنام را گرفت وتا او پاسخ داد پرسید:

- کجایی بهنام؟

- خونه... سلامت کو؟ بازخاله اوخت کرده!

- حوصله شوخی ندارم، اگه میخوای بری کلیدوبده سرایدار میام اونجا...

- نه بابا... تنگ غروب وتواین برف کجارودارم که برم... بیامنتظرم فقط مراقب باش خودتوزیرماشین نکنی ازعشق زیاد...

خفه شویدی نثاربهنام وخنده مسخره اش کرد وگوشی راقطع کرد....وارد خانه بهنام که شد، دستش رافشرد وروی مبل افتاد. بهنام با نگاهی به چهره درهم وگرفته اوگفت:

- بازبحث بالا گرفته که شال وکلاه کردی اومدی اینجا؟

- یه موقعازدست این همه خودخواهی مادرمیخوام سربه بیابون بذارم.

- فعلا بیابونو کنسل کن که به دخترمردم قول دادی!

مسیحآهی کشید و سرش رابه پشت تکیه داد:

- دو سه هفته است از مناهم هیچ خبری نیست... کاش حداقل میتونستم یه بار ببینمش...

- من امروز دیدمش؟

مسیحاسریع سر بلند کرد و به او نگریست:

- دیدیش؟ کجا؟

- دو تا خیابون پایین تر... انگار خونه مادر بزرگش می رفت ولی با دختردایش بود... میدونی که همینجاست دیگه..

مسیحا چند لحظه سکوت کرد و سپس برخاست، بهنام متعجب گفت:

- کجا؟

- شاید بتونم اونجا ببینمش!

- میخوای بری درخونه مادر بزرگش، خل شدی؟

- منتظر می مونم شاید بیاد بیرون...

بهنام باچشمهایی گردشده گفت:

- این موقع شب تنهایی بیاد بیرون... نه! راست راستی زده به سرت...

- شماره خونه مادر بزرگشو دارم، یه بار از اونجا باهام تماس گرفت... نمی دونم چرا گوشیش روشن نمیکنه!

- دیوونه گیری از خودت در نیاری مسیحا به جرم مزاحمت میرنتا...

- نه... فعلا کاری نداری؟

- پیام باهات؟

اما مسیحا فقط خدا حافظی کرد و بیرون رفت...

نگاهی به ساعت انداخت و روی شماره اوکی کرد. یک بوق هم نخورده بود که تلفن جواب داد...

- بله!

باشنیدن صدای او حس کرد و وحش به پرواز درآمد و در قسمتی از آن خانه فرود آمد، آرام گفت:

- سلام قشنگ ترین دلیل دلتنگیم...

چند ثانیه سکوت برقرار شد، متوجه بهت تمنا شد و دوباره گفت:

- تمنا... نکنه مجنونت و شناختی؟

صدای او آرامتر از همیشه آمد:

- مسیحا... تواز کجا میدونستی من اینجا؟

- سه، چهار ساعتی هست پشت در منتظرم تا برقای خونه مادر بزرگت خاموش

شه و مهموناتون برن، به این امید که تو بمونی و من والتها بمو دریایی!

تمنا بانا باوری گفت:

- تو کجایی الان؟

- توماشین، نزدیک خونه مادربزرگت... میتونی بیای بیرون؟

- ساعت یک شبه مسیحا... من چطوری پیام؟

- غیراز تو مهمون دیگه ای هم داره مادربزرگت؟

- دخترداییم مونده... چطورمگه؟

- گفتم شایدیه مهمون ناخونده وعاشقم اونجا جاداشته باشه!

- مسیحا..

- یایابیرون بینمت... یادرو بازکن من پیام تو... از چراغای خونه هم پیداس که همه خوابن والاتو اینقدراروم حرف نمیزدی... بین اینبار مثل اون دفعه نیست که راحت بگذرم... دلم تنگ شده... یه دفعه دیدی کاردست خودم و خودتو دلم دادم...

باسکوت تمنا آرامترگفت:

- حتی چند دقیقه کوتاه هم نمیشه؟ مقابل درمی بینمت و میرم...

تمنا با کمی مکث آرام گفت:

- تا چند دقیقه دیگه درو باز میکنم بیاداخل حیاط... اما... مسیحا...

- نترس قربونت برم... حواسم هست...

تمنا با شه ای آرام گفت و تلفن را قطع کرد. مسیحا بانگاهی به اطراف از ما شین پیاده شد... برف آنقدر تند شده بود که خیسش کرد اما بی تردید به سمت خانه قدم برداشت و همین که در باز شد، تاریکی مطلق همه جا را گرفت... انگار برق کل منطقه یکباره قطع شد اما لبخندبه لبهای مسیحا آمد... در را آرام هول داد و زیر آن هجوم سپید برف ستاره درخشان آسمان زندگیش مقابلش چاشمک زد... ما تمنا اصلا متوج نشد که او وارد شد و هنوز به دنبال ردی از حضور او در کوچه بود که دستی بازویش را کشید و برای سرکوب جیغ خفیف از ترس دخترک مقابل دهانش را گرفت و آرام گفت: - هیس... منم... نترس!

تمنا با شنیدن صدای او پلک برهم نهاد و نفس آسوده ای کشید. مسیحا دستش را پایین آورد و آرام پرسید:

- خوبی؟

تمنا که تازه چشمش به آن تاریکی خوگرفته بود و قدرت تشخیص داشت، انگشت مقابل بینی اش گذاشت و سر تکان داد:

- آره... بیا اونطرف... اینجا درست از پنجره آشپزخونه تودیده!

و او را به دنبال خود تا پشت درختان بلند حیاط کشید، وقتی ایستاد مسیحا کمی سرش را پیش برد و محتاطانه پرسید:

- حالا مننه؟

- نه! ولی خطرش کمتره!

مسیحا همان طور که نگاهش میکرد، آرام انگشتان گرمش را روی صورت یخزده او سرداد و زمزمه وار گفت:

- میدونی چقدر دلم تنگ شده بود بی معرفت ترین نازنین؟

- باور کن قبل از این که تلفن زنگ بخوره تو کار پیچوندن ستاره بودم تا بهت زنگ بزنم.

- مگه دخترداییت بیداره؟

- نه بابا... اما چون کنار من میخوابه... بلندبشه بیینه نیستم هوار میکشه!

- به دخترداییت بگوت *ج* *ا* *و* زبه حریم خصوصی مردم نکنه و به حق خودش قانع باشه!

تمنا با تعجب نگاهش کرد و مسیحا کمی نزدیک تر رفت و کنارگوشش گفت:

- آخه جای منواشغال کرده!

در آن سرما گونه های دخترک گرم شد و نامش را معترض صدا کرد، خواست خودش را عقب بکشد اما مسیحا در همان حالت باد ستهاش حصار می محکم دوراندام ظریف او کشید و در آغوش بی تابش پنهانش کرد. تمنا جا خورد. شوکه و ملتهب شد... شنیدن صدای ضربان قلب او خون را در رگهایش تند کرد اما خواست خود را کنار کشید که فشار اندکی به واسطه دستان او به بدنش آمد و صدایش را با لرزشی خفیف کنارگوشش شنید:

- حقم بعد از این همه جنون و بی تابی بیشتر از اینه... سیراب نمیشم و تشنه ترم
میکنه اما این تشنگی پر آرامش ، بهترین مرهم برای زخم دلتنگیه!

عطر تلخ اما خوش بوی مرد جوان در مشام دخترک پیچید. دلش میخواست زمان
متوقف شود و در همین سنگرمطمئن باقی عمرش را بگذراند... شیرین بود... به
حلاوت زمزمه ای که کنار گوشش باز هم نجواشد:

- غافلگیرم کردی با او مدنت و حالا دلم عقلمو غافلگیر کرده... دادمیزنه که
بدون تو هیچ جهانی وجود نداره هیچ دنیایی واقعی نیست... اما وقتی تو جات
روی سینه ام باشه همه دنیا تو آغوشم خلاصه میشه...

صورت او را به سمت خود برگرداند و به گونه اش دست کشید:

- تو باید همه دنیای من باشی والا دنیا مو آتیش میزنم...

برق نگاهش، تن دخترک را سوزاند، انگشتان او که روی لبهایش رسید و سرش
خم شد، دست بلند کرد و مانعی برای ادامه این عاشقانه شد... بغض داشت
وزمزمه کرد:

- دلشوره دارم مسیحا...

مسیحاپلک برهم نهاد و نفس داغش را رها کرد. به خواست او، با وجود تمام خواهش دل، احترام گذاشت و پس کشید...

- قصداً آزارت و نداشتم... دلخورت کردم؟

- نمیخوام تو خلوت دلم رو سرزنش کنم که درگیره* و*س شده!

مسیحا معترض نگاهش کرد:

- ه* و*س؟

رهایش کرد و با فاصله ایستاد:

- میدونستم اینقدر بدپیش میرم هیچ وقت نزدیکت نمی اومدم... معذرت میخوام... عمدی درکار نبود....

باسکوت پرا التهاب تمنا نگاهش کرد و آرام تر گفت:

- یه چیزی بگو... پشیمونی؟ ... از اعتمادت پشیمونی؟

- معلومه كه نه!

- پس نگاه كن!

تمنا سربلند كرد و تازه شرم رادر چشمهای بی تاب او با عشق آمیخته دید:

- هیچ وقت از باتو بودن پشیمون نمیشم.

- حالم به هم ریخته تمنا... داره همه چی از تحملم خارج میشه!

- مادرت راضی نمیشه، نه؟

- اون تورو نمیشناسه و ندیده... نمیخوام توجه کنم اما پدرتو چرا چنین شرطی گذاشته؟

- بارها توضیح داده.

- دل من قانع نمیشه با این حرفای مصلحتی... توقعی؟

- بدون تونه!

مسیحادوباره بی تاب فاصله را کم کرد و به چشمهای او نگریدست... چقدر این معصومیت را دوست داشت... با خواهش گفت:

- جادوی چشمات داره از زندگی ساقطم میکنه... از اینکه کنار چشمه زلال ایستادم و میدونم حقمه ولی تشنه باید بگذرم، کلافه ام... آخه تا کی؟

تمنا بغض کرد و سرتکان داد:

- نمی دونم...

- تمنا... بگو... یه باردیگه بگو تا آخرش هستی تا بتونم با خیال راحت برم!

- برای من و تو آخری هم...

انگشتان مسیحا روی لبهای او مهر سکوت زد. خشم و عشق به هم آمیخت:

- ادامه بدی دیگه به چشات نگاه نمی کنم و یه جور دیگه لباتو قفل میکنم تا نامربوط نشنوم.

تمنا آب دهانش را فرود داد:

- برودیگه مسیحا... دیر شده... باید برگردم... .

- زیراین برف باآرزوی بزرگی اوادم ودارم بایه حسرت برمیکردم...

دستهای اوراگرفت وبه طرف خودش کشید:

- ازاین سخت ترش نکن... دل مابه هم محرمه...

سردخترک اینبا بارغبت بیشتری به سینه اوچسبید... کاش برای این عاشقانه
پایانی نبود وهمه عمرش دراین نقطه دنیا وصال رامعنا میکرد...

فرح باخونسردی نشسته بود واز زیر چشم به مسیحا واخمهای درهمش نگاه
میکرد وخودش راهم سرگرم صحبت باخواهرش نشان میداد. باید امشب کار
یکسره میشد... یارومی روم... یا زنگی زنگ...

- خب مسیحا جان... چه خبراخاله؟

مسیحا نگاه کوتاهی به مهنانداخت ولبخند یخ زده ای به لب آورد:

- جزروزمرگی خبرخاصی نیست.

- خبر خاصی نیست یادوست نداری کسی خبردارشه!

از طعنه کلام خاله بوهایی به مشامش رسید، لبخند سردش به پوزخند مبدل شد:

- اخباری که از گوش شما دور نمی مونه!

در حین جمله اش نگاه معنادار با ته مایه خشم به مادر انداخت که پوزخندی نصیبتش شد. مهناز دستی به یقه نیمه باز لباسش کشید و بالبخن گفت:

- آره خاله جون... البته از من به تو نصیحت عزیز دلم... حرفت و نقل زبون مردم بابت یه خبر بی ارزش و کذب که بر فرض حقیقت بودنش گذراست، نکن...

مسیحا ابرو بالا داد و گفت:

- براوو خاله جان... پس حضور مهران در بزمهای شبانه و هر خبر قابل شنیدن ازش گذرا و بی ارزشه... البته ناگفته نماند که تفاوت. عشق ابدی من باه* و*س های مهران به روشنی روز و تیرگی شبه!

رک گویی اش رنگ از رخ مهناز پرا ند . جویدن لبهای ملینا هم دلش را خنک کرد. فرح نیم خیز شد و اعتراض کرد:

- مسیحا...

- خواستم حقیقت خبری که شنیدن مطمئن باشن.

مهران گفت:

- چون اسم منو آوردی دخالت میکنم مسیحا... هیچ دختری ارزش جنگیدن نداره... بی خیال...

- شاید یکی مثل احمقایی که باتوهستن ارزش نیم نگاه هم ندارن اما فرشته ای که اشتباها زمینی شده وبه من جواب داده باهمه دنیا متفاوته...

- مسیحا کافیه... توتاکی میخوای ازاین دختر حرف بزنی؟

مسیحا تیز به مادرش نگاه کرد و مطمئن گفت:

- تاابد... اما به شما آخرین باره که میگم!

شهریارمداخله کرد تا مقابل خانواده مهناز بحث همیشگی بالا نگیرد... با اینکه از مسیحا این رفتار بعید بود اما انگار به سیم آخزرده بود...

- مسیحا... صحبتاتون باشه برای بعد پسرم...

مسعود هم ضربه ای زیر توپ زد شاید به گل رسید و دل خواهر کبود شده اش شاد شد:

- اتفاقا اگه مسیحا حرفاشو بزنه تکلیف خیلی از مسائل روشن میشه پدر...

مسیحا صاف نشست و به او زل زد:

- زندگی خصوصی من ارتباطی به تو نداره مسعود... اگه احتمالا قصد داری از طریق مهران رابطه درست کنی همین حالا پاشو برو اما بدون مهران... چون ممکنه اجازه ندم به زندگی مضحکش با تو ادامه بده.

مسعود پوزخندی صدا دار زد:

- شما بیل زنی، باغچه خودتو زیرو کن مسیحا خان...

- باغی تو کویر خشک زنده میکنم که چشم همه روبزنه...

- حتما با حضور دختری که پدرش بدون من اجازه هیچ صحبتی رو هم نداده...

- شاید اگه برای همیشه قید گذشته اموزنم شرایط فرق کنه مادر... اینطور نیست ؟

رنگ از رخ فرح پرید:

- عقل تو از دست دادی مسیحا... قصد کشتن منو داری... نه؟

- نه! اما تو تصمیمم تا این حد مصرم!

شهریار گفت:

- پدرش میخواست تورو تنها بپذیره تا حالا تموم شده بود پسرم... پس بهتره این بحث بیهوده تمام بشه!

- من تلاشمو میکنم... برای پایان یافتن این بحث از نظر شما بیهوده که همه زندگی منو یا همراهم باشید یا اگه باز منم نه بشنوم قید منم برای همیشه بزیند...

به فرح چشم دوخت و باتحکم ادامه داد:

- به جون خودتون قسم که برای همیشه میرم.. اینم حرف آخرمه!

این را گفت و سالن را ترک کرد. همه هنوز مبهوت میخکوب جای خود بودند، از مسیحا با آن همه غرور بعید بود این حرف و رسوایی دل... فرح دست روی سینه اش گذاشت و وقتی از حال رفت همه به طرفش هجوم بردند...

بادیدن فرهاد که از شرکت بیرون آمد، مسیحا تکیه اش را از ماشین برداشت. پیش رفت و با احترام سلام داد. فرهاد لبخند به لب دست مرد جوان رافشرد و جویای احوالش شد. مسیحا کوتاه پاسخ داد و گفت:

- میتونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم آقای مقدم؟

- حتما... بفرمایید منزل...

- ممنون... ایجاد مزاحمت نمی کنم، با خودتون حرف دارم.

- بنده در خدمتم... بفرمایید...

- آگه مایلید کافه ای چند متر پایین تر هست، اونجا عرایضمو بگم.

فرهاد مخالفت نکرد و چند دقیقه بعد داخل کافه نشست. تا زمان چیده شدن سفارش ها روی میز مسیحا ساکت بود. مسیحا انگشت دور فنجان تیره کشید و خیره به قهوه غلیظ درونش، افکارش را منسجم میکرد تا حرفهایش را آسان تر بیان کند. با طولانی شدن سکوتش، فرهاد به حرف آمد:

- خب آقای الهی.. من میشنوم...

ودر همان حین جرعه ای از قهوه را فرود داد. مسیحا سر بلند کرد و بی حاشیه گفت:

- قصد دارم مجددا از دخترتون خواستگاری کنم!

لبخند به لب فرهاد آمد:

- این کار و قبلا انجام دادی!

- اما ایراداتی داشتم که دست رد به سینه ام بخوره...

- شما مقبول بودید پسرم... احتیاج به تکرار خوسته ات نیست.

مسیحا بی قرارگفت:

- پس اجازه بدید حرف ها زده بشه!

فرهاد نگاهی به عمق چشمهای بی تاب مرد جوان انداخت و پرسید:

- مادرتون راضی شدند؟

مسیحاسرتکان داد و نفس عمیقی کشید:

- هیچ وقت اینقدر سرسخت ندیده بودمشون.

- حتما دلایل محکمی پشت این نظر منفی هست که شاید اشتباه هم نباشه.

- من ومادراختلاف نظریادی داریم.

- اما مادرت... اینو که نمی تونی اشتباه تلقی کنی!

- آقای مقدم، من چند ماهه با مادر صحبت کردم حتی بحث کردم اما موفق نشدم ر ضایته شونو جلب کنم... هیچ راهی جواب نمیده در برابر این شون... دیگه باید چطور ثابت کنم به دخترتون علاقه دارم...

- اثبات شده، نیازی به تلاش بیشتری نیست. یه علاقه تند و آتشین که نتیجه مخالفت خانواده میشه دیدار پنهانی

هوش از سر مسیحا پرید و با بهت به فرهاد نگاه کرد که او ادامه داد:

- دوست نداشتم به روی تمنا بیارم اما حالا میخوام شما بدونی که من از ملاقات اون شب با خبرم... در واقع مادر بزرگ تمنا متوجه شد و منو در جریان گذاشت...

شرم در چهره و نگاه مسیحا پررنگ شد و نگاهش رادزدید، به سختی گفت:

- حق دارید سرزنش کنید... اما باور کنید...

- جای سرزنش هردوتون دارید اما آگه سکوت میکنم به خاطر احترام به علاقه
ایه که به هم دارید... علاقه ای که شبیه یه تب تنده که زود عرق میکنه... آگه
غیرازاین بود این جریان پیش نمی اومد...

- زود قضاوت نکنید آقای مقدم... من تاوان گستاخیمو هرطور بخواید میدم
اما...

- بهتره این رابطه تموم بشه آقای الهی... دلم نمیخواد از مهلتی که دادم پشیمون
بشم.

- امرتون به دیده منت... تعهد میدم وبازم عذر میخوام بابت جسارتتم... اجازه
میدید دوباره خدمت برسم؟

- نه!... بدون مادرنه!

مسیحاسرش راکلافه تکان داد و پرسید:

- شما بگید من چیکار کنم؟

- منطقی فکرکن، حق با مادرتونه... با این اوصاف اگر من هم موافقت کنم ممکنه بعدها در زندگی به مشکل بر بخورید... شما تمنا ر و می شناسی... حتما اخلاقشم خوب شناختی، گاهی با مادرش هم به مشکل میخوره، اگر خدایی نکرده بعد از ازدواج نتونه رابطه خوبی با مادر برقرار کنه، زندگی بیشتر از همه به کام خودت تلخ میشه، اون موقع اگه بر سردوراهی انتخاب گیر کنی خیلی مشکل تراز حالاست، پس بهتره راهتون از همین نقطه جدا بشه... شما و تمنا اول جوانی هستید، هنوز برای زندگی و دوست داشتن فرصت دارید...

مسیح آرام گفت:

- من دوست داشتن و تجربه کردم و حاضر نیستم ازش دست بردارم...

بامکشی کوتاه، آرامتر ادامه داد:

- لازم باشه از خانواده ام میگذرم اما از تمنا نمی تونم... باور کنید نمی تونم...

- این کار اشتباه محضه و مخالفت من و محکمه تر میکنه... شما فرصت برای عاشقی دوباره داری اما خانواده و پدر و مادر تکرار نخواهند شد... منطقی باش و درست تصمیم بگیر...

- کجای دل منطقی می گنجه، شما بگید تا سر عقل بیارمش...

- درسته اما همیشه این دو قطب مخالف و دریه مسیره هدایت کرد تا هر یک به دیگری چیره نشه... آگه با منطق پیش بری لذت عاشقی هم بیشتره... شاید قسمت و تقدیر اینه و بودن شما در کنار هم به صلاحتون نیست شاید هر کدوم باشخص دیگه ای خوشبخت تر باشه و با هم به اون چیزی که میخواید نرسید... من این حرفارو به تمنا هم گفتم... اما باز هم تا پایان ماه منتظر هستم که در صورت رضایت مادرتون و باکمال میل تمنا رو به شما می سپارم ولی اگر نشد متاسفم...

مسیحا به تلخی گفت:

- مصلحت ها خیلی تلخه و خودخواهی ها تلخ تر... شما برای نابودی دل من فرصت تعیین می کنید؟

فرهاد دلش به درد آمد و گفت:

- باور کن لایق تر از شما برای تمنا نمی بینم ولی یه مواقعی دست سرنوشت قوی تره، شاید مخالفت ها فقط بهانه است.. باز م تکرار میکنم اگر تونستی مادر....

مسیحاحرف او را با عذرخواهی کوتاهی قطع کرد:

- به مادرگفتم آگه این بارهم نه بشنوم برای همیشه اوناروهم فراموش میکنم... تا آخر ماه هم برای همیشه ازایران میرم... میرم تا ثابت کنم علاقه ام به تب تندنبود... آتیشی بود که دنیاوسوزوند...

برخاست و تلخ تر و درد آلودتر از قبل گفت:

- دلم میخواست حداقل فرصت خداحافظی ازتمنارداشتم اما به احترام شما این فرصتم ازقلبم میگیرم تا به دلیل دیگه برای اثبات حرف دلم داشته باشم... از جانب من به تمنا بگید که برآش آرزوی خوشبختی میکنم... ممنونم... خدانگه دار...

دیگرمعطل نکرد و با قدم هایی تند و بلند از مقابل چشمهای متفکرومبهورت مرد دورشد....

بعد از تحویل سال، فقط به گفتن سال نوبارک بسنده کرد و باب* و* سیدن سرسری گونه پدرومادر مانند روزهای قبل دراتاقش پناه گرفت. روی تخت پشت وروافتاد. پلاک را از زیر بالمش برداشت ونگاهش کرد. دلش شورمیزد ومنتظر شنیدن خبری بود، اما چه خبری هنوز سردرگم بود... بعدازآن شب سردزمستانی دیگرمسیحاراندید وحتی نتوانست ارتباطی تلفنی داشته باشد،

دیگر پدر هم حرفی نمیزد و این سکوت از هر چیز بدتر بود... نفس عمیقی کشید و یک دفعه صاف نشست. نباید گریه میکرد... باید باید حرف میزد بلکه این بار قانع شود... بی خیاله چشم غره ها و سرزنش مادر شد. در را آرام گشود و بیرون سرکشید... چرا خلوت بود... پلاک رامیان مشتش فشرد و دوباره نفس عمیق کشید. به طرف آشپزخانه رفت اما باشنیدن صدای آرام پدر و مادر از داخل اتاقشان ناخوداگاه قدم سست کرد اما وقتی نام خودش را شنید کنار دیوار ایستاد...

- تمنا هم فراموش میکنه فرهاد... حالا که پسره هم سر عقل اومده و دست برداشته!

خون در رگ های تمنا یخ بست. احساس خفگی کرد تا جایی که زیر گلویش دست کشید شاید بتواند آن پنجه نامرئی را کنار زند و صدای گفتگوی آنها هنوز شنیده میشد...

- دفعه آخر که باهام حرف زد ترسیدم ترانه... نکنه دل شکسته این دو تا بچه دامن گیر زندگی عزیز دلمون بشه...

- حالا بهش چی گفتی اون روز؟

- آب پاکی و ریختم رودستش که نه... صلاح من اینه اما ازدوروز پیش که پسرخاله اش باهام تماس گرفت وگفت کاراشو کرده تا برای همیشه بره خشکم زد... مسیحا برای همیشه داره میره و...

دیگرنشنید. دلش چنان فریادی زد که گوش هایش را کر کرد. نفسش روبه یخ زدگی بود و توان پاهایش رو به فروپاشی... دست به دیوارگرفت تا سقوط نکند... یک جمله کوتاه یک ضرباهنگ ناموزون در مغز سرش بود «مسیحا برای همیشه رفت».

خودش را داخل اتاق انداخت و به نقطه ای زل زد. نفسش کم کم تبدیل به یک کوه سنگین روی سینه اش شد ، خواست فریاد بزند ، نتوانست و ناگهان بغضش ترکید... بی صدا... پرازهق هقی تلخ... سرتکان داد و زیر لب تکرار کرد «محاله بره... محاله..» به سمت گوشی هجوم برد و بادستهایی مرتعش شماره گرفت اما «... خاموش میا شد» انگار صدای تکراری آن زن خبر مرگش را یاد آورشد. گوشی را پرت کرد و روی تخت افتاد. دیگرهیچ ابایی از گریستن با صدای بلند هم نداشت... کاش دلش خالی میشد... کاش مرهم می شد... کاش فراموش می شد... اما هرچه گذشت و هرچه تنش داغتر شد چیزی جز آخرین خاطره و تنها خاطره ای که از عطر تن او به جا مانده بود برایش تداعی نشد...

ترانه پتورا از روی سرش پایین کشید ونگاهی به چشمان به خواب زده اش انداخت:

- تمنا... بیایرون تارا اینا اومدن!

وقتی جوابی نشنید بازویش راکشید که تمنا چشم بازکرد و بی حال گفت:

- اذیتم نکن مامان، بذاربخوابم...

- چقدر میخوابی... ازدیشب تا حالا نه ازاتاق بیرون اومدی، نه چیزی خوردی... بلندشو...

- گرسنه نیستم، بذارید راحت باشم.

- تمنا داری خودتولوس میکنی دیگه... میگم بلندشو بگو چشم!... پاشویه چیزی بخور باید بریم خونه عمه ات..

تمنا اینبار صاف نشست و باحرص گفت:

- میخواید دسته گلم بگیرم و برم برای عذرخواهی...

- توکاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

- زندگی منم بهم مربوط نیست چه برسه به...

ترانه با اخمهایی درهم گفت:

- پاشو بامن بحث نکن.. خجالت بکش هرچی سکوت کردم انگار بی فایده

بوده و...

تمنا از کوره در رفت و بلندگفت:

- تورو خدامان.. سربه سرم نذار... من.

اما با سیلی که خورد خفه شد و بهت زده به مادرش نگاه کرد:

- دفعه آخرت باشه صداتو میبری بالا.. مقصرباباته که اینقدر پرو شدی... زودم

حاضر شو بیایرون والا به زور میای، فهمیدی؟

این راگفت و رفت. دو باره که نه... هزار باره بغض تمنا شکست. سرش

رازیرپتو برد و صدای خفه گریه اش را هم پنهان کرد، تارا سعی کرد از دلش

درآورد اما حتی نتوانست پتورا از روی صورت او پایین کشد و ناچاراً تنه‌ایش گذاشت. آنقدر در همان حال ماند که نفهمید چه زمان خوابش برد

.باحس نوازش انگشتانی آشنا پلک گشود و نگاه خیسش در چشمهای مهربان پدر قفل شد. تابه خود آمد صاف نشست و سلام کرد. فرهاد انگشت زیر پلک او کشید و رد اشکش را نوازش کرد...

- چندسال بود گریه اتون دیده بودم عروسک بابا!

تمنا فوراً به صورتش دست کشید و نگاهش را دزدید، زیر لب و با صدای گرفته عذرخواهی کم جانی کرد. پدر دست زیر چانه اش گذاشت و سر او را بالا گرفت:

- مادرت هم بخاطر تو ناراحته... بهش حق بده!

تمنا سر تکان داد و با بغض گفت:

- حق دارن... همه حق دارن.

- تو هم داری، پس طعنه با بغض به بابا نزن

- منظوری نداشتم بابا

- خیلی خب، پاشو حاضر شو که بریم...

مغموم و ملتمس گفت:

- تورو خدا بابا... باور کنید که...

اما فرهاد گوش نکرد و برخاست:

- فقط یه ربع فرصت دارید... تو پارکینگ منتظرتم...

ورفت. اشک دو باره راه به گونه اش باز کرد اما چاره ای جز طاعت امر نداشت... شاید این راه جدید زندگیش بود... یک تمنای مطیع مطابق خواست دیگران... رفت اما اصلا نپرسید چرا مادر با تارا رفت، نپرسید چرا باید رتتها راهی شد، شاید این هم به صلاحش بود. داخل ماشین پلک برهم نهاد، چشم هایش آنقدر خسته بود که خیلی زود خوابش برد...

چمدانش را از ماشین پایین کشید و راه افتاد که بهنام میچ دستش را کشید:

- از خر شیطون بیا پایین مسیحا... رفتنت هیچی و در ست نمی کنه... خاله هم که کوتاه او مده... دیگه چی میگی

باپوز خند سرتکان داد:

- تو اگه خاله اتو نمی شناسی ، من مادر موخوب می شناسم... اول بخاطر مهرانا میخواستت تعلل کنم و حالا با یه روش دیگه داره پیش میره اما دیگه نوش دارو بعد از مرگ سهراب به چه کار آید ؟ ... موندن من جز جهنم کردن زندگی بقیه فایده ای نداره، به پدرت منقول دادم سر راه دخترش نباشم.. بمونم نمی تونم سراغش نرم...

- هر جابری آسمون همین رنگه... خودتو آواره کنی تمنا فراموش میشه ؟

- اون که فراموش میکنه!

- چرت نگو و ادای فیلمای هندی رو هم در نیار... میریم دو باره با پدرش صحبت میکنیم.

مسیحا کلافه به موهایش چنگ زد:

- دودلم نکن بهنام... بذار خبرم برم شاید آروم گرفتم و برگشتم... میخوام یه مدت دور باشم... باید باشم...

سپس دسته چمدان را کشید و راه افتاد اما هنوز چند قدم نرفته بود که نور ماشینی از روبه روبه صورتش خورد، با اعصابی خراب دست مقابل چشمانش گذاشت و رو برگرداند اما باشنیدن صدایی سرش به سرعت برگشت و نگاهش به صورت مرد میخکوب شد:

- قابل خدا حافظی هم نمی دونستی آقای الهی... البته اگه سفری در کار باشه!

با کشیدن شدن انگشت نوازشگری روی لبهایش پلک هایش نیمه باز شد، تابحال کسی اینطور اقدام به بیداریش نکرده بود. این کاراز پدرش بعید بود اما... بادیدن یک جفت چشم آشنا شبیه آنچه در خیالش بود از جا پرید و ناخواسته سرش محکم به صورت او اصابت کرد، مسیحا کمی عقب کشید و با درک شوکه شدن او آرام گفت:

- آروم تمنا... نترس!

تمنا به خیال توهمی که زده بود چشمانش را فشار داد و با خود گفت:

- دیوونه شدم... چرا بابا روداری مسیحا میبینی دختر.. زده به سرت تمنا...

بی آنکه بخواهد حرفهای ذهنش رابه زبان می آورد. مسیحا دست او را از روی چشمش پایین کشید و زمانی که نگاه حیرت زده او روی صورتش میخکوب شد با لبخند گفت:

- آگه کاب* و* سم باشم باید قبولم کنی... چون تو رویای منی... رویایی که حاضر نیستم ازش بگذرم

تمنا آب دهانش را قورت داد و با تردید گفت:

- مسیحا... تو... اینجا... بابام... خونه عمه ام بودیم.

مسیحا زیر خنده زد:

- با اینایی که گفتی جمله بسازم...

نه! واقعا خواب و رویا نبود. حضور او حقیقتی محض بود. برای اولین بار پیش قدم شد و دست به صورت او کشید، زبری ته ریشی که کمتر پیش می آمد در صورت او وجود داشته باشد در پوست لطیف دستش فرورفت. سرتکان داد:

- توکه رفته بودی!

مسیحادستش رالمس کرد وگفت:

- برای تو موندم...

بغض درگروی تمنا گره خورد وسداشک هایش شکست، اوراپس زد
وطلبکارگفت:

- بیخود موندی...

مسیحاشوکه شد ودست پیش برد:

- تمنا...

اماتمنا دستش راپس زد ودرهمان حال گفت:

- باز اومدی الکی منو خام کنی و یه خاطره درست کنی وبری...دیگه گولتو
نمیخورم...دیگه باور نمیکنم...دیگه...

گریه مجالش نداد ادامه دهد و دستگیره در را برای پیاده شدن کشید که مسیحا باکشیدن بازویش او را در آغوش گرفت.. محکم و دلتنگ... دست و پا زدنهای او هم نتوانست کار از پیش ببرد و در نهایت فقط مشت گره کرده اش را با حرص روی سینه او کوبید، اما مسیحا ب* و* سه ای نرم روی موهای پریشان شده روی پیشانی دخترک زد و کنار گوشش گفت:

- آگه بازدن من دلت خالی میشه هرچی خواستی بزن ولی بعدشم بذار یه کمی هم دل در به در من آروم بگیره...

با ساکت شدن تمنا و آرام ماندنش مسیحا کمی عقب رفت و به صورت او نگاه کرد:

- آگه داشتم می رفتم فقط بخاطر قولی بود که به پدرت دادم... اینجا می موندم نمی تونستم بی خیالت شم... یه دفعه ممکن بود بزنه به سرم و شبونه پیام سروقت... اما قسم به عشقمون قصد فراموش کردن و گذاشتن نداشتم... قصد بریدن نداشتم.. گفتم برم بلکه یه مدت دور باشم تا ثابت بشه دروغ نگفتم.. تا ثابت بشه چقدر می خواستم.. که هنوزم میخوامت...

به چشمهایش خیره شد و آرامتر گفت:

- شاید می مردم تا ثابت کنم تو عمر من شدی... عمری که باگرفتنش جون میدم...

قطره اشک دوباره از گوشه پلک دخترک سرخورد و همان دم ضربه ای به شیشه ماشین خورد. بادیدن مامورین و اخمهای درهمشان هر دو به خود آمدند و تمنا تازه دید ماشین در حاشیه مسیری روبه فرودگاه پارک است. سوالهایی تکراری پرسیده شد و مسیحا در پاسخ قاطعانه گفت «نامزدهستند» و برای اثبات شماره پدر تمنا را گرفت که در مسیر جلوتر با بهنام می رفت. بابرگشت آنها تازه ابهامات برطرف شد و تمنا فهمید تازه چه خبر است... پدرش مسیحا را از مقابل در فرودگاه بازگردانده بود. ساعتی بعد در مسیر حرکت کردند و اینبار فرهاد داخل ماشین خود نشست و از مسیحا هم خواست همراهشان شود... تمام حرف هایش را در جملاتی کوتاه خلاصه کرد:

- فقط بهم ثابت کنید که میشه به عشق اطمینان کرد... نمیخوام از اعتمادم پشیمون بشم... خانم الهی اجبارا رضایت دادن و منم برخلاف صلاح دید عقل به حرف دل احترام میذارم و رضایت میدم... مراقب خودتون و عشقتون باشید که آفت به این باغ زیبا نخوره... البته درک ناراحتی که با وجود تمام تفاوت اسرا هتون هست...

نگاهی به هر دو انداخت و بالبخندی پرمهرگفت:

- خوشبخت باشید...

بابه گوش سپردن سفار شهای مادر، چشم گویی اش را تکرار کرد، برای آخرین بار هم از تارا خواست همراهش برود اما او دوباره پا سخ قبل را داد که خود شان تنها باشند بهتراست، بالاخره باب* و* سیدن گونه هر دو خدا حافظی کرد و بیرون رفت. مسیحابادیدن اولبختند زد و تکیه اش را از ماشین برداشت...

- احوال عروسک من چگونه؟

تمنالبخند زنان دست پیش آمده اورا فشرد:

- خوبم، تو خوبی؟

- مگه میشه در جواریه خوشگل خانم باشی و خوب نباشی؟

- پس حالت همیشه باید به جاباشه، چون ماشالا حورالعین دوروبرت کم نیستن...

مسیحاننده کوتاه اما عمیقی کرد ...

- من یه عروسک کوچولو دارم که اگه با هام راه بیاد بی نیاز از همه دنیام... حالابشین تادلشتم بگم ...

باهم داخل ماشین نشستند. تمنابرگشت پرسد که همزمان مسیحا هم کاملاً به طرفش چرخید، تنها جاخورد که مسیحا بالبخند معناداری گفت:

- کوچه اتون جون میده واسه لایو ترکوندن... بن و خلوت...

تمناخنده اش گرفت:

- ادبیات جدید به کار میری آقای الهی؟

مسیحا با اخم گفت:

- اینبار بگی آقای الهی یه گاز آرتیستی ازت میگیرم که تا عمر داری یادت نره... بعدم این ادبیات سفارشی بهنام که خواسته و نخواستته تو مغز منم فرو کرده...

- دستش درد نکنه.. خب نمیخواهی راه بیفتی؟

- نگفتم خاصیت کوچه اتون چیه... به خصوص با وجود یه عروسک محرک؟

- خب ؟

مسیحا کمی به طرفش خم شد و آرام گفت:

- خب نداره خانم... سهم امروزو ردکن بیاد...

تمنا بلافاصله منظور او را گرفت و پیش از هر حرکت او عقب کشید و انگشتش
را مقابل چشمهای او تکان داد:

- هی آقا.. من الان دست شما امانتم...

مسیحا با اخم عقب رفت:

- منظورت چیه ؟

تمنا با شیطنت ابرو بالا داد:

- بالاخره حلال و حرومی گفتن.. محرم و نامحرمی گفتن... شما هنوز نسبتی
با من نداری!

مسیحاکمی نگاهش کرد، سپس یک لنگه ابرویش را بالا داد و سرش را باحالتی خاص خم کرد:

- باشه... حق باتوئه... من سال و صبر کردم.. چندروز دیگه هم روش... ولی حواستو سرسفره عقد جمع کن تا کاردستت ندم... تمناخنده بامزه ای کرد:

- باشه... فعلا برو تا دیر نشده... اون روز باهم کنار میایم...

مسیحا ماشین را آماده حرکت کرد و در همان حال نگاهی مجدد به او انداخت:

- بین از حالا دارم میگم، بعد از عقد...

اما صدای تلفن اجازه ادامه دادن نداد و دکمه هندزفری را فشرد:

- سلام مهاسا... چطوری؟

-

- چطورمگه؟

-

تمنابه خوبی تغییر حالت چهره مسیحارا حس کرد:

- یعنی چی که اونجا یاید...قراری نداشتیم؟

-

- قول نمیدم حتی سربزنیم، چه برسه به اینکه اونجا کارانتخاب کنه!

-

- همین که گفتم...باشه تابعدزنگ میزنم...گفتم باشه بعد...خدا حافظ....

سپس بانیم نگاهی کوتاه به تمنا گوشی راقطع کرد. تقریبا گوشی دست تمنا آمد که داستان ازچه قراراست ، باین حال محتاطانه پرسید:

- چیزی شده مسیحا؟

- مهم نیست!

- اما انگار بی اهمیت نیست.

مسیحانیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- راستش بخوای مادر یه خیاط مخصوص داره که همیشه کاراشو انجام میده،
الانم مهاسا تماس گرفته که تورو ببرم اونجا اما...

- دیگه اما نداره، مطمئنم مادرت آدم خوش سلیقه ایه و کار هرکسی رو هم نمی
پسنده.. از ظاهرشون پیداست چقدر روی این مسائل حساسن!

- مجبور نیستی به اجبار کسی رفتار کنی!

- اجبار نیست، اتفاقا دوست دارم و کنجکاوم ببینم این آدمی که مادرت قبولش
داره کیه... بعدشم تازه یکی از سخت ترین کارا که خرید لباسه تموم میشه
میتونیم کارای بعد و با فرصت بیشتری انجام بدیم...

مسیحا مردد نگاهش کرد:

- مطمئنی؟

- آره... تازه مهاساروهم میتونم ببینم... خیلی دلم میخواد ببینمش...

لبخند به لب مسیحا آمد و از اولین خروجی بیرون رفت تا در مسیر جدید حرکت کند... با نگاهی به اطراف، آنجا را شبیه فروشگاههای از لباس های شیک شب تا نامزدی و عروسی یافت. آنقدر مانکن و مدل های مختلف سرراهش بود که تقریباً کسی را نمی دید اما صدای گفتگوها رami شنید، گویا مشغول چانه زدن در مورد طرح لباسی بودند. مشغول تماشای اطراف بود که نگاهش روی پیراهنی زوم شد، خواست آن طرف برود اما باشنیدن صدای دختر جوانی منصرف شد و برگشت...

- سلام داداش... ما اینجا هستیم...

مسیحا سری تکان داد و پیش رفتند که مهاسا با قدم هایی بلند و نگاهی مشتاق خودش را زودتر به آنها رساند...

- سلام تمنا جان... وای خیلی خوشحالم میبینمت...

تمنا از اولین برخورد فهمید این دخترک باریک و بلند قد که ته چهره مسیحا را هم دارد همان مهاساست. به همان گرما با دخترک احوالپرسی کرد و صمیمانه گونه اش را ب* و* سید و دستش را فشرد. مهاسا با ذوق گفت:

- میدونستم داداشم خوش سلیقه است اما نه تا این حد... باید اسمتو میداشتن
ملوسک از بس نازی...

- ممنونم... خجالتم نده.

- خجالتو بذار کنار که قرار نیست باهم از این حرفا داشته باشیم...

کنارگوش تمنا آرام ادامه داد:

- البته به پای عاشقانه های داداش مجنونم نمیرسه ولی مام دوست داریم
خوشگل خانم..

تمناخنده آرامی کرد که مسیحا کنجکاو پرسید:

- پچ پچ کردن در جمع دورازادب نیست؟

- دخترونه بود داداش... شرمنده..

همان موقع صدای رسا و یخ بسته فرح نیش دخترها را بست:

- پس کجایید شما؟ خوش و بش بمونه برای بعد... گوهرخانم منتظره...

تمنا وقتی به فرح و چشمهایش نگاه کرد ناخودآگاه تپش قلبش اوج گرفت و از آمدن پشیمان شد اما به خود نهیب زد که اول راه است و باید دل این زن را به دست آورد یا کمترینش به خاطر مسیحا بارفتار نه چندان دوستانه اش کنار بیاید. باهم پیش رفتند و سلام کردند. فرح نگاه خصمانه ای به تمنا و نگاه پراز دلخوری به مسیحا انداخت و یخ جواب داد و پشت چشم نازک کرد. زنی که از فرار معلوم همان گوهرخانم بود نگاهی به سرتاپای تمنا انداخت و گفت:

- ریز نقش ترازاونه که گفتید خانم الهی... فکر میکنم سائز سفارشیتون بازم مناسب نباشه!

سپس بانگاهی به چهره دوست داشتنی دخترک لبخند زد و گفت:

- اما واقعا زیبایی اش ستودنیه!

تمنا که در شوک حرفهای ابتدایی زن درمورد لباس ندیده بود فقط توانست تشکری شل و ول کند و بر و بر نگاهشان کند. امیدوار بود آنقدر حقیر شمرده نشود و حداقل پرسند چه میخواهد که با حرف فرح آه از نهادش برخاست و فهمید نسخه پیچیده شده است...

- ماعجله داریم گوهر خانم... لباسو لطفا بگید آماده کنن بپوشه!

- کدوم لباس مادر؟

بادخالت مسیحا نگاه تیز فوح به طرفش برگشت:

- لباس نامزدی ایشون...

وای که چه قدر تمنا از لفظ غلیظ و تحقیرآمیز «ایشون» بدش آمد، دلش میخواست جواب دندان شکنی دهد که مسیحا گفت: - متوجه شدم چون برای همین کار اینجاییم اما یادم نمیاد قبلا تمنا سفارشی داده باشه!

- شما عاشق شدی کافیه بقیه کارها رو بسپار به من... البته اگه صلاح میدونی؟

نیش کلام زن دل دخترک راسوزاند، مسیحا برزخی شد و خواست چیزی بگوید که تمنا برای جمع کردن بحث پیش دستی کرد، در واقع خواست نشان دهد که زبان هم دارد...

- قطعا سلیقه شماستودنیه اما میتونم اول طرح کارو ببینم؟

فرح پشت چشمی نازک کرد و طرحی را از ژورنال مقابل دخترک بازکرد:

- اینه.. حالابروپوش تاسایزت مناسب باشه!

بادیدن طرح هوش از سرتمناپرید.. بی انصافی بوداگر برچسب معمولی بودن به لباس میزد اما تا ناکجا آباد یقه پیراهن بازبود.. عمرا آن رادر جشن مختلط نامزدی به تن میکرد... باصدای حرصی فرح سر بلند کرد:

- پس چرا ایستادی؟

- آخه... راستش این مدل مناسب من نیست...

- چه ایرادی داره؟

- ایراد بزرگش اینه که خوشش نیومده مادر...

با این حرف مسیحا رنگ چهره فرح برگشت، مخصوصا وقتی مسیحا دست تمنا را گرفت تا برگردد که مهاسا بالبخند و روی خوش سعی کرد این افتضاح را جمع کند:

- چرا تمنا جان... خب میپوشیدی شاید به دلت نشست...

- درزیبا بودنش شکی نیست اما مدل بازیقه اش..

اینبار گوهر خانم گفت:

- همه عرو سا دنبال بازترین و شیک ترین مدل هستن عروس خانم... زحمت مارو هدرنده و لااقل یه بار امتحان کن...

مسیحا دست تمنارا آرام فشرد و با تحکم گفت:

- اجباری در کار نیست!

اما تمنابانگاهی اجمالی به همه ترجیح داد به حرف مهاسا عمل کند. دستش راکشید و همراه مهاسا و گوهر به سمت راهروی پشتی رفت... فرح به مسیحا توپید:

- میخوای به خاطریه لباس سرم دادم بکش... چگونه؟

مسیحاسعی کرد آرام باشد:

- رفتار تون درست نیست مادر... اجازه بدید به میل خودش انتخاب کنه!

- به میل خودش باشه که ...

- مادر... آگه ذره ای بی حرمتی بشنوم، باورکنید برش میگردونم تا هر جا خواست
با خانواده خودش بره و خرید کنه!

فرح مانند گندم برشته شد:

- بس کن مسیحا... من هنوز در حیرتم که کدوم جاذبیت این دختر به دامت
انداخته و حالا به خاطرش داری سنگ روی یختم میکنی!

- همین معصومیت و مهربونی که الان ازش دیدید و میخواید چشماتونو به
روش ببندید... به نظرتون هر دختر دیگه ای بود راحت همراهیتون میکرد؟

- با وجود تو همین یه ذره بچه هم سرم سوار میشه!

مسیحا کلافه گفت:

- مادر... پشیمونم نکنید از او مدن...

فرح زیر لب غرولندی کرد و رو برگرداند که مسیحا باندرکی مکث پیش رفت
و با ملایمت گفت:

- شما میتونید با تمنا رابطه خوبی برقرار کنید مادر... پس...

- همچین آرزویی به دلت میمونه مسیحا همونطور که آرزوی خوشبخت
شدنت و به دل من گذاشتی!

مسیحا خشمگین عقب رفت و گفت:

- پس از این به بعد ترجیح میدم سکوت کنم و بارفتارتون تنهاتون بذارم، فقط
فراموش نکنید که کسی حق کوچکترین بی احترامی رویه تمنا نداره

فرح پوزخندی زد و رو برگرداند. پوزخندی به معنای اینکه این داستان به این
سادگی ها زیبا نخواهد شد. با برگشتن گوهر خانم، فرح فوراً با جدیت گفت:

- سایش مناسب بود؟

- آره، اندام متناسبی داره اما گویا نپسندید...

اخمهای فرح درهم شد که گوهر دوباره گفت:

- البته مدلشو دوست داره انگار فقط با باز بودن لباس مشکل داره...

- از مد روزی خبره خب... تقصیری هم نداره!

مسیحا نفس عمیقی کشید تاخشمش را کنترل کند، همان موقع تمنا
و مهاسا در حال صحبت بازگشتند. تمنا بانگاه خصمانه فرح لحظه ای مکث
کرد، سپس صدایش را صاف کرد و سعی کرد ریلکس باشد....

- سلیقتون بی نظیره خانم الهی اما...

- قرار نیست امایی درکار باشه...

حرص تمنا درآمد، به عمرش این قدر صبوری نکرده بود، مهاسا مداخله کرد:

- توتنش خیلی قشنگ بود ما مان اماراست میگه خب... اونقدر باز نمیتونه
پوشه... حتی نداشت داداشو صداکنم توتنش بیینه!

فرح با تمسخر پوزخند زد:

- این روش کمی پیش پا افتاده شده دخترجون!

تمنا از طعنه کلام او گذشت و در مانده به مسیحا نگاه کرد، او هم کلافه به نظر می رسید و خودش را برای پذیرش این همراهی سرزنش میکرد. برای جمع شدن بحث مهاسا خواست چیزی بگوید که گوهر گفت:

- آگه با مدل مشکلی نداری، میتونم کت برات بدوزم.

تمنا مستاصل گفت:

- کت فقط سرشونه رومیپوشونه اما بازی اون لباس رونمیگیره!

- خب بیاینجا به طرح نشونت بدم که تقریبا هم به طرح خانم الهی نزدیکه هم پوشیدگی داره والته طبق آخرین مدروزه.. همین امروز صبح اولین دوختشو زدم وتن مانکن کردم که آگه شما خواستی کلا طرح وتامدتی برمیدارم.

تمنا لبخند زد وتشکر کرد ودوباره دنبال زن راه افتاد. با دیدن لباس مورد نظر زن که در واقع همان پیراهنی بود که در ابتدای ورود به دلش نشست لبخند به لبهایش آمد... پیراهنی دکلته ودرعین سادگی شیک که دامن دنباله داروکارشده

اش را بیشتر از هر قسمت لباس دوست داشت... قبل از اینکه کسی حرف بزند،
مسیحا گفت:

- همونی نیست که موقع ورود مقابلش ایستادی؟

تمنا با بخند جنس لطیف پیراهن را لمس کرد و سرتکان داد:

- به نظرت قشنگ نیست!

- تو که تو هر لباسی معرکه میشی البته سلیقتم حرف نداره!

تمنا به مهاسانگاه کرد که او با خنده گفت:

- از انتخاب داداشم و این لباس معلومه خوش سلیقه ای دیگه!

تمنا خنده آرامی کرد و گفت:

- ممنون اما اینم سرشونه هاش کاملاً بازه!

- بیخیال تمنا... یه شبه!

- ازاین شبازیاده!

گوهرگفت:

- حالا بروپوش آگه خوشت اومده این یکی راه چاره داره، دیگه باکت حل میشه، رنگشم دوست نداشتمی ، برات دوباره می دوزم.

تمنابانگاهی به رنگ نسکافه ای پیراهن سرتکان داد:

- آگه باکت بازیش گرفته شه، رنگشم خوبه

- پس برو تو پرو تا بگم بچه های برات بیارنش.....

چند دقیقه بعد پیراهن راد قسمت پرو به تن داشت، مهاسا باذوق دست به سرشانه برهنه اش کشید و چرخ می دورش زد:

- وای تمنا... واقعا بهت میاد.. برم داداشو صدانم بینه تونتنت...

- به مادرتم بگو!

مهاسالحظه ای مکث کرد وگفت:

- تمنا جان شاید نظر خاصی ندن ولی...

با لبخند تمنا مهاساخندید وگونه اش راب*و*سید:

- ازهمین حالا فهمیدم که تو چقدر ماهی دختر... مسیحاحق داشت خود شوبه
آب و آتیش بزنه!

تمناخنده آرامی کرد و بعد از رفتن او کت را از دستیار گوهرگرفت و پوشید که
حقیقتا چیزی از زیبایی لباس کم نکرد. فرح بی اعتنا و سرد فقط نگاهش کرد
اما در مقابل برق و لبخندنگاه مسیحا به چشم تمنا این سردی نیامد... بقیه
زودتر از مسیحابیرون رفتند که تمنا گفت:

- تو چرانمیری؟ میخوام لباس عوض کنم!

مسیحا به طرفش رفت و باهمان برق نگاه پر آتش گفت:

- خب عوض کن!

تمناچشم هایش را درشت کرد که مسیحا با خنده گفت:

- حداقل این کت روشودریار درست ببینم لباسو!

- کت فقط سرشونه اموگرفته!

- حالا همون...

تمناابروبالا انداخت:

- مامانم سفارش کرده محرم ونامحرم یادم نره!

مسیحاخم کرد:

- بازگفتی محرم ونامحرم...تمناتلافی میکنما...

- فعلا برو بیرون لباساموعوض کنم ومامانتم فکرناجوربه سرش نزنه...برودیگه!

مسیحانگشت تهدید آمیزی برای اوتکان داد وعقب عقب رفت که باخنده تمنا

ازهمانجا ب*و*سه ای با دست برایش فرستاد وگفت:

- اینو داشته باش تا بعد به حسابت برسم.

تمنا خنده ای کوتاه و شیرین کرد و دست روی گونه اش گذاشت و او بالاخره دل کند....

روزها با تمام فرازونشیب به تندی سپری شد و بالاخره روزی که برای رسیدنش ثانیه هاهم نازکرده بودند ، رسید. زمانی که کنار سفره زیبا و تزیین شده عقد جای گرفتند، نگاه تمنا چرخی خورد. دلش لرزید از برخی نگاهها... شاید رنگ نفرت زیر شعله های خشم پررنگ ترازمی شه بود... خصوصاً دو نگاه... و چیزی که آزارش داد نگاه و پوزخند معنادار فرح بود... شاید معنایش این بود که بازی زیبایی راه افتاده است... یک بازی شبیه رویا... رویایی که بایک بیداری، کاب*و*س خواهد شد. ترسید از این همه تلاش... از این همه خواستن... از این رویای در بیداری... اما فقط یک لحظه شد تا تمام ترس و دلهره اش باز جای خود را به عشق دهد، نگاه گرم پر مهر مسیحا از داخل آینه قلبش را از آن نفس تنگی نجات داد.. او دم مسیحایی عمرش بود... قلبش بود... بهانه عاشق شدنش بود... مسیح بود و این کافی بود... پس هنگامی که عاقد برای سومین بار وکالت خواست با کمال میل همه احساس و عمرش را بایک کلمه کوتاه (بله) پیشکش آن نگاه مهربان کرد....

زمان زیادی نگذشت که در اتاق عقد تنها ماندند و انگشتانش باحسی بی نظیر در دستان مردم محبوبش قفل شد، فیلمبردار آن دورا بازیگر کرده بود تا هنر خود را نشان دهد. مسیحا بانگاهی به ظرف عسل خنده اش گرفت، انگشتش را به نرمی داخل آن چرخاند و مقابل لبهای تمنا گرفت:

- گاز بگیری تلافی میکنم...

تمنا با شیطنت خنده ای کرد:

- دلت نمپاد... میدونم...

- امتحانش مجانیه!

برق شیطنت در نگاهش جان داشت، تمنا با شه ای گفت و صورتش را پیش برد اما پیش از آنکه دندانهایش بتواند انگشت را شکار کند مسیحا به عمد پس کشید و مقداری از عسل به لبهایش رسید، دخترک اما کوتاه نیا مد و شکار خود را با پیروزی به دندان گرفت. عقب که رفت خنده و چشمانش پراز پیروزی بود، دست بلند کرد تالب آغشته به عسلش را پاک کند اما مسیحا دستش را گرفت و قبل از اینکه فرصتی برای محک رفتارش به او دهد سنت دیرین شیرین شدن کامش را باللب های او تجربه کرد... تب ولرز ثانیه ای که برتن دخترک

مستولی شد از انگشتان گره خورده اش به تن تب دار او منتقل شد... زمانی که عقب رفت چشمهایش می خندید... لب هایش که جای خود داشت...

- یه تجربه ناب بود که شیرینیش هیچ وقت از یادم نمیره.. به این میگن طعم مخلوط عشق و غسل و تلافی...

تمنا دست روی لب هایش گذاشت، گرم بود اما حس شیرینش را در کنار آن التهاب دوست داشت... اولین تجربه بی شک زیباترین تجربه بود... نفهمید چقدر گذشت که مسیحا دوباره سرپیش برد و گفت:

- اینجوری نگام کنی قول نمیدم تا شب تحمل کنم...

تمنا تکانی خورد و پرسید:

- شب؟

باخنده آرام مسیحا نگاهش به اطراف چرخید، تازه حضور فیلمبردار را به خاطر آورد و این بار از شدت شرم داغ شد. نگاه و لبخند معنادر فیلمبردار هم مزید بر علت شد و نگاهش رادزدید. انگار حقیقتا این مرد چیزی به اسم حیارا

نمی شناخت. وقتی زیر لب این جمله را تکرار کرد، مسیحا باخونسردی لبریز از عشق گفت:

- تازه اولشه... برنامه ها برات دارم.

تمنا تیزنگاهش کرد:

- به همین خیال باش!

- خیال نیست و واقعیه... غیر از اون زخمی و کسی نمی تونه معترض شه!

از ضمیر مالکیتی که او بکاربرد غرق لذت شد و لبخند زد اما گفت:

- حرفای بابام که یادت نرفته... هنوز تا شروع زندگی مون راه طولانیه!

- ما رسم داریم بعد از عقد داماد میره مهمونی خونه نامزدش...

- شرمنده... ما از این رسم انداریم...

- یعنی شمشیر و ازرو بستی؟

- مصلحت‌ه داماد هول... -

لبخند مسیحا با زجان گرفت و نگاه معناداری نثارش کرد:

- صبر منم مثل ناز کردن تو زیاده اما تلافی کردن بیشتر مزه می‌ده... اونقدر که دلم
می‌خواد طعمش دوباره بچشم... -

- حواستو جمع کن مسیحا... من شوخی ندارم... -

- مگه من شوخی دارم... -

در میان گفتگویشان گاهی آرام باهم می‌خندیدند و دستورات فیلمبردار را اجرا
می‌کردند و زمانی که اود ستور یک ب* و* سه عاشقانه راداد، تمنا اعتراض کرد
و مسیحا با سرخوشی خندید، کمراورامحکم میان دستانش فشرد و زیرگوشش
نجوا کرد:

- اذیت کنی قول نمیدم به نرمی و لطافت دفعه اول رفتار کنم... -

- منو تهدید نکن مسیحا والا... -

اما او مشتاق تر از آن بود که به حرف او گوش دهد... بالاخره با اعتراض همه فیلمبردار رضایت داد و به سالن اصلی باغ رفتند... هنگام ورودشان چنان سروصدایی به پاشد که کرکننده بود... حقیقت داشت که عده ای ناراضی و خشمگین از این وصال بودند اما شادی جمع بیشتر از آن نفرت کم جان بود، خصوصا که برق عشق در نگاه آن دوهنگام همراهی مشهودترین راز فاش شده آن شب بود...

مهناز نگاه خصمانه اش را از چهره دخترک جدا کرد و گفت:

- اینه دختری که مسیحا بخاطرش اونجوری خون همه روتوشیشه کرد؟

فرح با اعصابی از هم پاشیده و حرصی گفت:

- انگار مهره مارداره، هنوز نرسیده شهریار و مهاسا هم طرفشو گرفتن که من ساکت بشینم، مسیحا که دیگه حرفی ازش نزنم بهتره... میدونی که من چقدر دوست داشتم ملینا الان کنار مسیحا باشه اما نمیدونم سروکله این دختریه دفعه از کجا پیدا شد که تمام برنامه های منو به هم زد...

مهناز از تک و تانیفتاد و گفت:

- برای ملینا خواسته گار خوب و درشان خودش زیاده اما امیدوارم مسیحا از انتخابش پشیمون نشه...

- مطمئنم مسیحا الان فقط مسحور زیبایی تمناشده و بعد ازیه مدت خودش پشیمون میشه.. کوتاه او مدن منم واسه نگه داشتش بود والا نمیذارم این دختریش از این پیش بره... من هنوزم ملینا رو براش میخوام...

ملینا که تا آن لحظه از حرص و غیظ موقت خفه شده بود به حرف آمد:

- فعلا که عروستون پیش چشمتون نشسته خاله...

- من قول میدم مسیحا خیلی زود از این دختر خسته شه، حتی به عروسی هم نکشه...

ملیناشانه بالانداخت و سعی کرد ظاهری متفاوتی به چهره ملتتهبش زند:

- می دونید که پسر تون خیلی یه دنده و مغروره خاله، حتی پشیمونم بشه برای سر شکسته نشدن به روی خودش نمیاره، البته برای منم مهم نیست، شما هم بذارید تو اشتباه خودش بمونه...

اما برخلاف گفته اش نگاه حسود و کینه توزش را به آن دودوخت و ازدهنش گذشت «میینی برنده این بازی کیه آقا مسیحا»

صدایی کنارگوشش گفت:

- یه ذره دیگه اینجوری نگاشون کنی، سکنه روزدی ملی....

بالخم به مهران که باتمسخرنگاهش میکرد گفت:

- توجی میگی؟

مهران با اشاره ابرویه سمت جایگاه مسیحا و تمناگفت:

- لامصب سلیقه اش معرکه است این پسر... معلوم نیست این هلوروازکجا آورده...

ملینا چهره اش را باحالت اشمناز جمع کرد:

- آره... بروبین خواهرنداره بگیر...

- خودش چشم‌گرفته... اخلاق نداره این دراکولا والا یه دورزنشو واسه رقص
قرض می‌گرفتم...

- خفه شو مهران... حاله از حرفات به هم میخوره..

مهران نگاه معناداری به او انداخت:

- غصه اشونخور ملی... بخوای میتونم کاری کنم دختره قیدشوبزنه...

- که توهم از آب گل آلود ماهی بگیري دله...

- به اونش کار نداشته باش!

- مسیح‌باج به شغال نمیده... کلاشم سفت میچسبه باد نبره... آگه واسه روکم
کنی هم که شده این دختره ننگه نداشت!

- خب آگه دختره نخواستش چی؟

- مثلاً تورو بخواد؟

مهران ابرو بالا انداخت و به عقب تکیه داد که ملینا سرتکان داد و نفس حرصی اش را بیرون داد. سعی کرد نگاهش کمتر به آن دو بیفتد اما نگاه بی پروای مهران از روی صورت عروس زیبا کنار نمی رفت...

تمنا با دیدن جمع و جو خاصشان به فرح حق داد آن لباس را برایش انتخاب کند، حقیقتا که لباسهای برخی از زنان و دخترانشان بی شباهت به لنگ حمام نبود و به زحمت نیم متر پارچه برده بود. با اینحال خدا را شکر کرد که فرهنگ خانواده اش اجازه نداد خودش را آن طور بی پروا به نمایش گذارد، واقعانگاه برخی با وجود پوشیدگی لباس هم معنای خوبی نداشت....

- چراساکت شدی یه دفعه عروسکم؟ به مسیحانگاه کردو لبخند زد:

- واقعا اگه لباسی که مامانت مدنظرش بودو میذاشتی بپوشم؟

- من که ندیدمش، چطور؟

- اگه الان بنخوام کتم ودر بیارم چی؟

اخمهای مسیحادرهم شد:

- می دونی خطرناکترین بازی بایه مردچیه ؟ خط کشیدن وانگشت گذاشتن رو غیرتش... پس دیگه برای سنجیدن میزان عشق من به خودت چنین راه حلی انتخاب نکن... خودم روشنت میکنم که چقدر عاشق و حسود و غیریتیم...

- اشتباه نکن مسیحا، منظورم این نبود...

- میدونم بادیدن جو جشن این سوال پرسیدی اما باورکن دست من نیس... منم دل خوشی از این همه بی پروایی ندارم. لبخند که به لب دخترک آمد مسیحا به لبهایش خیره شد و بانندکی مکث بالحنی پر حرارت گفت:

- تمنا بی خیال رسم رسوم... امشب بیابامن بریم!

- کجا؟

مسیحاسرش راکمی پیش برد وگفت:

- جایی که فقط خودمون باشیم... اونوقت میفهمی که مردن برات چقدر راحتته!

تش از این همه احساس و حرارت نگاه هم سرش گرم شد اما اگر امیداد بعید بود بتواند یک سال مسیحا را با فاصله تعریف شده خانواده اش نگه دارد،

بنابراین به راه شیطنت زد تا او را از تب تن خود بیرون کشد انگشتش را به سمت او گرفت که مسیحا سرش را پس کشید:

- خیال خام به سرت نزنه مسیحا... به دفعه دیدی منم شیک قاطی کردم...

- تحملم کمه چیکارکنم که دلم میخواد باهات باشم...

- در حال حاضر کنار مامانت باش بیشتر خوش میگذره...

مسیحا با لبخند سر تکان داد که تمنا خنده بامزه ای کرد:

- اما فکر کنم بدجوری به خون من تشنه است، اصلا دل خوشی ازم نداره.

- مهم قلب منه که فقط به عشق تو تپش داره، این کافی نیست؟

تمنانگاهش رابه عمق خاکستر شعله ور چشمهای مردمحوب وعاشقش دوخت وآرام گفت:

- برای گرم بودن دل وزندگیم همین نگاه تو کافیه... باورکنم که این شعله های

عشق تا ابد سرکشه وهیچ بارون تلخ ونفرین شده ای خاموشش نمیکنه؟

- این شعله با آب هم گرمیگیره ویقراترم میکنه... بهت ثابت میکنم
بیشتر از اونچه که تو ذهنت میگذره دوست دارم... قلب تمنا پراز آرامیسی شد که
نگاه داغ اوبه تنش هدیه داد....

بانزدیک شدن مهاسا نگاهشان ازهم جداشد:

- ای بابا... بعداهم فرصت دارید مرارده عاشقانه داشته باشید، الان
مجلسودریابید... میخوایم زلزله به پاکنیم باخودتون...

پشت سرش بهنام هم ظاهرشد:

- اعلان حضورکنم یا شبیخون بزمن به محفلتون؟

طنزلحن اوخنده رابه لبهایشان آورد ومهاساباحاضر جوابی گفت:

- تو عادت داری درنزده واردحریم مردم شی وبعدکسب اجازه کنی بهنام، نه؟

بهنام به اونگاه کرد و ابرو بالاداد:

- ا... تو هم اینجا بودی... چرا من ندیدمت... عقب افتاده ای هاماها... چرا بزرگ
نمیشی تو؟

- هه.. از خنده پس افتادم بامزه.. نکن این کارو!

- پس غشوهم بودی ومن بیخبرم..دیگه چه عیب و ایرادی داری؟ بگوبلکه
خودم دور از چشم بقیه برات حلش کنم...

- ریزمی بینمت بهنام!

بهنام خنده بلندی سرداد:

- پس چشاتم ایراداره!

- هرچی هستم ازتو بهترم پسره زشت..

بهنام سرش را کمی پیش برد و با ادا و اطوار مسخره ای گفت:

- حالا که واسه همین پسره زشت دخترامی میرن..

مهاسا خنده ای از سرتمسخر کرد:

- اصلا بیمارستان هزارتختخواب و واسه کشته مرده های توتاسیس کردن!

- نه بابا ای کیوت راه افتاده! خل نشدی هنوز؟

مهاساکفرش درآمد و ضربه ای محکم به بازوی او زد:

- خل تویی و...

- من و دختر خالم...

- البته دختر خاله ملینات...

بهنام باخنده ای مجدد گفت:

- مسیحاتوکه خرنشدی بری ملینا رو بگیری، موافقی من گوشامو مخملی کنم

و برم سروقتش؟ ببین چطوری غمبرک زده؟

مهاسا باپوز خند گفت:

- اتفاقا به همم میان، جفتتون عقب مونده اید!

- چیه حسودیت شد، دوست داری پیام تورو بگیرم؟

مهاساچهره درهم کشید و شکلکی برای اودر آورد:

- آره از عشقت دارم پس میفتم، بدو..

در آن میان بهنام زمزمه آرام مسیحاراشنید:

- به جای مسخره بازی برو این مرتیکه نکبت و ببریه گوشه کنار بهنام تاهمه چی بهم زهر مارنشده!

بهنام با تعجب ردنگاهش رادنبال کرد و به مهران رسید، اخمهایش درهم رفت و گفت:

- آشغال اینجام دست برنمیداره... شانس آوردی اتاق خالی تو باغ پیدانکنه والا...

- هرکثافت کاری خواست بکنه اینجانباشه که به اسم جشن ماتموم شه...

- میرم زنگ خطرو براش میزنم...تونگران نباش...اون دختره هم که باهاشه دست کمی از خودش نداره...

- چی پچ پچ میکنید شما دوتا؟

با صدای معترض مهاسا بهنام کنار آمد و گفت:

- جیغ جیغوبی خیال شویه شب جغجغه!...برو ببینم چه هنرنمایی بلدی...دوتا کبوتر عاشقمونم با خودت ببر وسط هیاهو که مجلس بترکه!

- اطاعت امر...شما فقط دستوریده!

بهنام خنده کوتاهی کرد:

- شما جات روسربنده است که کلانینمت...

- بهنام...

- خیلی خب بابا..بیخشید...من میرم به دی جی بگم یه آهنگ عشقولانه بذاره و پیریم وسط...

- چه عجب!

- به شرطی که افتخاریه دوررقصو بدی!

وچشمکی معنادار برای دخترک زدودورشد...

شلوغی مثل مته روی اعصاب وروانش خط می کشید... خسته وکلافه کمی عقب رفت که دستان مسیحا دوربدنش محکم شد، اعتراض کرد:

- تورو خدا اولم کن مسیحا...

مسیحا متحیر حلقه دستش را شل کرد اما هنوز ریتم آهنگ ادامه داشت واونیز مجبور به همراهی بود، کمی سرش را نزدیک برد ونگران پرسید:

- خوبی؟

تمنا خسته وکلافه گفت:

- خسته شدم... حالم داره به هم میخوره... این لباسم که تمام تنمو خورد..

مسیحادست پشت اوکشید:

- چرا عزیزم؟ جنس پیراهنت که لطیفه! ازچی خسته ای؟

- از طولانی شدن بیخود امشب... اصلا میخوام برم بشینم دیگه!

خواست عقب برود که مسیحا اورا محکم نگه داشت و خواهش کرد:

- چند دقیق دیگه تحمل کن آهنگ تموم شه... به خاطر من...

- به خاطر تو نبودیه لحظه هم این جشنو تحمل نمی کردم؟

- چیزی ناراحتت کرده؟

تمنا که از نگاه و طعنه های برخی خونس به جوش آمده و صبرش لبریز شده بود لب باز کرد تا دق دلش را خالی کند اما همین که چشمش به چشمهای نگران او افتاد دلش تکان خورد... اوایی که بخاطرش از همه چیز گذر میکرد... پشیمان شد از اعتراضش... آرام همراهش شد و سعی کرد لبخند بزند... هر چند که نگاه معنادار مسیحا نشان از روشن شدن دستش میداد، با این حال گفت:

- چیزی نیست، فقط خسته شدم.

مسیحابه چشمهایش زل زدوگفت:

- چی شنیدی که اونجوری حالی به حالت کرد یه دفعه ؟

زمزمه ها و نگاه های معنادار جان داشت اما عشق مسیحامیتوانست نابودگرش
باشد پس با اطمینان گفت:

- هرچی هم که باشه باحضورتوبرام بی معناست... من خودمو برای خیلی
سخت تر از این حرفها آماده کردم.

وقتی تورو میبینم همه زشتی ها و طعنه ها هم زیباترین زمزمه از زندگیه که
تورو بهم بخشیده و همین کافیه!

نگاه مرد جوان پر از انوار نورانی عشق و آرامش شد. دستش به نرمی دور اندام
او محکم شد و پیشانی اش را روی پیشانی دخترک قرارداد.. پراحساس و عاشق
زمزمه کرد:

- حاضرم همه دنیا موبدم تا این لحظه ابدی شه... اینکه همه دنیا تو آغوشم پنهان باشه!... عاشقتم پری رویایی من...

وزمانی که لبهایش نرم پیشانی دخترک را لمس کرد همه آرامش و عشق را یکجا به او هدیه داد...

(فصل هفتم)

ترانه وارد اتاق شد و به او که مشغول جمع کردن موهایش بود نزدیک شد:

- هنوز آماده نیستی؟ مسیحا خیلی وقته منتظره!

موهایش را رها کرد و به سمت مادر برگشت:

- تموم شد... ظاهرم مقبول هست مامان؟

ترانه با شغف سرتاپای دخترک را که حالا از همیه شه زیباتر نشان میداد برانداز کرد و به کنار میزد:

- میترسم خودم چشمت بزدم... یکی دودرجه روشن ترشدن موهاات کلی
تغییرت داده!

- اماخودم زیاد دوست ندارم مامان.

- الان دیگه بایدبه دلخواه شوهرت باشی... خودتو برای او آراسته نگه داری!

سپس نزدیک تررفت وگفت:

- ظاهرت عالی ومقبوله به شرطی که باطنتم همین باشه... سفارشام یادت نره
تمنا...

تمنا لبخند زد وسرخم کرد:

- چشم، همه سعیمومیکنم...

- گوش کن تمناجان... دخترم بعدازعقدتون اولین باره مهمونشونی... مراقب
رفتاروحرف زدنت باش... مباد ا از سرلج وروکم کنی حرفی یزنی که موجب
دلخوری شه؟

- مگه دیوونه ام الکی ناراحتی درست کنم؟

- نه قربونت برم.. خب مادرم سیحا ممکنه مثل جشن عقدیه کم بدقلقی کنه ،
یه موقع جواب ندی ؟ هرچی باشه بزرگتر و مادر شوهرت... یه گوشت درباشه
و یه گوشت دوروازه... احترامشونونو نگه دار... میخوای با این خانواده یه
عمر سرکنی...

- چشم مامانم... قول میدم.. تموم شد ؟

- آره به شرطی که از اینجارتی همه حرفامو جاننداری و بری!

تمناخنده کوتاهی کرد و باب* و* سیدن گونه مادر چشم بلند بالایی گفت
و در سفارش آخر مادر که تاکید داشت شب زیاد دیر نکنند سرخم کرد و بعد از آن
با هم از اتاق بیرون رفتند.....

از اینکه در برابر نگاه متکبر و اخم آلود فرح نشسته بود، احساس ناراحتی میکرد،
انگار از همین حالا با طرز نگاهش مرزی را تعیین میکرد که در صورت گذشتن
از مرز اخطار اول را دهد... سعی میکرد بی تفاوت باشد اما زیر این نگاه
و سکوت حاکم برفضا کم مانده بود له شود که صدای شهریار شبیه یک ناجی
عمل کرد تا از دست و پا زدن در آن باتلاق خفه کننده رها شود:

- خب تمنا جان.. پدر و مادر خوب بودن... خانواده خواهرت و کوچولوش در چه حالن؟

بالعکس فرحناز این مرد مهربان همیشه بانگاهش آرامش میبخشید، لبخند جای خود را روی لبهایش پیدا کرد:

- ممنون، همه خوبن و خیلی سلام رسوندن...

مهاسا رشته کلام را به دست گرفت:

- میخوای با ما توبشینی تمنا؟ بیاییم لباساتو عوض کن!

بالاخره صدای فرحناز هم بالحن مقتدر و محکمش البته در عین ظرافت زنانگی اش به گوش تمنا رسید که یکی از خدمتکارها را صدا زد تا تمنا را برای تعویض لباسهایش همراهی کند، این یعنی مهاسا از جایش تکان نخورد اما پیش از برخاستن تمنا، مسیحا برخاست و دستش را گرفت:

- وظیفه منه که همراهیت کنم!

چشم غره فرح از چشمهای دخترک دورنماندوم ستا صل به مسیحانگاه کرد،
نمی خواست درهمین اول راه مساله ای پیش بیاید امامسیحالبخندزد وبه
سمت راه پله راهنمایی واورامجبور به همراهی کرد...

ماتتو را اویزان کرد ودستی به لباسش کشید، درهمان فاصله نگاهش هم دراتاق
بزرگ ولوکس مسیحاچرخ خورد... از ترکیب سرمه ای وخاکستری اتاق خوشش
آمد ولبخندزد:

- دکوراسیون قشنگی داره اتاق... کارکدوم طراحی ؟

- سلیقه خودمه... طرح ودادم برام زدن... خوشت اومده ؟

- آره خیلی... سرویس خوابت ازهمه چی قشنگ تره... طرح مدور به این
زیبایی ندیده بودم...

مسیحانزدیک رفت وبا لبخند گفت:

- نمی دونی چه طرح معرکه ای واسه اتاق خواب خودمون تو ذهنمه... برات
طراحی میکنم خوشت اومد سفارش میدیم...

بکارگیری کلمات اشتراک در زندگی قلب معصوم دخترک راهنوز به هیجان و شرم می آورد، خصوصا در مقابل نگاه های عمیق و معنادار مسیحا... نگاهش رادزدید و به سمت آینه برگشت تا موهایش را مرتب کند و کمی هم بر احساس سرکشش غلبه کند. مسیحا پشت سرش ایستاد و کمر او را در آغوش گرفت. به خوبی التهاب و اشتیاقش را حس کرد. به نرمی لاله گوشش را ب* و *سید و گفت:

- آگه اینجوری از من روبگیری که کار جفتمون زاره.. کم منوتشنه کن وقتی میدونی هلاکت... به دفعه دیدی زن و بچه ام با هم او مدن خونه ام...

باعکس العمل تند تمنا و بازگشت عجولانه اش برای جواب دادن، مسیحا خنده آرامی کرد و محکم تر او را میان آغوشش فشرد. با ضربه کوتاهی که به در خورد تمناز و در تراز حصار آغوش او گریخت و در مقابل اخم مسیحا خندید، خصوصا زمانی که لفظ خروس بی محل را زمزمه کرد و با گفتن کلمه بفر مایید به شخص اجازه ورود داد. یکی از پیش خدمت ها بود که برای اطاعت امر از فرح آمده بود صدایشان کند. حس بدی به قلب تمنا نفوذ کرد و همان دم نگاه معنادار مسیحا را هم دید که از چشمانش گریخت. هزاران معنادار پس این تعجیل بود... شرم هم به حال بد تمنا دامن زد... مسلمان در عرض چند دقیقه فرار نبود اتفاقی بیفتد که فرحناز را به عکس العمل واداشته باشد. مسیحا با کلامی تند و محکم پیش خدمت را مرخص کرد و تاکید کرد که خودشان بر میگردند دخترک اطاعت کرد و رفت... تمنا با کمی این پا و آن پا کردن گفت:

- بریم، من حاضرم...

مسیحابه طرفش برگشت و او را به سمت خودکشید:

- عجله ای نیست!

- آخه...

- آخه نداره... میخوام باز نم یه کم خلوت کنم... نکنه هنوز بحث حلال و حروم
وسطه؟

تمنا کمی خودش را کنار کشید و گفت:

- نه! اما بحث لجبازی هم در میان نیست... همونطور که الان موقعیت مناسبی
نیست، پایین منتظر مون...

مسیحانفس عمیق و عصبی اش را بیرون فرستاد تا گندزند...

دست به صورت او کشید و کلافه گفت:

- اینجوری بخوادپیش بره من یه ماهم تحمل نمیکنم چه برسه به یه سال...

- بهتره بریم... باشه؟

لحن معصوم و نگاه دوست داشتنی دخترک لبخندبه لبهای مرد جوان آورد
وسرش راپیش برد:

- باشه اماشرط داره...

وپیش ازاینکه او حرفی بزند، عطش عشق لب هایش را قفل کرد....

ازاتاق که بیرون آمدند، مهاسا در حال بالا آمدن ازپله هابود. با دیدنش
لبخندزد وپیش رفت:

- تمناجان چنددقیقه کارت دارم، میشه بیای؟

تمناباخو شروی استقبال کرد، مسیحا ترجیح داد پایین برود ودخترها اینباربه
سمت اتاق مهاسارفتند...

نگاه اجمالی اش به فضای اتاق لبخندبه لبش آورد. رنگ و دکوراسیون فانتزی
اتاق گویای شخصیت پرانرژی مها سا بود. - چرا اینجوری نگاه میکنی تمنا؟
نکنه توهم بادیدن رنگ قرمز به یاد ظاهر کردن جن افتادی؟

تمنا خنده اش گرفت و تعجب کرد:

- جن؟

مها سا خندید:

- عقیده بهنام میگه اینجامیشه ن ظاهر کرد... خله دیگه!

- اتفاقا اتفاق خوشگله... خوشم اومد ازش..

- در استفاده ازش استثنائاتو آزادی.. فکر کن مال خودت

شیطنت چاشنی لحنش کرد و ادامه داد:

- البته اگه صاحب اتاق بغلی امون گذاشت شبانه روزی در خدمتم...

تمنا منظور او را گرفت. روی مبل نشست و لبخند زد:

- از تعارفت پشیمون نشی بعدا...

- عمرا.. البته این عمرا دو سره بود... عمرا من پشیمون شم... عمرا داداش بذاره عشقش تنگ دل من بمونه...

- اگه فرصتی پیش او مدکه مجبور شدم بمونم بهت ثابت میکنم...

مهاسا بذا کنجکاوی پرسید:

- مگه امشب نمی مونی؟

- نه!

- چرا؟

از حالت چهره مهاسا خنده اش گرفت:

- چرا این طوری نگاه میکنی؟

- من فکر میکردم چندروزی بمونی خب؟

- همین چندساعت بسه... تکراری میشم.

- لوس نشوتمنا!... مسیحا گ*ن*ا*ه داره داداشم... اذیتش نکن!

- خب این یکی از اصول خانواده منه دیگه...

- یعنی تو این یه سال همه این محدودیتها باید رعایت شه؟

تمناسرتکان دادومهاسا لبهائش راجمع کرد:

- چقدر سخت میگیرید بابا... مسیحا باین شرایط یه دفعه ازدیوار خونه اتون نیادبالا؟

- نگران نباش... بابام شرایطوبراش توضیح داده!

مهاسانفس عمیقی کشید وسرتکان داد:

- بمیرم واسه دل عاشق وتب تندت که حالا حالاها باید خفه اش کنی داداش!

سپس باچشمک ولبخند به اوادامه داد:

- البته روزوکه ازش نگرفتن..جبران مافات میشه!

تمنا ضربه ای آرام به بازوی اوزد وگفت:

- کاردیگه ای نداری تو؟

مهاساخنیدووبرخاست:

- چرا..یه دقیقه صبرکن!

مهاسابه طرف کتابخانه اش رفت ونگاه تمناهم روی کتابهای مرتب چیده شده به گردش افتاد:

- راستی چه رشته ای ازپزشکی میخونی؟

- مامایی! نگفته بودم؟

- چرا اماشک کردم، خب چراتخصص نزدی؟

- ضمن اینکه این رشته رو دوست دارم ، حوصله درس زیادم نداشتم! آگه قهرای مامان نبود ترجیح میدادم هنر بخونم ولی خب این رشته رو هم خیلی دوست دارم.

- ترم چندهستی؟

- سه! ... راستی تو چرا ادامه ندادی؟

تمناشانه بالاداد:

- علاقه ای نداشتم البته الان یه کمی پشیمونم ولی..

- ولی نداره، همین امسال اقدام کن!

- اتفاقاً پیشنهاد مسیحام هست.. تایینم چی میشه!

- زود اقدام کن والا قول نمیدم داداشم غافلگیرانه بابانشه!

گونه های تمنا داغی و گلگونی شرم گرفت و معترض گفت:

- مها..

مهاساخنده شیرینی کرد:

- جون... عمه قربونش بره!

تمنا خندید و چپ و چپ نگاهش کرد. مهاسا دوباره کنارش نشست و گفت:

- البته عمه اول فدای این طرز نگاه کردن مادر بچه باشه که دل همه امونو باهم برده...

تمنالبخند مهربانی زد و اظهار علاقه کرد اما غصه ای ته دلش چنگ زد «کاش نظر فرح و مهرانا هم این بود تا بالذت بیشتری از این روزهایش بهره میبرد»...

بادیدن بسته ای زیبا کادو پیچ شده مقابلش از افکارش فاصله گرفت و صدای مهربان مهاسا را شنید:

- ناقابله.. روزی که مسیحا برای اولین بار اسمتو آورد مهرت ناخودآگاه به دلم نشست... بعد از اون اولین خریدی که رفتم یه یادگاری کوچولو هم واسه تو گرفتم که بدونی منم خیلی دوست دارم.. البته الان چند برابر اون موقع...

تمنا غافلگیر شده، بسته را گرفت و تشکر کرد...

- میتونم بازش کنم؟

- حتما...

بادیدن جعبه موسیقی زیبایی که عروسک رقصنده ای رویش با آهنگ چرخ
میخورد چشمهایش برق زد..

- خیلی خوشگله مها.. از کجا میدونستی من عاشق این وسایل فانتزیم؟

- آخه خودمم به این فانتزیا علاقه خاصی دارم، خوشحالم خوشت اومده!

تمنا باب* و*سه ای. برگونه دخترک تشکر دو باره ای کرد و پس ازد قایقی
برخاستند تا به جمع بپیوندند..

- مهاجان من اینوبذارم کنار وسایلم...

- باهم بریم...

تمنا بسته را کنار باقی وسایلش داخل اتاق مسیحا گذاشت و برگشت که دید مهاسا بانگاهی معنادار براندازش میکند..

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟ - درو به روت قفل کنم بگم مسیحا بیاد..

- مها..

- جون خودت اذیتش کنی میام میدزدمت... حیف نیست این اتاق خالی بمونه!

در ذهن تمنا گذشت «اگه *و*س حقارت بیشتر از سوی فرح خانمو کردم اینجا موندگار میشم» اما با شوخی و خنده افکارش را پس زد و با مهاسا بیرون رفتند..

با دیدن میز رنگین و تزئین شده با چندین نوع غذا و دسر سرش گیج رفت. چه خبر بود؟ قرار بود لشگر شکست خورده به این خانه پناه بیاورد؟ با عقب کشیده شدن صندلی پشت میز سلطنتی نگاهش چرخید اما میان راه در چشمهای سخره گرو و تحقرکننده فرح قفل شد، انگار پتک محکمی بر سرش کوبیدند. برای کنترل حال بدش بی حرف روی صندلی نشست، تقریباً رها شد. دستهایش رازیر میز نگه داشت تا از سستی رها نشوند و مایه تم سخره و تحقیرش بیشترش

نشوند، خصوصاً در مقابل نگاهی که تمامی حرکاتش را می‌پایید شایدگزرکی جدید برای آن نگاههای کشنده دستش بیفتد... آه... حالش از این دوئل خاموش که مادرشوهرش به راه انداخته و قصد کات کردنش را نداشت، به هم خورد... کاش مصلحتها و سفارهایی که مادر آویزه گوشش کرده بود را دور می‌ریخت و کمتر خون به دلش میشد اما...

- عزیزم، چی برات بکشم؟

صدای مهربان و آرام مسیحا کنار گوشش حواسش را به سوی او کشید، خواست تشکر کند و خودش غذا بکشد اما شیطنتی گذرا به ذهنش تلنگر زد... «چرا همه اش محتاطانه رفتار کنم؟ ثابت میکنم که با این حرفا از رونمیرم» لبخندی پرکرشمه پیشکش نگاه او کرد و گفت:

- کمی سوپ فعلاً...

مسیحا کمی سرش را خم کرد و نگاه زیرکانه تمنا به سوی فرح چرخ خورد که برزخی با چشمانش خط و نشان می‌کشید و تمناچه قدر بدش آمد از القایی که احیاناً در ذهن این زن ملقب به مادرشوهر ردیف میشد...

از توجه مسیحا نهایت لذت را بردواز حرصی که فرح میخورد به جای غذا دلش به هم میخورد. مسیحا نگار فهمید حال او به جانست و سرکنار گوشش برد:

- چیزی میخوای؟

سرچرخاند و ناخودآگاه گفت:

- شما ته دیگ نمیخورین؟

چه سوال مسخره ای پرسید امادر آن لحظه واقعا دلش خواست. نگاه متعجب مسیحا خنده به لبش آورد:

- نمیدونی ته دیگ چیه که خشکت زده؟

لبخند به لبهای مسیحا آمد:

- چرا.. ولی تا حالا نخوردم...

- میشه امشب امتحانش کنی و شاید تو هم مشتری دائم شدی مثل من!

ابروهای مسیحا بالارفت و همان موقع زنگ خطر با صدای صاف فرح از سوی دیگر میز خورد:

- از آداب میز به دور که بحث و مکالمه پنهانی باشه، شما که حرمتا رو همیشه به یاد داری پسر، پس به ایشون هم گوشزد کن!

وقتی فرح باین لحن می گفت «ایشون» جویدن خرخره اش کار آسانی میشد اگر مادر مسیحا نبود و احترامش بر ضمه تمنا واجب... حرص دخترک با فشار بر قاشقش خالی شد و مسیحا درد فاع حرمت عشقی که از نظر مادر «ایشون» بود، گفت:

- ادب حکم میکنه میز بان خوبی برای همسر در اولین میهمانی باشم مادر... خودتون یاد آور این موضوع بودید...

فرح با تمسخر سر عقب داد و نیشخندی زد:

- صد البته... تمنا خانم چیزی احتیاج داری به پیش خدمت بگو!

صدای تمنا به زور از حنجره اش بیرون زد تا تشکر کند، همان دم دعا کرد مسیحا حرفی از ته دیگ نزنند اما با پیش کشیدن مساله مسیحا از پیش خدمت

درخواست کرد ظرفی از ته دیگ سرمیز حاضرکنند. صدای زنگ دارفرح دوباره شبیه ناقوس برسرتمنا کوبید:

- ته دیگ میخوای چیکار؟ این همه غذا...

- چون مافراموش کردیم این ته دیگ روغنی وچرب چه طعمی داره، دلیل نمیشه همه فراموش کرده باشن..اتفاقا خوب شدعروس خوشگلستم تا منم به یاددست پخت خانم جون ازش بهره ببرم...

نگاه ولحن مهربان شهریار دلگرمش کرد اما تیرتیز کنایه فرح غافلگیرانه از قلبش رد شد:

- باید جدای تمنا خانم پرستیز خانوادگی رو برای شما هم بازگو کنم؟

وبی اعتنا به نگاه پرآتش مسیحامستقیم به تمنا که همچنان قاشق رادر دست میفشرد ادامه داد:

- این درخواستها بر سر میز غذای ما ممنوعه است... مسیحاجان بهتره کمی آداب مارو هم به نامزدت گوشزد کنی!

پیش از مسیحا خودتمنا به حرف آمد:

- عذر می‌خوام... ناآشنایی با آداب شما باعث درخواست نابه جام شد!

-- بهتره تکرار نشه چون یکبار در جمع یا میهمانی این اشتباه پیش بیاد کافیه تا سوژه اقوامی که چشم به اشتباه مادوختن جلب شه!

- اختلاف سلیقه و ذائقه شان شخصیت و منزلت نمیاره...

چشمهای فرح سرخ شد و لبهای تمنا از زور حرص به هم فشرده ولی در کمال احترام ادامه داد:

- اما اگر شما میفرمایید من مخالفت نمیکنم...

فرح از حرصش دستور آوردن ته دیگ را لغو کرد و میگورا در بشقابش سرداد. مسیحا نفس عمیق را به دادزدن ترجیح داد و نگاه تمنا با چنگال دورون ظرف بازی کرد، به زحمت چند لقمه بعد رافرو داد و پس از آن بانشکری کوتاه برخاست. مسیحا بلافاصله دست روی دست دخترک گذاشت:

- کجا؟ چیزی نخوردی؟

- ممنون..بیش ازاین ظرفیت ندارم..

البته ظرفیت دلش راگفت تاهاوارنزند.لبخند زورکی زد وعقب کشید:

- با اجازه اتون میرم کمی تو باغ قدم بزنم!

مسیحاخواست چیزی بگوید که مهاساپیش دستی کرد و برخاست:

- منم باهات میام...

مسیحا ساکت شد، تمنا بار ضایت لبخندزدودخترها از سالن بیرون رفتند تا
مسیحا یک دفعه منفجر شود...یک انفجار با صدایی کنترل شده اما صورتی
ملتهب ازخشم:

- این چه رفتاریه مادر؟!

فرح باخونسردی تکه ای ازکاهورابه دهان برد ومشغول جویدن شد.انگارنه
انگارکه حرفی شنیده است.دست مسیحاروی میزمشت شد ومحکمترپرسید:

- فرحنازخانم باشما بودم!

نگاه عصبی فرح به سمت پسرش تیزشد:

- یادم میاد تاکید کرده بودم که باچنین اسمی صدام نکنی مسیحا!

- پرسیدم این رفتاری که درپیش گرفتید چه معنایی داره؟

.کدوم رفتاراً؟

- توهین دیگه ای مونده که امشب باطعنه حواله تمنا کنید؟

پوزخند فرح صدادار و عصبی کننده تر بود:

- اوووه... پس قصه اینه! ... من که چیزی نگفتم به عشق شما بربخوره.. فقط یه مسائلی روی یادآوری میکنم.. اشتباه تو که فعلا پایداره، حداقل نباید بذاریم باکاراش آبرومون بره!

- بادسیاه بیره آبرویی رو که تمنا رو دلخور کنه!

فرح مانند انبار باروت منفجر شد:

- این تویی مسیحا؟ پسر مغرور و باپرستیژ من که همه طوردیگه ای در موردش فکر می کردند... چه جادویی زیر پوستت کار گذاشت این دخترکه...

دست مسیحا بالا آمد و خشم در نگاهش شعله کشید:

- این دختر اسم داره وزن منه... هتک حرمت به شخصیتش بیش از این ادامه پیداکنه قول نمیدم مراعات بیشتری کنم! فرح با حرص موهایش راعقب زد:

- زنت؟ ... باشه... حرفی نیست اما فقط زن تو... نه عروس این خانواده!

- یه بار ثابت کردم بهتون تا کجامیخوامش، لازم باشه برای حفظش فراموش میکنم که منم پسر این خانواده ام

- اون نمیتونه تو رو از من بگیره مسیحا!

مسیحابرخواست و به مادر خیره شد، محکم و بی تزلزل گفت:

- هیچ قدرتی هم نمی تونه تمنا رو از من بگیره... مگه یه نقطه پایان مشق زندگی و عمرم... پس تموم کنید این بازی و تا قبل از صبر تمنا، حوصله من تموم نشده!

این راگفت و با تشکری کوتاه میز را ترک کرد. نگاه شهریار درسکوت و سرزنش به همسرش میخکوب بود که زن برآشفته:

- شما چرا مثل پسر تون نگام میکنی؟

- بس کن فرح... ادا مه این بازی که راه انداختی فقط یه نتیجه میده اونم انزجاره. سیحاه از خانواده اش... این دختر لایق محبت تو هست... پس خوشی و خوشبختی بچه اتوضایع نکن بابدقلقی...

اما فرح سرتکان داد و بی رحمانه بر میدان خودخواهی خودتاخت:

- این دختر لایق هیچی نیست، باید بره... میدونم چه کنم که شرش برای همیشه کنده شه! ...

- فرح تمومش کن!

- ثابت میکنم که این دختر فقط یه ساحره است نه فرشته ای که دل و دین مسیحار و برده...

شهریار نفس عمیقی کشید وگفت:

- جوابی جز تاسف و سکوت ندارم...

فرح بی اعتبارخواست و دستور قهوه‌های غلیظ را صادر کرد...

بانگاهی اجمالی به اطراف، حسش گفت دخترها داخل آلاچیق میان باغ باشند و به آن سمت رفت اما با شنیدن صدای خنده اشان در مسیر ورودی ویلا تعجب کرد و پیش رفت. باروئیت شدن بهنام شصتس خبردار شد داستان از کجا آب می‌خورد. بهنام فوراً متوجه شد و دست بلند کرد:

- مخلصیم رئیس!

مسیح‌بابا لب‌خند دست او را فشرد:

- سلام، چه قدر دیگر کردی؟

- گفتم دیر می‌ام رئیس!

- اینقدر نگو رئیس بهنام، حالتو جامیار ما!

- بگم شازده دو ماد خوبه؟

سرش را کنارگوش او برد و آرام گفت:

- شدی مگه؟

- چی؟

- به این زودی داماد شدی هول؟

مسیحابی تعارف یکی محکم پس کله بهنام زد و خفه شویدی غلیظ نثارش کرد. بهنام دست پشت سرش گذاشت و گفت:

- از جای دیگه درفشاری به من چه!

مهاسامعترض گفت:

- چرا همچین میکنید شما دو تا؟

بگم قضیه رو دو ماد چون!

مسیحاز پررویی او خنده اش گرفت:

- بیابرو بهنام تایکی دیگه نزدم...

بهنام خندید:

- پس برم باخاله و آقاشهریار یه چاق سلامتی کنم و پیام.

مهاسا همراهش شد:

- منم میرم زود بر میگردم.

بهنام بازویش را مقابل او گرفت و گفت:

- افتخار داری با شاهزاده رویاهات همراه بشی!

مهاسادست او را پس زد و شکلکی برایش درآورد:

- بیشتر شبیه جادوگر قصه هایی...

- به درک... مسیحا کدوم وری میرید ما چند دقیقه دیگه منحل خلوت شیم.

- شاید قدم زدیم رفتیم طرف آلاچیق!

مهاساگفت:

- اتفاقا منم میخواستم همونجارو به تمنا نشون بدم.

- ما تا نیم ساعت دیگه میایم.. صحنه های مثبت هجده بعداون نیم ساعت ممنوع..

گفت و دررفت، مهاساخنده اش را کنترل کرد و بانگاهی به تمناچشمک زد:

- بیشعوره دیگه... منم رفتم.. زود میام.. فعلا...

بارفتن آنها، نگاه مسیحا به سمت تمناچرخ خورد، مکث چندثانیه اش تمنا را به صحبت واداشت:

- این آلاچیقی که مهاینقدر تعریفشومیکنه کجاست ؟

لبخند به لبهای مسیحارنگ پاشید و با هدایت دست او راه سمت پستی عمارت که باغ اصلی رانشان میداد کشید.

داخل آلاچیقی که بایک حساب سرانگشتی تمنا دقیقا وسط باغ آن خانه اشرافی بود، روی صندلی هایی که شبیه کنده طراحی شده بود نشستند. باینکه حس غربتی خاص میان این همه تجملات داشت اما لبخند از آن همه زیبایی و سلیقه به کاررفته هم به لبش نقش زد:

- اینجا خیلی خوشگله!

مسیحاراضی از لبخند او گفت:

- پس حتما خیلی زود باید به برنامه سفر برای شمال ترتیب بدیم تا بهشت کوچولوی منوهم ببینی... من عاشق ویلای شمالم..

- چیزی که تو رو اینطوری سر ذوق میاره واقعا دیدن داره ؟

- هیچی اندازه بودن با تو منو سرشوق نمیاره!

با لبخند تمناسرش را پیش برد:

- بایه سفر کوتاه موافقی؟

تمناجا خورد:

- کجا؟

- شمال... دوروزه میریم و برمیگردیم.

تمنازل زل نگاهش کرد:

- بریم... همین الان!

مسیحاخنده ای کوتاه کرد ونوک بینی اورا کشید:

- باز اینجوری شمشیر کشیدی؟ می دونی اینجوری نگاه میکنی آدم دلش

میخواد درسته قورتت بده؟

- تو گلوت گیر نکنه یه وقت؟

مسیحا خم شد طرفش و به لبهایش دست کشید:

- هوم... اتفاقا خوب بلدم هضمش کنم... تور خست بده!

تمناسرش راعقب کشید وانگشت مقابل چشمهایش کشید:

- زیاده خواهی ممنوع...

مسیحا خم کرد:

- جون مسیحا ناسازگاری نکن که الان اون زنبور پیداش میشه!

تمناباخنده ای کوتاه صورت اورادرهمان فاصله نگه داشت:

- پس احتیاط کن تا آبروتو تو بوق رسوایی فوت نکرده!

- به داشتن امشب می ارزه!

لیخند تمناکه محوشد، مسیحا از پیش روی باز ماند و متعجب نگاهش کرد...

- چیه؟

- فقط تا این حد... برای یه شب..

بایراق شدن چشمهای مسیحافهمید چرت می گوید، لب گزید و سرپایین انداخت اما به فاصله ای کوتاه دوانگشت اوزیرچانه اش قفل شد و صورتش رابه سمت خود کشید. ازدیدن نگاه شعله وراودلش درهم پیچید، طوفانی ناشناخته میان آن خاکستری ترکیب شده باهزاران رنگ دیگر به پا بود... صدای بم ومحکمش قلبش رالرزاند:

- ادامه جمله اتوبگو!

خواست سرپس کشد که دستان او حریف شدند وبازهم مجبور شد درچشمان او... چشمهایی که حالا معنایش حال دلش را به هم می ریخت...

- خودتم فهمیدی چرت گفتی ، نه ؟

- آره!

گفت آره تارهاشود اما محال بود مسیحا به این سادگی دست بردارد...

- چی ازاون مغزکوچیکت گذشت که اینقدر بی رحمانه متهم شدم به جرم نکرده ه*و*س؟ من تورو واسه ...

رهايش کرد و نگاهش رابا دلخوری و غمی نهفته برگرداند:

- برای اثبات عشقم بهت ازچی دریغ کردم... فرصت میدادی تا ثابت کنم... تابیشتتر ثابت کنم ولی برای رداین اتهام حاضرم تازمانی که خودت باورنکردی دستتم. نگیرم... شایدراه حل مناسبی باشه! حالام پاشو بریم که زودتر برسونمت ...

اماپیش ازاینکه برخیزد دست تمنابازویش راکشید و صدای بغض آلودش نگاهش را...

- معذرت میخوام...

مسیحا کلافه به طرفش چرخ خورد:

- چته تو تمنا؟ ازچی ترسیدی؟

- ازاینکه این فاصله عشقتو ببلعه... این همه تفاوت که مثل سیلی امشب تو صورتتم خورد... ازپشیمونی که گریبانتم و بگیره...

- مننه لعنتی اینقدر بی اراده به چشمت او مدم؟

- مسیحا...

- بذار خیالت راحت کنم... بمیری و بمونی مال منی... کاری نکن برای اثباتش
زیر قولم به پدرت بزنم...

نگاه تمناپایین افتاد، مسیحا آهی کشید و آرامتر گفت:

- همون روزی که پدرت در کمال احترام و لفافه خواست حریم دخترش حفظ
شه پی به تردیدی که در مورد من هنوز هست بردم... با اینکه زنی خط قرمز شو
پذیرفتم، اونقدر مرد هستم که پای تعهدم بمونم اما... باغیرت من بازی نکن
تمنا... با عشقی که بهت دارم بازی نکن تا مجبور شم زیر همه قول و قرارام بزنم...

صورت او را به نرمی نوازش کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- امامن حقی از این حلال دل و دینم دارم... بهاشم میدم... حقمو میخوام... تشنه
نگه داشتن یه آدم هلاک کناریه چشمه زلال بی انصافیه...

صورتش رامقابل چشمهای او برد وگفت:

- ...نگام کن بی انصاف!

چشمهای مرطوب دخترک چرخ خورد و در نگاه بیقرار او قفل شد. ب* و* سه
پر مهر مسیحا روی پیشانی او طولانی شد و آغوشش پذیرای مهمان همیشگی
قلبش... زمزمه زیباییش تکراری بود اما دل ترس خورده دخترک گرم شد:

- خیلی وقته که درگیر چشماتم... درگیر عطرتنی که برای لمسش فرقی با معنون
قصه ندارم.. بایه تفاوت... من در حقیقت و کنار تو در تمنای حضورت هلاکم... یه
کمی آروم کن این تن تب دارو... این فاصله نزدیک و کم دورش کن...

دست دخترک بالا آمد و در یقه او گیر کرد، تن مسیحا شبیه یک کوره داغ شد
. بر خورد سرانگشتان او برای دیوانه کردنش کافی بود ، در تب و تاب عشق
صورت او را به سمت خود برگرداند اما پیش گام شدن او غافلگیرش کرد... طعم
عشق بالبهای او آنقدر مست کننده بود که نیازی به شراب هفت ساله
نباشد... چنان او را میان آغوش محکم و تب دارش میفشرد که انگار قرار گذاشته
بود دو تن در یک شبه در یک جسم حل کند... تمام حال خوبش شاید چند ثانیه
بود که با عقب رفتن سراو پلک از روی چشمهای ملتهبش کنار رفت و بالذت
و التماس دوباره نزدیک رفت اما تمنا پلاک دورگردن او را بالا گرفت و چشمهای
مسیحا میخکوب لبخند او شد:

- بهای عاشقیتو همین الان بده!

با صدایی آرام و پر خواهش زمزمه وار گفت:

- ضد حال نزن عروسک؟

تمنادستش را حائل کرد و گفت:

- همین دودقیقه پیش دم از مردونگی میزدی؟

- مرد نبودم که این حال خرابم نبود پری کوچولو.. این موقع است که میگو

لعت بردهانی که بی موقع باز شه! باید برم حرفموپس بگیرم از بابات...

- بعدشم باید منوپس بدی؟

مسیحاب* و* سه ای نرم روی گونه اش زد و عقب رفت، اما هنوز پلاک گیر کرده

در انگشتان تمنا فاصله رانزدیک تر میکرد، با لبخند گفت:

- باین احوال وتب تندمن بازیت گرفته... عهدشکن میشما!

- بهای عاشقتون دادی!

- کپی این پلاک با اسم قشنگ خودت که گردنته!

- اسم تو رو دوست دارم... میخوام همیشه باهام باشه!

- پس میتونیم عادلانه معامله کنیم.

- باشه، اما امانت دستت باشه، گم شه میکشمت... اولین یادگاری عشقمه...

- تمناکم با احساسم بازی کن... آمپریم داره متلاشی میشه و قول نمیدم بیشتر کنترلش کنم.

تمناخنده آرامی کرد و گردن بندش را گرفت اما پیش از بستنش مسیحا دستش را گرفت:

- بذار این گردن بند به قرار باشه بینمون... قراری که با دست خودم دور گردنت بسته میشه و جز مرگم باز نمیشه!

موهای او را کنارزد و زنجیر را بست ، خم شد و لبهای داغش پوست لطیف زیرگلویش را لمس کرد:

- قول بده هیچ دستی پای قرارمون مهر قرمز باطل نزنه عشق من!

دست دخترک میان موهایش فرود افت و رد داغی لبهای او پرتکرارترین مهر عشق روی تن لطیف او شد....

بانگاهی به ساختمان غول پیکر مقابل دلش میخواست سوتی بکشد اما صدای مادر در گوشش زنگ زد «عین یه خانم متشخص رفتار کن تا کسی نتونه به رفتار کودکانه ات خرده بگیره». نفس عمیقی کشید و بارانمایی مسوول لابی به سمت آسانسور رفت و دکمه رافشرد. با صدای موزیک ملایم دسته گل را در دستش جا به جا کرد و آماده ورود شد که بایرون آمدن به نام از آسانسور مجاور مکث کرد. به نام با تواضع سری خم کرد و ضمن احوالپرسی تند گفت:

- یه جلسه براش پیش اومده، بدو بهش برسی و الابعید نیست دو سه ساعتی
الافت کنه!

تمنا وارفت:

- توکه گفتمی از برنامه ریزی امروزش باخبری و جلسه ای در کار نیست ؟

- آره، اما بخاطر تواز جلسه اشم میگذره... بدو تا نرفته!

- باشه، باید صبر کنم آسانسور دوباره پایین بیاد...

- با اون یکی برو!

- وای نه! من از ارتفاع وحشت دارم... شیشه های این آسانسور محرکيه برای جوونمرگ کردنم...

بهنام خنده بامزه ای کرد:

خدانکنه!... باشه.. پس با پیامک نتیجه اشو بگو... راستی زیادم سرگرمش نکن که بهش خوش بگذره، زحماتمون دودشه بره هوا...

- بهنام... از اون هفته تا حالا مخم ترکید از بس تو این جمله رو گفتمی... آسانسورم او مد... فعلا...

بهنام با خنده در آسانسور را گشود و کمی خم شد:

- اطاعت... شما بفرمایید تا مرغ از قفس نپریده!

- خدا حافظ...

آسانسور بالا رفت و صدای ظریف زنانه توقف در طبقه مورد نظر را گوشزد کرد. تمنا بیرون رفت و نگاهی کلی به اطراف انداخت... راهروی عریضی بود که چند نفر درش رفت و آمد داشتند. به دنبال تابلوی مدیریت چشم چرخاند و خیلی زود پیدایش کرد... بی توجه به اطراف ضربه ای کوتاه به درزد وارد شد... فضای بزرگ و مدرن مخصوص مدیریت قابل ستایش بود... دکوراسیون شیکش را پسندید اما صدای دختر جوانی مانع از کنکاش بیشترش شد و نگاهش کرد:

- امری داشتید؟

لبخند زد و پیش رفت:

- خسته نباشید، میتونم آقای الهی رو ببینم؟

ابروی دخترک بالا پرید و نگاهش روی دسته گل او بازی کرد:

- وقت قبلی داشتید؟

- نمی دونستم باید هماهنگ کنم..

- ببینید خانم...

- تمنا مقدم هستم...

- بله خانم مقدم... ایشون بدون وقت قبلی ملاقاتی رونمی پذیرند... خارج از برنامه ریزیشونه.. میتونم براتون وقت تعیین کنم... البته بفرمایید مسول چه شرکتی هستید؟

- عرض شخصی داشتم خدمتتون.. مربوط به شراکت نیست...

- در هر صورت امروز غیرممکنه چون ایشون تا چند دقیقه دیگه جلسه دارن...

تمنا خواست چیزی بگوید که در اتاق انتهای سالن باز شد و مسیحا باتیپ رسمی بیرون آمد... در نظرش آمد که این مرد چقدر خوش تیپ است... خنده اش گرفت... البته بیشتر از نگاه حیرت زده مسیحا... بالبخند سلام و خسته نبا شید گفت که مسیحا نزدیک آمد و ضمن فشردن دستش مقابل چشمهای متحیر و کنجکاو منشی پرسید:

- کی اومدی؟

- چند دقیقه ای میشه! اما انگار تو کار داری!

مسیحالبخند زد و اخم دلنشینی کرد:

- تا وقتی چنین میهمان محترم و عزیزی دارم کارها کنسله!

رو کرد به دخترک که هنوز حیرت زده بود و کم مانده از فضولی بترکد، گفت:

- با آقای یوسفی هماهنگ کنید جای من در جلسه حضور پیدا کنند

و نتایج و گزارش بدن...

- بله قربان...

- ضمناً از این به بعد من در هر شرایطی بودم، همسرم نباید معطل بمونند...

چشمهای دخترک از کشفش برق زد و صاف ایستاد:

- ای وای ... بله ... چشم ... عذرخواهی میکنم خانم الهی ... کاش
زودتر خودتونو معرفی می کردید ...

تمنا لبخندی زد :

- بله، مقصر من بودم.. مهم نیست ...

رفتار مهربان تمنابه دل دختر جوان نشست و ضمن عذرخواهی مجدد تبریک
هم گفت و سپس بارانمایی دست مسیحابه همان اتاقی که او بیرون آمده بود،
وارد شد... تمنادسته گل رابه طرفش گرفت :

- قابل شمار و نداره، جدیدا بلوارها رو پرازگل کردن ...

مسیحاخلنده آرامی کرد:

- این روز دنیا گلستونه... بلوارا که جای خودداره... حالا کدوم بلواری چنین
گلایی داره که موردپسند نازنین من واقع شد تا پیشکش معنونش کنه ؟

تمنای روی میل لم داد و باشیطنت گفت:

- شرمنده! بگم دست زیادمیشه!

مسیحاسبدگل را روی میز بزرگ بالای اتاق گذاشت و خودش به سمت
تمنا برگشت:

- چی سفارش بدم؟

- هیچی! ...

- مگه میشه؟

- آره... اومدم آگه حوصله داری بریم کمی خرید کنیم!

- زنگ میزدی میومدم دنبالت عزیزم!

- دوست داشتم اینجارو ببینم... کاراشتابهی کردم!

مسیحاز همان اخمهای دوست داشتنی، یکی را حواله او کرد و گفت:

- تویه اشتباه تو زندگیست میکنه اونم روندن بی رحمانه مردتشنه لب مقابله...

- اینم جزء مصلحته!

- حالا یه کوچولو این مصلحت و بی خیال شو!

تمنا اخم کرد:

- دوباره شروع کردی؟

- آخه دوباره دیدمت و دلم خواست!

- دلت خیلی زیاده خواهه...

- زیادی خرابته قریون چشات برم...

تمنا باقمر درعقرب دیدن اوضاع برخاست و گفت:

- از این به بعد اینجام نباید تنه ایام...

مسیحا باخنده برخاست و گفت:

- قضیه ملخک و شنیدی؟

- آره اما اون ملخکه ومن تمنام... واسه مشت شکارچی یه خرده درشتم...

- واسه آغوش من چی؟

- مسیحا..

- باشه بابا... اونم به موقعش ثابت میشه!

- زودتر بریم اگه کارنداری؟

- نمیخواهی یه چایی یا قهوه بخوری؟

- نه! زودتر بریم... مسیحا اصرار دیگری نکرد و دقایقی بعد به راه افتادند... تمنا

دست به کمر زد و سرتاپای او را برانداز کرد. مسیحا با گرفتن گوشه یقه اش ژست

خاصی گرفت:

- موردپسند واقع شد خانم؟

تمنا برو بالاداد:

- عالیہ!... تیپ اسپرت محشره!

- پس اون کت وشلوارو واسه چی بخرم؟

- برای اینکه بهت میادا!

- قرارامشب به فرمایش شماتاکی خریدکنیم؟

تمناخمی کرد:

- خسیس!

-!...چرا تهمت میزنی؟ خب از موقعی که او مدیم توپیله کردی به مردونه

فروشی، پس خودت چی؟

- یه شب هم سهم من...

همان موقع فروشنده نزدیک آمد و به شیوه خود سلیقه اشان را تحسین

و نظر آخر را پرسید. هر دو موافق این بلوز کتان سفید و شلوار مشکی بودند... ساده

و درعین حال شیک... تمناخواست لباسهاتن مسیحا بماند و بالاخره رضایت به

خروج از آن مرکز خرید را بادستهایی پر دادند... باتوقف ماشین مقابل پاساژ دیگری تمناخواست اعتراض کندامام سیحایاده شد تا فرصت اورا بگیرد و تمنا به ناچار دنبالش رفت...

- اومدی اینجا چیکار؟

- پاساژ شرکتیه که برای ورود اجناس باهش کار میکنم! مثل همون پاساژ قبلی بامدیریتش همکاری دارم!

- خب؟

- یه سری ژورنال جدید داشت خوشم اومد، خواستم توهم یه نگاه بندازی!

- برای فروشگاه؟

- احتمالاً آره اما سری وارد شده جدیدتره!

- پس اینجاچی میخوای؟

- گفتم که از یه سری خوشم اومده... شاید پسندیدی!

میان مرکز خرید اتا قک بزرگی شبیه به همان اتا قک کنترل مدیرفروشگاه خود مسیحا بود که هر دو وارد شدند، مرد جوانی بادیدن مسیحا برخواست و محترمانه جویای احوالش شد. پس از دقایق کوتاهی مسیحا مدل ژورنال جدید را خواست که زن جوانی پیش آمد و ضمن دست دادن با تمنا گفت:

- همسرتون نمیخوان باز دیدکنن آقا مسیحا... کارای تک وزیابیه!

- حتما...

تمنا لبخندی زد و با زن جوان همراه شد و در همان فاصله توضیح مختصری در رابطه با دو ستی مسیحا و همسر زن که نامش سپیده بود شنید... به قسمت مخصوصی رفتند و سپیده با چند ژورنال کنارش نشست و آنها را دست تمنا داد:

- همه اشون محشره!

تمنا بادیدن ست های لباس خواب خنده اش گرفت که سپیده گفت:

- یکی از اینارو بپوشی مطمئن باش مسیحا جای خندیدن قورت میده!

- واقعا اینا استفاده هم میشه؟

- یکی از اصوله... شک نکن!

تمناهمان طورکه برگه هارارد میکرد ازهمه هم خوشش می آمد...

- بذار بگم نامزدتم بیاد، شایداون هم بخوادنظریده!

چشمهای تمناگردشد:

- واسه چی نظریده؟

- وا... نکنه قراره واسه درودیوارپوشی.. فقط اون این نوع خاصو قراره تونت

ببینه... یه دقیقه صبرکن!

وقبل ازآنکه مخالفت کندسپیده بیرون رفت وبامسیحابازگشت...

- شماراحت باشید من الان برمیگردم...

مسیحاکنارتمنا نشست وبی مقدمه ژورنال راگرفت:

- بین یکی دوتاش واقعا محشره!

وقتی دید تمنا خیره خیره نگاهش میکند خندید:

- چیه؟

- هیچی!

- پس چرا اینجوری نگاه میکنی؟

- بی رودرواسی بفرمایید داخل!

- چیه مگه؟ مال خودمه!... سندشم حی وحاضره!

- خیلی پررویی مسیحا..

- عاشقتم پری کوچولو... حالا کدومو پسندیدی؟

- شما بفرمایید!

مسیحافورا سر وقت دوسه دست مدل رفت وگفت:

- بگم ایناروبرات بذاره، خو به دیگه! حالاخودمم واردکردم بی نصیبت نمیدارم.

تمنالبخندی زد وباشیظنت گفت:

- باشه، امامن یه مدل دیگه پسندیدم.

ژورنال راگرفت وورق زد وطرح انتخابی اش را نشان اوداد. نیشش شل بودکه اخمای مسیحادرهم شد:

- مانتوشلوارپوش بهتره که!

بامکشی چندثانیه ای ابروبالاداد وباشیظنت گفت:

- اماخوبه... بندینه هاش زیرورومیکشه!

مخ تمنااز این بی پروایی اوسوت کشید وژورنال رابلندکردکه مسیحاباخنده ای بلندعقب رفت. باورود سپیده برخاستند ومسیحابی توجه به چشم غره های تمناهرچهارمدل را سفارش داد وتعیین رنگ رابه خودتمنا سپرد... تمنازلبخند

معنادار سپیده خجالت کشید و بارفتن مسیحا رنگ بندی هارادید و ناچارا سفارش داد... برعکس تصورش طرح انتخابی اش بی دروپیکرتر از سه مدل دیگر بود که خنده اش گرفت. قرار بود از دست این چشمهای مسیحاچه کشد خدا داند... با دیدن پیراهنی کوتاه و معقول که رو بدوشامبر حریری پوشیده ترش میکرد آن راهم برای اوضاع فعلی مناسب دید و سفارش داد و بالاخره بعد از یک ساعت به همان اتاق برگشتند، خدا حافظی کردند و بیرون رفتند... با خنده به سمت خروجی می رفتند که صدای مردانه ای مسیحا را بنام خواند و برگشتند... تمنا به خوبی متوجه درهم شدن اخم های مسیحا شد و اکراهی که در دست دادن با پسر خاله اش بود...

- میبینم که بالاخره راه توهم به این اطراف افتاد...

و نگاه بی پروایش رابه تمنا چرخاند که انگار از لحنش گستاخ تر بود... تمنا سعی کرد از نگاه به این چشمهای نافذ حذر کند، انگار وقتی نگاه میکرد به خودش و طرز پوششش شک میکرد، مسیحا خودش را کنترل میکرد تا نامربوط نگوید، سخن کوتاه کرد و فوراً از مهران احوال خانواده را جویا شد و به بهانه کار خواست دیدار راهم کوتاه کند که بیرون آمدن دختری با ظاهری زننده از یکی از غرفه ها که به سمت مهران آمد و صدایش زد تا خریدش را ببیند شرش کم شد و آن دو قدم تند کردند... تمنا زمزمه «تن لش» را که مسیحا به مهران لقب داد شنید، همان طور که در لحظه آخر چشمک و قیح پسر خاله شوهرش را دید و تنش لرزید...

وقتی داخل ماشین نشستند، هنوز ذهن تمنادرگیر نگاه آخر نافذ و آن چشمک عجیب مهران بود و لرزی خفیف در قلبش از آن همه بی پروایی... وقتی مکث مسیحارادر راه افتادن دید، به طرفش برگشت اما بادیدن انگشتان او روی شقیقه هایش و پلک هایی که از سردرد برهم میفشرد، یادش رفت به چه فکر میکرد و نگران پرسید:

- چی شده مسیحا؟ خوبی؟

مسیحادر همان حالت گفت:

- یه سردر مزمه که گاهی اوقات گریبان گیرم میشه؟

- مسکن میخوای؟

- داری؟

تمنا کیفش را برداشت و برای یافتن مسکن جستجو کرد، خوشبختانه هراس از درد ناگهانی دلش همیشه یه بسته همراهش بود. قرص را همراه بطری آب به دست مسیحاداد و او بات شکر ای ساد و جرعه ای آب قرص را فرود داد. چند دقیقه

گوتاه که گذشت مسیحا با احساس حال بهتری چشم باز کرد و در جواب سوال او گفت که بهتر است راه افتاد..

- خب بریم رستوران؟

تمنا با تعجب گفت:

- ساعت تازه شیش و نیمه مسیحا...

- به این زودی خونه نمیبرمت... گفته باشم...

تمنا زمان را برای حرف زدن مناسب دید و گفت:

- بریم خونه بهنام؟

حالا نوبت مسیحا بود که با تعجب به او نگاه کند:

- خونه بهنام؟

- آره خب... چرا تعجب کردی؟

مسیحاسرتکان داد:

- همینجوری.. باشه یه زنگ بزنی بعد بریم... اون تو خونه بندنمیشه...

تمنالبخندزد و شماره بهنام را گرفت. با اینکه داد او سردیر رفتن بلند بود اما تمنا خونسرد بر خورد کرد و گفت تا چند دقیقه دیگر می رسند. گوشی را که قطع کرد خواست چیزی بگوید که مسیحا آرام گفت:

- تمنا به هیچ وجه حتی در مواقع خاص نمیخواهم به مهران نزدیک بشی.. اون بابهنام خیلی فرق میکنه...

نگاهش کرد و ادامه داد:

- میدونی که دل خوشی از مسعود هم ندارم اما بازم اون از جنس مهران نیست... لطفا این حرفمو فراموش نکن.. از مهران در هر شرایط فاصله بگیر...

تمنا به لبخند و باشه ای کوتاه اکتفاء کرد اما ذهنش درگیر شد... یعنی مسیحا چیزی دیده بود و به رویش نیاورد... بعد به ذهنیت خود خندید... آگه دیده بود اینقدر ریلکس برخورد نمیکرد.. یک نتیجه در بطن حرفهای او بود... مهران یک خط قرمز است که عبور از آن فاجعه آفرین میشود....

آیفون را که زدند دربی حرف باتیک کوتاهی باز شد و داخل رفتند. در ورودی ساختمان هم باز بود. مسیحاتمانرا به داخل هدایت کرد اما بادی نبرقهای خاموش حیرت کرد و با صدایی رسا گفت:

- بهنام کجایی؟ فقط برقای داخل رفته..

در همین حین باروشن شدن برقها و سروصدای و آهنگ تولدت مبارک هم دستی کرد تا مسیحاتمانرا زده بر جای خود بایستد و در زدنش دنبال دلیلی بگردد... تاریخ در زدنش تکرار شد و لبخند به لبش آمد... چطور فراموش کرده بود امروز تولد خودش است...

در حال سلام و احوالپرسی با همه متلک هایشان را هم با خنده جواب میداد. روبه بهنام کرد و پرسید:

- تبانی کرده بودید؟

- مدیر برنامه عشقت بود آقا.. مابی تقصیریم..

مسیحاتمانرا نگاه کرد اما تمنا را ندید که بهنام گفت:

- نیم ساعتی بی خیال شو رفته حاضرشده تایید...

سعید باادا واطوارخنده داری جلو آمد وگفت:

- مسیحا پاشو تا خانما نیومدن از خجالت هم در بیایم...

- نکنه قراره پیام واست قر بدم؟

- قرار نیست.. اجباریه...

- برو بابا... من رقص بلد نیستم.

آره جون عمه ات... نامزدیت معلوم بود... پاشو میخوایم خوش باشیم... وقتی
عب*و*سی مٹ تو عاشق شد، رقاصم میشه!

مسیحا هرچه کرد نتوانست حریف شود و بالاخره میان جمع دوستانشان رفت
که بیشتر می خندیدند و بر سر و کول هم می کوبیدند تا بزم به پاکنند... در همان
چند دقیقه کوتاه آنقدر خندیدند و سروصدا کردن که دخترها زودتر بیرون
آمدند.. مهاسا با خنده سری تکان داد:

- اینارو رهاکنی تاصبح همینه بساطشون... سردستشونم بهناممه...

مردها با دیدنشان کم کم کنار آمدند و جمع حالت دیگری به خود گرفت... مسیحا کنار تمنان نشسته و بانگاهی مشتاق براندازش کرد:- حالانبنانی میکنی وبه من. نمیگی پری کوچولو؟

- آگه میگفتم که لذت این سورپرایز از بین میرفت!

- دیگه چه خوابی واسه ام دیدی؟

- خوابای خوب؟

- از اونا که دوست دارم؟

تمناخنده آرامی کرد:

- آره.. اما از اون نوعش باشه برای سال بعد...

- حالا یه خورده من کوتاه پیام، یه خورده توتخفیف زمانی بده... با بابا یه کم با این دل راه بیا! ...

- راه پیام یابدوم ؟

- توقدمم بزنی، من راضیم...

قبل ازاینکه تمناعکس العملی نشان دهدیاچیزی بگوید بچه برسرشان ریختند که دل دادن وقلوه گرفتن برای بعدبماند وفعلا مجلس رادریابند...ساعتی که گذشت، بهنام سیستم راقطع کرد و دستهایش رابه هم کوبید:

- دوستان هرکی گیتارشو آورده بیاد وسط...

دوباره سروصداهایشان بالا رفت وچندنفری گیتاربه بغل بازگشتند...البته ازگزاراین سفارش بهنام هم ازقبل به همه بود.خودش هم آمد و مسیحا گیتارخودش راهم دید:

- تااتاق منم پیشروی کردین شما ؟

بهنام بااشاره به مهاساگفت:

- سارق کنار گوشت بود ؟

مهاسا کم نیاورد:

- متهم ردیف اول اونه که نقشه دزدی رو طراحی کرد...

بهنام گیتار مسیحارادستش داد وگفت:

- پس مقصر اصلی تمناس که برنامه ریز پایه بود.

مسیحادست بلندکرد:

- دعوانکنید بابا.. دستونم درد نکنه!

- بین پای عشق که میاد وسط خودبه خود مشکلات حل میشه!

باهم خندیدند اما مسیحا گیتار رازمین گذاشت و درمقابل اعتراض بچه هاگفت:

- من حرفه ای که نمیزنم.. ریتم کارشماهم به هم میخوره.

بهنام گیتار را بغل او انداخت:

- به تمنانگاه کن خودکار راه میفتی...

باهم دو باره خندیدند. بهانه مسیحا کارساز نشد و مجبور به همراهیش
کردند. بهنام لب کاناپه لم داد ویه ورنشست:

- خب دو مادجون. تولدته.. خودت انتخاب کن بریم...

- من نمیدونم.. حضور ذهن ندارم...

- حضور دل که داری.. فکر کن یه ملودی داری تو خلوت واسه خانمت
میزنی.. البته وجدانا حرفات سانسور شده باشه که جوون مجرد و چشم و گوش
بسته زیاد داریم..

- آره.. مخصوصاتو. عاشقانه هامم میدارم واسه همون خلوت بیشتر مزه میده!

صدای هورا و دمت گرم بچه ها باخنده قاطی شد که بهنام صاف ایستاد
و با صدایی رسا ساکتشون کرد، سپس رو به مسیحا گفت:

- من که میدونم میتونی ولی مرض داری شروع نکنی.. برو اسیرمون نکن..

مسیحا خنده کوتاهی کرد:

- یکی بیشتر پایه نیستما..

- فعلا شروع کن.. بچه هاهرکی تونست ریتموبگیره بامکشش شروع کنه...

همه حواسها جمع شد و به محض شروع ریتم صدای دست و سوت بلند شد
و همه بی مکث همراهش شدند و هماهنگ شروع و همخوانی کردند...

برات یه جمله مخصوص دارم

تو رو من فدای قلبم دوست دارم

میخوام ثابت کنم هر جور باشی

نمیذارم که از من دور باشی

به رویا میکشونم با تو خوابو

نگیر از خوابم این تصویر نابو

مث آینه که دل میده به دیوار

منو تو قلب معصومت نگه دار

نشون دادی که خوبم بلدی منوبه هم بریزی

دست خودت نیست به خدا بیخوای، نخوای عزیزی

کنج دلت واسه من یه جایی دست و پاکن

تورو خدا منو با اسم کوچیکم صداکن

نشون دادی لیاقت دوست دارم روداری

چه لحظه ای جون میده واسه عکس یادگاری

تکون نخور پلک زنن به هم نریزه ترکیب

حالایه خورده عاشقونه تر آهان، حالابگوسیب! ...

به محض تمام شدن آهنگ و بلند شدن صدای دست های شان به نام باخنده برخاست و همان آهنگ را پلی کرد و اولین نفر بود که دوباره میان جمع را گرفت

...

کیک را که آوردند، مسیحادست تمنا را گرفت و او را کنار خود نشاند:

- امسال تو هم تو عمر من شریکی پس با هم شمعو خاموش میکنیم...

سعید با صدای بلند گفت:

- مسیحا آرزو تو با صدای بلند بگو!

مسیحادست دور اندام دخترک انداخت و بالبخند نگاهش کرد:

- آرزوی من کنارم نشسته!

- پس ایشالا تا سال دیگه تولدت با باشدی... اینم آرزوی ما واسه تو...

صدای خنده همه بلند شد و فقط نگاه تمنا بود که گریخت. بالاخره پس از کلی خنده و سروصدا مسیحا آرام کنار گوش تمنا همان شوخی بچه هارا آرزو کرد البته

با کمی تخفیف بیشتر که تمنا را به خنده انداخت. سرانجام دونفس یکی شد
و شعله رقصان روی شماره ۲۹ کیک خاموش شد...

باپخش شدن موسیقی لایت، بهنام تمام برق را کم و تقریباً جز فلشرها و گوی
های رقصنده نور... روشن کننده ای در فضا نبود. زوج های بیشتر خوششان آمد
و تشکر کردند و بهنام مثل همیشه بالودگی جواب داد... خودش هم دست
مهاسارا کشید و میان اعتراض او گفت:

- حسودیم شد..

هرکس حرفی زد و خنده او را بلند کرد اما مهاسا فقط برایش خط و نشان کشید
تا همراهش شود...

تمنا نگاهش را از بهنام و مهاسا گرفت که مسیحا آرام گفت:

- فکر کن اینابرن زیریه سقف چی میشه؟

تمنا با حیرت به مسیحا نگاه کرد و او بالبخند گفت:

- هزار جور دری وری میگه تا حرف بز نه .. اینه که تا میاد چیزی بگه باهم
دعواشون میشه... بهنام دیگه! ... خله!

تمنا باشعف گفت:

- خیلی عالیه... از همه نظر متناسب هم دیگه اند...

- آره.. مخصوصا سرو صدا...

تمنا خندید و حلقه دست مسیحا دور کمرش تنگ تر شد:

- شیرینی خنده ات مثل طعم عسل ه*و*س انگیزه.. تاجایی که دلم هوای مزه
کردنشو میکنه!

لبخند دخترک عمیق تر شد و مسیحا سرش را پایین برد:

- امشب از اون شبایی بود که دیوونه ام کردی... همینجوری برات می
میرم... با این ضیافت و حوری که مقابلم چظوری جون سالم به دربرم...

- موقعی که اولین هدیه و قشنگترین یادگاری عمر مودادی گفتم جبران میکنم..

چشمهای مسیحا مانند دوگوی پر نور درخشید:

- پس توهم دوسم داشتی؟

- همیشه دوست دارم...

لبخند و نگاه دخترک با آن لحن شیفته قلب عاشق مسیحا رادستخوش هیجانی
میکرد که کنترلش سخت بود. نگاه پر خواهشش در چشمهای نفس بر
دختر قفل شد:

- یه خواهش... یه نیاز... یه تمنا.. نه نگو!

تمنا مکث کرد و در جواب انتظار او آرام زمزمه کرد:

- اینبار قراره من به تو ثابت کنم عشقمو...

پیش گام شد و برای اولین باری اعتنا به هرچه که بود و هست اعتراف کرد که
شاید نیازش به حضور او کمتر نیست... هرچند که داغی لبه‌ایش به شرم هم
آمیخته بود اما همین شیرین ترش میکرد... سرکه به سینه مردم‌محبوبش فشرده
فهمید این گرما آخرین آرام بخش تنش روی زمین است...

- تونمیخوای برنامه ریزی کنی برای سفر؟

مسیحاپاهایش راروی هم انداخت و فجان قهوه راه دست گرفت:

- اتفاقا فکر خوبیه. اما اجازه بدید باتمناهماهنگ کنم تا خانواده اشودر جریان
بذاره!

شهریار گفت:

- فکر خوبیه از خانواده اش هم برای سفردعوت کنی!

قبل ازاینکه مسیحا حرفی بزند، فرح بااخم گفت:

- من گفتم یه سفرخانوادگی برنامه ریزی کردیم...

مسیحا متعجب به مادرش نگاه کرد:

- منم حرفی ازآدمای غریبه نزد، گفتم میخوام باتمنا هماهنگ کنم.

- منظورمن هم به همین دخترخانم بود.

مسیحا لحظه ای فقط متحیر به او نگاه کرد که شهریار گفت:

- ازکی تا حالا عروس یه خانواده غریبه محسوب میشه ؟

- از زمانی که به زور و اجبار و تهدید به خانواده تحمیل میشن!

نیش کلامش مثل ماری زهر آگین و چنبره زده یکباره عمل میکرد. مسیحا عصبی و ملتهب از توهین علنی مادر لب باز کرد حرفی بزند اما به همان فاصله هم پشیمان شد، بحث در این مورد فقط آب درهاون کوبیدن بود و سازکوک کردن هرکس برای رقص دلخواه خود.. بر خاست برود تا پیش از این تحمل نکند اما انگار فرح سرش بدجور برای جدل درد میکرد که دوباره گفت: - برای پنج شنبه موافقی مسیحا جان ؟

کفر مسیحا از این لحن مادر بیشتر درمی آمد که انگار با پسر بچه ای هفت هشت ساله سروکله میزند. ایستاد و با لحنی کفری گفت:

- خیر... همراه با اقوام درجه ممتاز خوش بگذره فرح خانم...

- این لحن بیان تازه ات از کجانشات گرفته ؟

- مطمئن باشید غریبه ها اونقدر معصوم بودن که ارتباطی با غریبه شدن من
باشما داشته باشه!

فرح با تمسخر نیشخند زد:

- خوبه... در لفافه اعتراف به غریبه شدن کردی!

مسیحایی پروا گفت:

- جز رابطه اجباری نسبی ، ارتباط دیگه ای هم میونمون نمونده!

کاسه صبر فرح لبریز شد و برآشت:

- خوبه... خیلی خوبه... زود رنگ عوض کردی و پشت پازدی به همه زحمات
من... اون دختره...

- برای هزارمین باره یادآوری میکنم که اون دختره اسم داره وزن منه... هرکس
از این به بعد کوچکتترین توهینی کنه منو تحقیر کرده، پس دیگه توقع سکوت
وسازش در برابر این همه اهانت و نداشتنه باشید.

- زن شما که یه دفعه ازراه رسید اونقدر ارزش داره که اینجوری رابطه خودتو با من سیاه کردی و مقابلم فریاد میکشی؟ - مقصر تیره شدن این رابطه تمنایست مادر!

فرح مقابل او ایستاد و گفت:

- پس منم... منی که همه آرزوهای دنیا رو برات داشتم؟

- من از زندگی راضیم... اونقدر که تو مخیله هیچ کس نمیکنی... شما دیگه از کدوم آرزوی سوخته حرف میزنید؟

- اینی که تو به آرزو تعبیرش کردی یه اشتباه بزرگه که میترسم خیلی دیر پشیمونت کنه!

مسیحاء صبی دست به موهایش کشید و رو برگرداند که فرح مقابلش ایستاد و گفت:

- یه بار به من گوش بده!

- به توهیناتون؟

- مسیحا.. تمنا به درد تو نمیخوره...

- برای این حرفا خیلی دیر شده!

برق چشمهای فرح دل مسیحا راتا کرد:

- هنوزم اتفاقی نیفتاده... یه عقده که باطل میشه... ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است...

- اون تور ماهی صیاد عمر مننه نه ناجی زندگیم... مطمئن باشید حلقه بریده شده بین من و تمنا میشه طناب دار من...

فرح باناباوری نگاهش کرد و سرتکان داد:

- تو دیوونه شدی مسیحا...

- اگه عاقلی در مکتب شما اینه و دیوانگی رسیدن به خوشبختی محض من.. من از همه دنیا دیوونه ترم...

برگشت برود که فرح با حرص گفت:

- باشه آقا پسر عاشق و مجنون... ببین کی طبل رو سوای از بام همین معشوقه
بیفته و مهر بدنامی روی پیشونیت بچ سبونه... مسیحانیم نگاهی از سر حرص
و تأسف به مادرانداخت، نفس عمیقی کشید و فریادش رابه احترام مادری او
پشت گرفتگی صدایش حبس کرد:

- میترسم تاوان این تهمت بشه یه عمر دویدنتون دنبال حلالیت ازفرشته ای که
سایه ای از انسانه... واهمه دارم از این همه تکبر و سوء ظنون... کنترلش کنید
تا مجبور نشدید خیلی از رشته هارو به خاطرش ببرید... تمومش کنید که با تکرار
دوباره اش شك نکنید برای همیشه چشممو به روتون میندم تا توهین دوباره
ای نشنوم و لب به مقابله باز نکنم... تمنا فقط الهه عشق من نیست... معجزه
زندگی مه... این معجزه رو به هوای ریای دنیا هم نمیفروشم... بذارید
زندگیمو بکنم...

حرفهایش رازد و به اتاقتش پناه برد. در اتاقت راجنان محکم کوبید تا شاید همه آن
سیاهی ها از دیواره ذهن و قلب مادر هم پایین بریزد. روی تخت افتاد و دستانش
را زیر سر قلاب کرد. به سقف کار شده اتاقت خیره شد اما لحظه ای بعد کلافه
برخاست که در همان حین نگاهش در چشمهای معصوم دخترک درون قاب
قفل شد. قاب را برداشت و سرانگشتانش عکس را لمس کرد:

- توازنفس بهم نزدیکتری... تونباشی یه درخت بی ریشه تو برهوتم که میشکته.. ریشه عمر منی..

نفس عمیقی کشید و صورت او را در قاب ب* و* سید. چقدر دلش میخواست حالا کنارش بود، به يك هممنفسی.. بايك عشق بازی آرامش میگرفت. پلك برهم نهاد. عکس رابه سينه اش فشرده و دوباره دراز کشید. اینبار آرامتر بود...

مها سا با سرگیجه و گلودرد ناشی از جیغ هایی که زده بود تلؤتلؤ خوران کناری رفت و خنده آنها ادامه دار شد. باهمان حال خراب اعتراض کرد:

- به چی میخندید بی مزه ها... وای مامان سرم رو هوست

تمنا با خنده لیوان آبمیوه را مقابل لبهایش گرفت تا کمی بخورد:

- بخور یه ذره فشارت بیاد بالا... آخه دختر خوب این بازی که ترس نداشت.. فقط می چرخید...

- نصف حال خرابش واسه جیغایی که کنار گوش ما کشید... باید برم یه دکتر ویزیت کنه حلزونیش آسیب ندیده باشه!

مها سا پاکت آبمیوه را پایین آورد و با حرص گفت:

- میخواستی تنگ دل من نجسبی!

- اون وقت اون آقاخوش تیپه که از سرشب دنبالمون تاتی میکنه خوش به حالش میشد!

- میشد که میشد... به توجه!

اخمهای بهنام درهم شد و خواست حرفی بزند که مسیحامداخله کرد:

- منم اینجا ستون بودم مهاساخانم، نه؟

مهاسابانگاهی به او خجالت کشید و سر به زیر انداخت:

- منظوری نداشتم که مسیحا...!

سپس زیرچشمی به بهنام نگاه کرد که لبخندی مرموز به لب داشت، شکلکی برای او درآورد که نتیجه اش خنده ناگهانی بهنام شد...

- خوددرگیری داری بهنام؟

- دل درد دارم ؟

- چی ؟

- گرسنمه بابا... امشب به گشنگی مهمونمون کردی ؟ روده کوچیکه روده بزرگه روتموم کرده داره میره سروقت جاهای دیگه! مسیحا بانگاهی به ساعتش متعجب گفت:

- !..چه زود ساعت ده شد!

- اونم شکم بنده زنگ زد والا به حضرت والا اینقدر خوش میگذره که گرسنگی و تشنگی نمیفهمی!

- خب بریم شام دوباره برمی گردیم!

مهاسابرخواست وگفت:

- اگه دوباره *و*س کنید ازاین فرفره هاسوارشید من یکی نیستم.

تمنا بامسیحاهمقدم شد ودرهمان فاصله گفت:

- در مورد اون بعدا بحث می کنیم.

بهنام کنار مهاساو دست در جیب را افتاد. فاصله معینی بامسیحا و تمنای پیدا کردند که گفت:

- من دوست ندارم زیاد لوس و نازک نارنجی باشی ...

مهاسا جواب راز آستینش بیرون کشید:

- خب به درك.. چكار كنم؟

بهنام نگاه معناداری به او انداخت:

- درستت میکنم!

- برو خودتو درست کن اول بعد بیاسروقت من ...

- حالا اول اومدم سروقت تو تا باهم درست شیم، چگونه؟

- مضحکه!

- مهاسا یه چیزی بهت میگم دوباره قهر میکنی ها!

- خب یه دقیقه زبون به دهن بگیر...

- دیگه نمیشه!

- چی نمیشه؟

- اینکه نپرسم!

- چیو؟

- يك كلام. زن من میشی؟

مهاسالحظه ای میخکوب شد و بروبرنگاهش کرد. دلش تکان خورد اما به خیال یکی از شوخی های همیشگی او دوباره راه افتاد:

- خیلی بی مزه شدی بهنام!

- چیه؟ دل ندارم ابراز عشق کنم؟

- بهنام یه چیزی بهت میگما!

- یه بله بگو و قالشو بکن...

مهاسا چپ چپ نگاهش کرد:

- حتما.. چشم... چه اعتماد به نفسی هم داره!

بهنام تخت سینه اش زد و خود شیفته گفت:

- پسر به این ماهی... خوش اخلاقی... خوشگلی و خوش تیپی.. دیگه چی
میخوای؟

مهاسا پوزخند زنان گفت:

- عقل... که مطمئنم نداری!

- عقل داشتم عاشق تو جغجغه نمیشدم...

مهاسا دندانهایش را با حرص به هم فشرد:

- بیخود کردی بچه پررو...

- چه بی خود، چه باخود جدی جوابموبده!

- خمره رنگ رزیه مگه؟ خواستگاری کردنم بلد نیستی؟

- چیه؟ حتما میخوای بشینی فکرکنی. من وقت ندارم.. ما مان اینام دارن میان.. بله بدی امشب زنگ زد که گوله کنن و بیان.. انگار تازه ماجرا برای مهاسا جدی شد و به بهنام خیره شد:

- شوخی میکنی؟

بهنام لبخند زد و گفت:

- یه آره بگوتاببینی شوخی کردم یانه!

مهاسابه خودش آمد. تازه نگاه متفاوت اوراشناخت، جز برق شیطنت برق شیفستگی درنگاهش فوج میزد. لبخند ناخواسته به لبش آمد و سر به زیر انداخت که بهنام با محبت و شوق کنارگوشش زمزمه کرد:

- خیلی میخوامت جغجغه...

جیغ مهاساکه بلند شد او با شغف خندید...

مهاسا از مابین دو صندلی کمی جلو کشید و گفت:

- مسیحا.. به تمناگفتی؟

- چیو؟

- ..سفر شمالو دیگه!

مسیحابانگاه معناداری به او از داخل آینه گفت:

- نه!... یادم رفت!

تمنا آنقدر این مرد را شناخته بود که از تفاوت لحن بیانش و تیزی نگاهش بفهمد این فراموشی یک مصلحت است و نگاهش یک اخطار برای دختر جوان.. دلش غصه دار شد از اینکه این همه می دويد و هنوز فاصله میان خانواده مسیحا با او ناپیدا و طولانی بود... بهنام مداخله کرد:

- قراره تشریف ببرید شمال؟ اونم بدون من؟ بابا دستخوش به این مرام...

مسیحا گفت:

- یه حرفی شده ولی قطعی که نیست!

مهاسا "وایی" گفت و ادامه داد:

- مامان قرار مداراشم باخاله اینا گذاشته... چطور قطعی نیست؟

- مادر باهر خانواده ای قرار سفر تعیین کردن به من مرتبط نیست. یعنی من کارم زیاده و فعلا وقتم کم...

مهاسا با اخمهایی درهم و لب و لوجه ای آویزان گفت:

- یعنی چی؟ شمانبا شید منم نمیرم.. باملینا برم شو غمزه وادابینم... مهرانام که از کنار دل شوهر جونش جم نمیخوره... تمنا تویه چیزی بگو. به خدا خوش میگذره!

تمنا سعی کرد بغض دلش رادریس لبخندی مصلحتی پنهان کند و بانقاب بی اعتنایی آبروی دل پرش را بخرد...

- آخه من تو موضوعی که بهم مربوط نیست چه دخالتی داشته باشم؟

نگاه مسیحاتند به طرفش چرخ خورد و در نگاه غصه دارد دختر قفل شد، انگار وزنه ای سنگین به دلش بستند و نفس سنگین شد از این غمی که می دانست مسببش خودش است... تمنا نگاهش را گرفت تا بیش از این دست دل پر غصه اش برای آن چشمهار و نشود. دلش از هر چه پُر بود برای او پُر می کشید. لحظه ای از سرش گذشت که غم او کمتر نیست، شاید اگر تمنا نباشد... وای که انگار در حجم نفس گیر آن لحظه شوم از نفس افتاد حتی با اندیشه اش... با صدای معترض مهاسا بغضش را با آب دهان فرو داد تا اشک غافلگیرش نکند...

- یعنی چی که به توربیط نداره؟ مگه توجزء خانواده مانیستی؟

“از نظر مادری که این حال و کلافگی رومهمان همیشگی چشم‌های مقتدر مسیحا کرده، نه!”... حرف رادرهمان حوالی دل رنجورش رهاکرد زبان به مصلحت همیشگی گشود، آن هم بالحنی به ظاهر بی تفاوت وعادی...

- منظورم این نبود ولی خب این سفر دربرنامه مانبود...

مسیحا نگاهش راتکرارکرد ولبخند هم چاشنی آن آشفتگی پنهان چهره اش شد:

- قراربود بهت بگم ا ما چند روزی کار دارم وگفتم شاید نتونم همراه باشم...توبدون من میری؟

- ازکجامیدونی نمیرم؟

- ای بی معرفت..یادت باشه!

مهاساباذوق گفت:

- ای جانم..حالا مجبوری کاراتو تنظیم کنی تایبای مسیحا!

مسیحاباتردید به تمنانگاه کرد:

- مطمئنی میای؟ نمیخواهی با خانواده ات در میون بذاری؟

تمنا نگاهش را کوتاه کرد تا از حالت نگاه استفهام آمیز او بغض نکند:

- شوخی کردم... فکر نمیکنم بتونم...

احساس کرد مسیحانفس عمیقی کشید. برای اولین بار حرصش در آمد و دندان به هم سائید، چرا مسیحا باید بخاطر از سر باز شدن او نفس آسوده می کشید، اصلا این چه بازی بود که جایی برای حضورش نبود و فقط دستی دیگر انا عادلانه بالا میبردند...

باز هم صدای معترض مهاسا بالا رفت:

- ا. تمنا...

تمنا حق به جانب گفت:

- من بی دعوت هیچ جانمیرم.

مسیح‌خنده اش گرفت:

- کارت دعوت بدیم خدمتون چی؟

- توکه کارداشتی؟ کنسل شد؟

خنده روی لب مسیح‌اما سید و نگاهش به زهرخند تلخ او گیرکرد. آنقدر تلخ که
کامش هم همان طعم را گرفت اما تمنا زودنگاه برگرداند و بحث را به سوی
دیگر کشید:

- شوخی بود حرفام... من نمیام یعنی نمتونم بیام...

مهاسابا سماجت گفت:

- حالا تو با خاتواده ات مطرح کن... دیگه قرار نبود اینقدر ام سخت بگیرن!

تمنابرای از سر باز کردن جوابی دیگر و شنیدن اصراری دوباره ناچار گفت:

- حالا ببینم چی میشه!

امام‌ها سا با همین حرف هم ذوق کرد. اینبار بحث به سوی دیگر کشید و بهنام یادآور شد اگر دو سه هفته ای صبرکنند، پدر و مادر او هم خواهند رسید و باهم راهی میشوند... قرار شد موضوع در میان گذاشته شود و همه مطمئن بودند کسی مخالف نخواهد بود....

اول مها سارار ساندند و بعد بهنام را. تمنا اعتراض کرد که چرا مسیحا بی جهت راه راطولانی کرده است اما او به بهانه احوالپرسی با خانواده تمنا موضوع رافاصله داد... بهنام پیاده شد و از کنار ماشین کمی خم شد:

- بیاید بالا به چایی بخورید!

هر دو تشکر کردند و به زمانی مناسب موکول کردند، فقط مسیحا پیش از راه افتادن گفت:

- من یکی ، دو ساعت دیگه میام همین جا!

بهنام با چشمکی معنادار گفت:

- آگه تا صبح طول نمیکشه، بیدارم.

مسیحا با خنده مشتی سمت او پرت کرد که به نام عقب رفت و نا کامش گذاشت. مسیحا هم بی خیال شد و با گرفتن زود میام بوق کوتاهی زد و فرمان را چرخاند...

نیم نگاهی به نیمرخ دخترک انداخت که انگار میان افکار خودش دست و پا میزد. انگشت روی گونه اش کشید که نگاه او متوجه اش شد. لبخند زد:

- کجایی عروسک؟

تمنالبخندی نیم بند تحویلش داد:

- فعلا کنار تو!

طعنه کلامش لبخند مسیحا را کم رنگ کرد. حرفی را که تاپشت لبهایش آمد پس زد و نگاه به جاده کرد:

- به پدرت میگی داستان سفرو یا خودم باهاشون مطرح کنم؟

- من نمیام!

مسیحا با اخم نگاهش کرد:

- چرا؟

تمناباهمان لحن که در این مدت برای اولین بار سرد و شاید کمی به طعنه آمیخته بود، جواب داد:

- چون میدونم خانواده ام مخالفت می کنند. خب ماهم رسم و رسوم داریم!

- رسم و رسوم شما دیگه خیلی داره دست و پا گیر میشه. خودم باپدرت حرف میزنم.

- احتیاجی نیست!

- میخوام دوروز بازنم برم مسافرت... زنی که رسما و شرعا بهم محرمه... اشکالش کجاست؟

تمنا بانیشخندی گفت:

- جایی که زیر لحن بیان و نگاهت پنهانش کردی و فکر میکنی واسه استتارش موفق هم هستی؟

اخم های مسیحا بیشتر به رخ کشیدند:

- چرا کنایه میزنی؟

تمنا شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. مسیحا دلش نمیخواست بحث را ادامه دهد، شاید این مشکل احتمالی همانجا سربریده شود. به راه دیگری زد بلکه تمنا همراهیش کند:

- نکنه دوست نداری بامن باشی و داری بهونه میاری ناز بانو؟

تمنا زیر لب به تلخی گفت:

- کسی ناز میکنه که نازکش داشته باشه، نه منی که...

بانگاه تیز مسیحا لب به دندان گرفت، قرار نبود او بشنود اما انگار گوشه‌هایش تیزتر از احتیاط او عمل کرد. وقتی ماشین رابه حاشیه بلوار کشید، قلب تمنا هم برسرش فریاد کشید که چرا دنبال شردرست کردن رفت اما دیر شد و مسیحا کاملاً به طرفش چرخید و جدی پرسید:

- راه او مدن من با اون همه شرایط سفت و سخت خانوادگی تو بخاطرکیه؟ ...

تمنا سریع برگشت و بی فکر جواب داد:

- حق دارن...

- چرا؟ کدوم قانونی میخواد مانع ارتباط دلخواه من توهمین لحظه باتوبشه!

تمنا از طرز نگاه عصبانی و آشوبگرا و دچار دلهره شد. بد شروع کرد و برخوردش لعنت فرستاد که اصلا چرا به طعنه اعتراض کرد و پشت پا به آن همه صبوری چند ماهه زد. نگاه دزدید و گفت:

- تمومش کن..بریم تادیرتر نشده!

- تا معلوم نشه نسبت من و تو چیه کنار می و هیچ جا نمیری!

تمنا با ترس نگاهش کرد:

- منظورت چیه؟

- میفهمی...

تمنا دل به دریا زد با بغضی که موج به سیگنالهای صوتی اش می انداخت،
گفت:

- چیه میفهمم؟ تهدیدم می کنی؟

- تمومش میکنی یا خودم فکری به حال این بازی جدیدکنم؟

- من بچه نیستم مسیحا... احمقم نیستم.. فکرکردی اگه ساکتم... اگه لال شدم
و حرفی نمیزنم از سر نادونی و نفهمیمه، نه!.. خوبم میفهمم چه خبره... خوب
اون نگاه شماتت بارتو به مهاسا دیدم که از هزار بار ساکت شو مفهوم تر بود.

- لقمه رو دور سر خودت نچرخون.. حرفتوبزن!

با اینکه از نگاه او ترسید... با اینکه دلهره در دلش می پیچید... با اینکه بغض شبیه
یک سد محکم راه تنفسش را بسته بود اما گفت:

- برو به سفرت برس و به من فکر نکن... شاید در امتدادش، این فاصله موقت
نتیجه داد و دائمی شد!

هنگام ادای این جملات تند و پرلرز چشمانش روی ناخن هایی می چرخید که کف دستش رابه ظاهر و حرفها قلبش رادرخفا چنگ می گرفت... درک سری کمتر از چند ثانیه حس کرد دستش از کتف جدا شد و نگاه ترس خورده اش در امتداد يك حرف به چشمهای ترسناك مسیحا چسبید، حتی ناله اش در گلو خفه شد:

- چی ؟

به تته پته افتاد. دل و زبانش باهم به لکنت و لرزه گرفتار شد. گردباد چشمهای او همه قدرتش را از تن کند و بی حسش کرد... - مسیحا.. من...

- مثل بچه آدم آگه جرأت داری دوباره اون اراجیف تو تکرار کن...

- یه ذره فکر کن مسیحا... من خسته شدم. تو..

بافریاد او خفه شد:

- از چی خسته شدی ؟ از اون همه نازی که کردی و من خریدم... از من خسته شدی ؟

باتمام توان خودراعقب کشید اما قفل داستان او نشکست، بی طاقت و بلند گفت:

- همه کارات بازوره؟ ...دستم له شد!

مسیحارهایش کرد و او تقریبا عقب پرت شد، با خشم گفت:

- بهت گفتم دیوونه ام نکن... قید همه چیوبزن!

بی مکث پایش راروی پدال فشرد، تمنا بازوی پردردش را گرفت و باترس گفت:

- کجامیری؟

باسکوت او و دیدن نمایانگر سرعت بیشترترسید و لرزید:

- میگم کجامیری؟ ... باید برگردیم خونه!

- خونه توازاین به بعد جایی که من میگم ومیرم.

تمنادادزد:

- مزخرف نگو مسیحا...

- بشین سرجات وجیکت درنیاد...

- من باتو هیچ جا نمیام...

- معلوم میشه!

تمنا خم شد و دست او را گرفت که مسیحا پیش زدوبا داد گفت:

- میگم بشین تمنا...

- چی توسرت میگذره دیوونه!

باسکوت او و سرعتی که هر لحظه بیشتر اوج میگرفت کاملا به گریه افتاد،

پشیمان و ملتمس گفت:

- من اشتباه کردم مسیحا... به خدا تکرار نمی کنم... نگه دار... مسیحا

تورو خدا... چون من نگه دار...

نگاه سرخ مسیحا به سوی دخترک چرخ خورد. يك نظر به چشموهای تر سیده وچهره خیس او کافی بود تا ماشین باهمان سرعت باردیگر کنار کشد و توقف کند. وقتی صدای گریه وهق هق معصوم وترس خورده تمنا در فضای کوچك ماشین پیچید، مشت محکم مسیحا هم به فرمان ماشین کوبیده شد و لعنت به من < غلیظش باچنگ زدن میان موهایش همزمان شد... بیش از چند دقیقه کوتاه طاقت شنیدن هق هقی که شبیه طناب داردورگلویش عمل کرد رانداشت. کلافه و خسته به سمت او برگشت، دستش را باخ شونتی آمیخته به بیقراری و عشق کشید، لحظه ای بعد دخترک همچون پرنده ای کوچك و جامانده در سر مایی عجیب با بغضی که کمر به قتل قلب مرد جوان بسته بود، در حصار تنگ آغوشش لرزید... مسیحا پریشان ویی تاب بر سرش ب* و* سه زد:

- بس کن تمنا... کافیه عمرم... دارم بانفس نفس زدن توازنفس می افتم
نفسم...

پیراهنش در مشت ظریف دخترک صید شد و با صدایی منقطع گفت:

- دیوونه ای... خلی... خیلی.. خیلی...

- من نفهم... من دیوونه ی احمق یه غلطی کردم... تورو به اون خدایی که
میپرستی اینجوری گریه نکن... مگه من مُردم...

اینبار مشت محکم تمنا به سینه مسیحا کوبید و صدای لرزانش بالارفت:

- ساکت شو!.. دیوونه!

مسیحا پلک برهم نهاد و صورتش را روی سربغل گرفته او گذاشت:

- محکمتر بزن. هزار بار بزن. بزن تا دلت خنک شه اما با این حق هق زخم به دل
من نزن قربون اشکات برم!

تمنا اندکی که آرام گرفت، مسیحا بی میل عقب رفت و صورت او را بلند کرد:

- تموم شد؟

لبهای تمنا لرزید:

- خیلی بدی!

- میدونم...

- خیلی دیوونه ای...

- میدونم... اما هرچی که هستم نفسم به تو بسته است... چندبار گفتم
نگو... چندبار بگم تکرار نکن... چه قدر بگذره تا ثابت بشه بدون تو مثل به نطفه
پوک و بی فایده ام... اما باز گفتم.. باز تکرار کردی... من خسته ام... تمنا... خسته
از این کشمکش بیهوده... خسته از سهمی که دارم و تود ستم نیست.. از تویی که
دوایی نداره... از شبی که سحرش داره ناز میکنه. از عقربه هایی که بدون تو چون
میکنه و جلونمیره... از این همه دلتنگی و عطش خسته شدم... ولی کی پاکج
گذاشتم از خواسته تو... کی بیشتر از مرز تعیین شده ات عبور کردم... کی
بدعهدی کردم که حالا شدم یه دیکتاتور زورگو بی انصاف؟

باپشت انگشتانش خیسی چشمهای سرفرفته اورا کنارزد و دوباره گفت:

- شکستن طلسم چشمهایی که بغض کرده بود ولی هیچ وقت اینجوری
سیلاب راه ننداخته بود، منه بی ارزشم.. بودن بامنه؟

- میدونی که نیست...

- پس این چرندیات چیه که میگی؟

تمنا عقب رفت اما مسیحا محکم نگهش داشت:

- ساده سُر نخور. مگه آسون به دستت آوردم که راحت به رفتنت رضابدم؟

- ولم کن مسیحا.. وسط خیابونیم...

مسیحا بی میل فاصله گرفت اما دست اورانگه داشت:

- میشنوی؟

- نشنیده میدونم حرفاتو...

مسیحا تلخ شد:

- پس اشتباه نکردم.. تکراری شدم.. دلزده ات کردم یا... اما خوب گوشاتو واکن
تمنا...

- یه بارم توگوش بده تا من بگم...

- تمنا.. دوباره دیوونم نکن!

- برگردیم خونه!

- برمیگردیم اما چندروز دیگه!

- به چی لج کردی؟

- به هیچی... میریم و چندروز دیگه برمیگردیم و بی دردسر میریم سرزندگیمون...

تمنا برآشفته چون دقایقی پیش گفت:

- مگه میشه؟ میخوای همه بیفتن به جونمون که...

- که چی؟ که آبروشون وریختیم؟ که برخلاف میلشون رفتار کردیم؟
... تا حالا با همه راه او دم بسه... از اولم نباید این چندماه و صبوری میکردم
... جز اینکه همه چی بدتر شد بهتر نشد... هرکی ساز خود شو کوک میکنه... پس
دیگه مراعات چیوکنم؟

- تموم صبوری که میگفتی به خاطر من میکنی همین بود؟

- آخر صبوریم شد طعنه تو که زیر لب گفתי وبه خیالت مثل همیشه خودموبه کری میزنم... من تحمل کردم تو آماده شی.. تو باهمه چی کنار بیای والا چرا باید یکسال این خط قرمزهارو حفظ کنم.. وقتی تاثیری نداره وتوروهم باذهن پریشون وخراب به یه وادی دیگه میکشونه چه فایده داره؟

تمناسبه زیر انداخت:

- درکم کن مسیحا... کم آوردم تولحظه ای که ازذهنم گذشت بابت بودن بامن
چقدرتحت فشاری!

- توبری ومن برگردم فکرکردی چی میشه؟ میگن به خاطرهم ازهم گذشتن. مسخره است!... وقتی که اولین تیتراژ ذهن دوست و دشمن میشه اینم عاقبت عشقی که ادعاش گوش فلک وکرکرده بود!... همه این حرفا ونقل محافل شدن به درک... تباه کردن من ونفسم که بدون توتنگ و سیاهه، کجای اون مغز و دل کوچیکته؟ ...

قطره های اشك دوباره روی گونه تمنا خطی باریك انداخت. مسیحا کلافه دست به گونه اش کشید:

- تونباشی من فقط یه سایه ماتم... نه روحی برام میمونه ، نه جسمی... روح و جسم من تویی... بس کن این بحث مسخره رو... کم عذاب بده به من و خودت... بذارت موش کنیم بره!

تمناتندسر بلند کرد و ملتمس به چشمهای پر خواهش اوزل زد:

- نه مسیحا... توبه بابام قول دادی؟

- پدرت مرد منطقیه و درك میکنه! باهاس صحبت میکنم!

- الان این خواسته تو منطقیه آخه؟

- نه!... ولی دیگه نمیکشم!

- پس من چی؟

- برگردیم برات عروسی هم میگیرم.

تمنا کلافه سر تکان داد:

- چرا مزخرف میگی؟ عروسی چیه؟ من این همه ندویدم که حالا بازنده ته خط بشینم و به جرم هوایی شدن برگ برنده بدم دست دیگران.. نجنگیدم برات که تهش بگن حصاره* و*س دورتنشون بود نه عشق... که دوباره یه بازی جدید راه بیفته... که...

...- هیچ کس نمیتونه حرف بزنه!

- مگه الان نزدن... نمیزنن؟ قراره این کوه عذاب و با این اشتباه تا آخر عمر و زندگی مون دنبال خودمون بکشیم

مسیحا پلک برهم فشرد:

- گور بابای حرف مردم!

- یه دختر نیستی تا داغ حرفای زیر لبی مردم دلتو بسوزونه و مجبور به سکوت باشی؟

لحن لرزان و معصوم تمنا به دل مسیحا زخم زد و او دوباره گفت:

- آگه میخوای هر جابری بی حرف باهات میام مسیحا...میام تا ثابت کنم بالاتراز بودن باتو بارزتر تو زندگی نیست...فقط یه لحظه خودتو جای من و خانواده ام بذار بعد آگه بازم به این شروع مصر بودی کنارت میمونم و میام..حتی اعتراض نمی کنم.فقط...فقط...

شوری اشک لبهائش رادوخت و صورت برگرداند و در خود جمع شد، لحظه ای بعد مسیحا چانه اش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند:

- این اشکا شده مَهرسکوت تو و قاتل جون من!...آگه میخواستی بی میل توکاری کنم که پام رو ترمز نمی کو بید ...

گریه نکن...تاتونخوای دیگه یه مترهم این ماشین حرکت نمیکنه...

لبخند بغض آلود دختر مسیحا را آرام کرد، خصوصا وقتی او سربه سینه اش نهاد و از ته دل گفت:

- خیلی دوستت دارم!

مسیحا آرام گرفت و عطرتن او را به مشام کشید، چقدر به حل شدن تنش در این
عطر جنون آمیز نیاز داشت اما باز هم به دل نه گفت تا او را به دلخواه خود داشته
باشد...

فرهاد باتشکر از دخترش، فنجان چای را به لبهایش نزدیک کرد و جرعه ای
نوشید:

- بیا بشین بینم تمنا خانم!

تمنا با لبخند نزدیک پدر نشست و گفت:

- جونم بابا...

- جونت سلامت عزیز بابا... خوب بگو بینم چه خبرا؟

تمنا دسته رها شده موهایش را پشت گوش زد و ساده گفت:

- هیچی. سلامتی...

- سلامت باشی... پس انگار خبرا پیش منه!

نگاه کنجکاو و تمنا و ترانه به او دوخته شد که فرهاد بالبخند گفت:

- اینجوری که شما نگاه می کنید من هول میشم!

با هم خندیدند و ترانه گفت:

- این خبری که شما میگی باید شنیدن داشته باشه!

- داره اما بیشتر برای نازنین بابا که فکر کرده ما دیو سه سر منتقل شده از دوران

حجریم!

چشمهای تمنا گرد شد:

- من بابا؟

- تو چرا نگفتی خانواده مسیحا واسه سفر، خواستن همراهشون باشی؟

تازه فهمید منظور پدرش چیست . نگاه متعجب ترانه هم حالا متوجه اش بود:

- مگه قرار بوده برن سفر؟

فرهاد گفت:

- اینجور که آقای الهی می گفت پایان هفته راهی هستن..

وروبه تمنا ادامه داد:

- خب... نگفتی بابا؟

- راستش فکر نمی کردم شما اجازه بدید واسه همین گفتم نمیام!

- گفتم نمیام یاگفتی بابام نمی ذاره؟

تمناماند چه بگوید که فرهاد بامهربانی گفت:

- من یه شرط و شروطی واسه حفظ رسوم گذاشتم اما دیگه اینقدرام دلم سنگ نیست که مانع لذت بردنتون از بهترین دوران و خاطره سازترین روزاتون باشم.

تمناباتعجب نگاهش کرد:

- یعنی از نظر شما مشکلی نداره؟

- معلومه که نه! ... مسیحا ثابت کرده قابل اعتماد و همیشه روش حساب کرد...

یعنی اگر فرهاد رفتار آن شب مسیحا را می دید باز هم همین نظر را داشت؟
لبخند به لب آورد و افکار منفی را دور ریخت، به يك اشتباه که در نیمه راه هم متوقف شد نباید اطمینانش رابه مسیحا از دست می داد و آن همه راه آمدن با خواسته هایش رانادیده می گرفت. به راستی ذوق زده شد و با خوشحالی گونه پدر راب* و* سید و تشکر کرد. فرهاد بالبخند گفت:

- از این به بعدم به جای تنها به قاضی رفتن و جواب دادن از قول بنده یه مشورتی کنی بد نیست، حداقل کار به آقای الهی و شرمندگی من نمیکشه!

تمنا با خجالت و لبخند گفت:

- ببخشید... نمی دونستم پدر مسیحا باشما تماس میگیره!

- حالا اشکالی نداره، من گفتم مانعی نیست اما میتونی خودتم به مسیحا خبر بدی، حتما خوشحال میشه! مثل شما که با وجود خانمیت ذوق چشما
معلومه!

گونه های دخترک ارغوانی شد و باب*و*سه ای مجدد به صورت پدر به طرف اتاقش رفت. بعد از رفتن او ترانه متعجب پرسید:

- چطور شده پدر مسیحا تماس گرفته ؟

- به قول معروف شاید میخواسته منو تورو دروایی قرار بده که گفتم من کلا خبر نداشتم... امان از این دختر!.. البته خانوادگی دعوت به سفر کرد ولی با اجازه شما من با عرض تشکر و شرمندگی عذرخواهی کردم که نمیریم.

- کار درستی کردی! با اون خانم همسفر شدن صبرایوب می طلبه! واقعا در عجبیم تمنا باین زبونش تا حالا چطوری شر به پا نکرده!

- دست شما درد نکنه، به خودشم میگی!

ترانه بادلخوری نگاهش کرد:

- وا.. فرهاد چی در مورد من فکر کردی ؟

- تو خانمی شماشکی نیست بانو... اما هوای دخترتم بیشتر داشته باش که احتمالا مشکلاتشو سررو دروایی و خجالت پنهان نکنه!

- حواسم هست، تو نگران نباش!

- بله!... شام آماده است؟

- تمنا دل از تلفن بکنه، میزومیچینم...

- دست شما درد نکنه....

ساعتی به ظهر مانده بود که ماشین وارد جاده فرعی و زیبایی شد. انتهای این جاده باریک در سفید رنگ و بزرگی به نظر تمنا آمد و وقتی مهاسا گفت "بالاخره رسیدیم" تمنا مطمئن شد دقایقی دیگر داخل ویلا خواهند بود. چشمهای تمنا بادیدن ویلای بزرگ و واقعا اشرافی خانواده الهی به وجد آمد، نه از اشرافی بودنش بلکه بابت فضای بی نظیری که صدای امواج خروشان دریا راهدیه میکرد. چندین راه مختلف وجود داشت که نمی دانست به کجا منتهی میشود اما حتما راهی هم به جنگل داشت... مهاسا کیفش را روی دوش انداخت و به او نزدیک شد:

- من که اینجا رو خیلی دوست دارم، نظر تو چیه؟

- به نظر فوق العاده میاد!

- پس به جونم دعاکن اینقدر تو گوش بابایی خوندم تا راضی شد به بابات زنگ بزنه چون معتقد بود مسیحا ناراحت میشه اما داداش وقتی فهمید گل از گلش واشد. تمنا با اخم و لبخندی همزمان براندازش کرد:

- منظور؟

- اتاقتو بامن شریک میشی؟

- آگه خروپف نکنی، از خدامه؟

- اونوقت داداشم چی؟

- میفرستیمش تنگ دل نامزد تو!

- عمراً بره! .. مسیحا توهیچ سفری باکسی هم اتاق نمیشه، مگه اینکه اینبار طلسم بشکنه، البته من مطمئنم که میشکنه!

تمنا تا آمد حرفی بزند بهنام نزدیکشان آمد و باخنده ای معنادار گفت:

- شنیدم به دارودرخت خیلی علاقه داری تمنا!

تمنا متعجب و لبخند زنان پرسید:

- منظورت چیه؟

- اون یه هفته مرخصی نتیجه چی بود؟

ابروهای تمنا بالارفت و چشم هایش درشت شد که بهنام با صدای بلند خندید:

- خیلی جلو خودمو گرفتم اونروز پشت تلفن منفجرنشم از خنده...

تمنا هم به خنده افتاد:

- هانیه بهت گفت؟

بهنام فقط خندید که مهاسا باکنجکاوای گفت:

- قضیه چیه؟

تمنا باخنده گفت:

- خونه عزیز جونم پراز درخته ، منم یه باراز بالاش افتادم پایین وپام ضرب دید که بابتش چند روزی نرفتم فروشگاه...مهاسا باچشمهایی گشاد شده درحد نعلبکی گفت:

- بالا درخت چیکار میکردی ؟

- رفتم واسه سوگل آلو بچینم که سقوط آزاد کردم توحوض...

- چه اعجوبه ای هستی تو ؟

تمنا شانه بانداخت:

- همینه دیگه!

مسیحا که برای پارك کردن ماشین رفته بود ، به آنها رسید وگفت:

- شما که هنوز ایستادید...برید داخل دیگه!

بهنام ومها سا کنارهم راه افتادند. تمنا دسته ساك كوچكش را گرفت كه مسيحا خم شد ودستش را روی دست او گذاشت:

- فقط كيف دستتو بيار، اين با من!

- خودم ميارم، سنگين نيست!

- باشه، گفتم ميارم.

- چمدون مامانت سنگين تره، همين الان هم رسيدن!

مسيحا نگاه گذرايی به ماشين های همراهان انداخت ودوباره گفت:

- ولش کن تمنا!

- نميخوام.

مسيحا اينبار فشار محكمی به دست او آورد كه آخ تمنا بلند ودسته ساك رارها كرد. معترض گفت:

- انگشتم له شد!

مسیحا خندید:

- وقتی به حرف گوش نمیدی همینه دیگه کوچولوی ناز من!

- محبت زورکی ندیده بودم.

مسیحا با برداشتن وسایل کنارش راه افتاد و گفت:

- حالا ببین!

داخل ویلا دلباز ومدرن وشیک ساخته شده بود. همکف شامل نشیمن، پذیرایی آشپزخانه ای بزرگ بود والبته راهروی باریکی که انتهایش به سرویس بهداشتی ختم میشد. طبقه دوم هم اتاقها بود باسالن نشیمن به نسبت کوچکتری ویک نیم طبقه که سوای این دو طبقه فقط شامل چند اتاق بود که پنجره هایشان مشرف به دریا وازسویی هم به مناظر پشت عمارت بود. مسیحا همراه وسایل مستقیم به همان نیم طبقه رفت ووارد اتاقی شد. تمنا بادیدن اتاق نتوانست لبخندش رانگه دارد. مسیحا وسایل راکنار سرویس خواب روی زمین گذاشت وگفت:

- اتاق خوبه ؟

تمنا در حال رفتن به سمت تراس گفت:

- عالیه! خصوصا با وجود این مناظر...

مانتویش رالب مبل انداخت و وارد تراس شد. به دیوارک سنگی تکیه زد و دریای آرام را تماشا کرد. انگار موجها سلامش میدادند و متانت و اریه بستر دریا باز می گشتند. نفس عمیق و پر لذتی رابه ریه هایش کشید و گفت:

- دریا پر از آرامش و احساس امنیته وقتی اینجوری آرومه! ... امان از وقتی که طوفانی بشه! ولی اون موقع هم دوسش دارم.

- خوش به حال دریا... من چی ؟

بالبختند به عقب برگشت . مسیحا باتکیه به چهارچوب تراس ایستاده و نگاهش میکرد. حالت نگاهش مانند وقتی بود که تمنا باید می گریخت. از کنارش رد شد و گفت:

- چرا اینجوری نگاه میکنی دوباره... آدم میترسه!

مسیحا به طرفش رفت وگفت:

- نگفتی؟

- دنبال احساس من نگرد چون چشمام به آینه است مقابل همه خوبیها...

مسیحا باشیفتگی نگاهش کرد:

- قربون این آینه های جادویی که من میمیرم براشون!

تمنا خندید و لب تخت نشست و بادقت بیشتری اتاق راکنکاش کرد. مسیحا
کتش را روی تخت گذاشت وکنارش نشست:

- به نظرت چیزی کم وکسری نیست بگم تهیه کنند؟

- نه، مرسی!

مسیحا دست به سمت دکمه هایش برد و مشغول باز کردن شد:

- پس تا من یه دوش بگیرم وسایلتو بچین!

تمنا لحظه ای مکث کرد و با تعجب نگاهش کرد :

- صبرکن ببینم... مگه قراره اینجا بری حمام؟

- نه، میرم وسط دریا!

- ا... لوس نشو... اتاقای دیگه حموم نداره؟

دست مسیحا رو همان چند دکمه اول متوقف شد و با تعجب نگاهش کرد:

- اتاقای این طبقه استثنائا چرا... ولی پایین.. فقط دوتا ش مجهزه... چطور؟

- خب برو تواتاق خودت!

انگار مسیحا تازه فهمید او چه میگوید، کاملا به طرفش برگشت و اخمهایش رادرهم کشید:

- این اتاق برامون کوچیکه؟

- مگه میخوای اینجا بمونی؟

- نه! میرم باملینا هم اتاق میشم.

تمنا باخم غلیظی گفت:

- هی آقا... الان اشهدتو خوندی؟

مسیحا خوشش آمد از حسادت او... کمی نزدیکش رفت و بالحن معناداری گفت:

- وقتی زن آدم درك نمیکنه، مجبور میشم که...

تمنا چشمهایش راگرد کرد و ضربه ای محکم به اوزد:

- می کشمت مسیحا...

مسیحا خنده مستانه ای کرد:

- آخه تاوقتی تورو دارم، کی حالمو جا بیاره!

- بی حیا!

- عاشق ویی قرار بامسماتره!

- آقای عاشق پیشه پاشو برو تا اتاقا تموم نشده و مجبور به قایق نشینی نشدی!

مسیحا دوباره اخم کرد:

- اومدم اینجا دوروز خوش باشم، ضدحال نزن!

- شرمنده... من بامها قرار گذاشتم هم اتاق شم.

- بیخود!

- یعنی چی بیخود؟

مسیحا اورا با حرکتی غافلگیرانه روی تخت انداخت و روی تنش خیمه زد:

- یعنی همین که شنیدی... اومدم دلی از عذا دربیارم، توهم بدقلقی کنی بامن

طرفی... من اینجام حی و حاضر... خانم میخواد با مهاسا هم اتاق شه...

خواست نزدیک تر بود که تمنا محکم دستانش را روی سینه او حائل کرد
وگفت:

- پاشو... این جوری همیشه حرف زد! اصلا مگه نمیخواستی بری حموم؟

مسیحا دستش را گرفت وگفت:

- حرف بی حرف... اصلا بی خیال دوش گرفتن... بعدا میرم...

در همان فاصله ضربه ای به در خورد و صدای مهاسا راشنیدند:

- تمنا اینجایی؟

مسیحا "اهی" گفت و تمنا با بدجنسی خندید و از زیر دست او گریخت که او
آرام گفت:

- به موقعه اش حالتو جا میارم که نخندی!

برخواست و سر و وضعش را مرتب کرد. تمنا فوراً از جا پرید و به سمت
در رفت. مهاسا با نگاهی شیطنت بار براندازش کرد:

- او مدم بگم يك هيچ به نفع من...

اما تمنا فورا دستش را کشید و او را داخل برد:

- همين اتاق خوبه ديگه... وسايلتو بيار...

مسيحا چپ چپ و مهاسا با تعجب نگاهش کرد:

- اما آخه...

با بلند شدن مسيحا ساکت شد که او وسايلش را برداشت و گفت:

- بگم يه تخت ديگه بيارن براتون؟

مهاسا وارفته گفت:

- اينجا كه اتاق خودته داداش!

- تمنا اينجا راحته ، واسه من فرقى نميكنه!

تمنا باخنده به مهاسا نگاه کرد:

- تخت مناسبه اگه تو مشکلی نداری!

مهاسا باتکان سررضایتش را اعلام کرد و مسیحا بی حرف از اتاق بیرون رفت ، فقط نگاه پرخط و نشانی برای تمنا کشید که او خنده اش گرفت. بعد از رفتن مسیحا، مهاسا ضربه ای آرام به بازوی تمنا زد که او خندید:

- چرا میزنی ؟

- داداشم گ*ن*ا*ه* داره ظالم...

- يك هيچ به نفع من!

- وجدانا كله ام خورد به طاق ولی دعا کن مسیحا به فکر تلافی نیفته!

تمنا بی خیال سراغ وسایلش رفت:

- نمیفته.. اخلاق منو میدونه، فعلا بیا وسایلتو باز کن.

مهاسا شانه ای بالا انداخت و باگفتن "خود دانی" سراغ ساکش رفت...

بعد از صرف غذا و استراحتی کوتاه، مهاسا با پیامی که از بهنام گرفت بیرون رفت البته به تمنا یاد آوری کرد که کنار دریا منتظرش است و او بالبخندی موافقت کرد. چند دقیقه بعد بانگاهی به ظاهر معقول خود از اتاق بیرون رفت که در ابتدای پله ها فهمید چگونه سینه به سینه شخصی شد. با عذرخواهی کوتاهی خودش را کنار کشید که مهران گفت:

- عذرخواهی چرا؟ .. استشمام عطر شما باعث افتخاره!

تنش از کلام بی پروا و نگاه معنادار و ناخوشایندی که روی صورتش بود به کز کز افتاد. حرف مسیحا در ذهنش تکرار شد و این بار بر خود لرزید. سعی کرد بی اعتنا عبور کند از کنار این آتشی که از شرم و حیا و حرمت انگار نشانی نداشت که زمزمه اورا شنید:

- حیف این عطر دیوونه کننده که نصیب پسر خالمون شد...

کم مانده بود از شدت حیرت و دلهره قالب تهی کند. معطل نکرد و پا تند کرد. منظور این صدا بالحنی مستانه نه! بالحنی آلوده چه بود؟ چند پله بیشتر نرفته بود که با مسیحا برخورد کرد و فوری پرسید:

- کجایی تو؟

مسیحا با تعجب نگاهش کرد:

- منتظر بیرون اومدن تو بودم... مهاسا تنها اومد که منم اومدم دنبالت، چطور
چیزی شده؟

احساس کرد نگاه مسیحا پراز تردیدی است تا او حکم تأیید بزند اما از آنجا که
دنبال در دسر نبود، لبخندی به لب آورد..

- نه!.. همینطوری پرسیدم... آخه ندیدمت..

مسیحا بالبخند کنارش راه افتاد و گفت:

- تقصیر خودته دیگه والا حالا حالاها خلوتمو ترك نمیکردم.

بانگاه تمنا لبخند خبیثی زد و ادامه داد:

- ولی بعد دارم برات..

تمنا خندید و باشه ای گفت تانگه مسیحا با تهدید روی صورتش دوربزند و باشه اورا تکرار کند..

- خب حالا بریم دریا یا سراغ اسبا؟

تمنا درجا ایستاد و با چشمهایی گرد گفت:

- اسب؟ مگه شما اسب دارید؟

- بهت نگفتم سورپرایز باشه، نکنه میترسی؟

تمنا با ذوق گفت:

- وای نه!... من عاشق اسبم..

- پس بریم اول یه نگاهی به شون بنداز تا فردا صبح سوارکاری کنیم.. الان رو به غروب و تاریک بشه مزه نمیده.. بعد میریم سراغ دریا.. موافقی؟

تمنا استقبال کرد و باهم بیرون رفتند.

ملینا تا لحظه بیرون رفتن آنها با حرص لبش را جوید و آخر طاقت نیاورد و گفت:

- پسرتون واقعا ندید بدیده خاله، شور شو درآورده.. البته از بس این دختره ناز و کرشمه میاد حقم داره!

بهناز با لبخند گفت:

- دوران نامزدیه دیگه خاله جون.. بعدم دختره واسه نامزدش ناز نکنه واسه مردای تو خیابون غمزه بیاد... بهترین دوران نوش جون همه اشون... ایشالا قسمت خودت که شد میفهمی منظورموا!

مهناز پوزخندی زد و گفت:

- فکر میکنی مسیحا این دختر خانمو از کجا پیدا کرده... از همون به قول تو خیابون و باتور قروغمزه...

- وا.. بهنام که گفت همکارشون توفروشگاه بوده!

- چه فرقی میکنه بهناز!

- فرقش اینه که معلومه این دختر چقدر خانومه...

مهناز با خباثت به فرح نگاه کرد:

- نظر مادرشوهرش که این نیست!

فرح با حرص عقب نشست و دستش را تکان داد:

- باز تو این کلمه رو بکار بردی مهناز؟ ... بهش آلرژی پیدا کردم.

مهناز پوزخندی زد:

- شانس بیاری تو همین سفر مادر بزرگتم نکنن اونوقت تو میگی به
مادرشوهر بودن حساسی!

فرح چشمهایش را درشت کرد:

- وای مهناز... قصد جون منو کردی با این حرفات؟

بهناز با اخم و تشریفت:

- چته توفرح..باشه هم زنشه!...به جای اینکه خانواده دختره نگران باشن تو ترس برت داشته؟..بعدشم حلالشه، چه اشکالی داره؟

مهناز گفت:

- آخه تو از چیزی خبرنداری مهناز؟

- اتفاقا در جریان همه چی هم هستم...فرح مخالف بود ولی حالا که تمنا عروسشه باید کنار بیاد...

فرح سرتکان داد:

- نگو مهناز...این دختر اصلا متناسب مسیحا نبود..

- بریز دور این حرفارو خواهر من..دختر به این نازنینی و باوقاری چه ایرادی داره..

- اما از لحاظ طبقه خانوادگی و اصول رفتاری به ما نمیخورد.

- مهم اینه که معلومه عا شقانه همومیخوان... همه مشکلات و تفاوتام به مرور زمان حل میشه!

مهناز با اخم و تخم گفت:

- چه دل خوشی داری مهناز.. سرلجبازی نبود محال بود مسیحا تن به این ازدواج بده...

مهناز با تعجب نگاهش را بین دو خواهرش چرخاند:

- لجبازی باکی ؟

- معلومه با فرح دیگه... چون فرح مخالف بود این پسرخواست حرفشو به کرسی بنشونه!

- از نظر من که اشتباه می کنید، از نگاه مسیحام میشه فهمید چقدر زنشو دوست داره!

فرح با حرص و عصبی ناخن کف دستانش کشید و گفت:

- وای.. تمومش کنید تورو خدا.. اصلا بحثشم اعصابمو تحریک میکنه.

بهناز سمت او خم شد و بامهربانی دستش را گرفت:

- حرص بی جا میخوری خب خواهر من... قبول که تمنا از نظر سطح و طبقات مالی با شما فرق میکنه و دریک جهت نیستید اما اون دیگه الان عرو سته... به خاطر پسرتم که شده بپذیرش... غیر از اون تمنا دختر خوبی به نظر میاد... میبینم که تو همین یه روز چقدر مقابل اخم و تخم تو نرمش نشون داده.. باور کن اگه بخواد میتونه چنان مسیحا رو جذب خودش کنه که قید همه اتونو بزنه!

- فکر کردی نخواسته، پس مسیحا واسه چی بار سفر بست و منو تا مرز سخته برد ؟

- اونجور که من شنیدم تصمیم مسیحا سر نه گفتن پدرش بوده نه تحریک این دختر، پس از صاف داشته باش!.. بر اش مادر باش و راهنما... نه اینکه مثل ملکه عذاب بشینی و برای چزوندنش نقشه سوار کنی!

- والا خودمم خسته شدم.. بیشتر از همه.. جانب داری مسیحا از اش عصبیم میکنه!

- طبیعیه، تمنا بخاطر مسیحا رفتار بد تو رو تحمل میکنه! ... اونم باید حواسش بهش باشه!

- کدوم رفتار بد؟

بهناز سفیهانه نگاهش کرد:

- چند موردشو من دیدم تو همین چندبرخورد کوتاه..والا دختر خوبیه که به روت برنمیگرده!

ملینا طاقت نیاورد و باحرص گفت:

- یعنی شمام خام این دختره آب زیرکاه شدی خاله؟

بهناز شماتت بارگفت:

- حالا تو چرا اینقدر ناراحتی؟

ملینا جاخورد از حرف ضربتی خاله اما زود دست و پایش را جمع کرد:

- چون از این دختره به قول شما دوست داشتنی خوشم نمیداد... اداواطواراش
حال آدموبه هم میزنه!

- والا من که اداواطوار خاصی بهش ندیدم... ذاتا دوست داشتنیه!

ملینا چند دقیقه دیگر می نشست قطعا منفجر میشد. برای خالی نبودن عریضه
شانه ای با لا انداخت و رو به مهرانا که همراه مسعود در سوی دیگر سالن بود،
با صدای بلند گفت:

- میرم ساحل... شما میاید؟

بابرگشتن و موافقت آنها از ویلا بیرون رفتند... نگاه مسیحا میان او و درخت
بلند سیب چرخ خورد و یک دفعه زد زیر خنده... تمنا با اخم دست به کمر زد:

- منو مسخره میکنی؟

مسیحا میان خنده گفت:

- بنده بیجا میکنم... تو چطوری این ادعاروداری؟ ...

- میخوای برم ببینی؟

- نه خیر! هنوزاز جونت سیرنشدم بفرستمت بالا درخت... بایه عذرخواهی مشکلوحل میکنم.

- آگه به مامانم قول نداده بودم که ترك كنم همین الان روتوكم میكردم.

مسیحا دستانش را بلندکرد به نشانه تسلیم:

- پارچه سفید ندارم ولی زبونی میگم تسلیمم...

تمنابالبخند ابرو بالا انداخت:

- آفرین...

- قرار نیست همیشه تسلیمت باشم...

- منظور؟

- حالا...

تمنا بی خیال به شیطنت نگاه او شانه بالا انداخت وگفت:

- بریم سراغ اسبا؟

مسیحا باتکان سر موافقت کرد و باهم به سمت اصطبل رفتند. مسیحا به سمت اسب سفیدی رفت تا افسارش را باز کند که تمنا گفت:

- میشه این سیاه رو بیاری؟

با اشاره تمنا به طوفان، اسب چموشی که جز مسیحا به کسی سواری نمیداد، لبخندبه لبهای مرد جوان آمد:

- مگه نمیخوای خودت سواری کنی؟

- واسه همین اینومیخوام.

- بذار کمی حرفه ای بشی بعد .. طوفان چموشه و راحت سواری نمیده!

تمنا باخنده گفت:

- تازه مثل خودمه...همینوبیار...

- باز پیله کردی دختر خوب؟

- اینونیاری ترجیح میدم اصلا سوارکاری نکنم...

وزیرلب گفت "خسیس". البته جوری گفت که مسیحابش نمود. مسیحا لبخندزد
وگفت:

- ازتو خسیس ترم؟

- من محافظه کارم!

- اونوقت من چیکاره ام؟

- کسی که باید هواتو داشت.

- پس هواموداشته باش که یه دفعه هواپس نشه!

تمنا بانگاهی به چشمهای پرشیطنت اوگفت:

- همیشه..نمیاری اینو؟

مسیحا دستی روی یال نرم و سیاه طوفان کشید وگفت:

- بذار یه کم راه بیفتی بعد طوفان مال تو..میتروم بندازت...

تمنا به اسب نگاه کرد که باشیبه اوخندید وگفت:

- میگه شما بی خودی نگرانی، منو زمین نمیزنه، قول میده!

مسیحاخنده اش گرفت:

- خیلی خب...من که حریف تونمیشم.

سپس افسارطوفان را باز کرد و بیرون برد. تمنا برای سوارشدن دچار مشکل شد. پایش سخت به رکاب می رسید. مسیحا کمرش را گرفت و با یه حرکت او را مانند پرکاهی بی وزن بلند کرد و روی اسب گذاشت. در همان حین هم باخنده گفت:

- فقط راهپیمایی رودارو درخت و یاد گرفتی؟

تمنا کمی جابه جاشد تادرست روی زین جابگیرد:

- نه خیر... ایشون زیادی بلند تشریف دارن مثل صاحبش...

- این اسب وصاحبش دربست پیکش به بانوی خوشگلم...

درهمین حین يك مرتبه طوفان شروع به سرکشی کرد وحرکات تندش باعث شد تمنا محکم به گردن اسب بچسبد. مسیحا باحرکتی سریع پشت او روی اسب نشست. بایک دست افسارراکشید وبادستی دیگر تمنا رادرحفاظ آغوش خودگرفت تاضربه ای نبیند.بالاخره باچند حرکت اسب آرام گرفت وباوضعیتهی متعادل حرکت کرد.مسیحا باخنده دست روی موهای تمنا کشید:

- وقتی میگم چموشه زیربارنمیری...

تمنا با اطمینان از رام شدن اسب کمی ازافاصله گرفت وگفت:

- حالا که آرومه...

مسیحا سرخم کرد وکنارگوشش گفت:

- نباید آرام میشد تا من آرام بگیرم... اولین بار بود احساس کردم تکیه گاهتم... یه حس خوبی بهم داد.

تمنا بالبخند برگشت حرفی بزند که ب*و*سه نرم او ساکتش کرد...

- گ*ن*ا*ه داره این اسب بیچاره.. نمیری پایین!

مسیحا اورابه خود چسباند وگفت:

- نه!.. داره تازه بهم مزه میدهد!

- لوس نشو دیگه!

مسیحا باخنده ای کوتاه افسار اسب را کشید و خودش پیاده شد. تمنا دست دراز کرد تا افسار را بگیرد اما مسیحا با ملایمت گفت:

- بذار فعلا من کنترلش کنم.. دیدی که خطرناکه!

تمنا دیگر اصراری نکرد، حق با او بود... اما چند دقیقه بعد طاقت نیاورد و م صربه گرفتن افسار شد. مسیحا مردد موافقت کرد و در کمال تعجب دید که

اسب هم جز چند حرکت معمول نافرمانی نکرد... بالاخره از اسب دل کند
و پایین آمد. با لبخند به مسیحا نگاه کرد:

- چطور بود استاد مأیوس...

- تو خودت استاد رام کردنی، پس تعجب نداره ولی احسنت داره.

تمنا به همان محوطه سرسبز پشت ویلا رفت و زیر همان درخت سیب
نشست. نفس عمیق و پر لذتی کشید و گفت:

- چه هوای خوبیه!

- آگه خسته ای برگردیم!

- اون اسب بیچاره خسته شد، من که خستگی حالیم نیست ولی آگه تو...

مسیحان گذاشت حرف او تمام شود و گفت:

- بشین الان برمیگردم...

افساراسب رادست گرفت و به طرف اصطبل رفت. باوزیدن نسیم ملایمی، و سوسه شد روی سبزه هادراز بکشد. بابر خورد سبزه ها باموهایش دچار حال خوشایندی شد. لبخند به لبش آمد و باحس رخوتی عجیب پلکهایش روی هم افتاد. صدای درهم آمیخته پرندگان با تم ملایم امواجی که در فاصله ای نه چندان دور گوش نواز و روح نواز بود. همه این نعمات بکر برای صیقل دادن روح لطیف دختر ولذت بردنش از آن لحظات کافی بود. زیاد نگذشته بود که حضور شخصی را در همان حوالی حس کرد. به خیال مسیحا چشم باز کرد اما بادیدن مردی که بالای سرش ایستاده بود، برای لحظاتی در همان حالت ماند و یک مرتبه صاف نشست و گفت:

- شما... - عصرت بخیر... دیدم تنهایی... او مدم از تنهایی نجاتت بدم.

ازلحن، لبخند و نگاههایی که از سرتا نوک پایش را آنالیز میکرد، احساس خفگی کرد. انگار طنابی به این نگاه بسته بود که با هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد، سفت تر می شد، جنس این مرد از چه بود، نمی دانست اما جنس سیاهی چشمهای روشنش را خوب تشخیص داد. فوراً خودش را جمع و جور کرد تا روی پا بایستد که دست او پیش آمد:

- بذار کمکت کنم!

تمنا به محض ایستادن فوراً عقب رفت و تند گفت:

- احتیاجی نیست، خیلی ممنون....

مهران سرخم کرد و دستش را انداخت:

- هر جور راحتی... می‌گم دوست داری بریم اطراف یه قدمی بزنیم!

تا تمنا خواست جواب دهد، صدای محکم مسیحا از پشت سرش گفت:

- فکر نمی‌کنم احتیاجی باشه.

تمنا با شنیدن صدای او و نزدیک آمدنش نفس عمیقی کشید و پوزخندی بر لب

مهران نشست:

- دیدم میزبانی بلد نیستی، گفتم جور تو بکشم پسر خاله!

مسیحا نگاهی به تمنا انداخت و لبخند زد:

- میری داخل ویلا؟ فکر کنم بچه‌ها برنامه جنگل چیدن و مهاسا منتظر توئه!

تمنا به خوبی پشت نقاب و لبخند او، طوفان چشمهایش را بد و فهمید نمیخواهد بیش از این آنجا بایستد، فوراً اطاعت کرد و با اینکه می دانست او به بهانه ای کذب دورش میکنند رفت. همین که از زیر نگاه نفس بر مهران خلاص میشد، ارزش داشت. بارفتن او مهران باپوزخند صداری گفت:

- نامزدبازی بلد نیستی، بیا یادت بدم.. چرا دختر و پروندی طفلکو؟

مسیحا قدمی به سمت او برداشت، با اخم و صدایی محکم گفت:

- خوشمزگی از زون اونایی که برات له له میزنن... فقط یه مساله یادت بمونه مهران... خوش ندارم دور و بر زخم بینمت. مفهومی؟

مهران با بی پروایی به چشمهایش زل زد:

- اصولاً حرفای تو برام نامفهومی!

- دوست داری جور دیگری ای تفهیم امرکنم؟

- من هر جور عشقم بکشد رفتار میکنم پس پارو دم من نذارکه...

مسیحا انگشت تهدیدش رامقابل چشمهای ه.ر.ز.ه. اوکشید:

- بهت هشارمیدم بادم شیربازی نکن... چون شغال فقط طعمه دندونای تیز
شیر میشه... پس حواستو جمع کن!

مهران سرشانه اوزد وگفت:

- پس حواست به بره ات باشه که طعمه شغال نشه!

باکشیده شدن یقه اش میان مشت مسیحا خنده بی پروایی کرد:

- شیرکه شاخ وشونه نمیکشه! گاو شاخ میزنه!

- دندونات تودهنت زیادی کرده مهران... به خدایی که گفتاری مثل توقبولش
نداره قسم اگه بفهمم یه نگاه بد سمت تمنا بندازی تیکه پاره ات میکنم. پس
حرف اون دهن کثیفتمو مزه مزه کن بعدبالا بیاره... روشنه؟

- چی شده مسیحا؟

باشنیدن صدای بهنام سربرگرداند ومهران یقه اش راز دست او بیرون کشید:

- هیچی، پسر خاله ات رم کرده!

مسیحا باغیظ گفت:

- رم کردنم وهنوز ندیدی، پس حواستو جمع کن!

مهران دست به یقه اش کشید و باخونسردی گفت:

- باشه... داستان جالب ترم میشه!

باقدم مسیحا به سمت او بهنام بازویش را کشید و به مهران تشرزد:

- مٹ اینکه توتنت میخاره!

- آره. میرم یه دوش بگیرم خارش از تنم بیفته!

پوزخندی به چهره عصبی مسیحا زد و به سمت ویلا راه کج کرد. مسیحا

زیر لب غرید:

- اگه بچه خاله نبود به حلال زادگیش شك میکردم.

بهنام کنجکاو پرسید:

- توجیکار به این سرخوش داری؟

- سرخوش نه گفتار...

- باز حرص کردی؟ ولش کن هر غلطی میخواد بکنه!

- داره دور و بر تمنا می پلکه!

بهنام با چشمهایی گشاد شده گفت:

- هان؟

- حس بدی بهش دارم.

- بی خیال مسیحا. هر تن لشی هست به ناموس مردم کارنداره....

مسیحا خیره و عصبی به چشمان او گفت:

- تا حالا گند و کثافت کاریاش لونرفته که اینو میگی؟

- باهرکی که بوده از جنس خودشه... حالاشم هست، تو زیادی حساس شدی،
هوای تمنا رو هم بیشتر داشته باش تا خیالت راحت باشه!

مسیحا سری تکان داد و هیچ نگفت. در فکر فرورفت که به نحوی بتواند این
چندروز کاملاً با تمنا باشد، اما با وجود مهاسا در اتاق او تیرش به سنگ
میخورد. کلافه دستی به موهایش کشید و تازه یاد قراره دوز دیگرافتاد
وسر بلند کرد:

- کاش اصلاً نیومده بودیم.

- بی خیال مسیحا... بخوای اینجوری فکر کنی که همه چی زهر مارت
میشه... هیچ غلطی نمیکنه این نکبت!

- تا من باشم آره اما قراره دوشنبه رو چیکار کنیم که باید برم تهران...

- صبح میریم کارزار و تا ظهر انجام میدیم و برمیگردیم... غصه نداره که!

مسیحا سری تکان داد و کنار او راه افتاد:

- باید زنگ بزنی بینم صبر می‌تونه بره جای من یانه؟ نمی‌خوام به ثانیه هم
تمنا بدون من اینجا بمونه، اونم با وجود مهران..

- حالا تاپس فردا.. بیابیم که امشب قراره بساط کباب به پاکنیم...

بحث بین مهاسا و بهنام داشت بالا می‌گرفت. البته بحث خوردن کباب که
مهاسا را حرص میداد و بهنام مشعوف از این فتح عظیم به قهقهه می
خندید. بنابراین تمنا ترجیح داد تا این زوج تازه به هم رسیده کارشان به
دعوانکشیده است، مهاسا را دور کند... مهاسا وقتی دور شد تازه خنده اش
را رو کرد:

- پسره پررو.. شیطونه میگه!...

تمنا با خنده همراهش به سمت صندلی‌های روی ایوان رفت:

- شیطونواصولا لعنت می‌کنند... ازش نقل قول نمی‌کنند.

- پس تو هم شیطونو لعنت کن ویه روی خوش به مسیحا نشون بده. تو این
دو ست روز ثابت کردی محکمی! کله منم چنان محکم خورد به طاق که روبه
کمارفتم...

- توجوش نامزد خودتو بزن!

- پس من اگه بخوام برم کنارش تو مشکلی نداری؟

- نه! خوش بگذره!

مهاسا با خنده ضربه ای به شانه اوزد و با هم روی نیم ست چوبی نشستند، دقیقه ای بعد مهرا نا و ملینا هم نزدیک آمدند. ملینا در حال نشستن به طعنه گفت:

- بدکه نمیگذره مهاسا؟

- نه، چرا؟

- مهمونی اینجا رو ترتیب دادین جشن نامزدیتو با بهنام اعلام کنی؟

- نه اینکه ازگوش شما دور مونده بود!

- نه! یه کمی شوکه شدم، البته این اواخر خبرای غافلگیرکننده تری هم شنیدیم که این توش گمه!

و نگاه ناخوشایند و سخره گرش را متوجه تمنا کرد، جوری که کاملاً مفهوم بود تیرکنایه اش به سوی او نشان گیری شده. مهاسا بادرک موقعیت خنده کوتاهی کرد:

- مطمئنی ضربه از جای دیگه نبوده؟

ملینا کم نیاورد و اینبار مستقیماً روبه تمنا گفت:

- بذار از دلیل شوک اصلی بپرسم. نظر خودت چیه تمنا خانم؟

تمنا بی پروا نگاهش کرد. روی این دختر زیادی باز بود، پس مراعاتش اشتباه محض بود...

- تا دلیل شما از این شوکه شدن چی باشه؟

- خب فکر کن یه دفعه میون یه کلکسیون بزرگ واصل، جنس قلبی وارد شه!

قلب تمناتکان خورد اما به روی خود نیاورد و به شیوه خودش پاسخ داد:

- معیار سنجتون ایراد داشته.. طلایی که پاکه منت خاکو نمی کشه!

به چشمهای او زل زد و باپوزخند افزود:

- البته گاهی در حد خاك هم نیست اونى كه ادعاى طلايى بودن داره! جنس كه اصل نبا شه... ويران كننده هم جنس با ارز شش مي شه... اونى برنده است كه وانده!

ملينا كمى خم شد به طرفش و گفت:

- پس فاتحه مسيحا خونده است باهم نشيني يه جنس نااصل!

- بهتره معيار سنجتوبدى براى تعمير... چون راه وبه بيراهه زدى در مورد عشق من و مسيحا...

ملينا پوزخندى از سر حرص زد:

- قشنگ حرف ميزنى... كنجكاو بودم بدونم توربافته شده ات از چه جنسى بود كه خاله هم با تموم نگرانش نتونست از دست و پاى پسرش بازكنه!

تمنا کم مانده بود سیلی جانانه ای نصیب این دختر با آن زبانی که از همه طرف شبیه نیزه عمل میکرد، کند اما عشق صبوری ریادش داده بود و این بهترین فایده اش بود. لبخندزد و گفت:

- هرچی بود از تله ای که گرگ برایش گذاشته بود بی خطرتر و صددرد صد دوست داشتنی تر بود...

باسرخ شدن چشمهای ملینا و طوفان عصبانیتی که نفس هایش را تند کرد، برخاست تا بحث و این دوئل همه تلاشش را خراب نکرده است اما باز هم صدای حرصی او سرش را برگرداند:

- متاسفم برای مسیحا با این انتخاب. البته انتخاب که همیشه گفت، ... از این تو دام افتادنی که ارزش قهر مادر شو نداشت.. ارزش این که تا آخر عمر سنگینی آرزوی خوشبختیش رودوش خانواده اش بمونه!

تمنا تیز نگاهش کرد و رک گفت:

- بهتره تا سفتو به حال خودت بذاری، شاید مانعی برتکون گسلهای زیرزمینی احساس حسادت بشه و زلزله از این کوچیکترت نکنه...

دیگر معطل نکرد و رفت. مهاسا با عصبانیت به ملینا خروشید:

- خیلی بی ادب و بی شخصیتی ملینا.. به چه حقی باتمناینجوری حرف زدی ؟

مهرانا مداخله کرد:

- تو چرا جز میزنی ؟ دروغ که نگفت!

مهاسا با حرص گفت:

- انگار تورو مجبور کردن که بامسعود ازدواج کنی والان برای ترس از نیش و کنایه های احتمالی از خواهر شوهر به ظاهر محترمت دفاع کنی!

مهرانا سرخ شد و بانیم نگاهی به چهره برافروخته ملینا گفت:

- مراقب رفتار و حرف زدنت باش مهاسا، خیلی وقیح شدی ؟

- کی وقیح نیست در جمع حاضر ما ؟

ملینا با تمسخر گفت:

- حتما نامزد عزیز کرده برادرت... البته با وجود این نزدیکی تنگاتنگ باید منتظر رفتارای بدتر از این از تو بود.

- قرار بود تحت تاثیر قرار بگیرم، با وجود کنه ای مثل توشباهت به یه احمق پیدا کرده بودم.

- با اون دختره امل بگردی، رفتار و حرف زدنت بهترم میشه، چشم خاله روشن!

- جنابعالی بشین خودتوفوت کن که مسیحا همین دختره امل وبه تو ترجیح داد والبته براش می میره. هرچند جوری آتیش گرفتی که اگه همه آتش نشانیای تهرانم جمع شن تو خاموش کردنش کم میارن.. فوت کردن که تاثیری نداره.

- لیاقت تو و داداش جونت همین دختره هستی که تو خانواده واقوام باعث آشوب و سرکوبه!

- نه دیگه مادمازل. اشتباه کردی.. قرار باشه کسی به چنین ترفیع درجه ای برسه، تو و برادرای محترمت تو اولویت قراردارین... برخواست اما قبل از آنکه برود
ادامه داد:

- کاش تمنا اینقدر خانم نبود و یه جرقه توانبار باروت غیرت مسیحا میزد، اونوقت من آتیشی به پا میکردم که شبونه مجبور شی برگردی تهران.. حیف که تمنا پایه نیست.. یعنی شاید تو در حدی نیستی که بخواد اعصاب عشقشو بخاطر ت خوردکنه!

مهرانا با صدای بلند تشرزد:

- بس کن مهاسا.. برو دیگه!

مهاسا بانگاهی به چهره کبود شده ملینا پوزخندی زد و رفت. دلش خنک شده بود از اینکه ملینا را سر جای خود نشاند اما از دلخوری تمنا گرفته شد. بانگاهی به اطراف او را کنار درختی نزدیک بساط پسرهادید. به آن سمت رفت و کنارش ایستاد، آرام گفت:

- چرا اینجا تنها ایستادی؟

- اون طرف خیلی گرمه... ترجیح دادم کنار بایستم.

مهاسا نگاهش کرد و دلجویانه گفت:

- تمناجان من بابت مزخرفات اون دختره....

تمنا بامهربانی نگاهش کرد. باین که ناراحت بود اما لبخند به لب آورد و حرف او را قطع کرد:

- مهم نبود...

مهاسا نفس عمیقی کشید و با تاسف گفت:

- باور کن شرم دارم از اینکه بگم چنین اقوامی دارم!

تمنا تلخ گفت:

- همونطور که مادرت خجالت میکشه از حضور من و...

مهاسا تند گفت:

- وای مزخرف نگو تمنا... ما مانم کمی مغروره والا خودشم فهمیده چه جواهری هستی!

باسکوت تمنا، مهاسا آرامتر ادامه داد:

- خب یه جورایی حسادتم میکنه!... آخه خیلی به مسیحا وابسته بود و وقتی عشق عجیبشو به تودید این حس بالازد... خصوصا که مسیحا داشت بخاطرت قیده همه چی و میزد تا بره... ولی با یه کم صبوری مطمئنم مقابل این همه مهربونیت کم میاره....

بالبخندتمنا ادامه داد:

- به خدا مسیحا خیلی دوستت داره!

تمنا به مسیحا که باقیه مشغول بود نگاه کرد و از ته دل، بی تکلف اعتراف کرد:

- منم خیلی دوستش دارم...

و چقدر این عشق و محبت دخترک پرشیطنت و بی مبالات گذشته را تغییر داده بود..

دقایقی بعد مسیحا با ظرفی از کبابها به آن دوزدیک شد و گفت:

- شما مغز همدیگه رو میل می کنید؟ غذا میل ندارید؟

بوی اشتهابرانگیز گوشت‌های پخته شده، وسوسه اشان کرد به خوردن و بعد از آن بهنام هم با سروصدای همیشگی به جمعشان ملحق شد... در آن میان ناخودآگاه نگاهی روی تمنا سنگین شد. برگشت و با دیدن مهران کنار ملینا و لبهایی که تکان خورد، یخ کرد... فورانگاهش رادزدید و سعی کرد این احساس را به دست فراموشی بسپارد تا از درون ویرانش نکند...

وارد اتاق که شد مهاسارا آماده بیرون رفتن دید، با تعجب گفت:

- جایی میری؟

مهاسا با تعجب نگاهش کرد:

- مگه تونمیای؟

- کجا؟

- بهنام گفت بریم ساحل.. فکرکنم امشب بازیخوابی زده سرش....

تمنا بالبخند ابرو بالا انداخت:

- آهان. نه! راستش میخوام یه دوش بگیرم... به مسیحا گفتم نمیام... شما برید،
خوش بگذره...

- باشه هر جور راحتی... تنهایی که نمی ترسی؟

- نه بابا... اتفاقا اتا قوکاملا تاریک میکنم و میخوابم... تو او مدی اگه نتونستی
تحمل کنی آباژور رو روشن کن!

مها ساگونه اوراب* و* سید و شب بخیر گفتم. تمنا هم لباس برداشت و به سمت
حمام رفت. وقتی با حوله مقابل آینه ایستاد، نگاهش به سمت یکی از لباس
خوابها برگشت. لبخند به لبش آمد، بدش نیامد آخرین انتخابش را در آن خرید
اجباری امتحان کند.

پیراهن را پوشید و به سر تا پای خود نگاه کرد. یقه و آستینش فقط دو بند باریک
بود و بلندایش تا بالای زانو... یک لحظه از ذهنش گذشت مسیحا باین وضعیت
اورا ببیند، تنش داغ شد و بلافاصله رویه حریر و بلندش راتن کرد و گره اش
رامحکم کرد. انگار واقعا او بود. از کارهای خودش خنده اش گرفت. گره راشل
کرد. موهای خیسش رادر همان حالت رها کرد. مها سا هنوز نیامده و ساعت
نزدیک دو بود. حتما تا صبح بیرون می ماندند... شانه ای بالا انداخت
و با خاموش کردن برق به سمت تخت رفت. زیر پتو خزید... انقدری طول نکشید

که ناشی از تن به آب زده و سستش به خواب رفت... با احساس عطش والبتنه
تکان های خفیف تخت پلکهایش نیمه باز شد و زمزمه وار پرسید:

- مها اومدی؟

اما جوابی نگرفت، احساس گرما کلافه اش کرد، نیمخیز شد و رویه لباسش
را گوشه ای پرت کرد و دوباره خوابید اما با حلقه شدن دستهای دور اندامش
و فرورفتن در آغوشی هوشیار شد... بی شک مها سا آغوش مردانه نداشت، وقتی
حرارت و خیسسی به پوستش برخورد کرد با حرکتی سریع نیم خیز شد اما قبل از
اینکه صدایش هم از گلو خارج شود، دستی محکم مقابل دهانش را گرفت
و روی تخت فرورفت... تن سنگین مرد با ترس نفس هایش را تنگ
و چشمهایش را گشاد کرد... میان آن تاریکی مطلق قدرت تشخیص نداشت
و فقط صاحب آن تن داغ کنار گوشش زمزمه کرد:

- هیس!... صدات در نیاد!

انگار با حسی ناشناخته تمام قوای تنش رفت. نفس در سینه اش راه گم کرد
و نفهمید چرا چشمهایش یک باره پر شد و سر رفت. قدرت تعقلش در آن ثانیه ها
ی کوتاه از کف رفته و فقط سردی مرگ رازیر آن دستان پر قدرت حس کرد. با
بلند شدن سر او و پیش آمدن به سمت صورتش، چشم هایش به تصویر نیمه

روشنی از يك چهره آشنا افتاد...وزمزمه ای دوباره کنار گوشش شبیه يك خواب رویایی شد که ناجی روح ترس خورده اش از بیداری بود:

- جون مسیحا دستمو برداشتم سروصدا نکنی...آبرومون میره!

انگار به همان فاصله کوتاه که روحش از تن پرکشید، قدرتش بازگشت و به محض اینکه دست مسیحا از روی دهانش کنار رفت، او را با تمام نیرو به سمتی هل داد و با صدایی لرزان و خشمگین، بی اعتنا به سفارش او بلندگفت:

- دیوونه ی...-

اما به محض بلندشدن صدایش دوباره مسیحا محکم تن و لبهایش را به اسارت کشید و با چشم هایی فراخ گفت:

- میگم آروم...خب مگه...-

يك مرتبه باخیس شدن سرانگشتش و حس هق هقی خفه از او ساکت شد. کمی از تن او فاصله گرفت و حیرت زده به صورتش دست کشید...زمزمه کرد:

- تمنا...گریه میکنی؟

دخترك باحرص اوراكنارزد ونشست:

- ديپونه شدى... نزديك بود سكته كنم ازترس...

مسيحا برخاست واورا به سمت خود برگرداند اما تمنا پيش زد وخواست
برخيزد كه دستان محصورشده دورتش اجازه نداد:

- كجا؟

- ميرم بميرم...

- ميگم چراگريه كردى؟

- ترسيدم... نمى فهمى؟

- ازچى؟... جزمى كسى نمى تونست باشه!

- نمى دونستم اينقدرخلى والادروشش قفله ميكردم.

مسيحاخنده آرامى كرد:

- وقتی به زیبون خوش راه نمیای همینه دیگه!

تمنا با حرص لبهایش رابه هم فشرد وخواست برخیزد که مسیحا نگاهش داشت. تمنا باغیظ گفت:

- ولم کن... اصلا با اجازه کی اومدی اینجا؟

مسیحا صورتش رانزدیک برد. حرارت وشیطنت نگاهش تن دخترک راسوزاند:

- اومدم بخوابم... مشکلیه؟ البته الان که ح سابی بی خواب شدم با حضور این حوری بهشتی... لباس از همون خریدای آخره؟

تمنا باچشمهایی گرد شده به خودش نگاه کرد. وای... چه شبی ه*و*س کرد این پیراهن راتن کند! اگر می دانست چنین ضیافتی درراه است، بیجا میکرد. به تنهاگزینه ای که فکرکرد گریز از میان پنجه های مسیحا بود. وقتی دست اوکناررفت، از فرصت استفاده کرد ومانند خرگوشی رها از صید ازتخت پایین پرید تا حداقل به حمام پناه ببرد اما سرعت عملش انگاردرمقابل او صفربود که خیلی زود باهرم دستان او از زمین جداشد و به جای قبلش

بازگشت. تازه فهمید مکث اوازچه بوده. شرم و عصبانیت به هم آمیخت و مشت به تن نیمه برهنه او کوبید:

- دست به من بزنی لهت میکنم مسیحا!

مسیحا دستهای او رامهار کرد و با لحنی پر خنده گفت:

- نترس... اینقدرام گلابی نیستم.

- با زبون خوش دارم میگم برو...

- آگه نرم؟ ...

- من میرم....

- نه دیگه عشق من.. نشد.. گفتم یه آهوی خوشگل یه شیرگرسنه رو اینقدر تحریر نمیکنه... نگفتم منتظر تلافی باش... از دست من فرار میکنی؟
.... حالا موقع تعبیریه خواب شیرینه ...

- مسیحا به خدا بخوای...

اما او مجال نداد و لبهای دخترک را قفل کرد. با دست و پا زدند و او عقب کشید و محکم نگاهش داشت و پیش از آنکه حرفی بزند صدای پریغض او را شنید:

- خیلی بی شعوری... آگه میدونستم این قدر سوء استفاده گری هیچ وقت بهت اعتماد نمی کردم.

مسیحا وارفت:

- سوء استفاده چیه تمنا؟ ز نمی... محرمی.. حلالی...

- توقول دادی!

- سرقولم هستم...

- پس با این وضع اینجا چی میخوای؟

- قول دادم قبوله... اما چرانمی فهمی که بهت نیاز دارم...

باز لبهای او خواست به اعتراض گشوده شود که انگشتهای گرم مسیحا روی لبهایش مهرسکوت زد:

- توسهم منی... حق منی... نمی تونم ازت بگذرم... بهم حق بده... ازاین
تشنگی هلاکم...

انگار نگاه دخترک اسیر طلسم خاکستر شعله ورنگاه او شد. دوباره لبهای مرد جوان
به کنارگوشش چسبید:

- تومیوه ممنوعه من نیستی... پس بذار با عطرتنت سیراب شم... بذار خاموش
شم آروم جونم...

نگاه پرتمنایش به نگاه ساکت دخترک چسبید. سرمای تن او را حس کرد. اینبار که
نزدیک رفت پلکهای او حجاب شرم بر نگاهش کشید و شد ب* و* سه گاه
او... اعتراض بی جابود وقتی تن پرنیاز و دستهای لابلای موهای او همراه
لحظه ساز ناب عاشقی شد....

دلش هنوز بیک خواب طولانی ترمیخواست اما نور ساطع شده از خورشید مانع
لذت از این خواب میشد. پلک هایش بی میل باز شد و غلطی جهت مخالف
زد. احساس خستگی و دردی زیر پوستی برایش عجیب بود. نی میخیز شد
و دست به موهای درهم ریخته اش کشید. برخاست و بی توجه به ظاهرش
باهدایت دستی نا شناخته و نامحسوس مستقیم به سمت حمام رفت. داخل
وانی از آب ولرم دراز کشید. وای که چه حس خوبی بود. از نگارتنش را آرام

میکرد. اما چرا يك چیز عجیب بود. از گار چیزی در این میان کم یا زیاد بود... شاید هنوز خواب بود... سرش رابه بالای وان تکیه داد و با همان احساس گیج کننده پلك برهم نهاد که با ضربه ای به دراز جا پرید:

- تمنا... دوش میگیری؟

صدای مسیحا بود، اودراتاق آنها چه میکرد؟

- آره، ..

- باشه عزیزم... فقط زودتربیا کارت دارم.

زیر لب باشه ای گفت و دوباره به همان حالت قبل بازگشت اما در عرض چند ثانیه انگار ضربه ای محکم بر سرش خورد و سیخ نشست... مسیحا... تازه یاد شب قبل افتاد و یاد ظاهرش موقع بیداری... همه تنش داغ شد از شرم و خشم... برای گریز از احساسی که آزارش داد دستانش را میان موهایش فرو کرد و با حرص گفت:

- خفه ات می کنم مسیحا....

حوله اش را پوشید و بیرون رفت. بی رمق لب تخت نشست. اگر ترانه بود الان دادش به هوا می رفت که "مگه هزار بار نمیگم با حوله نشین روی مبل یاتخت"... با این فکر دوباره صاف نشست و دردی را در بدنش حس کرد. دست روی شکمش گذاشت و با دستی دیگر بر سر خودش زد. اشکش داشت درمی آمد. ترانه می فهمید چه گلی بر سرش می گرفت؟ اصلا چه شد که این شد؟... با بغض برخاست که نگاهش به پیراهن دیشب گوشه تخت افتاد. با حرص مجاله اش کرد و پرتش کرد سمت در اما يك لحظه خشکش زد. در باز شد و پیراهن صاف به سینه مسیحا خورد و آن را با تعجب گرفت. تا به خودش بیاید مسیحا داخل آمد و در را بست

- اینو چرا پرت میکنی؟

با بغض و حرص گفت:

- به توجه! برو بیرون!

چشمهای مسیحا گرد شد و قدمی به طرفش برداشت که تمنا تقریبا از جا پرید و گفت:

- میگم برو بیرون...

مسیحا میان حیرت دست بلند کرد و گفت:

- خیلی خب!... الان میرم... فقط...

پشتش رابه او کرد و با صدایی عصبی تر گفت:

- زودتر...

اما چند لحظه بعد دسته‌های او دور کمرش حلقه خورد و صورتش میان موهایش فرورفت. انگار تمنا را برق گرفت. با حرکتی تند پشش زد و بلند گفت:

- نشنیدی چی گفتم؟ به منم دست نزن!

مسیحا قدمی عقب رفت و بانگاهی به سرتاپایش آرام و نگران گفت:

- چت شده؟

- به تو مربوط نیست. زودتر برو تا این دفعه جیغ نزدم.

مسیحاکه دید او به هیچ وجه قصد شنیدن ندارد و عصبی است، ترجیح داد به حرفش گوش دهد. همان طور خیره به او چند قدم عقب و مردم از اتاق بیرون رفت. بغض تمنا شکست و سرش در یقه کیپ شده حوله فرورفت... خودش هم نمی دانست چه مرگش شده.. فقط انگار دیگر چشم دیدن او را نداشت. برای حفظ ظاهر لباس مرتبی پوشید و موهایش را خشک کرد اما حس بیرون رفتن و دیدن بقیه را نداشت. همان جادو باره روی تخت ولو شد. سرش را در بالش فرو کرد و دوباره تصاویری در ذهنش رژه رفت. تحمیلی در کار نبود و قطعاً خودش هم مقصر بود اما... کاش اشتباه میکرد!... نفهمید چقدر گذشت که با صدای مهاسا به خودش آمد:

- چقدر تو امروز میخوابی دختر؟

پتورا از رویش کنار زد و افزود:

- پاشو ببینم تنبل!

با دلخوری نگاهش کرد که مهاسا با لبخند گفت:

- ظهر بخیر با باخوش خواب!

به طرف او قلت خورد و گفت:

- تودیشب برگشتی ، نه ؟

مهاسا با شیطنت خندید:

- یه جایگزین بهتر برات فرستادم که!

تمنا نیم خیز شد که مهاسا در رفت و گفت:

- حالا چی شده مگه ؟ چقدر عصبانی هستی ؟

لبه‌هایش را از زور حرص به هم فشرد و گفت:

- یادت باشه مها...دیگه نه من، نه تو...

و پشت به او روی تخت افتاد. مهاسا تعجب کرد از این واکنش تند... شوخی

را کنار گذاشت و نزدیکش نشست:

- یعنی قهری ؟

با سکوت او خم شد و شانه اش را گرفت و برش گرداند. بادیدن قطره اشکی روی گونه او جا خورد و پرسید:

- چی شده ؟

- خیلی بدی مها... حالا من چیکار کنم ؟

مهاسا با چشمهایی گرد شده گفت:

- چیو چیکار کنی، اتفاقی افتاده مگه ؟

با صدای خفه ای گفت:

- نمی دونم... حالم اصلا خوب نیست.

مهاسا لب به دندان گرفت و با مکث کوتاهی پرسید:

- میخوای معاینه ات کنم ؟

تمنا از جا پرید:

- واسه چی؟

مهاسا سفیهانه نگاهش کرد:

- خب بذار ببینم مشکلت چیه؟ خیر سرم مامایی میخونم.

تمنا چشمهایش رادرشت کرد:

- نه! حرفشم نزن!

- مگه نمیگی حالت بده؟ شاید احتیاج به دارو داشته باشی.. البته...

- وای مهاچی میگی... دارو واسه چی؟

- ای بابا... اصلا دیشب چی شده که توشدی عین طوطی که تولاک میره؟

لپهای تمنا گل انداخت و نگاهش رادزدید. مهاسا خنده اش گرفت:

- ببینش تو رو خدا... عین لبوشد.

- مهاسابه خدا میزنم...

- جای تهدید من بگو ببینم مطمئنی اتفاقی افتاده؟

- من.. چه میدونم مها!

- یعنی چی چه میدونم... میخوای بگی توهپروت بودی نفهمیدی چی شده؟

- عین داداشت...

- بی حيام؟ خب بگوديگه.. اصلا بذار من چندتا سوال بپرسم. از تو آبی گرم
نمیشه!

سپس باردیف کردن چند سوال تخصصی که جواب همه نه بود ضربه ای به
تمنا زد و گفت:

- یعنی باید کتک بخوری در حد المپیک. این زانوی غم بغل گرفتنت سریه تن
درد معمولیه که طبیعیه؟... خیالت راحت.. یا زیادی رله ای... یام همه تصور
ات ذهنیت تو همه که من میگم از خود نامزد آتیشیت بپرس، بهتر جواب میده!

تمنا با حرص گفت:

- عمرا دیگه نگاش کنم، چه برسه بخوام باهاش حرف بزنم!

- وا... چرا داداشم؟

- ازبس پرروو... توهم کم داداشم، داداشم کن.. بهشم بگو طرف من پیدا
نشه که ملاحظه رومیذارم کنار و تنهایی برمیگردم تهران...

- وای چه خشن!... حالا خوبه اونقدر خاطره ساز بوده که دلت نمیاذ از تخت
دل بکنی!

تمنايك دفعه منفجر شد و مهاسا یاخنده ای بلند دررفت و بهانه ای دست
اوداد تابیرون برود. مسیحا در انتهای همان نیم طبقه به تراس تکیه داده و غرق
فکر بود که بابیرون آمدن تمنا به طرفش رفت اما اوبی توجه راه کج کرد
وزودتر پایین رفت. مسیحا قدم تند کرد و بازویش را گرفت. تمنا عصبی دستش
را پس کشید و قبل از آنکه او چیزی بگوید، گفت:

- به نفعته برای حفظ موقعیت طرف من نیای والا شاید برات گرون تموم شه
آقای الهی...

مسیحا بهت زده خشکش زد و تمنا سریع پایین رفت و او را برجا نگه داشت...

تاع صرم سیحا سراغش نرفت اما سنگینی نگاههایش را روی صورت و تنش حس میکرد. سرمیز غذا هم برای حفظ ظاهر کنارش نشست و دست پذیرایی او را رد کرد. نگاههایی متوجهشان بود و نمی خواست آتو دست بقیه دهد بنابراین مجبور بود بالبخند و عزیز می که باغیظ ادا شد خود را دورنگه دارد. خسته و کلافه از آن روز کسل کننده که البته بیشترش به تکرار اتفاقات شب گذشته در ذهنش بود، از پیشنهاد مهاسا برای رفتن به ساحل استقبال کرد و بیرون رفتند. روی تخته سنگ متوسطی نشستند که مهاسا با مهربانی گفت:

- برم برات صندلی بیارم رو این سنگ خیس نشین!

از آنجا که سکه اش کج بود با تعجب پرسید:

- لازم نیست.

- مگه دلت درد نمیکنه... خب سرما و رطوبت تشدیدش میکنه!

هنوز بدنش ضعف داشت اما با این حرف مهاسا بیشتر از درد تنش از خجالت عذاب کشید. کاش زود وان داده بود تا مهاسا بفهمد... ولی باز هم با وجود آن نگرانی در آن لحظه نزد یک ترازو نمی شناسناخت تا با کمی حرف زدن آرام

شود. هر چند که دوری و سردی با مسیحا بیشتر از هر چیز آزارش میداد. با سکوتش مهاسارفت تا با صندلی بازگردد. تمنا هم ترجیح داد به سفارش او گوش دهد تا دردش بیشتر نشود. خیلی نگذشته بود که با حس عطری آشنا پشت سرش تنش لرزید. عطر مسیحا بود. عاشق این تلخی بود که از شب گذشته انگار به خورد شامه اش رفته بود. پلک برهم نهاد. اگر پاپیش میگذاشت بی شک این لجبازی و قهر را تمام میکرد اما با شنیدن صدایی جز نوای دلنشین صدای او به سرعت برگشت و مهران را دید... این لعنتی چرا عطر مرد محبوبش را به تن میهمان کرده بود. با تعجبی که کم کم به اخم تبدیل میشد نگاهش میکرد که مهران گفت:

- چچی باید به مسیحا گفت بابت این قدر نشناسیش. آدم نامزدی به این خوشگلی داشته باشه و تنه اش بذاره!

از نگاه و لحن صاف و بی پروای او بدش می آمد، پوزخندی به لبش آمد:

- شمام انگار فقط درانتظار تنهاموندن کسی هستی تا اوقات فراغتتو بپرکنید...

- خودمونی باش... راحت باش.. آره عزیزم... خوبه مردی مثل من که قطعاً قدر جواهری مثل تورو میدونه به فکر پر کردن اوقات فراغتت باشه... افتخاریه!

تن تمنا مورمور شد از این نگاه های آلوده و لحنی که ه*و*س از آن می
چکید... با تمسخر گفت:

- بهتون میاد آب کننده جواهر باشید تا ترمیم کننده اش...

مهران بلند خندید و تمنا چقدر بدش آمد از این قهقهه شیطان نما...

- لحنتم مثل خودت دوست داشتتیه!

لبهای تمنا کج شد که بادیدن مسیحا در همان حالت خشکید. نگاهش سرخ
و عصبی بود که شانه مهران را کشید:

- تو اینجا چی میخوای؟

مهران در کمال آرامش دست او را کنار زد و گفت:

- صحبت می کردیم... نامزد خوش مشربی داری!

- یه سری مسائلو بهت یاد آور کنم شاید لحنتم تغییر کنه!

عصبانیت از میان تك تك كلمه هایی که از میان لبهای به هم فشرده مسیحا تراوش میکرد و در این میان از نگاه آتشینش به تمنای مبهوت هم نمی گذشت... مهران به تمنا نگاه کرد و باخنده ای که مثل مته بر اعصاب هردوی آنها می کوبید، گفت:

- جدی چطوری این بداخلاقو تحمل میکنی تمنا؟

تمنا با چشمهایی ناباور لب باز کرد تا او را سر جایش بنشانند اما در لحظه ای کوتاه و با تصمیمی اشتباه، خبیث شد و لبخند مکش مرگ مایی به مهران زد:

- عشق آدمو صبور میکنه!

چشمهای مهران برق زد و چهره مسیحا به کبودی گرایید. قدمی برداشت تا چیزی بگوید اما مهران با شنیدن صدای تلفنش و آمدن مهاسا چشمکی معلوم برای تمنا زد و گفت:

- خوشحال شدم از این مصاحبت شیرین... فعلا مسیحا...

او که دور شد، تمنا به مسیحا نگاه کرد و قلبش فرو ریخت. چقدر ترسناک بود این نگاه دود گرفته مقابلش... با دیدن مهاسا از فرصت استفاده کرد و خواست رد

شود که بازویش محکم میان پنجه او گیر کرد و دنبالش به پشت. عمارت کشیده شد... از پله های بیرونی وارد نیم طبقه شدند. انگار تمنا لال شده بود و فقط شبیه يك عروسك خیمه شب بازی میان دستان او از سوئی به سوی دیگر کشیده می شد. مقصد اتاق مشترکشان بود. مسیحا با حرص در راباز کرد و تقریباً تمنارا به داخل اتاق پرت کرد و بعد در را محکم پشت سرش بست و قفل کرد.. تمنا عصبی و مبهوت به زبان آمد:

- چته تو؟ چرا اینجوری میکنی؟

با اولین قدم بلند و عصبی مسیحا عقب رفت که با هدایت ناملایم دست او به سینه دیوار چسبید. مسیحا در چند سانتی صورتش متوقف شد و بادندانهای کلید شده گفت:

- توجه غلطی داری میکنی؟

چشمهای تمنا گرد شد و با حرص گفت:

- درست بامن حرف بزن، اصلاً...

- من به توچی گفته بودم؟ اینکه نمیخوام به این تن لش نزدیک باشی. گفتم یانه؟

- حرفات برام مهم نیست.

باغیظ این راگفت وهولش داد که مسیحا شانہ اش راگرفت ومحکم ترازقبل اورابه دیوارکوید تا آہ ازنهادش برآمد وعصبی گفت:

- چراوحشی شدی ؟ کمرم خوردشدا!

مسیحا آنقدرفاصله راکم کرد که تمناصدای تندتپش قلب اوراشنید، انگاربلندتراز صدای پرخشمش بود...

- یه باردیگه چنین حرفی ازدهنت دربیا، بد میبینی... پس دست رونقطه ضعف من نذارتمنا...

- نقطه ضعف تو یه چیزی بود که دیشب حلش کردی!

مسیحا چانه اورامحکم فشرد:

- خوب کردم...زمنی..وظیفته!

قلب تمنادرد گرفت وخواست کنارش زند اما تلاشش بی نتیجه ماند و باصدای
حرصی گفت:

- زور بازو تم نشون دادی...دیگه چی مونده از مردونگیت نفهمیده باشم!
...کاری نداری برو کنار نفسم بنده او مد...

- اون روی سگ منو بالانبار تمنا...

- دیگه کدوم رو مونده که پنهان مونده باشه!

- یادت باشه خودت خواستی...

اورا به طرف تخت پرت کرد و تا او بخواد برخیزد، تنش رامهار کرد و باحرص
گفت:

- زیاد لی لی به لالات گذاشتم که حالا باوجود مهران ازم باج غیرت می
گیری، نه!

- دنبال بهونه جدید میگردی و میدونی دوستت دارم ای دروغی دیگه جواب
نمیده...

مسیحا عصبی برخاست و شانه های او را کشید تا مقابلش بنشیند

تو چرا این قدر دردی وری میگی؟ من چی کم گذاشتم برات؟

- مگه واسه ات مهمم که...

- تمنا بس کن این بازی رو که از صبح راه انداختی، مگه من چیکار کردم؟ مگه

چی خواستم؟... انتظار نابجایی از تو که حلال منی داشتم؟

- پس من چی؟ آدم نبودم که درک نکردی؟

- د... چیو درک نکردم، تو نه میگفتی و ناراضی بودی من دست بهت نمی زدم!

در این مورد قطعاً حق با او بود. خودش خواهان شد و الا محال بود مسیحا بی

رضایتش نزدیکش شود. بی حرف او را کنار زد و روی تخت دراز کشید و صورتش

را زیر پتو برد. مسیحا پتو را کشید که تمنا مانع شد و با بغض گفت:

- برو مسیحا.. بذار تنها باشم...

مسیحا دستش را پس کشید و برخاست:

- باشه اما یادت نره من امشب همینجام... مهاسارفته تواتاق من... خواستی میتونی شال وکلاهم کنی که منه غریبه زیادی نزدیکت نیام... ولی یه چیزی یادت نره. اینبار نزدیک مهران بینمت یابته نزدیک بشه، خون اون مردك پای خودشه... پس با این غریبه لجبازی نکن... خصوصا باغیرتش....

پتواز صورت تمنا پایین آمد و در اتاق رامسیحا محکم به هم کوبید... همه چیز بدتر شد... تمنا دوباره با بغضی شکسته سر به بالش فشرده و اینبار نه بابت دلخوری از مسیحا بلکه بابت دلخور شدن و رفتن او... اینکه از رفتارش پشیمان بود دروغ نبود، خصوصا پس از برخورد آخر مسیحا اما دلخور هم بود. دیگر دلش نمی خواست از آن اتاق بیرون برود و کسی را ببیند، خصوصا چهره منحوس مهران را... دلش میخواست زودتر این سفر تمام شود و برگردد اما همین که به مادر فکر میکرد، لرز خفیفی به تنش می افتاد. بارها دیده بود و ناخواسته از گوش و کنار شنیده بود که بایک نگاه به چشمهای طرف می فهمد چه خبر است و اگر می فهمید... فاجعه بود. دوباره دلش از مسیحا گرفت و خودش را هم لعنت کرد بابت تسلیم شدن در برابرش... اما جنسش که از سنگ نبود، احساس و عشق وافر می کرد که به او داشت دست و پای مقاومتش را بست... در آن بین گاهی هم با تکرار حرفهای مهاسا به خود امید میداد اما باز برمی گشت سرخانه اولش... تا مهاسا دنبالش نرفت، اتاق را ترك نکرد. سر میز شام اثری از مهران نبود. شاخک هایش تکان خورد، بوی اتفاق می آمد. مهاسا در فرصتی مناسب گفت که خوشبختانه او شرش را کم کرده و به تهران بازگشته

است. ناخودآگاه لبخند به لبهایش آمد و نفس آسوده ای کشید. انگار هر بار او رامی دید راه نفسش بند می آمد از نگاه هایی که زیر و رو می کشید...

مسیحا هم انگار خیالش دیگر آسوده بود و تا شب همراه بهنام مشغول بازی باشطرنج بود و عجیب بود که سعی داشت نگاهش را هم از او پنهان کند... دیروقت بود و کم کم همه شب بخیر گفتند. باز با مهاسا به سمت اتاقها راه افتاد...

- من فقط لباس راحتیامو بردارم میرم!

تمنا با استیصال گفت:

- مردم آزار شدی؟ خوب چرا همینجا نمی مونی؟

مهاسا وسایلش را کناری گذاشت و به طرف او برگشت. کنارش نشست و دستهایش را با مهربانی گرفت:

- مسیحا دو ست داره کنارتو باشه، من نمیخوام مثل مانع عمل کنم... درکش کن یه ذره!

تمنا ساکت به نقطه ای دیگر نگاه کرد که مهاسا باندرکی مکث صورت او را به طرف خود چرخاند وگفت:

- در سته منم مثل خودت بی تجربه ام اما شاید تو این سه ، چهار سال تفاوت سن تجربیاتم در برخورد با دیگران وعلی الخصوص بخاطر رشته تحصیلیم در این موارد بیشتر باشه!... با اینکه اصلا شك دارم اتفاقی افتاده باشه اما اگر هم رخ داده طبیعیه... حتی بارداری هم تو این دوران...

باچشمهای گرد شده تمنا، مهاسا بلند زیرخنده زد:

- چشات پرید بیرون که!

- تورو خدا تودلم و بیشتر خالی نکن مها... میخوای سخته ام بدی ؟

- خدا نکنه دیوونه! .. دارم مثال میزنم!

- جون هرکی دوشش داری از این مثلا واسه من زن!

- خیلی خب با... فقط میگم یه اتفاق طبیعیه... بیخودی خودتودرگیرش نکن... شما الان رسما ازدواج کردید پس این ادا واطوارها بی معنیه!... به نظرم بام سیحا حرف بزن و بذار مطمئن شی، نهایتش یه ویزیت می شی وتموم... اما

دوری نکن از مسیحا... باورکن عاقبت خوبی نداره... بعد شم آگه دیدی مساله واقعا جدیه باخانواده ات صحبت کن که مراسمتون زودتر برگزار شه تا از شر این دلهره هام راحت شی... البته بازم دارم بهت میگم که احتمالا اشتباه میکنی!

حرفی برای گفتن نداشت، درواقع حق با او بود، حتی این حرفها رابارها ازتارا هم به نقل قولهای مختلف شنیده بود اما بازهم یاد ترانه وحساسیتش که می افتاد یخ میزد و تمام دلخوشیش دود می شد و به هوا می رفت... با ورود مسیحا به اتاق، مهاسا بالبخند برخاست و پیش از آنکه یکی از آنها حرفی بزند، گفت:

- ببخشید، الان وسایلمو برمی دارمو ومیرم...

وفورا همه چیز راجمع وجور کرد و با ساك کوچكش رفت. تمنا سنگینی نگاه مسیحا راحس کرد اما به روی خود نیاورد و باچند حرکت کوتاه زیرپتویش خزید. برق که خاموش شد، به خوبی سرما را حس کرد، قلبش با دلهره تپید، خصوصا وقتی تكانهای آرام تخت گویای آمدن مسیحا شد. اما برخلاف تصورش چند دقیقه گذشت وحتی کلمه ای هم از اونشنید چه رسد به کوچکترین حرکت برای نزدیک شدنش... بین دو احساس گیرکرده بود. دلش هوای آغو شی راکه حالا تجربه اش کرده بود رادا شت اما از يك سو هم غرور و ترس اجازه نمی داد واکنشی نشان دهد. به خیال اینکه او خوابیده است آرام

و مخفیانه زیرپتو چرخ خورد و یواشکی نگاهش کرد. اولین چیزی که حس کرد بوی آن تلخی دو ست داشتی بود و بعد نیمرخ چهره دو ست داشتی اش که ساعد دست چپش مقداری از آن راهم پوشانده بود. دلش برای لمس صورت او ضعف رفت، کمی سرش را بلند کرد و به چشمهای بسته اش نگاه کرد... ناخواسته کمی نیم تنه اش را جلو کشید تا بهتر صورت او را ببیند. در همین فاصله نفهمید چه وقت دست او دور کمرش پیچید و غافلگیرانه روی سینه اش فرود آمد. صدای آرام او در گوشش و انگشتان نوازشگرش لابه لای موهایش فرو رفت:

- با این عطر تنی که نفسهامم بوشو گرفته و تکتک سلولام هلاکشه چیکارکنم زیبای بی احساس من!

تمنا کمی سرش را بالا گرفت و به چشمهای براق او خیره شد، انگشتانش با احتیاط بالا آمد و روی صورت او لغزید، نفس های عمیق او محسوس بود، آرام زمزمه کرد:

- آگه بی احساسم چرا این قدر تورو دوست دارم؟ ..

برق نگاه او بیشتر شد سرتمنا میان شانه و گردن او فرو رفت:

- ببخشید مسیحا... برخوردم اشتباه بود اما باور کن خیلی دوستت دارم... تو آشناترین حسی... نباشی من می میرم پس حرف از غریبگی نزن...

مسیحا چرخی خورد و اینبار جای شان عوض شد، در فضای نیمه تاریک اتاق چیزی واضح نبود اما نگاه تشرنه و پرعشق شان به نوری محتاج نبود، مسیحا موهایش را نوازش کرد و پیشانیش را ب*و*سید:

- میدونی امروز اندازه تموم عمرم دلم برات تنگ شد؟ با ضد حال امروزت تموم حال خوب دیشبم خراب شد، باور کن آگه میدونستم این قدر آزارت میدم...

- من فقط دلهره بعدو دارم.

- آخه دلهره چی عشق من؟

به سختی و با جملاتی تیکه پاره از شرم گفت:

- ماما من خیلی تیزه مسیحا... آگه بفهمه که...

مسیحا با تعجب سر بلند کرد و نگاهش کرد:

- چيو بفهمه ؟

- تو خانواده منونميشناسى... اگه بدونن كه... واى مسيحا... چى بگم من ؟

مسيحا دست اورا از روى صورتش كناركشيد و حيرت زده گفت:

- چى دارى ميگى تو ؟ مگه چى شده ؟... با توام. به من نگاه كن بينم!

- ميخواى بگى منظورمونفهميدى ؟

- نه!

- مسيحا من صبح تا تكون خوردم درد توتموم تنم پيچيد، يعنى.

بالبخند مسيحا صورتش گل انداخت او خم شد و باب* و* سه اى نرم برگونه اش گفت:

-- اشتباه ميكنى قربونت برم... من كه گفتم سرقولم هستم.

تمنا زل زل نگاهش كرد و مسيحا باخنده اى آرام ضربه اى آرام به بينى اوزد:

- البته آگه تو حرفی نداری

تمنا مشت محکمی به بازوی اوزد و مسیحا باخنده ای مجدد اوراد را آغو شش
محکم فشرد:

- پس بگو ناز و ادای خانم از صبح بخاطر چییه؟

- خیلی بدی مسیحا..

- من که گفتم اینقدرام گلابی نیستم اما نمی دونستم نفسم تا این حد پیش
رفته...

- من پیش رفتم یا تو که..

- من که چی؟

تمنا نگاهش رادزدید و روبرگرداند اما مسیحا محکم نگاهش داشت و
کنارگوشش گفت:

- توقع نداشته باش با اون همه تهمت واعصابی که از جفتمون خورد کردی
تلافی نکنم!

- هنوز آثار جرمت مونده!

- خب ظرافت تو زیاده عروسك نازم! عشق منم زیاد.. نتیجه اش همیشه
شرمندگیم قربونت برم اما دلیل نمیشه به جرم متهمم کنی چون باید تحملم
کنی!

تمنا به طرفش برگشت و لبخند زد:

- خیلی پرویی!

مسیحا سرش رانزدیک برد و با لمس پوست لطیف او آرام گفت:

- اسمشو هر چی خواستی بذار.. اما من فقط عاشقتم...

دست های دخترک اینبار به جای سرکشی و پس زدن. به پیشواز آغوشی رفت
که همه ی آرامش را برایش معنا میکرد....

خدا بامنه وقتی تو بامن عجینی

کی می‌گه بده عشق پاک زمینی

باحس انگشتانی نواز شگر پلکهایش به سنگینی ازهم باز شد. هنوز خسته بود
ودلش خوابی طولانی ترمیخواست ، اما بادیدن چهره مهربان و پرمحبت
مسیحا لبخند زد:

- صبح بخیر ...

- صبح توهم بخیر عزیزم ...

خواست بلند شود که آغوش او مانعش شد و باب* و* سه ای کوتاه برموهایش
گفت:

- لازم نیست به این زودی بلندشی... خسته ای، بخواب...

سرش را بالا گرفت و خواب آلود پرسید:

- پس تو چرا بیدار شدی؟

- به من اونقدر خوش گذشته که ترسیدم بخوابم، مزه اش بپره!

گونه های دخترک داغ شد و سرش را در آغوش او پنهان کرد، معترض و آرام گفت:

- خیلی پررویی...

مسیحامحکم فشارش داد و بالذت گفت:

- عاشق این سرخ و سفید شدنتم.. باید عادت کنی...

با ضربه محکمی که او با سربه سینه اش زد خندید و موهایش را غرق ب* و *سه کرد...

- ببین دوباره زحمت یه تعویض لباسو گذاشتی گردنم!

تمنا با تعجب نگاهش کرد:

- راستی چرا لباس بیرون تنته؟

- فکر کردی واسه چی بیدارت کردم؟ ... دلم نیومد خدا حافظی نکرده برم!

تمنا صاف نشست و به طرف او برگشت:

- کجا؟

مسیحا کنار نشست و موهای پریشان روی صورت دخترک را پشت گوش داد
وگفت:

- یه جلسه مهم دارم که مجبورم برگردم تهران...

- تهران؟ تنها؟ من چی؟

- تنها که نه! بابهنام میرم...دیروز مطمئن نبودم برم که بهت نگفتم اما الان
مجبورم...تابعدا از ظهر برمیگردم.

- خب همیشه منم پیام؟

مسیحا بالبخندگفت:

- مثل اینکه یادت رفته قراره تا آخر هفته بمونیم ویلا؟ امروز تازه دوشنبه است.

- آخه بدون تو سخته!

- باورکن دلم نمیخواد ازینجا تکون بخورم ولی اگه نرم یه قرارداد مهم کاری
ازدستمون میره!

تمنا بناچار سرتکان داد:

- پس مواظب خودت باش، زودم بیا...

مسیحا دوباره در آغوشش کشید و زیر لب قربان صدقه اش رفت که ضربه ای به
درخورد و صدای مهاسا آمد:

- داداش...

مسیحا برخاست و گفت:

- حواست باشه تمنا.. به رفتار و حرف کسی اهمیت نده تا من پیام... باشه عزیزم
؟

تمنا بالبخند سرش را خم کرد که مسیحا به طرفش خم شد و چانه اش را گرفت:

- خب بااین لبخند وچشمای خمارکه منودیونه کردی تو!

خنده آرام دخترک باب*و*سه کوتاه اما عمیق او به خداحافظی مخصوصی تمام شدند...

مهاسا سرش رابه بالش فشرد و خواب آلود گفت:

- ازدست این داداش عاشقمون به کجا پناه ببریم نمی دونم! ...یه روز میگه برو تواتاق من، میخوام خودم پیش عشقم باشم، یه بارکله صبح زنگ میزنه میگه بیا عشقم تنها نباشه من باید برم کاردارم... شدیم بادیگارد عشق آقا!

تمنا به سمت او چرخید و باخنده ای کوتاه گفت:

- الهی قریون این بادیگارد مهربون برم، من شرمندتم که اسیرت کردم.

مهاسالای یکی از پلکهایش راباز کرد و کمی نگاهش کرد. تمنا با تعجب گفت:

- چی شده؟

ابروی مهاسا بالا رفت و لبش کج شد به لبخندی معنادار:

- شما بفرمایید چی شده؟ امروز دنده بیدار شدن عوض شده یا مشکل دیروز حل شده؟

تمنا باخنده ضربه ای آرام به اوزد:

- کنجکاوی ممنوع!

- به! ما دلمونو خوش کردیم عمه شدیم.

- مها!

- مها و... نگفتم الکی بزرگش کردی و چیزی نشده!.. بیخودی خون به دل خودت و داداشم کردی!

- باورکن حالم دست خودم نبود!

- واسه اولین بار طبیعیه. خدارو شکر همون اولین بار بدقلقی کردی والا الان که خوبی خدارو شکر.. اصلا رنگ و روت بازه!

تمنا اینبار بابالش محکم به سرازد و مهاسا خنده اش رازیرپتو خفه کرد...دیگر هرچه کردند خوابشان نبرد و بلند شدند.

کمی سربه سرهم گذاشتند و بااحساس گرسنگی مهاسا برخاست وگفت:

- تا من برم لباس عوض کنم تو هم برو تندی دوش بگیر بیا...

این را لحظه آخرگفت و دررفت و بالشی که تمنابرایش پرت کرد به در بسته اصابت کرد...

تاظهر راحت گذشت اما تحمل جای خالی مسیحا سخت بود.وقتی تماس گرفت و شنید که بعد ازناهار باز میگردند خوشحال شد...نهایتا تا چهاروپنج بعدازظهر دوباره کنارش بود وهیچی بهتر ازاین نبود...

سرمیز غذا اشتهاش کمی کور بود و تقریبا باغذابازی میکرد که با صدای فرح سربلندکرد:

- شما چرا درست غذا تو نمیخوری؟

مغزش تکان خورد و باتعجب نگاهش کرد که فرح ادامه داد:

- آگه ماهی دوست نداری، بگو غذا از بیرون برات بگیرن!

این فرح بود با این لحن لطیف.. غیر قابل باور بود برایش... به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت:

- ممنونم... یه کمی بی اشتها... والا ماهی دوست دارم.

- دلم نمی خواد مسیحا فکر کنه در نبودش به همسرش سخت گذشته، پس رودر بایستی نکن و چیزی خواستی بگو!

لبخندی که ناخودآگاه به لبش آمد، از سر شوق بود. تشکر کرد. باینکه به رویش آورد به خاطر مسیحا هوایش را دارد اما همین هم از این زن غنیمت بود. خصوصا زمانی که بهناز باخنده گفت:

- مردم هوای عروسشون خوب دارن!

ولبخند و نگاه فرح را دید، اشتهايش باز شد. وای که چقدر همه چیز خوب بود البته غیر از چهره های خانواده مهناز و استثناا مهرا نا که نگران بازتاب این روی خوش مادرش به تمنا بود. ملینا زودتر از همه از پشت میز برخاست و راه اتاق را درپیش گرفت. بقیه هم تا ساعتی بعد راهی جنگل شدند، جز تمنا

ومهاساوالبته شهریار که خواب را ترجیح داد. تمنا هم بدون مسیحا ماندن را ترجیح داد. اصرارش به مهاسا برای رفتن هم نتیجه نداد و کنارش ماند، البته فقط توانست يك ساعت کنارش بنشیند و اول خمیازه و بعد خواب اسیرش کرد. نتیجه بی خوابی صبحش شد خواب سنگین عصر اما تمنا هرچه کرد خوابش نبرد. حوصله اش سررفته بود. نگاهی به ساعت انداخت که تازه سه بود و مسیحا قول آمدن رابه دو سه ساعت دیگر داد. کلافه مجله ای را ورق میزد که نگاهش به اسبی مشکى افتاد. يك دفعه ذوق زده برخاست...

وارد راهروی عریض اصطبل شد و مستقیم به سمت طوفان رفت که در آخرین قسمت اصطبل قرار داشت. دست به پوزه ویال سیاهش کشید و بالبخندگفت:

- چطوری دوست خوبم!

يك دفعه اسب شیهه بلندی کشید و تمنا ناخودآگاه عقب رفت و با تعجب نگاهش کرد که همان موقع صدایی از پشت سرش گفت:

- از احوال پرسیای شما خوبه خوبم!

سریع برگشت و نگاهش به روبه رو و پاهایش به زمین چسبید. او آنجا چه میکرد

وقتی لبخند معنادار اورادید قلبش به تپش افتاد و نگاهش به طرف دربرگشت که بسته بود. یخ زد و بایش آمدن اولین قدم مهرا، قدمی عقب رفت تا او سر جای خود بایستد:

- سلامم جواب نداشت ؟

سعی کرد ترس واضطرابش را کنترل کند و گفت:

- شنیدم رفتید تهران.. برای همین ازدیدنتون جاخوردم.

- جاخوردی یا ترسیدی ؟

- برای چی بترسم ؟

باز هم آن لبخند که حالش رابه هم میزد:

- خوبه! ... ظاهرا رفتم تهران تا خیال نامزد مزاحمت راحت بشه... آخه میدونم امروز نیست و میتونم با خیال راحت یه مراده دوستانه باهم داشته باشیم...

مکث کرد و بالحنی که تن دخترک رابه لرزه انداخت ، ادامه داد:

- البته شایدم عاشقانه! ...

نفسش سنگین شد و صدای مسیحا در سرش پیچید "دلم نمیخواه به مهران نزد يك باشی"، دادش قلبش رافشرد "باوجود مهران ازم باج غیرت نگیر" "وای...وای...این نگاه همان هشدار بود..همان فریاد بود...مسیحا کجایی؟

او قدمی جلو آمد و قدمهای ترس خورده دختر دوباره عقب رفت، مهران ابرو بالا انداخت:

- تو که گفتمی از من نمی ترسی؟

تمام جرأتش را جمع کرد و گفت:

- نمی ترسم اما مسیحا دوست نداره که...

- علاقه مسیحا که مهم نیست، مهم تویی!

- بهتره مراقب حرف زدنتون باشید!

- عصبانی میشی دوست داشتی ترمیشی!

تمنا عصبی گفت:

- کی به شما اجازه داده باین لحن صحبت کنی؟

- اولاً شما نه! ... تو... درثانی برای ارتباطمون صمیمیت بهتر از اجباره. موافقی؟

در ادامه جمله اش قدمی بلند برداشت که تمنا برای ناکام ماندن دست پیش آمده اش خود را عقب کشید و ندید به دیوارکی که زین آویزش بود برخورد کرد، کمرش ضعف رفت و خود را کنار کشید و حالا اودرست مقابلش بود... *و*س چشمهای ناپاکش حال دخترک را بهم زد:

- بهتره قدم دیگه ای برنداری!

مهران خنده ای کرد.. خنده ای دلهره آور که شیپور يك جنگ رامیزد.. جنگی تن به تن و نابرابر...

- چرا؟ ...

- من باید برم.... مسیحا الان میاد.

- ...تترس عزیزم.. تا این ضیافت تموم شه اونم اومده... مزاحمون نمیشه!

پشتش که به سختی دیوار خورد سربرگرداند، آه از نهادش برآمد، قرار نبود به این زندان دوزخ آن عمارت دل خوش کند. برگشت و مهران درست یک قدم مانده به او ایستاد و دستش بالا آمد. تمنا خواست از زیر دستش بگریزد اما بازویش گرفتار شد و صدای اوکنارگوشش حالش رابه هم زد:

- فکرکردی خیلی زرنگی کوچولو...

صورتش رامقابل صورت اونگه داشت و پلاک نام مسیحا رابالا آورد:

- باورکن مواقعی که مسیحا نیست من جانشین بهترینم... پس اسمش نبا شه راحت ترم...

سیلی سنگین انگشتان ظریف تمنا روی صورت مهران شوکه اش کرد. از موقعیت استفاده کرد و هولش داد. نفهمید چرا گردنش سوخت اما اهمیتی نداد و فقط رسیدن به بیرون برایش شبیه بازگشت به زندگی بود، دست مهران لمسش میکرد، خودش رازنده نمی گذاشت اما فقط چند قدم مجال

گریز یافت، دستی آلوده از پشت سر چون ماری که دور صید خود بپیچید، دورتش تاب خورد، جیغ بلندش با "احمق گشافتی" که به او گفت قاطی شد... اما دست و پازدش بی فایده بود و روی دستهای او بلند شد. در آن بین لگد محکمی باپایش به او زد. نفهمید به کدام قسمت تنش خورد اما آنقدر این حیوان صفت راعصبی کرد که به طرفی پرتش کند. روی انبوهی از گاه فرود آمد و صدای خشن او را شنید:

- یادت باشه خودت خواستی وحشی!

با بغض سر بلند کرد و بادیدن دستی که به سمت دکمه هایش رفت از جا پرید اما با گرفتار شدن و زمین خوردن دوباره اش، درد بدنش میان درد قلبش گم شد و نام "مسیحا" را از ته دلش فریاد کشید

به نام نیم نگاهی به نیمرخ مسیحا انداخت و با اخمهایی درهم گفت:

- چته تو پسر؟ چرا بهو این شکلی شدی؟

مسیحا کلافه و خسته از دلهره ای که ناگهانی گریانش را گرفته و آن سردرد مزمن و همیشگی تشدیدش میکرد، شقیقه هایش را فشرد و گفت:

- دلم شور میزنه... این سردرد لعنتی معلوم نیست چی از جونم میخواد!

- وقتی بهت میگم برو خودتو به یه متخصص نشون بده، گوشت بدهکار نیست. اگه این لامصب میگرنم باشه یه کوفتی میده که اینجوری رنگ و روت مثل میت نشه!

مسیحا سرش رابه عقب تکیه داد و پلک برهم نهاد:

- فقط سریعتر برو تاویلا...

حس عجیبی داشت، انگار فاجعه ای رخ داده و غافل مانده بود. دلش پیچ میخورد و هرچه هم شماره ویلا رامی گرفت کسی جواب نمی داد. تمنا هم خاموش بود و... فقط دامنه این حس بد فزونی می یافت...

به ویلا که رسیدند، بی تعلل و با قدم هایی بلند به سمت ساختمان رفت. کسی نبود. با صدای بلند گفت:

- کسی نیست؟

همسر سرایدار از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- جز پدر و خواهر و خانمتون نه..همگی رفتن جنگل!

مسیحا منتظر توضیح بیشتری نشد و به طبقه بالا رفت که با دیدن پدر و سری که میان دستانش بود، حیرت زده برجا ایستاد. انگار شهریار حضور او را حس کرد که قبل از حرف زدن اوسر بلند کرد. با دیدن چهره ملتهب پدر، نگرانی به جاننش چنگ انداخت و به دنبال عصر بخیری سرسری پرسید:

- اتفاقی افتاده پدر؟

شهریار برخاست و نفس سنگینی که انگار بیشتر شبیه آه بود از سینه بیرون داد و شانه اش رافشرد:

- کجایی تو پسر من؟

- خب گفتم که امروز قرار ملاقات دارم و...

مکث کرد و بادلهره ای که چشمانش را بی تاب نشان می داد، ادامه داد:

- تمنا خوبه؟

- تواتاقه!

مسیحا معطل نکرد و بادو ازپله های نیم طبقه بالا دوید. دراتاق راباز کرد که مهاسا باترس برخاست ونگاهش کرد:

- سلام داداش!

نگاه مسیحا به تن میچاله شده روی تخت میخکوب شد و چشمهایش فراخ شد:

- چی شده؟

پیش که رفت بادست پدر متوقف شد:

- ازاسب افتاده، چیزی نیست.

مسیحا بانگاهی کوتاه به پدر به سمت تخت رفت وکنارتمنا نشست که شهریار دوباره گفت:

- رفته اسب سواری وسراغ طوفان...زمینش زده!

مسیحا به مهاسا نگاه کرد و بغض نگاه خیسی که به زحمت کنترلش میکرد، مبهوتش کرد، خصوصا وقتی مهاسا با صدایی لرزان گفت:

- تقصیر منه، گفتم نذار تنها بمونه ولی...

گریه مجال نداد جمله اش را تمام کند و از اتاق با حق هق بیرون زد. شهریار بالبخندی کاملا مصنوعی گفت:

- خواب بود تمنا رفت بیرون... نگرانشه...

مسیحا به نیمرخ تمنا که باموهایش پوشیده شده بود، آرام گفت:

تقصیر خودمه که رفتم، گور بابای قرارداد... خیلی ضرب دیده؟

شهریار آرام گفت:

- بیشتر ترسیده پسر... هواشو داشته باش...

این را گفت و بانگاهی دیگر به دختر جوان بیرون رفت. مسیحا خودش را کنار او کشید و پتورا کنار زد، کنارش خزید و خواست در آغوشش بگیرد اما به

محض پیچیدن دستش دورتن او، تمنا مانند برق گرفته ها از جا پرید و جیغ کوتاهی کشید که مسیحا نیمخیز شد و میان حیرت او را نگه داشت:

- هیس... ترس... منم...

چهره و چشمان ترس خورده تمنا روی صورت او میخکوب شد و نگاه ناباور مسیحا روی کبودی گوشه لب وزیرگردن او... نزدیک رفت و صورت او را بالا گرفت، زمزمه کرد:

- تمنا...

همین!... همین کافی بود تا تن لرزان و متوحش دخترک در آغوش او بلرزد. گریه ای سوزناک و بلند.. گریه ای که قلب مسیحا را از جا کند... نفس هایش را به شماره انداخت... او را محکم میان تنش فشرد و خودش را بابت این غفلت لعنت کرد. نفهمید چقدر گذشت تا لرز تن او کم شد... سرخم کرد. آرام صدایش زد و او بیشتر به تنش چسبید. صدایش به زحمت از گلویش بیرون آمد:

- نرو مسیحا... بمون... سردمه!

مسیحا موهایش را نوازش کرد و گفت:

- مگه نگفتم اون اسب وحشیه... مگه نگفتم طرفش نرو... قصد جون موکردی که...

باگریه تلخ دوباره اوپشیمان گفت:

- ببخش عزیزم، مقصر خودمم که تنهات گذاشتم ورفتم.

هرچه مسیحا درباب دلداری و آرام کردنش می گفت، هق هق اوتلخ تر و نفس هایش بی سرو سامان تر میشد. بیشتر لرزید. بیشتر درخود جمع شد و بیشتر خواهان اوشد. عاقبت مسیحا کنارش دراز کشید و بی خبر از همه جا هم آغوشش شد. وقتی از اتاق بیرون رفت، بهنام باچهره ای سرخ و عجیب به طرفش رفت:

- چطوره مسیحا؟

مسیحا سری تکان داد وگفت:

- لعنت به من... نباید می رفتم... جواب پدرشو چی بدم؟

- آگه گیرش بیارم که...

باقطع شدن حرف بهنام ، نگاه متعجب مسیحا برگشت و در چهره کبود او ثابت ماند:

- کیو؟

- اون مردك الاغی كه نتونسته یه اسب وحشی ورام كنه!

این راگفت و از پله ها پایین رفت و مها سا هم به دنبالش... چه سفر نحسی شد! ...شهریار آرام گفت:

- صبح برگردید پسرم....خونه باشه راحت تره..دکترگفت بدنش کمی ضرب دیده والا موضوع مهمی نیست!

مسیحا سری تکان داد اما ذهنش هنوز درگیر زخم و کبودی تن او بود...انگار شبیه کوفتگی ساده نبود.....

نام م مسیحا را که صدازد، ضربه ای محکم به دهانش خورد تا خفه شود اما نه تنها ساکت نشد بلکه از تك تك سلولهایش برای فریاد کشیدن كمك خواست. هرچه بیشتر تقلا کرد او وحشی تر شد. صدای پاره شدن یقه لباسش

راکه شنید انگار سه شاخه ای سمی در قلبش فرورفت. دستهایش در مهاریک دست او وتنش زیر سنگینی جسم متعفن او در حال له شدن بود. التماس کرد... فریادزد... کمک خواست اما انگار ته دنیا بود ولحظه رسیدن يك مرگ تلخ در آغوش ناپاك و آلوده او.... نفهمید چه شد که دستش آزاد شد و ناخن هایش. باتمام توان درگردن او فرورفت.. سر مهران عقب رفت و دستش پیچید، ازدرد جیغش بلندتر شد و دهان کثیف او با صدایی مرتعش کنارگوشش گفت:

- نمی خواستم آثاری روتنت بذارم ولی خودت خواستی...

و به دنبالش حیوان صفتی او و دردی که زیرگلویش پیچید تا با احساس خفگی هم آشنا شود. صدای شیهه اسب بلند شد. انگار برای وفای به صاحبش خود را به دیواره های محب* و*س شده می کوبید بلکه رهاشود که نتیجه آن همه تقلا افتادن زینی از روی دیوارك کوتاه روی کمر مهران بود که باعث شد بچرخد ولحظه ای کوتاه تن تمنا رها شود. با آخرین توان به سمت دردوید اما اوپایش را گرفت و دوباره زمین خورد و دوباره... صدای شیهه اسب اینبار در صدای نعره مرد پیچید و آخرین توان از تنش رفت.. دستی روی هوا بلندش کردو... پلك که گشود اولین چیزی که حس کرد تن خورد و خاکشیرش بود. ا تا ق مسیحاراشناخت اما آنقدر حالش بد بود که اهمیت ندهد آنجا چه می کند. سرچرخاند و مسیحا را دید. صورت به خواب رفته و خسته اش بغضش را سنگین کرد تا تحملش نکند. شکست و برخورد لرزید. هق هق کرد و به خود پیچید. چشمهای نگران او باز شد و نیمخیز شد. در آغوشش فرورفت. تب

داشت. چقدر دلش می خواست بمیرد. چقدر از این ضعف بدش می آمد. ازدختر بودنش که نقطه ضعفی بود برای به این حال افتادن... با اینکه تب داشت اما از درون می لرزید. مسیحا پتو را روی تنش کشید اما تمنا دست دور گردن او انداخت و التماس کرد نرود... دیگه هیچ مصلحتی هم نبود... فقط با او بودن آرامش میکرد... ب*و*سه هایش يك اكسير آرام بخش بود ك. تن دردمندش را آرام میکرد..

مسیحا به چشمهای خیس او نگاه کرد و پشت پلك داغش راب*و*سید:

- خوبی عروسکم؟

سرتکان داد و صورتش رابه سینه او فشرد و با بغض گفت:

- منو می بخشی؟

مسیحا با عشق نوازشش کرد:

- اونی که باید ببخشه تویی عشق من!

- دیگه تنهام نذار.. هیچ وقت..

مسیحا صورت اورا بلند کرد و گفت:

- من نبودم چرا رفتی که اینجوری شه!

- تو رو خدا دیگه نپرس... خیلی بد بود که..

- باشه... باشه اشتباه کردم.. تو گریه نکن..

- مسیحا... گردن بندم گم شد!

- نکنه این کبودی هم بابت همینه؟

تمنا فقط با اشک سرتکان داد وانگشتان او روی تیرگی تن او رانوازش کرد:

- دوباره برات درستش میکنم.. هیچی ارزش اشک تو رو نداره!

بعد از آن خط هُرم نجیب نفس هایش روی زخم تن او را پر کرد. با هر ب* و *سه ، قطره اشکی از گوشه پلک تمنا سر خورد، اگر مسیحا می فهمید باز هم این آغوش آرامش میکرد یا... بیخ کرد دوباره... میمرد... بدون او بی شک میمرد...

(فصل هشتم)

روزهای وقفه سپری شد. يك ماه خیلی زود گذشت و تمنا در این مدت سعی کرد اتفاق پیش آمده را به دست فراموشی بسپارد. کسی هم دیگر به رویش نیاورد آن تلخی منحوس را... از سوی دیگر بعد از بازگشتشان مسیحا مصر شده بود که زودتر با فرهاد صحبت کند تا مرا سم ازدواج را پیش بیندازند... این تعلق خسته کننده و بی معنا بود... از خدایش بود زودتر تمام شود اما هر بار که میخواست مطرح کند، اتفاقی میفتاد یا شرم باعث تاخیرش می شد. چرا که قرارشان برای بهار سال بعد بود و تازه در اولین ماه پاییز بودند. تا بالاخره تصمیم گرفت تا را را پیش بیندازد...

مسیحا نگاهش کرد و پرسید:

- چی شد بالاخره؟

- با تا را در میون گذاشتم، قراره با ماما اینا صحبت کنه!

- فردا جایی کار دارم والا میرفتم تا خودمم با پدرت یه صحبتی داشته باشم.

- کجا؟

- واسه این سردردا وقت گرفتم، جدیدا ازتحملم خارج میشه!

- چه عجب!

- باورکن بازم اگه اصرارتو وبهنام نبود، بی خیالش میشدم!

- تنبل!

مسیحا باخنده ادای اورادرا آورد وصدای تلفنش با ضربه آرام تمنا به بازویش یکی شد. باعذرخواهی کوتاهی برخاست و به طرفی دیگررفت تا تلفنش را جواب دهد. جایش را دقایقی بعد شهريار پُر کرد. بامهربانی گفت:

- عروس نازنینم درچه حاله ؟

بعد از اتفاق شمال با اینکه تقصیری نداشت اما شدیدا از او شرم داشت. چقدر خوب بود که این مرد فهیم چیزی به رویش نمی آورد. سر به زیر انداخت و با انگشتانش بازی کرد:

- ممنون پدرجون... خوبم!

- خداروشکر... توکه خوب باشی همه چی خوبه!

بالبختند به اونگاه کرد که شهریار بانگاهی گذرا به مسیحا که مشغول صحبت بود، سرش را کمی پیش برد و آرام گفت:

- شنیدم مسیحا برای پیش انداختن ازدواجتون تعجیل داره!

گونه های دخترک داغ شد و نگاهش را دزدید که شهریار دوباره گفت:

- برای رسیدن بهت کم تلاش نکرد و این بیقراریش عجیب نیست اما یه کمی معطلش کن!

اینبار نگاه تمنا پراز بهت شد. شهریار کمی نگاهش کرد و گفت:

- از اتفاقی که برات افتاد بهش گفتی؟

تمام تن تمنا یخ بست. رنگش پرید. انگار جریان خون در رگهایش متوقف و یخ به جایش شناور شد. شهریار با تجربه تر از آن بود که حال دخترک را نفهمد، بنابراین فوراً دست سرد عروسش را گرفت و گفت:

- گوش کن دختر خوب من! ...درسته که بیان این اتفاق برای مسیحا شاید کمتر از افتادنش برات سخت نباشه، اما بهش بگو... بذار از زبون خودت بشنوه تا احيانا شخص ديگري... صادقانه بگو که چي شده! ... نذار ترس اين پنهان کاری يه ساپه ترديد رو خوشبختيتون بندازه. مسيحا مرده و شايد اگه بعدا بفهمه با تمام ايمانش به تو به اشتباه بيفته... قبل از شروع زندگيتون بهش بگو... من شك ندارم اون قدر بهت علاقه داره که درصدي فکر بيجا به سرش نزنه که قصوري بابت اين پنهانکاری کوتاه مدت داشته! ... اما اگه حالا بفهمه خيلي بهتره... بخصوص که اون مردك بي شرفم خودشو گم و گور کرده، چون فکر نمی کرده که ما هم به مسيحا حرفي نزنيم... باورکن ساکت نگه داشتن بهنام هم سخت بود چون همه ميخوان خودت بهش بگي! پس بگو و خودتو خلاص کن...

بغض درگلوئی تمنا گره خورد و نگاهش پايين افتاد. لرزش انگشتانش محسوس بود میان دستان گرم و پرمهر پدر شوهرش... شهریار بانديکی مکث دوباره گفت:

- اگه اصرارم براین که مسيحا بدونه، ترسم بابت اون بي شرفه که فردا روزی پيدا بشه و بخواد بختك زندگيتون شه! فکر شوکن که مسيحا اون موقع بفهمه... مطمئن باش اولين سوالش اينه که اگه مقصر نبودى چرا همون موقع حرفي نزدی... از ردلی مثل مهران ديگه هيچ واکنشی بعيد نيست خصوصاً بعد

از رسوایی آخرش وزخمی که خورده... نذار با این سقوط خوشبختی شمارو هم
پایین بکشه...

دست روموهای لطیف دخترک کشید و پیشانیش را با مهرب* و* سید، شاید مهر
تاییدی زد برحسی که به این دختر دارد. نگاه تند فرح که مقابل نشست و خیره
نگاه شان میکرد مهم نبود... بغضی که خفه اش میکرد مهم نبود... سردی تن
و حتی شاید مرگش مهم نبود... اما اگر مسیحا نبود.. اگر ثانیه ای نبا شد یا حتی
کج فهمی کند عمر او تمام است... این را مطمئن بود... مسیحا بالبی خندان
بازگشت و با بروی بالا رفته گفت:

- می بینم که تو جمع خلوت کردید؟

شهریار بالبخند گفت:

- ای پسر حسودا!... نمی تونی ببینی دو دقیقه با عروس خوشگلم هم کلام بشم!

مسیحا خندید و دل تمنا درهم پیچید. اگر می گفت و این خنده برای همیشه
حرامش میشد چه میکرد! اما نگاه که به چهره شهریار کرد، کمی دلش آرام
گرفت... قطعاً مهربانی ذاتی مسیحا مانند ظاهرش از این مرد بود اما درکش

دراین موضوع را نمی دانست...ساعتی بعد که عزم رفتن کردند، مسیحا
بالبخند و شیطننت نگاهش کرد:

- شب میخوام خونه اتون بمونم، مهمون نمیخواید؟

- می دونی که نمی مونی!

- شما یه تعارف کن ببین روهوا میزنمش یانه!

- صاحب خونه من نیستم، چون قراره برم خونه عزیز...

- ا...توکه میخواستی بری اونجا خونه مامیموندی!

- داری زیاده روی میکنی مسیحا! حواست هست؟ صدای بقیه درمیداد!

- من که میگم زودتر صحبت کن، خودت تعلل میکنی... به تارا بگو دست
بجنبونه که مزه خواهرش کارداستم داده و طاقتم کمه!

انگار قلبش بی حس شد. هرچه مسیحا بیشتر اصرار میکرد، تن تمنا بیشتر می
لرزید... هر بار اصرار او ترس و دلهره بیشتری برایش همراه داشت و حرفهای
شهر یار در گوشش زنگ میخورد "معطلش کن تا بتونی اون رازو فاش کنی!"

“...بغض گلویش رافشرد ”خدا ازت نگذره مهران”...دیگر توجهی به حرفهای
مسیحا ندا شت...فقط موقع پیاده شدن وقتی برگشت و عینک ظریفی را روی
صورت او دید چند لحظه با حیرت نگاهش کرد. مسیحا ابرو درهم کشید:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

- توکی عینک زدی؟

- چند دقیقه ای هست، میخوای بگی ندیدی؟

- حواسم نبود...

مسیحا با کنجکاوی پرسید:

- معلوم هست یه دفعه چی شدی تو؟ بعد از صحبت با پدر انگار دیگه حالت
جا نیست!

از تیزی او بیشتر یخ کرد اما به زحمت لبخند زد:

- دچار توهم شدیا... نه بابا... حالا چرا عینک میزنی جدیدا؟

مسیح‌البنده معناداری زد و بینی اورا فشرد:

- سعی نکن منو بیچونی جوجو!

تمنا برای حفظ ظاهر خنده کوتاهی کرد که از تلخیش گلویش سوخت، اما گفت:

- از تو یاد گرفتم... او مدی خواستگاری من عینک نداشتی!

- داشتم، اما فقط برای استفاده از کامپیوتر اما جدیداً کمی تاری دید تو شب دارم که ترجیح دادم فعلاً از همین عینک استفاده کنم تا به متخصص مراجعه کنم، شمام حواس با شه که من کورم بشم راه فرارنداری، عینکی شدن که سهله!

تمنا به نیمرخ او خیره شد و آرام گفت:

- تو هر جوری که باشی همه زندگی منی!

مسیح‌ها اعتنایی به تفاوت و ترس کلام اونکرد، کاملاً به طرفش چرخید و صورتش رامیان دستهای خود گرفت:

- هنوز نمی دونی وسط خیابون جای گفتن این حرفا نیست... حالا تبهت میکنم که یاد بگیری کی این حرفو بزنی!

تمنا برعکس همیشه مقابل شیطنت اوپس نکشید. نور مرکزی ما شین که کم شد و اوپیش آمد، ترس و عشق باهم به قلبش چنگ انداخت، مسیحا دوباره آن تردید زیر پوستی را حس کرد... چرا حس نمی کرد این لرزش خفیف تن او دیگر از شرم همیشگی نیست... وقتی او خیلی زود عقب کشید و با خدا حافظی عجولانه ای پیاده شد، گوشه‌هایش بغض صدایش راشنید اما نفهمید چرا دلش نخواست به رویش بیاورد...

عزیز فنجان چای را که مقابلش قرارداد، بالبخند سربلند کرد و تشکر کرد. مثل همیشه بامهربانی پاسخ گرفت و دوباره شروع شد سکوت سنگین و غریبه ای که این روزها عجیب دورتن دخترک پيله بسته بود... در چشمانش میخواند دلهره های خاموش نگاه های یواشکی را... کنارش نشست و دست به زانوهای بغل زده اش کشید و گفت:

- چند بار بگم شگون نداره این زانو بغل زدن عزیزکم... غم آورده!

نگاه تلخی به عزیزکرد. غم خودش می آمد، نگاه نمی چرخاند تابیند که بازوبغل زدن، بغل به رویش بازکرده...! ما حرفی نزد از غمش.. چهارزانو نشست و بالبخندی کم جان گفت:

- راضی شدی عزیز؟

- نه! موقعی راضی میشم که بفهمم توچشای خوشگل و ناز عروسکم چه خبره! چشاته که غم بغل کرده... چرا مادر؟

همان رنگ کمرنگ لبخند هم پرید و بیشتر از غصه نگرانی در چشمهایش غوغا کرد:

- عزیز...

- بگو عمر عزیز...

با من و من گفت:

- شده یه حرفی بخوای بزنی... باید بزنی... حیاتی بزنی و بازم نباید بگی...

- این حرف مهم نبایدی نیست... تونستیه!

نفس سنگینی کشید و زمزمه کرد:

- نمی تونم...

- چیه که اینقدر حیاتی و نمی تونی بگی و بایدیه گفتنش!

پرده شفافى که مردمک چشمان معصومش را پوشانده، نشان از حال بد و بلا تکلیفش بود... سرتکان داد. عزیز موهای سرشانه و باز دخترک را پشت گوش داد. وای که چقدر این حرکت رادوست داشت، این نوازشی که همیشه در پیش ب* و* سه ای کنار صورتش بالبهای پر عشق م سیحا بود... چرا دلش این روزها زود به زود برای نوازشهای اوتنگ می شد؟ ...

- غریبه شدم عزیزکم؟

تندی سر بلند کرد و نگاه کرد:

- این چه حرفیه عزیز؟

- پس راز این غم چشمت چیه که قرار نیست کسی بفهمه.. ترانه هم نگرانت شده!

- سخته عزیز!... خیلی گفتنش سخته... نفس گیره... دل گیره... میترسم بگم و دل همه بگیره!

- همه یعنی مسیحا!

آخ که مثل همیشه دست گذاشت روی اصل مطلب... با سکوت تمنا، عزیز دوباره گفت:

- توکه پس و پنهون از شوهرت نداشتی مادر، اولی و آخرین تجربه ات خودش بودی!

آب دهانش فروداد و به سختی گفت:

- آگه بعدش... تجربه ام غیراون بشه چی؟

جان کند تاگفت ولی گفت، زیرچشمی به چشمهای ناباور عزیز نگاهش گریز زد و زود پاپس کشید اما عزیز دنبالش راگرفت:

- چی میگی جان عزیز؟ مگه میشه؟... تجربه چی؟

داشت گریه اش میگرفت، باتضرع گفت:

- نمی تونم بگم عزیز... نمی تونم...

گفت وازمقابل چشمهای مبهوت پیرزن گریخت، به اتاق پناه برد وبازانوهایش شد، تکیه گاه غم وسرپردردش.... چه مدت گذشت نفهمید تا اینکه باصدای پیامکی که به گوشی آمد، سربلند کرد، حتی حوصله نداشت گوشی رانگاه کند ودرهمان حالت دراز کشید.دربا صدای آرامی باز شد.فکرکرد عزیز است که دوباره برای سرگرفتن حرفها ناگفته به دنبالش آمد اما سرکه بلند کرد درهمان حال وحیرت زده نیمخیز ماند.مسیحا بالبخند دررابست وبه طرفش رفت، تا موقعی که کنارش نشست تمنا هنوز باتعجب نگاهش میکرد...

- سلام دوباره عروسك، چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

نشست وگفت:

- سلام...تونرفتی؟

- برگشتم...

- چرا؟

- او مدم مهمونی... گفتم میخوام پیام اما تعارف خالی هم نکردی، منم دیدم پررویی نکنم از دستم رفته.. آخه عزیز خانم مهربون تراز این حرفاس!

سرش را پیش برد و باخنده ای آرام گفت:

- میدونه چه خبره دیگه... تازه از اون ب* و* اس نصف نیمه دخترشم که آدمو توخمار میذاره خبر نداره...

با پیش رفتنش تمنا برخاست که مسیحا با تعجب نگاهش کرد. تمنا هول هولکی گفت:

- میمونی؟

- نمونم؟

- نه!... یعنی آخه عزیز و...

- عزیز خانم خودش زنگ زد پیام!

- هان؟

- هان نه آهان...

برخاست و به چشمهای سرگردانش که همه طرف می چرخید نگاه کرد:

- دوباره چته تو؟ چرا اینجوری میکنی؟

چانه اش را گرفت و به چشمهایش خیره شد:

- به من نگاه کن، میگم چی شده؟

سرپس کشید تا از بند انگشتان اوها شود:

- هیچی... خب خوش اومدی. بریم الان پیش عزیز... باشه؟

وبی آنکه منتظر جوابی از او بماند از اتاق بیرون رفت...

وارد آشپزخانه شد و عزیز را در حال ریختن چای دید. کنارش ایستاد و گفت:

- شما زحمت نکش عزیز، من میارم.

و حین جمله اش مشغول پرکردن فنجانهای نیمه پر از چایی شد. عزیز بی صدا نگاهش کرد تا کار اوتمام شد. تمنا که سینی را برداشت، دست روی دست دخترک گذاشت و آرام گفت:

- وقتی بایدی درکاره، نتونستن باید بی معنا شه مادر... من ایمان دارم که تو اشتباه نکردی و نمی کنی... هراتفاقی که افتاده به شوهرت بگو... حتی اگه به قیمت یه هتک حرمت باشه!

تن تمنا لرزید، سایه مرگ روی نفس هایش سنگین شد و دید قطره اشکی که انگشت چروکیده پیرزن از گوشه پلکش کنارزد. تمنا دست عزیز را گرفت و با تضرع و بغض گفت:

- عزیز... من... من چطوری...

- فرقی نمی کنه مادر، هرطوری تونستی! اگه قراره بفهمه... اگه باید بفهمه.. بذار از خودت بشنوه... حتی اگه سرانکشت کسی لمست کرده!

این راکه گفت زانوهای تمنا لرزید وخواست بشکند که عزیز تکیه گاه تنش شد و دخترک بارها کردن سینی درآغوشش فرورفت و صورت به شاننه نحیفش فشرد تا شکستن حرمت وغروری که به یغما رفته است بیش از این حقیرش نکند... بیرون رفت. نگاهش به مسیحا که روی راحتی لم داده بود و با تلفنش بازی میکرد، ثابت ماند. عزیز که پیش رفت و احوال پرسسی عامیانه اش را از سر گرفت، نگاه او بالبخند بالا آمد و تشکر کرد. نگاهش درپی تمنا که چرخید لبخندش کمرنگ شد اما هنوز بود. لبخندی که چشمهای تمنا با دلتنگی می بلعید، نکند دیگر این لبها برایش همین لبخند راهم نزنند. صدایی از درونش فریاد کشید "حتی اگر تاابد گریه باشه هر خندیدنت، حقشه که بدونه" و صدایی دیگر می نالید "نه! طاققت بی مهری اوراندارم... مرگ راحت تر است" این جدال تازه احساس و وجدان هم بازی تازه ای بود که قوز بالا قوز بر تمام مشکلاتش شد. کنارش نشست تا شاید بتواند نگاهش رابدزدد. دقایقی بعد که عزیز مخاطبش قرار داد، تازه سر بلند کرد:

- اتاق ورختخواب و آماده میکنم مسیحا جان... هر موقع دوست داشتید بخوابید اما منه پیرزن بیشتر از این تاب شب بیداری ندارم. خانمت از خجالتت درمیاد به جای من! ...

- شما لطف دارید، شرمنده از مزاحمتم.

- مراحمی مادر... شبتون بخیر...

تمنا برای کمک به عزیز برخواست اما او بالبخند مانع آمدنش شد و خودش به سمت اتاق رفت. تمنا سر جایش نشست که مسیحا سرکنار گوشش برد و گفت:

- چه پدر بزرگ خوشبختی داشتی با وجود چنین همسری... معلومه خوب کار کشته است.

از شیطنت کلام اولبخند به لبش آمد و نگاهش کرد:

- منظور؟

مسیحا گردن کج کرد و گفت:

- یه ذره میزبانی یاد بگیر، واسه آینده ات خوبه!.. البته بدون میزبانی هم مهمون خودشو جا میکنه ولی...

بابیرون آمدن عزیز از اتاق، مسیحا به احترامش برخاست و بعد از شب بخیر گفتن، او به سمت اتاق خودش رفت. مسیحا بی آنکه بنشیند بلافاصله پس از رفتن عزیز دست تمنا را کشید و بلندش کرد:

- پاشو بریم من خوابم میاد.

- برو بخواب! ... به من چیکار داری؟

- میخوام برام لالایی بگی!

- بلد نیستم.

- اتفاقا خوبم بلدی، نازت زیاده!

- از روی تو زیاد تره؟

مسیحا باخنده ابرو بالا انداخت و اورابه دنبال خود کشید. وقتی وارد اتاق شدند پاهای تمنا شل شد. چشمهای مسیحا برق افتاد و نگاهش کرد. ستون فقرات تمنا تیر کشید. به امید اینکه عزیز طبق رسوم همیشگی رختخواب يك نفره آماده کرده است دنبال او راه افتاد و حالا می دید بهترین بستر را برای هر دو آماده کرده است. ناخودآگاه دست پس کشید و قدمی عقب رفت. اخمهای مسیحا درهم شد و گفت:

- فکر فرار به سرت بزنه، امشب مراعات هیچیو نمی کنم، گفته باشم!

باچشم و ابرو به بستر میان اتاق اشاره کرد و گفت:

- مژده یه خواب راحت و میده... از اونا که به دل من یکی میچسبه!... یاد فیلم قدیمیا افتادم...

فیلم قدیمی؟ ... اصلا فکرش را هم نمیکرد مسیحا اهلش با شد برای لحظاتی درگیرش را فراموش کرد و دست در دست پیش آمده اوفشرد اما همین که در آغوشش جا گرفت و عطر تنش را بو کشید، یخ زد. يك كاپ* و*س به سراغش آمد. يك تن داغ و يك عطر تلخ که فقط شبیه عطر محبوب مرد رویاهایش بود... آغوش آلوده ای که دیگر نمی گذاشت از بودن با او لذت ببرد. درست از لحظه ای که شهریار به رویش آورد آن اتفاق فراموش شدنی نیست و درست از همان لحظه بود که باز هم حس کرد آغوشش آلوده است... با عقب رفتنش مسیحا با خم نگاهش کرد که تمنا به سرعت گفت:

- من خوابم نمیداد!

لبهای مسیحا به لبخند معنادار نشست :

- قرارم نیست بخوابی!

تمنا بغضش را پس زد و گفت:

- بریم توحیاط؟

مسیحا با تعجب نگاهش کرد:

- داره بارون میاد.

- یه بارتو برف نیم ساعت تو این حیاط بودیم، یادت نیست؟

ابرو مسیحا با لا رفت:

- پس بفرمایید دلت هوای تداعی خاطره کرده... اووم..... چه خاطره بکری هم بود... بزن بریم.

تمنا لبخند زد و انگشتانش لابلای پنجه مردانه و گرم او فرورفت.....

زیر نم نمک باران پاییزی وارد حیاط شدند. مسیحا کلاه تمنا را روی سرش کشید و گفت:

- سرمانخوری!

- پوست کلفت تراز این حرفام.

بانگاه مسیحا لبخند زد:

- اونقدر زیربارون و برف بودم که این نم بارون تاثیری روم نداره.

- تمام نازات و واسه من گذاشتی و به باد و بارونم روی خوش نشون

میدی... شانس منه دیگه!

تمنا اخم ظریفی کرد:

- توکه مدام غریزن!

- آخه کدوم بانویی ، آغوش گرم و عاشق مردشو ببارون و هوای سرد عوض

میکنه ؟ ...

بانگاه خاص تمنا خنده ای کرد و گفت:

- حالا دوشیزه خانم. ماکه این حرفا رو نداریم... تا بانو گریتونم یکی ، دو ماه مونده!

صدایی پژواک وارد سرش صدا کرد و پیچید "تابهش نگفتی، ازدواج و عقب بنداز"... آب دهانش رافرو داد تا بغضش بالانزند. سعی کرد بازیگر شود.. بازیگری ماهر...

- یه بانوی عاشق هر جا که یاد و خاطره مردش باشه قدم میداره و لذت میبره... تمام لذتش فقط تو آغوش مردش خلاصه نمیشه!

نگاه مسیحا با عشق روی صورت اودور زد و بالحن دلنشینی گفت:

- اون مرد فدای بانوی پرمهر و وفاش...

به همان نقطه رسیدند که در آن شب برفی برایشان خاطره آفرید. تمنا به درختی تکیه زد و مسیحا با خنده دست در جیبش فرو برد:

- هیچ خبرداری که اون شب عزیز خانم راپورتمونو داده ؟

نگاه تمنا با بهت به سمت او برگشت:

- چی ؟

خنده مسیحا تکرارشد و سر تکان داد:

- بابات بهم گفت... البته مردونگی کرد و نخوابوند پاچشمم... ولی چنان نگاهی بهم کرد و با چنان لحنی صحبت کرد که از صد تا سیلی بدتر بود.

تمنا لب به دندان گرفت و گفت:

- پس بگو چرا بعد از اون شب اینجا اومدمم شرطی شد... وای از دست کارای تو مسیحا...

مسیحا به طرفش رفت و به لبش دست کشید:

- اینارو اینجوری گاز نگیر صاحب داره... بعد شم به خاطره اون شب یه کتک مفصلم می ارزید... حس عطر تت برای اولین بار عالی بود، هر چند که ایست دادی و نداشتی خیلی پیش برم ولی لذتش امروز به همینه... به اینکه وقتی جات میدم تو بغلم... وقتی میب* و* سمت... مطمئنم که این عشق بازی پا که... الهیه... یه روح الهی تو کالبد خاکی تن تو که فقط مال من بوده وهست...

تن تمنا به رعشه افتاد و باز او پیش رفت. پیشانی به پیشانی اش سائید و پلک برهم نهاد:

- این لذت اندازه تموم عمرم ارزش داره... شیرینه... نه آلوده است، نه آمیخته به *و*س... خود عشقه! ...

گفت و عطر موهایش رابه ریه کشید، زمزمه کرد و ب*و*سید اما او را تامرز مرگ پیش برد. تامرز پوسیدن... بالتماس و بغض از آغوشش بیرون رفت که مسیحا او را به سمت خود کشید، شانه هایش را فشرده و تکانش داد:

- چرا از من فرار میکنی امشب؟ چت شده که هی نگات و میدزدی، چرا چشمت یواشکی پروخالی میشه؟ چته تمنا؟

اشکش فروچکید، داشت جان میداد. سرتکان داد و باگریه گفت:

- از عطرت بدم میاد مسیحا...

ابروهای مسیحا باز شد و بهت زده نگاهش کرد. باران آسمان و اشک روی صورت تمنا سرسره بازی کرد. عقبش زد. مسیحا کنار رفت و تمنا به سمت

ساختمان دوید. نمی توانست بگوید.. محال بود بتواند.. محال بود... از این گریز حالش بدتر شد. از این دوری میمرد... از این حق هق نفس بر. بدش آمد، از ضعف و حتی از دختر بودنش... تن خسته و خیسش را داخل اتاق روی زمین انداخت و گوشه پتو را روی پاهای بغل زده اش کشید. سر به زانو نهاد و بی پروا تر گریست... مرگ بهتر از حال این روزهایش بود...

سنگینی حضوری را کنارش حس کرد و دستی را که پیش می آمد و بی ثمر عقب رفت. برخواستن و رفتنش را هم فهمید اما حتی سر بلند نکرد ببیند چه رسد بپرسد "کجا؟" ... در که بسته شد. دقیقی بعد هم صدای روشن شدن و دور شدن ماشین را شنید. نفس کم آورد و سر بلند کرد. به گلویش چنگ زد. داشت خفه میشد. نگاهش که به رختخواب میان اتاق افتاد، بی پروا تر گریست و به آن سمت تن کشید. سر روی بالش فشرد و پتو را دور خود پیچید... چقدر جای آغوشش خالی بود... چقدر امنیت کم داشت... چقدر دلش اورا خواست و...

با صدای تلفن پلک گشود. همان طور مچاله که در خواب بود، بیدار شد. سرش درد میکرد. به هوای بارانی نگاه کرد و تعجب کرد. هنوز هوا تاریک بود. یادش آمد اتفاق چند ساعت پیش و رفتن مسیحا را... دوباره بغضش گرفت، به خیال دیدن پیامی از مسیحا به سمت تلفن خیز برداشت و آن را از کیفش قاپید. تماس بی پاسخ داشت با شماره ای که اصلا نمی شناخت... لعنتی نثار صاحبش کرد و به سراغ پیامها رفت. با دیدن آخرین پیام از شماره مسیحا دست و دلش لرزید و صفحه را لمس کرد و پیام را دید:

“شاید ندیدم آرومت کنه... شاید نشنیدن صدام برات خوبم باشه... اما یادت نره که بدون تو میمیرم... از عطرتی که دورت میکنه بیزارم... منتظرم تا آروم بشی... تایادت بیاد شیشه عمر منی... ترک نداز با این دوری رو شیشه عمرم همه ی عمرم...”

اشک از پایین چانه اش روی صفحه چکید و زمزمه کرد “بخش مسیحا... خدایا کمکم کن... کمکم کن...” با خودش حرف میزد که دوباره گوشی لرزید و باز یک شماره ناشناس.. خواست بی اعتنا رد شود اما اشتباها انگشتش روی باز شدن پیام رفت و متن را دید “نه!... انگار امانتت برات مهم نیس”

وارفت. “امانتی؟” بلافاصله باقی پیامها را باز کرد و همگی بایک مضمون بود “امانتی!... بی مکث پیام فرستاد “شما؟” بیش از سی ثانیه نکشید که جواب آمد “اگه یه ب*و*سه داغویادت رفته، میتونم با اشتیاق برات یادآوری کنم عزیزم... این بار بی سرخر... مهران...” برای چند ثانیه زمان از حرکت ایستاد. تمام اعضا و جوارح بدنش بی حرکت ماند. آخرین قطره اشک در سرازیری صورتش خشک شد و چشمانش در امتداد یک متن خیره ماند و یک کاب*و*س دوباره تداعی شد... یک یاد آلوده... داغی تنی که نقطه تار نجابتش شد... شاید فقط یک ب*و*سه ولی نه... فقط این نبود... نبود... نبود.

دست و پا زدن‌ها... نفس نفس زدن هایش... التماسی که کاری از پیش نبرد... حتی طوفان هم دلش به رحم آمد و به درودیوارکوبید اما فایده ای نکرد... دست او که تنش را لمس کرد نفسش در آن لحظه تمام شد. سری که پیش آمد و لبهایی که مهر بدنامی به لبش زد تا تاب نیاورد... چنگ انداخت به تن مت*ج*ا*و*زی که روی آبرو و غیرت مسیحایش چنبره زد و با تمام وجود خدا را صدا زد و دیگر نفهمید... نفهمید تاروی دستان گریان مردی بلند شد و زمزمه هایی نامفهوم "خدا یا جواب مسیحا روچی بدم؟" ... جنگید، دفاع کرد تا سرحد مرگ ولی باز هم آغوشش آلوده شد... جایی که فقط به تن پاک او متعلق بود حتی با همان لمس شدن... فقط همان داغی لبهایی که تا مرز مرگ سردش کرد... یخ بست... مسیحا می بخشید و پاک میشد این تن آلوده به يك نفس او... اما... وقتی دوباره پیام آمد، قطره اشکی از گوشه پلکش سر خورد و لرزید. مهران چه از جانش میخواست. دوباره به گوشی نگاه کرد و حالش بد شد از پیامی که دید "دوست دارم بینمت و امانتیتو بدم" ...

انگشتانش لرزید و با بغض و نفرتی سوزان تایپ کرد "حالم ازت بهم میخوره کثافت... حیوون عوضی"

گوشی را پرت کرد که ناخودآگاه سیخ نشست و کلمه امانتی در سرش تکرار شد. کدام امانتی؟

گوشی که زنگ خورد از جا پرید. این بار حتی ترسید آن را بردارد تا قطع شد و چند ثانیه بعد دوباره زنگ رسیدن پیام... "باشه... حالا که دوست نداری به خودت برگردونم میتونم بدم دست مسیحا یا خاله"

تمام رگ و پی تنش تیرکشید. سوخت و تا مرز خاکستر شدن پیش رفت. این يك تهدید محض بود؟ گوشی میان دستان مرتعش لرزید. نکته مدرکی باشد که تمام زندگی رابه زیر و نجابتش رابه لجن کشد؟... دست روی نقطه ضعفش گذاشت ای ناجوانمرد "فرح یا مسیحا"... هر کدام به نحوی میتوانند کبریت به انبار باروت این بدبینی کشند! نمی دانست چه کند! ذهنش یاری نمی کرد... عقلش از کار افتاده بود که دوباره پیام آمد "باشه، حرفی نیست ولی به نفعته واسه آخرین بار که زنگ میزنم جواب بدی..."

هنوز نگاهش میان کلمات دور میزد و گیج میخورد که صدای موزيك ملایم گوشی با همان شماره ناشناس بلند شد. اشک تند تند از گوشه چشمش فروریخت و لحظه ای که می دانست گوشی قطع میشود انگشت لرزانش روی صفحه کشیده شد و گوشی را کنارگوشش گذاشت. صدای نحس اولرزه ای آشکارا براندامش انداخت:

- سلام عزیزم...

گلویش رافشرد تا محتوی معده اش بالا نیاید، باصدای گرفته ای گفت:

- چی میخوای؟

- جواب سلامم کو خانم خوشگله!

- خفه شو! بامن اینجوری حرف نزن!

- گوش کن تمنا! - امانتی که ازش حرف میزنی چیه؟

- دل من!

با انزجار گفت:

- حالم ازت به هم میخوره!

خواست گوشه راقطع کند که دوباره صدای او راشنید:

- گردنبدتون میخوای؟ اسم عشقت دست منه هنوز!

قلب تمنا فروریخت. گردنبند... یادش آمد، گردنبند را همان روز نحس از گردنش کشید و... وحشی... وحشی کثافت... صدای نحسش دوباره يك ناقوس زجرآور شد درگوشش:

- شنیدم خیلی برات مهمه!

- مسیحا...

- هیس!... مسیحا که اگه مهم بود تا الان من زنده نبودم...

باگریه گفت:

- زنده موندنت و مدیون سکوت احمقانه منی! ولی میگم... بهش میگم!

لحن لطیف او کثیف ترین صدایی بود که به عمرش شنید:

- گفتنش هیچ دردی ازت دوا نمی کنه! غیر از اینکه میتونم ثابت کنم تو با پای خودت اومدی و...

- خفه شو! من شاهد دارم... دیدن که...

- دیدن که چی؟ ... من و تو با همیم... اونم در ست روزی که مسیحا نبود و من برگشتم، کی میتونسته راپورت داده باشه غیر تو... کی میتونه چنین فرصت خوبی مهیا کرده باشه؟ ... در ست تو ساعتی که همه رفتن و یکی دونفرتو ویلا هم خوابن؟ ... هوم؟

به و ضوح. در حقیقت نفس هایش به شماره افتاد. داشت متهم میشد؟ به چه جرمی؟ به تاوان کدام گ*ن*ا*ه؟ ...

- چی شد؟ ساکت شدی؟

- توهیچیو نمیتونی ثابت کنی.. دروغات و کسی باور نمیکنه!

- بین کاریت ندارم، فقط بیایه باربینمت و گردن بندتو بگیر و برو... بی مزاحم!

- گردن بند و بده مسیحا بگو پیداش کردی!

از خنده مستانه او دلش پیچ خورد:

تو که یه دقیقه پیش ادعا میکردی به مسیحا میگی، چی شد پس؟ .. دروغگوی خوبی نیستی جوجوی ناز!

از این وا دادن و نفهمی مستی بر سرش کوبید و گفت:

- چی میخوای از من؟

- بیا بهت میگم!

- من با حیوانی مثل تو هیچ جا نمیام.

- میای... اگه مسیحا و عشقت مهم باشه میای!

- مسیحا پیدات کنه...

- اینقدر بحث و کش نده... مسیحا نمی فهمه چون تو نمیتونی صاف تو چشمش

زل بزنی و بگی بامن بودی.. میتونی؟

از بی پروایی و گستاخی کلام اوتاسرحد مرگ سرد شد و از زندگی متنفر...

- من هیچ ربطی به تونداشتم و ندارم.

- اینتومیگی ... اما مسیحا ممکنه حرف دیگه ای بزنه!

- مسیحا به من شك نداره.

- خاله چی؟ ... اونم به دختری که چشم دیدنشونداره و منتظریه تلنگره که از زندگی پرتش کنه بیرون ربط نداره؟

جلوی دهانش را گرفت تاگریه رسواترش نکند، تاضعف بیشتری دست این گرگ صفت ندهد اما او تیز تراز آن بود که نفهمد و آرام گفت:

- باورکن کاریت ندارم، فقط بیا بینمت، چون میخوام واسه همیشه از اینجا برم، اصلا کسی خبرنداره من تهرانم... برای حسن نیتم تو یه کافه باهات قرار میدارم، خوبه؟

- تو و حسن نیت؟ ... تو اونقدر شومی که...

- فکرکن پشیمونم و میخوام عذرخواهی کنم اما رودررو... آدرسوبرات میفرستم باساعت قرارو بیای ضرر نمی کنی... فعلا بای....

گوشی ازد ستش سرخورد و روی پایش افتاد. زانوهایش دروباره میان آغوشش جمع شد. حرفهای مسیحا در سرش پیچید. اما ترس مانع میشد خبرش کند. به

حرفهای مهران فکرکرد و صدای گوشی و رسیدن پیامک آمد، توجهی نکرد، می دانست خودش است!.. عقلش قد نمی داد چه کند اما اگر او تهدیدش را عملی کند چه ؟

رفتن به يك كافه شلوغ شاید كم خطرتر بود و... عاقبت چه ؟ ... به مسیحا چه میگفت ؟ ... اگر میفهمید و باورش نمیکرد چه ؟ به موهایش چنگ زد و سر به زانو فشرد.. گریه کرد و خدا را صدا زد که ناگهان فکری به ذهن زد، سریع سر بلند کرد... مهاسا... آره.. بهترین گزینه بود....

تا صبح پلك برهم نگذاشت فقط تنها کاری که کرد دادن پیام به مهاسا بود تا به محض بیدار شدن تماس بگیرد. عزیز به در تا ق زد و آرام صدایش کرد: تمنا.. بیداری مادر ؟

با صدای گرفته ای گفت ”آره عزیز” اما گوشهای پیرزن نشنید و به خیال خواب بودن اورفت. حالش بد بود. تهوع آزارش میداد. چند روز بود که حالش به هم می ریخت اما توجهی به این پیدشامد نداشت. دوباره به گوشی نگاه کرد، فقط چند ساعت وقت داشت. عکس مسیحا را در گوشی باز کرد و به محض دیدن چشمهایش ، پلك برهم نهاد و گوشی را به قلبش فشرد. برای با او بودن جان دادن هم کم بود، خطر کردن که سهل است... مهران يك خطر بزرگ و احمقانه بود اما اگر نمی رفت بعید نبود بايك سری اراجیف گردن بند را تحویل دهد و حتی بی

آنکه خودش رانشان دهد آتش به همه چیز کشد... گردن بند را می گرفت و همه چیز را می گفت... بالرزیدن گوشی بلافاصله نگاه کرد... وای... مسیحا! نه! نه! نه!... امر و ز نمی توانست حتی جواب تلفنش را بدهد... آنقدر صبر کرد تا تماس قطع شد. چند دقیقه بعد دوباره تلفنش زنگ خورد و اینبار مهاسا بود. بی تعلل جواب داد:

- مها...

- چی شده تمنا؟

اشک از گوشه پلکش چکید و بیچاره گفت:

- گردن بندم دست مهرانه ، مها...

صدای مهاسا پس از مکثی چند ثانیه ای بلند شد:

- نکنه تهدیدت کرده ؟ ... تمنا احمق نشی باهاس قرار بذاری سرگردن بند... به

مسیحا بگو!

باگریه گفت:

- نمی تونم.. الان نمی تونم...

- باشه، من میگم!

- نه مها... مهران اونقدر قشنگ برنامه ریزی کرده که کاملاً منو مقصر جلوه بده!

- غلط کرده کثافت! همه اون لجن و میشناسن!

- مهاسا... مسیحا نمی دونه اونروز چی شد؟ آگه همه چی رو وارونه بهش بگه
من چی کار کنم... آگه ما مانت بفهمه من چطور سر بلند کنم... دیگه مسیحام
منو بخواد من نمی تونم تو خانواده شما سر بلند کنم و...

- بس کن تمنا، مسیحا آگه بخواد با حرفای اون آشغال به توشك كنه که فاتحه
رابطه اتون خونده است...

- آگه دلیل قانع کننده بیاره.. حتی آگه دروغ و قشنگ بگه که اونم باورش شه
چی؟

باسکوت مهاسا تمنا ادامه داد:

- باید برم گردنبند موبگیرم ازش... نمی تونم خطرکنم ولی... به کمکت احتیاج دارم.

صدای آرام و گرفته مهاسا به گوشش رسید:

- بگو عزیزم...

- هواموداشته باش، آگه امروز برم ومهران...

مهاسا صبوری نکرد تا حرف اوتمام شود:

- بذار بهنام بره تمنا... اون كثافت زیرگوش خودمون ...

- تویه کافه شلوغ باهام قرار گذاشته، نمی تونه کاری کنه، میترسم بهنام بره ویه بلایی سرش بیاره، اونوقت من چیه کارکنم ؟ چاره ای جز رفتن خودم نیست. مهاسا با بغض گفت:

- آگه بدزدت چی دیوونه ؟ سر کتکی که اون روز از بابام خورد قسم خورد که تلافی میکنه... آگه این بار کسی نتونه به دادت برسه که...

- واسه همین به توگفتم... آگه سریه ساعت معین خبرت نکردم...

- باشه ، پس منم باهات میام ودورادور هو اتو دارم...

آنقدر حالش بد بود که توجهی به عوض شدن لحن کلام او نشود. فقط با شه ای گفت و برای عصر قرار گذاشت. تلفن را که قطع کرد. بغضش ترکید. سر زیر پتو برد و دستهایش را مقابل دهانش گرفت تا صدایش بیرون نرود...

نگاهی به سردر کافه انداخت و لب به دندان گرفت، تمام تنش می لرزید. باز آن حالت تهوع گریبانش را گرفت، آب دهانش را فرو داد تا شاید کمی بر خود و حالش مسلط شود، هر چند که بی فایده بود. بسم الهی گفت و پا درون آن محیط نیمه تاریک گذاشت. اگر با مسیحا بود شاید زیباترین کافه رامی دید اما حالا به نظرش بوی کافه هم تهوع آور بود. ازدیدن جمعیت هر چند مختصر کافه کمی جان گرفت. انگار این بدطینت این بار راراست گفته بود. صدای مسیحا مرتب در ذهنش می پیچید و عذاب آور بود اما مگر چاره ای هم داشت. اه... نمی دانست این تب ولرز چه از جانش می خواهد. نگاه مضطرب و تب دارش چرخه در اطراف زد که مرد جوانی پیش آمد "خانم مقدم..." نگاهش کرد و سرتکان داد که مرد جوان دست مقابلش کشید و به طبقه دوم هدایتش کرد. به محض پا گذاشتن در فضای کم نور طبقه بالا دوباره ضعف به تنش آمد. خصوصاً وقتی قامت بلندی را دید که سایه شومش مثل یک بختک روی خوشبختی اش خیمه زده بود. بالبخند و روز شوم هتاکیش را به خاطر آورد. اصلاً

اینجا و مقابل این "تن لش" چه میکرد. بغضش گرفت و زیر لب زمزمه کرد
"مسیحا...". اما حالا که پیش آمده بود باید تا انتها میرفت، باید مدرك عشق
و امروز بی گ*ن* همیشه رامی گرفت تا همان مهر بدنامی و نانجیبی بر پیشانی
اش نکوبد. پاهایش را روی زمین کشید و روی صندلی عقب کشیده توسط پیش
خدمت نشست. چیزی نگذشت که حضور او در صندلی کناری باعث شد
کمی عقب بکشد و ترس خورده نگاهش کند. مهران همان لبخند تهوع آور را به
لب داشت:

- میدونستم میای!

- گردنبند موبده برم.

مهران اخم کرد:

- به این زودی که نمیشه!

وقتی نگاه آلوده اش را به سرتاسر بدن و چهره اش دید، بلند شد و گفت:

- می دونستم پست ترازاونی که... ص

- بشین تمنا... باور کن گردنبند تو میدم. فقط میخوام کمی باهات حرف بزنم.

- من حرفی باتو ندارم که...

مهران دست داخل جیب کرد و تمنا نام مسیحا را دید تا جان بگیرد. دست پیش برد اما مهران پلاک را روی میز عقب کشید و گفت:

- تایه قهوه نخوری از اینجا نمیری!

ناچار نشست ولی بانفرت گفت:

- محاله تو چاهی که برام کندی بیفتم، امانتی که نه، چیزی رو که غارت کردی، بده!

مهران بی پروا به چشمان نمناک دخترک زل زد و گفت:

- چیزی که از تو میخواستم به دست نیاوردم...

به لبهای بی رنگش زل زد و بالحنی که تنش را مور مور کرد افزود:

- هر چند که خیلی هم بی نصیب نمودم و...

باصدایی لرزان گفت:

- خفه شو! ... تویه آشغالی ...

پوزخند او به جای خشمگین شدن يك ضربه ديگر به روح وروانش بود، به طرفش خم شد که تمنا بیشتر عقب رفت:

- اگه آدم حسابی شم، چی؟

تمنا زل زل نگاهش کرد و مهران افزود:

- حاضری بیای با من بریم؟

يك لحظه خون در رگهایش خشك شد و باناباوری به مرد بی شرمی که مقابلش نشسته بود خیره ماند... بابهت خاموش و نگاه خیره و ناباورش، مهران سرش را بیشتر پیش برد و گفت:

- قول میدم پشیمون نشی و ...

به خودش آمد و چنان سیلی به صورتش زد که انگشتان خودش هم درد گرفت. باتکانی که مهران خورد، گردنبندها را از زیر دستش کشید و خواست برخیزد که مچش را گرفت و باخشم فشرد:

- یه کاری نکن از نرمشم پشیمون شم، بخوام میتونم همین حالا بیرمت ولی میخوام به میل خودت بیای!

بابغض و تنفردستش را پس کشید و گفت:

- حیف جهنم که قراره کثافتی مثل تو رو تحمل کنه!

مهران به سمتش خیز برداشت اما تمنا باهل دادن میز او را نگه داشت و به طرف پله هادوید، محال بود اینبار اجازه دهد دستش به او برسد. از کافه با عجله به سمت خیابان و جایی که با مهاسا قراردادش دویده که ماشینی با شدت مقابلش روی ترمز کوبید. پاهایش روی زمین چسبید و نگاهش در چشمان پر خشم مسیحا قفل شد. بایپش آمدن او قدمی عقب برداشت که مسیحا دستش را کشید و تقریباً داخل ماشین پرتش کرد. قفل مرکزی رافشرد و به سمت کافه دویده. با مشت به شیشه زد و نامش را صدا زد اما جوابش انعکاس گریه خود بود... بیش از چند دقیقه کوتاه نگذشت که در به شدت باز شد. مسیحا پاروی پدال فشرد. باترس ولرز گفت:

- مسیحا...

- خفه شو تمنا!... خفه شو!

از فریاد او به شیشه ماشین چسبید. تلفنش بی وقفه زنگ میخورد. با حرص جواب داد:

- چته بهنام؟

- به تومربوط نیست، به نفعته اون طرفی پیدات نشه والا نامردیتوبی جواب نمیدارم.

گفت وگوشی را به عقب پرت کرد. تمنا با ترس و بغض فقط نگاهش میکرد تا مقابل ساختمانی آشنا رسیدند. آپارتمان بهنام بود. ماشین رانامتعادل داخل پارکینگ رها کرد و دست او را کشید و دنبال خود برد. وسط خانه که پرتش کرد و به طرفش رفت، تمنا ناخودآگاه دستهایش را بالا گرفت و فریاد کشید: - چته مسیحا؟

- گفتم خفه شو تا بپرسم!

کیفش را از دستش کشید و محتویش را روی زمین خالی کرد. تمنا تا مرز سگته زدن پیش رفت. وقتی مسیحا گردن بند را مقابل چشمانش گرفت، نفس هایش سنگین شد و فریاد اورعشه به اندامش انداخت:

- این چیه؟

خودش را جمع و جور کرد و برخاست، مسیحا بایک حرکت مانتویش را کشید و تنش را به سینه دیوار کوبید:

- گفتم این مدرک جرم توکیف تو چیکار میکنه لعنتی! ... حرف بزن تا ...

باگریه و تضرع گفت:

- مسیحا به خدا ...

- فقط جواب ...

- خب ... یکی برام پیداش کرد و ...

- چرا اون یه نفر مهرانه؟

قلب تمنا یخ بست و او دوباره فریاد زد:

- تو اون خراب شده واسه چی با اون کثافت قرار گذاشتی ؟ ... ازم بدت اومده ... ازم سیرشده و برای چزوندم ... باگریه هولش داد و گفت:

- مزخرف میگی مسیحا ... مزخرف میگی ...

- پس این پس زدنچی بود که عاقبتش میشه رفتن من و قرار امروزت با اون آشغال ... چرا باید یه غریبه بهم راپورت زنمو بده که نخ پسر خاله کثافتمو گرفته ... من از چی دریغ کردم که این سزام بشه ...

- دروغه .. به خدا دروغ گفتن ...

- تو اونجا چیکار میکردی پس ؟ ...

یقه لباسش رامیان مشتش فشرد و سرش رامقابل صورت اوکشید، بغض و خشم
چشمانش راسرخ کرده بود:

- قسم خوردم آگه راست باشه جفتمونو بکشم... راستشو بگو! ...

اوراباجنونی آنی به دیوارکوبید و فریادی خانه برانداز کشید:

- تو باهاش رابطه داشتی ؟

- نه!

گریه و فریاد دخترک دلش راریش کرد ، پشت این نه هزارحرف نگفته آمد. حرفی
که شاید جای گفتنش نبود اما تمنا خسته از آن همه فشار و بغض آماده گفتن به
دنبال يك سوال پرفریاد شد:

- پس گردنبندت پیش اون چیکار میکرد ؟

- میخواستم بهت بگم مسیحا.. به خداشده... سخت شد... نتونستم...

چشمهای ترس خورده مسیحا در نگاه پر آب دخترک قفل شد. سراوکه پایین افتاد
باخشم و التماس چانه اش را بالا کشید:

- چیبوگی؟

قطره های اشک از گوشه چشمهای تمنا سیلابی بی پایان روی صورتش ریخت:

- اون روز... تورفتی... نبود... هیشگی نبود... نمی دونستم... تبانی
کردن... رفتم سراغ طوفان که..

دست مسیحا شل شد. نفس کم آورد. تنش روی زمین سنگینی میکرد و وحشت
زده نگاهش کرد، آرزو کرد کاب*و* سی که میبیند ادامه پیدا نکند اما تمنا باگریه
ای شدیدتر ادامه داد:

- گیر افتادم... گریه کردم... التماس کردم... صدات کردم... مسیحا صدات کردم
جواب ندادی!... دو یدم وزمین خوردم... دفاع کردم و کتک خوردم ولی
نشد... کم آوردم... کم آوردم و نفهمیدم چرا باید تاوان بدم... ولی... ولی تولحظه
ای که مرگ و آرزو کردم بابات او مد.. مهاسا شاهده... من گ*ن*ا*هی
نداشتم... من از حریمم دفاع کردم... به تو خیانت نکردم... به خدا نکردم...

گریه کرد، سرخورد و روی زمین رها شد. تاب ایستادن و دیدن چهره بی رنگ مسیحا را نداشت. مسیحا مانند کسی که زیردريا مانده و اکسیژن کم می آورد، دست به حنجره اش برد. به سینه اش چنگ زد. نفس آزاد نمی شد. کاب*و*سی مقابل چشمانش جان گرفت و کبودیهای تن او به یادش آمد. حریمی راکه ب*و*سه باران میکرد تا مرهم شود نشانه يك زخم به تن حریمش بود... جای دست يك نامحرم... دست يك مت*ج*ا*و*ز به حریمی که فقط محرمش او بود... داشت خفه میشد که یقه لباسش پاره شد میان دستهای ناتوانش، سرکه به دیوار کوبید صدای گریه دخترک میان خورده های غرورش گم شد... صدای نعره اش قلب و تن تمننا... حتی ستونهای خانه و شاید عرش الرزانند که فقط "خدا" را صدا زد... خم شد، شکست. درکه با شتاب باز شد سر میان دست گرفت و روی زمین زانو زد. نگاه وحشت زده بهنام و مهاسا میانشان چرخ خورد. هر کدام به سمت يك تن نیمه جان دویدند، بهنام سر مسیحا را نگه داشت و بادیدن جوی باریک خون از کنار شقیقه اش بغضش شکست:

- مسیحا...

مسیحا با حرکتی ناگهانی و جنون آمیز او را کنار زد و فقط فریاد کشید:

- می کشمش!

بهنام به گرد پایش نرسید و تمنا بانبرویی ناشناخته فریاد زد:

- مسیحا...

دنبالش دوید. مسیحا راه پله هارا پایین دوید و تمنا در آسانسوری شیشه ای که همیشه هراسش راداشت، گریه کرد. صدای قیژ لاستیک ها راداخل پارکینگ شنید خودش را از درخانه بیرون انداخت که فاجعه رخ داد. مقابل چشم های ناباور مسیحا دخترک به شدت به شیشه ما شین خورد و روی آسفالت کوبیده شد. صدای فریاد پرعجزش بارعد و برق پاییزی ووحشی یکی شد... "تمنا"....

شقیقه های دردناکش رامیان دودستش میفشرد، اما جذبترشدن حالش ثمری نداشت...گاهی برای بازماندن راه تنفسش گلویش راماساژ میداد وگاهی دلش یه بغض شکسته میخواست تا سبک شود، اما نمی شد...همه چیزلج کرده بود بادل داغون ورسوا شده اش...طی يك روز...درعرض چندساعت شایدبدترین وبی رحمانه ترین اتفاقات برای زندگیش رخ داده بود، اتفاقاتی درمرز فاجعه...تاوان کدام اشتباهشان رامیداد؟...مگرجز عشقی پاك چیزدیگری هم درمیان بود که قلبش تردید به خیانت کند...نه!...تمنا الهه پاکي بود.تنش لرزید.دلش لرزید.تمام دنیا زلزله شد وقتی تن غرق به خون او رازروی زمین کند...این تاوان زیادی سنگین بود...زیادی تلخ بود...زیادی، زیادبود...پیشانی به کف دستهایش کوبید و درد بازهم امانش رابرید، کف دستش الرزجی خون آلوده کرد اما فقط باعجززمزمه کرد:

“غلط کردم خدا... نکنه باگرفتن تمنا تنبیهم کنی!... خدایا...”

با شنیدن صدای گامهایی تند و بلند قلبش فروریخت و صورت رنگ پریده اش بلند شد. چه جوابی برای صاحبان امانتش داشت، شکست خورده برخاست و مقابل چشمهای نگران آنها فقط سرخم کرد. چیزی برای گفتن نداشت. مانند تمام لحظه های سخت این بهنام بود که به دادش رسید. م. سیحا سرافکنده به درهای متحرک تکیه داد و از پس ماتی شیشه ها به دنبال نگاه براق او خاطراتش را مرور کرد. چه به روزش آمدیکباره؟ ...

باکشیده شدن بازویش، سرچرخاند، بهنام آرام گفت:

- بریم بیرون، باید یه چیزی بهت بگم!

گرفته، تلخ و دلخور گفت:

- الان؟ ... یک ماهه توهم میدونستی و...

بهنام شانه اش را فشرد:

- راجع به همین موضوعه!

بانگاهی گذرا به خانواده تمنا آرزوی مرگ کرد. اگر این غفلتش گران تر از این تمام میشد با مرگ هم میرا نمیشد. دنبال به نام راه افتاد و وارد محوطه شدند. بادیدن شهریار و قدمهای تندش دلش بیشتر گرفت و تن خسته اش روی نیمکت ولو شد. وقتی نزدیکشان توقف کرد شنید که میگفت:

- من همین الان رسیدم خانم، نمی دونم چی شده.. باشه اگه لازم شد با آژانس بیا.. فعلا خدا حافظ....

گفت و قطع کرد و چقدر مسیحا دلش سوخت از این مهربانی که شاید دیده شده باشد...

شهریار با عجله و نگران پرسید:

- مسیحا... چی شده بابا؟ تمنا کجا تصادف کرده؟

سر بلند کرد و با نگاهی تب دار گفت:

- بهترینیست پرسی با کدوم احمقی تصادف کرده... زیر کدوم چرخ ماشین رفته!

نگاه گنگ شهریارگذری به بهنام زد که گفت:

- اتفاق بود مسیحا!

صدای مسیحا لرزید:

- اتفاق؟ نکنه تاوان باشه... تاوان حماقتم که با ازدست دادن تمنا تموم شه...
شه...

شهریارکنارش نشست و سراورا بلندکرد:

- درست حرف بزن پسرجون، توکه منونصف عمرکردی!

مسیحا دلخور و شکسته گفت:

- اگه اون روز شوم به جای بهونه کردن اسب، راسته شوم میگفتین شاید تمنا په ساعت پیش زیر چرخ ماشین من له نمیشد!

کم مانده بود چشمهای شهریار از حدقه بیرون بزند، صاف نشست و با صدایی لرزان گفت:

- توجیحکارکردی؟

سر مسیحا میان دستانش معلق ماند:

- خودخاك برسرم زیرش گرفتم... ندیدم دوید بیرون تا...

سرش فشارداد و نالید:

- آخه چرا همون روز بهم نگفتین که امروز تودلهره باختن و سوختن همه
زندگیم زانو هام نلرزه؟ ... باید اون لقمه حرومه بی شرف میرفت سینه قبرستون
که زیرگوش خودم...

- واسه تقاص گرفتن از مهران دیرنمیشه!

مسیحا يك دفعه دادکشید:

- حالا دیگه ... حالا که من دارم تقاص کثافت کاری اونومیدم وزنم زیر دست
چندتا دکترداره تیکه پاره میشه

- آروم مسیحا... مهران الان تو باز داشته!

سر مسیحا با واکنشی تند چرخید و بهنام سرخم کرد:

- مهاسا از قرار امروز خبردار بود و به من زنگ زد... خودم میخواستم برم حق این کثافتو بذارم کف دستش که مهاسا نداشت و گفت پلیس وتو جریان بذاریم... همون موقع که شصتیش خبردار میشه تورا سیدی و فلنگو مینده تو کوچه پشت کافه بازداشت میشه!

مسیحا مکثی چند ثانیه ای برخاست و با قدم هایی تند و بلند به سمت خروجی رفت و بهنام دنبالش دوید...

برگه شکایت نامه مقابلش بود و به متن آن خیره... غیرت داشت که بی کشتن مهران آنجانشسته بود؟! ... سرش سنگین و چشمانش تار بود... برگه راعقب هل داد و بهنام شانه اش رافشرد:

- یعنی چی مسیحا؟

- او مدم اینجا تا خودم ...

- احمق نشوپسر، الان امضانکنی شایدنشه نگهش داشت.. امیرحسین پارتی بازی نمیکرد، عمرامیشد دستگیرش کرد...

- میخوای بگی این مارهفت خط ویی جرم تونستن نگه دارن؟

- نه خب! قبلا اسمش برای فساداخلاقی وقمار لورفته ولی بازم نشده که ثابت کنن!

با آمدن امیرحسین که یکی ازدوستان دوران خدمت بهنام بود، سکوت کردند. امیرحسین بانگاهی به شکایتنامه امضاننده گفت:

- قصدشکایت نداری آقای الهی؟

- او مدم فقط بینمش!

بهنام بانگاه امیرحسین به سمت مسیحا خم شد:

- بذارواسه دادگاه!

- مگه چقدربراش میبرن که دل من آروم بگیره؟

امیرحسین با کمی احتیاط در بکار بردن کلمات گفت:

- ت*ج*ا*و*ز به عنف اعدام داره ولی...

مسیحا دلش میخواست سرش رابه دیوار بکوبد، دنبال این ولی رامی دانست
ودلش بیشتر سوخت. برخاست وگفت:

- خودم بهتر از پیشش برميام.

بهنام شانه اورافشرد تا بنشیند. امیرحسین نگاهی به چهره سرخ مرد مقابلش
انداخت، قطعاً هر مرد دیگری هم اینجا نشسته بود، بهتر از این حال وروز
نداشت. با اینحال گفت:

- الان میتونه ادعای اعاده حیثیت کنه و با تفاسیری که من شنیدم دلیلی برای
اثبات جرمش نیست. اما اگه خانمتون هم اینجا حضوردا شته باشه و بشه از
متهم اعتراف گرفت مجازاتش حتمیه... پس بهتره فکر تسویه حساب شخصی
نباشی چون ممکنه به ضررتون تموم شه!

- یعنی من مجبورم زنبوبیارم اینجا تا...

- شما میتونی به عنوان همسر ایشون شاکی پرونده باشی اما حضور خودتونم الزامیه!

سر مسیحا دوباره میان دستانش فشرده شد که در باضربه ای کوتاه باز شد و سربازی احترام نظامی گذاشت:

- قربان یکی از متهمین همه جاروبه هم ریخته و میخواد شمارو ببینه!

امیر حسین که می دانست سرباز از که حرف میزند بانگاهی به مسیحا گفت:

- باشه تانیم ساعت دیگه میام.

مسیحانگاه امیر حسین رادر هوا شکار کرد:

- مهرانه؟

- گوش کن آقای الهی...

- من تانینمش از اینجانمیرم... حقمه بینمش!

- شما الان عصبانی هستید و...

- من شکایتی ندارم، آزادش کنید.

بهنام کلافه گفت:

- دردسردست نکن مسیحا، میخوای بینیش چیکار؟

- کارش دارم.

- آگه قول بدید خودتونو کنترل کنید مانعی نداره!

مسیحا فقط سر تکان داد و بهنام نگران نگاهش کرد، بعید بود کار دست خودش ندهد... امیر حسین دستورا آوردن متهم راضی بود کرد و سر جایش نشست.. سر مسیحا دوباره میان دستانش فرو رفت، این روزها آنقدر زخم روحی داشت که توجهی به سردردهای عجیبش نکند. دقایق در سکوت سپری شد تا اینکه بالاخره در با ضربه ای کوتاه باز شد. سر مسیحا بالا آمد و مهران که برای گفتن حرفی آماده بود، میان حیرت خفه شد و نگاهش در چشمانی که روبه کبودی بود قفل شد. نگاه نگران بهنام به دنبال خط دوسر بسته این نگاه می چرخید و ترس شکستن سکوتی را داشت که انتهایش شود جنون محض مسیحا... به حالت آماده پشت صندلی مسیحا ایستاد. امیر حسین که سر باز را

مرخص کرد، پوزخندی مشهود و حیرت آور به لبهای مهران دید. یکباره چنان خونسرد شد که جا خوردند البته جز مسیحا که هنوز بی پلک زدن نگاهش میکرد... مهران بی اعتنا مقابلش روی صندلی نشست و دستش را بی پروا پشت صندلی دیگر انداخت و صدای نحشش در فضای مسکوت اتاق پیچید:

- به به آقا مسیحا! پارسال دوست ، امروز آشنا پسر خاله.. میخواستم سراغ تو از زنت بگیرم که...

انفجار رخ داد و کسی نفهمید چطور صندلی را که تالحوظه ای پیش مسیحا رویش نشسته بود به طرف او پرت شد و اگر سرعت عمل مهران نبود قطعا روی سرش خورد میشد. قبل از اینکه دست مسیحا به مهران برسد بهنام با هر بدبختی بود با چسبانیدن او سینه دیوار نگهش داشت ، امیر حسین شوک شده وسط اتاق ایستاد و سربازی را بلند صدا زد که البته در صدای فریاد مسیحا گم بود:

- نکشمت مرد نیستم کثافت!

مهران خودش را جمع کرد، انگار از دیدن او در این حال بیشتر لذت میبرد، دست به موهایش کشید و خونسرد گفت:

- از اولم جز بلوف زدن کاری ازت برنمیومد... مسیحا باکنارزدن بهنام به سمت او هجوم برد اما به محض کوبیده شدن مهران به دیوار دو باره مهار شد... بهنام دادکشید:

- آروم مسیحا... به نفع این آشغاله دستت بهش بخوره!

سربازی که داخل آمده بود، با اشاره سریع مافوقش قصد داشت مهران را ببرد که او بی پروا گفت:

- شکیم سوال داره، میخوام جوابشو بدم.

بهنام باخشم ونگاهی نفرت انگیز گفت:

- خفه شو مهران... گمشو برو...

مهران صاف ایستاد و گفت:

- یعنی فقط واسه تماشای یه فیلم منو آورده اینجا؟

امیرحسین که در پرویی و وقاحت این مردمانده بود، مداخله کرد و تشر زد:

- برو تاجرت سنگین تر نشده!

- کدوم جرم؟ من که اعترافی نکردم

به مسیحا نگاه کرد و بی شرمانه ادامه داد:

- حالا میخوام تفهیم جرم کنید و آماده اعترافم.. انگار شاکیم بدش نمیاد بشنوه!

امیرحسین عصبی اورا بیرون هل داد و گفت:

- د..گمشومردیکه وقیح... حکم که برات بیاد وقاحت یادت میره!

مهران بلند از همان جا گفت:

- بعضی خاطره ها به حکم بعدش می ارزه!

دیگر کنترل مسیحا از دستشان رفت و بهنام حتم داشت اگر خودش رامیان نندازد کشتن مهران حتمی است. دیگر برای مسیحا مهم نبود کجای دنیا ایستاده ، فقط به اندازه دردی که میان سینه اش جمع بود مشت میکرد و می کوبید اما فقط بدتر میشد... به زحمت که نگهش داشتند، فریاد زد:

- بلایی سرتننا میاد، به قرآن میکشمت مهران...

مهران با سروروی زخمی به دیوار تکیه زد و گفت:

- دوست داری الان دلیل اصلی کارمو بدونی... همه چی به دیدنت تو این حال می ارزید... غرورت زیادی خار تو چشمم بود... هیچی بهتر از تننا نمی تونست بشکنتت... یک سال زندان نهایتا چند ضربه شلاق به حال خوب امروز می ارزید... حالا اگه میتونی سرتو میون جمع بالا بگیر و غرورتو نگه دار...

صدای فروپاشی مسیحا بلند بود، حتی به گوش بهنام رسید. نگاه کرد. به چشمان سرخی که بغض داشت... برای بیشتر نپاشیدن او داخل اتاق کشیده شد و مسیحا روی صندلی وارفت... هر حرفی گفته شد، نشنید، فقط دوباره این سرسنگینش بود که محکم به دستان لرزانش کوبیده شد... چگونه این خرده های غرور را جمع میکرد... تمام تنش زخم بود... درد بود... فاجعه از این بیشتر...

بهنام با فشردن شانه اش سرخم کرد:

- برگه هارو امضا کن و پاشو بریم مسیحا... تننا رو از اتاق عمل آوردن...

شنیدن نام تمنا حالش کرد. بدون آنکه بفهمد فقط چند خط روی برگه مقابلش انداخت و بیرون زد... شاید دیدن تمنا آرامش میکرد... باز به همان سالن انتظار برگشت... شبیه دخمه ای تنگ و تار بود که نفسش را بند می آورد. آنقدر میان شکسته های غرور زخمی پرسیه های غریبانه میزد که هیچ کس رانمی دید. حتی مادرش را... بغض ترا نه آزارش داد. رو برگرداند و نگاه ساکت و شماتت بار فرهاد شبیه یک تیزی در قلبش فرورفت. اما چه خوب بود که این سکوت به فریاد تبدیل نشد تا پیرسد با دختر من چه کردی؟.. پشت دیوار اتاق تمنا تکیه زد، تنش از این همه سرما کرخت بود. عادت نداشت به این تحقیر شدنها... به این شکستن ها... با شنیدن صدای پرستاری نگاهش چرخ خورد:

- یکی یکی میتونید برید ببینیدش... اما خواهش کوتاه... به استراحت نیاز داره!
مسیحا برخاست امانه برای رفتن به سمت اتاق محبوبش... راه کج کرد و سر به زیر افتاده قدم به سمت راهروی خروجی کشید که دستی برکتش نشست و ایست داد:

- فکر میکردم منتظر به هوش او مدن زنت باشی!

رو نداشت به فرهاد نگاه کند اما لحن دوستانه مرد باعث شد سر بلند کند:

- آقای مقدم باور کنید...

- توضیحی نخواستم، اتفاق پیش میاد. حالام فکر میکنم تمنا بیشتر از همه منتظر دیدن توئه ...

از این همه لطف شرمنده شد. رو برگرداند و به سمت اتاق برگشت. با دیدن جسم روی تخت خفته آه از نهادش برآمد. پاهای کم جانش رابه سمت او روی زمین کشید. پيله سفید و بزرگ گچی دور پای او روی قلبش سنگینی کرد و کبودی روی صورتش راه نفسش رام سدود کرد. وای که چقدر دلش زار زدن میخواست اما درذاتش نبود.. انگار عنصری به نام اشك با چشمهایش آشنایی نداشت والا شاید این درد لعتی دست از سرش برمی داشت. کنارش لب تخت نشست وانگشت لرزانش راروی کبودی صورت و گونه ناز او کشید، پلك اولر زید، تن مسیحا لرزید. اونفس کشید و قلب مسیحا تکان خورد. سر خم کرد، با صدایی لرزان زمزمه کرد: "تمنای دلم... " پلكهای خسته دختر تکان خورد و قطره اشکی از گوشه پلكش سر خورد. نگاه خسته و بغض دارش با صدایی گرفته لرزید "مسیحا... " ... و دوباره قطره های غلتان اشك... دست بلند کرد که در مهار دست او فرو رفت. انگشتان خراشیده اش شد ب* و *سه گاه لبهای پر بغض او... با صدایی زخمی و شکسته زمزمه کرد:

- نمی خواستم اینجوری شه تمنا... به جون خودت قسم ندیدمت و...

- فقط بگو منو میبخشی!

- به جرم مهربونیت همه کسم؟

تمنا آب دهانش را فروداد:

- میخواستم بهت بگم... به خدا...

سر مسیحا که تکان خورد، تمنا به گریه افتاد:

- ترسیدم ازدیدن شکستنت بمیرم... به مردن راضی میشدم ولی دیدن این حال
تورونمی خوام...

مسیحا به طرفش خم شد وانگشت روی رودباریک چشمه اشکش کشید،
خسته و ملتمس گفت:

- پاك كن اين خاطره نحسوازذهنت... فراموش كن اين غفلت منوتاخوردترم
نكرده... تمنا اگه اون روز بلایی سرت میومد... آتیش میزدم تن بی رگی که
مقابلت قدعلم کرد ودم ازعاشقی زد و...

تمنا اشك ريخت:

- مسيحاتور و خدا نگو...

- درد داشت... زخم داشت... حتی نگاهش سمی بود، طول میکشه تن خسته
ام ترمیم شه و نجات پیداکنه!... نجاتم بده از این برزخ تمنا... برزخی که شده
دوزخم...

دست تمنا روی صورت اولغزید و سرمسیحا روی سینه او آرام گرفت، صدای
تپشهای قلبش را شنید... آرام شد.. مانند کودکی در آغوش مادر...

- بروشکایتو پس بگیر...

بابرگشتن نگاه تند مسیحا تمنا آب دهانش را فروداد:

- نذار کسی بفهمه مسیحا... نمی خوام بیشتر از این رسواشم!

مسیحا ساکت چشم به او دوخت و تمنا ادامه داد:

- بذار همینجا تموم شه! دوست ندارم خانواده ام بفهمن که...

- بفهمن که من چقدر نالایق بودم و نتونستم دو روز امانتشونو درست نگه دارم
؟

تمنا معترض گفت:

تو مقصرنیستی مسیحا... اما نمی خوام دیگه درد سرداشته باشیم، دلم آرامش
میخواد...

بامکث کوتاهی افزود:

- به جاش بریم دنبال زندگی خودمون!

غم ته نگاه مسیحا را شناخت. برخاست و گفت:

- هرچی تو بگی ، فعلا استراحت کن...

- کجامیری ؟

مسیحا بی آنکه برگردد، گفت:

- جایی کاردارم، شب میام می بینمت.. فعلا خداحافظ....

تمنا چرادلش پیچید به هم... دلش گواه خبرخوشی نمی داد.. انگار این آرامش
زیادی مشکوک بود و مسیحا... مسیحا همیشه نبود....

(فصل نهم)

همان طور که آلبوم ژورنال جشن نامزدی را ورق میزد به آنچه که در این یکی
دو ماه اخیر رخ داد، فکر کرد. چقدر تلخی و چه قدر آشوب از سرشان
گذشت... مسیحا را مجبور کرد شکایتنامه بر علیه مهران راپس بگیرد و با هزار
دروغ به هم بافتن همه راقانع کرد که تصادف باماشین مسیحا هم سر یک
شوخی احمقانه بود، هر چند نگاه کسی صحنه بر باورشان نگذاشت اما همین
که دوست از سرشان برداشتند خوب بود اما... بادیدن عکس مسیحا مکث
کرد. لبخند روی لبش، لبه‌هایش را به لبخندی میهمان کرد، لبخندی که زود
رنگ پریده شد... چرا دیگر چشمهای مسیحا برق سابق را نداشت... حالا که
تمنا تشنه آغوش گرمش بود، او نبود... اگر هم بود کم بود و در همان دیدارهای
کوتاه هم حتی نگاهش را می دزدید چه رسد به آغوشی که داشت برای تمنا
رویا میشد... وقتی پدرگفت مخالفتی با آخر ماه برای جشن ازدواج ندارد
از خوشحالی بغضش گرفت، شاید اینجوری همه غصه هایش تمام

میشد... آلبوم را بالا گرفت و به تصویر ب* و *سه زد، کاش خودش بود... دستی
از پشت دورگردنش حلقه شد و باب* و *سه تارا روی گونه اش لبخندزد
و سر بلند کرد که تارا گفت:

- کشتی این بنده خدارو... خفه شد... ول کن دیگه!

کنارش نشست و آلبوم را از دستش گرفت و در حال تماشای آن با برویی بالا رفته
گفت:

- خودمونیم... مسیحا زیادی خوش تیپه... توهم شبیه عروسکا شده
بودی... چشم نخوردید خیلیه!

از کجا معلوم؟ چشم زخم که فقط به تن نبود...

بانیم نگاهی به تمنا لبخند زد و شیطنت بارکنارگوشش گفت:

- تو شمال که زیادی شیطونی نکردید، نه؟

ضربه ای محکم به تارا زد و دل خودش ضعف رفت برای آن روزهای پر خاطره
اما ناگاه لبخند از لبش پرید و اون روز شوم... سرتکان داد که باز این یادآوری
عذابش ندهد. همین که مهران از لحاظ جنبه عمومی موضوع جرم مجازات

شد، آرام شد. اما نمی دانست بر مسیحا چه میگذرد... برای گریز از خطرات عذاب آورش، موهایش را پشت گوش زد و گفت:

- سوگل کی از مدرسه میاد؟

- تایه ساعت دیگه با سامان پیداش میشه، راستی زنگ بزن مسیحام شب بیاد اینجا شام!

- باشه! مرسی!

همان موقع تلفنش زنگ خورد و نام مسیحا روی عکسش خاموش و روشن شد. تارا باخنده گفت:

- چه حلال زاده هم هست!

تمنا خندید و در همان حال تلفنش را جواب داد:

- سلام مسیحا

- سلام خوبی؟

عادت کرده بود به طولانی تر شدن این جمله باترکیبهای ”عزیزم، عشق من و...“ چه بلایی سر این کلمات آمده بود که این روزها تمنا دلش زیادی نازکشیدن و محبت میخواست!... به روی خودش نیاورد گفت:

- مرسی ، خوبم! تو خوبی؟

مسیحا سوالش را بی جواب گذاشت و گفت:

- تانیم ساعت دیگه میام دنبالت بریم بیرون!

- چه عجب! فکر کردم کلا گردش و بیرون رفتن یادت رفته و جزء برنامه هات نیست!

با سکوت مسیحا خنده ای کرد تا عریضه خالی نماند اما خودش می دانست که بغض دارد:

- باشه عزیزم، فقط من خونه تارام. راستی واسه شبم اینجا مییم و...

- نه تمنا! عذرخواهی کن... نمی تونم پیام.

تمنا اصرار را با آن لحن محکم بی جا دید و گفت:

- پس من حاضر می‌شوم و منتظرم

- پس فعلاً خدا حافظ...

خدا حافظی کرد و ندید آن سوی خط دست مردی لرزید و سرش روی میز مقابل افتاد، صدای بوق ممتد تلفن اعصابش را خراش داد... با میس کال مسیحا فهمید قصد داخل آمدن ندارد. شالش را روی سرش مرتب کرد و نگاهی داخل آینه به چهره اش با آرایشی ملیح کرد. لبخند به لبش آمد، امروز خیلی دلش می‌خواست مطابق سلیقه او پیش برود. دست رولبهایش کشید و ورژ سرخش را کمی کمرنگ کرد تا به آرایشش بیاید. کیفش را برداشت و خواست بیرون برود که تاراساک عکس را دستش داد و گفت:

- آگه واسه مسیحا مشکلی نداره، چندتا عکس واسه منم بزن!

- به شما که یه شاسی کوچیک از عکس خودمون دادیم!

- بعضی از عکسای تو آلبوم معرکه است...

- لباسم بازه، میذارى جلو چشم سامان!

تارا با اخم ضربه اى به اوزد:

- بيا برو تالهت نكردم دختره پررو! سامان جاى برادرته! ... بعدشم خودم به
مسيحا ميگم، نميخواد توبگى!

تمنا تك خنده اى كرد وگفت:

باشه حالا جوش نزن، بهش ميگم! فعلا كارى ندارى؟

- شب بيا همينجا!

- مرسى، ميرم خونه كارم دارم... سوگلى خاله رو هم يه ماچ آبداركن.. سامانم
از طرف خودت بب*و*س!

دوباره ضربه تارا به سرش خورد و با سرو صدا خدا حافظى كرد و بيرون رفت...

وقتى از داخل آينه او را بلخند به لبديد، نگاه برگرداند تا كاردست دلش ندهد
اين خنده دوست داشتنى! ...

تمنا باسلامی بلندبالا داخل ماشین نشست، برخلاف درون آشفته اش میخواست سرحال باشد و مسیحا را هم مجبور به همراهی کند. برخلاف همیشه مسیحا فقط دست پیش برد و دست دختر جوان را فشرد اما نگاهش روی چهره دوست داشتنی او ثابت ماند و در عوض تن تمنا از سردی دست او یخ زد. مسیحا ه*و*س ب*و*سیدنش را کرد و تمنا دلش همان دست گرم و داغ همیشگی عشقش را خواست اما وقتی نگاهش کرد، همان دست سرد هم عقب رفت و نگاه ربود، با احوالپرسی مختصری، مسیحا ماشین را روشن کرد و راه افتاد:

- خب کجا می ریم؟

مسیحا به آرامی گفت:

- کجا دوست داری بریم؟

- باتوباشم کافیه، حتی توهمین ماشین!

گفت و دل مسیحا لرزید، گفت و سخت کرد گفتن را برای مسیحا...

ماشین را به محوطه خلوتی کشید و به طرفش برگشت. نگاهش کرد. عمیق... دل‌تنگ... دوست داشت زمان برای چند دقیقه.. فقط چند دقیقه

بایستند تا مسیحا سیرنگاه کند... اما تشر درونیش مانع شد و نگاه و دل باهم کند... به خود که آمد دست تمنا پیش آمد و دست یخش را گرفت:

- مریض شدی مسیحا؟ چرا اینقدر سردی؟

مسیحا پلکی زد و سر تکان داد:

- مهم نیست، واسه سردی هواست!

این همان مردی بود که میان برف سنگین زمستان باد ستهای گرم و پرحرارتش برای اولین بار دخترک را در آغوش فشرد، چه چیزی تغییر کرده و این سرما نتیجه اش بود... بی خیالی طی کرد و فشاری به دست او آورد:

- یه خبر خوب.. بگم؟

بگو!

آنقدر سرد گفت که تمنا وارفت ولی به روی خودش نیاورد و سعی کر لبخندش را حفظ کند:

- باباگفت واسه آخر ماه حرفی نداره... همیشه تقریبا چهل روز دیگه... همون جوری که خودت میخواستی!

نگاه مسیحا به طرفش چرخ خورد. باکمی مکث دستش را از میان دست تمنا بیرون کشید وگفت:

- اما من پشیمون شدم!

تمنا وارفت، باچه ذوقی نقشه گفتن کشید، خودش را برای سیراب کردن از آغوش او آماده کرده بود و حالا حتی نمی توانست بپرسد "چرا؟" .. دست و پای شلش را جمع کرد و سعی کرد لبخندش را احیا کند:

- عیبی نداره، باشه واسه همون موقع که قرارمون بود، فکر کردم خوشحال میشی بشنوی!

مسیحانگاهش کرد وگفت:

- دیگه خیلی چیزا قرار نیست به دلخواه من و تو پیش بره.. مثل ازدواجمون...

انگار پتك محكمى برسرتما كو بیده شد، باناباوری جمله اورا شنید... دوباره تکرار کرد... بارها... نمی، نه!.. قابل فهم برای عقل و قلب عاشقش نبود، به چشمهای مسیحا زل زد... دیگر عاشق نبود.. بیقرار نبود انگار.. فقط کلافه و خسته و البته بی رحم و سرد بود...

چهره درهم کشید و سرتکان داد:

- شوخی جالبی نیست ناراحتم میکنی!

- میدونم ناراحت میشی، اما چاره ای نیست، زندگی که پایانی جز نابودی نداره...

یکبارہ تمنا، باعجله، بیقرار و آشفته میان کلامش آمد:

- بس کن این شوخی مسخره رومسیحا، من جنبه ندارم. اونوقت قهر میکنم... میدونی که آشتی کردنم سخت میشه!

مسیحا کلافه به موهایش چنگ زد:

- شوخی درکار نیست تمنا... تو این مدت من خیلی فکر کردم... با این اتفاقات اخیر تمام میلیم بهت فروکش کرده، سعی کردم از نو شروع کنم.. شاید بتونم

دوباره اون حس قلمو بهت پیدا کنم اما نشد... حالا به این. نتیجه رسیدم که مناسب هم نیستیم و بودنمون باهم اشتباه محضه! ...

تمنا بانا باوری سرتکان داد:

- بس کن مسیحا. من به این بی رحمانه شوخی کردن عادت ندارم. مگه... مگه چیکار کردم که میخوای تلافی کنی و...

- باور کن از همیشه جدی ترم... به نفعمونه... من دیگه حسی بهت ندارم... نمی تو نم داشته باشم... تو اون اتفاق تو مقصر نبودی... پاکیت قسم میخورم اما تمام میل منو بهت کشت... منو ببخش اما خوشبختانه اتفاقی بینمون نیفتاد که...

تمنا صورت او را گرفت و به سمت خود برگرداند، اشک هایش در مهار چشمان بی تابش نبود... بی تاب گفت:

- به من نگاه کن مسیحا.. حرف نبودنتم منو میکشه... من....

مسیحا سرپس کشید و ملتمس گفت:

- متاسفم تمنا... من تصمیمم گرفتم... این ازدواج از روز اول اشتباه بود، نباید به اینجا می کشید... قشنگیت و سوسه ام کرد.. اینکه راحت باکسی نیودی جذبم کرد... از بعد همون ارتباط محدود حسم بهت عوض شد... یه عطش که سرد شد... اینجوری کنارم دووم نمیاری، پس برو به زندگیت برس و بذار منم از این عذاب وجدان خلاص شم...

- همین مسیحا.. آخر عاشقیت همین بود.. منو واسه یه سال خواستی!... یه سال عاشقی کردی تا من یه عمر آواره شم... چیو باور کنم... دروغای عاشقیتو یادعای ه*و*ستو...

و مسیحا تیر خلاص رازد:

- از اولم شاید ه*و*س بود... عشقی در کار نبود. اگرم بوده عمری نداشته... من...

نگاهش کرد، به صورت خیسی که نمک روی زخم های دلش پاشید اما ادامه داد:

- برای طلاق توافقی اقدام کردم، هرچه زودتر تموم شه به نفعمونه...

سر برگرداند، صدای گریه اورا شنید، تلخ ولرزان گفت:

- برای روز محضر با پدرت تماس میگیرم...

گونه اش داغ شد. طلسم شکست. در ماشین به هم کوبیده شد. رعد و برق آسمان تنش را لرزاند، سر برگرداند. جای خالی تمنا آزارش داد. نفس سخت بیرون آمد در آن فضای کوچک.. باران به صورتش سیلی زد. یه ماشین تکیه داد و سربه آسمان بلند کرد. نفسش پر لرزش را بیرون داد و زمزمه کرد:

- تموم شد...

پلک برهم نهاد و بارانی تند تر و داغ تر بر صورتش تاز یا نه زد... داغ شد... سرد شد... مرد... مرگ همین بود!....

از سر ما در خود جمع بود، می لرزید... مثل بی پناهی که از دیارش وامانده... مثل کودکی دور از آغوش مادر... مثل شکست خورده ای تنها... نه!... خود شکست خورده تنها... وقتی خود را مقابل آن مامن تنهایی دید، زانوهایش کاملاً لرزید. دست یخ و نیمه جانش را روی تنها دکمه کنار در فشرد و با شانه تن سنگینش رابه دیوار تحمیل کرد. درکه باز شد. سر چرخاند. بادیدنش رنگ از چهره عزیز پرید و ناباورانه زمزمه کرد:

- تمنا...

با اولین قدمش ادامه داد:

- کجایی تو مادر؟ همه مردن وزنده شدن از بس دنبالت گشتن و...

بغض بزرگ گلویش باهق هقی سوزناك شكست. خود رابه آغوش مادر بزرگ
رها کرد و چنان تلخ گریست که تن پیرزن لرزید و بغض آلود او را محکم به سینه
فشارد. تن خیسش لرزید و بی حرف... ناتوان فقط گریست...

ترانه سراسیمه طول حیا ط رادوید و به مادر که رسید نفس زنان گفت:

- چی شده ماما؟ کجاست؟

عزیز انگشت روی بینی گذاشت و هیس آرامی گفت:

- از راه برس! نفس بگیر بعد... تواتاق خوابه!

ترانه خواست سمت اتاق رود که عزیز مانع شد و گفت:

- میگم خوابه مادر... بذار خودش بیدار بشه!

سپس آنها را به سمت نشیمن راهنمایی کرد. ترانه کلافه روی اولین مبل نشست و کیفش را کنار گذاشت:

- نمی دونم چرا این دختر اینقدر بی فکره... هنوز قلبم مال خودم نیست. نگفت کجا بوده؟

عزیز باسینی جای آمد و گفت:

- والا تادرو باز کردم دیدم عین جوجه ای زیر بارون مونده فقط داره میلرزه، یکبار هم چنان تو بغلم زد زیرگر یه که هنوز قلبم داره میلرزه از تلخیش! ... بعدشم میون همون گریه وهق هق خوابش برد.

ترانه لب به دندان گرفت و بی تاب گفت:

- تظاهر که تارا می گفت خوب بوده! ... یعنی بامسیحا حرفش شده؟ با اون بوده!

فرهاد بالحن ملایمی گفت:

- یه کمی طاقت بیار عزیز من! بیدار بشه خودش توضیح میده!

عزیز هم افزود:

- یه کمی آرام شد خودش توضیح میده، جری هم بامسیحا داشته باشه، خب زن وشوهرن... قرار نیست که فقط قربون صدقه هم برن...

ودهن پیرزن پرکشید به شبی که مسیحا آمد و تمنا از بغض راز درون می لرزید و جرات لب بازکردن نداشت. یه حسی می گفت شاید به آن شب و رازی از پرده بیرون افتاده مربوط است... بابرخاستن ترانه خواست اعتراض کند که اوفوری گفت:

- بیدارش نمی کنم، فقط بینمش آرام شم، دلم بدجوری شور میزنه!

سپس به سمت اتاق رفت. میان فضای نیمه روشن چیزی تشخیص نداد جز صورتی که موهای آشفته دخترک رویش راپوشانده بود. کنارش نشست و دست به موهایش کشید که از برخورد سرانگشتانش با پوست صورت دخترک داغ شد.

از ترس تنش لرزید، موهایش را کنارزد و پیشانی تمنا را لمس کرد، اشتباه نمی کرد، در تب می سوخت... با دلهره و گریه همسرش را صدازد و دخترک را به آغوش کشید...

نگاه های ناباور و مبهوت پدر و مادر شبیه نمکی بر زخم بود، دلش بیشتر سوخت،
يك دفعه ترانه صاف نشست و پرسید:

- یعنی چی؟

اشکهای تمنادوباره فرو ریخت و س تکان داد:

- نمی دونم مامان، به خدا نمی دونم!

ترانه از کوره در رفت و با صدای بلند گفت:

- یعنی چی؟ مگه میشه توندونی چرايه دفعه چنین حرفی زده؟

جواب تنها فقط سکوت و بیشتر شدن اشکهایش بود که باز مادرش عصبی
گفت:

- به جای گریه، جوابم بده!

فرهاد عصبی و کلافه گفت:

- آروم ترانه، میذاری فکرکنم یانه ؟

- به جای فکرکردن همیشگی بروبین چه بلایی سراین پسره اومده!

فرهاد شماتت بارنگاهش کرد و سرتکان داد، سپس رو به تمنا افزود:

- گریه نکن بابا، شاید خواسته شوخی کنه!

تمنا سرتکان داد. این گزینه باآن چشمها و لحن محکم سنخیتی نداشت، گریه اش شدت گرفت و عقب رفت و دراتاقش پناه گرفت. فرهاد تعملل را جایز ندید. شماره مسیحا راگرفت اما خاموش بود. برخاست. باید برای این تردید راهی می یافت... حتما اشتباهی شده بود...

خانواده الهی بادیدن فرهاد جاخوردند اما به گرمی استقبال کردند. شهریار حق میزبانی رابه جاآورد که فرهاد فقط به برداشتن فنجانای چای بسنده کرد:

- ممنون، قبلا بزرگواریتون ثابت شده، اومدم مسیحا روبینم، منزل نیست ؟

شهریار نگران پرسید:

- دیگه باید پیداش بشه، البته اگه باتمنا نباشه، مشکلی پیش اومده آقای مقدم ؟

حرفهای شهریار مهرتاییدی بر حدس فرهاد مبنی بر آگاهی نداشتن آنها از این موضوع بود. فرهاد سرتکان داد:

- والا خودمم هنوز در شوکم... مسیحا باشه عرض میکنم.

شهریار سری تکان داد و تلفن را برای گرفتن شماره او برداشت که در باز شد و مسیحا وارد شد. بی توجه به اطراف سلام کوتاه و مختصری کرد و به سمت اتاقش رفت. اصلا فرهاد رانید. شهریار متعجب برخواست و صدایش زد. مسیحا برگشت و تازه نگاهش به فرهاد افتاد. تغییر حالتش درونی بود، اما سعی کرد خود دار باشد. سلام و عذرخواهی کرد و مقابلش نشست. مانند محکومی که قرار است به جرمش اعتراف کند. فرهاد پس ازل*خ*تی تأمل گفت:

- صحبتایی که بین شما و تمنارد و بدل شده محض شوخی بوده یا...

قلبش بنای تپیدن گذاشت! شوخی؟! ... مضحك ترین کلمه همین بود! ... سربلند کرد و بانگهای به چهره منتظر فرهاد آرام گفت:

- منوبخشید آقای مقدم اما حقیقت داره!

فرهاد که هنوز توقع شنیدن چنین پاسخ رکی رانداشت، برای چندلحظه مبهوت فقط نگاهش کرد، شهریار صبوری ازدست داد و پرسید:

- میشه واضح تر توضیح بدید چه اتفاقی افتاده آقای مقدم؟

فرهاد سری تکان داد:

- چه عرض کنم جناب الهی؟

مسیحا آب دهانش را فروداد تالرزشی در صدای قاطعش نباشد:

- من از ازدواج با تمنا پشیمون، عذر میخوام آقای مقدم ولی به نظرم تصمیم درستی گرفتم.

نگاه بهت زده همه روی صورتش خشکید. شهریار به خودش آمد و بانگاه گذرایی به فرهاد، رو به مسیحا گفت:

- چی داری میگی مسیحا؟ قصد شوخی داری؟

- نه پدر! اتفاقاً از همیشه جدی تر و مصمم ترم!

فرهاد گفت:

- چرا؟ مشکلاتون چیه؟ تمنا اشتباهی کرده که باعث شده چنین تصمیم ناگهانی برای زندگیتون بگیرید؟ بگو شاید بشه حلش کرد؟

- مطمئن باشید تمنا مشکلی نداره، اشتباه از من بود که برای ازدواج عجله کردم... متأسفانه دیگه علاقه ای به ادامه این رابطه ندارم!

- انگار خیلی ساده گرفتی آقای الهی.. دختر من دوستت نبود که به راحتی از ازدواجتون به رابطه یاد میکنی! شما عقد کرده اید!

- از اینکه با تعجیل بیجا باعث شدم شناسنامه دخترتون خط خورده بشه متأسفم اما فکر نمی کنم دلیل محکمی باشه که بتونیم به رابطه سوخته روزنده کنیم...

فرهاد با تأسف و شماتت گفت:

- عوض کردن شناسنامه خط خورده واسه یه دختر عقد کرده کاری نداره اما عوض کردن دلی که به تو وابسته شده راحت نیست. توهمین دوست روز جسم و روح تمنا از هم پا شیده، این ضربه ناگهانی از پادش میاره. من به تو اطمینان کردم مسیحا.. این قول وقرار مردونه تو با من نبود، این جواب اطمینانی که من به خواهش تو کردم نبود، که مقابل همه منطقم بایستم و به صرف تعهدت دخترمو دستت بسپارم....

باور این موضوع بدون طرح حتی مشکلی ثقیله حتی واسه من، چه بر سه به تمنا... پس بگو بلکه بتونیم کنار بیایم و این مشکل حل شه!

مسیحا آرام گفت:

- اگه اینقدر براتون سخته میتونم باهش ازدواج کنم اما... تمنا نباید هیچ توقعی از من داشته باشه!

لبهای فرهاد از بهت به هم چسبید که فرح باغرور و تکبر همیشگی گفت:

- این وصلت از ابتدا هم اشتباه بود آقای محترم، پسر من یه اشتباهی کرد و نمی دونم چطور دختر شما روانتخاب کرد که هیچ سنخیتی باهش نداشت، قرار نیست که به خاطر یه اشتباه تا آخر عمر تاوان پس بدن، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است... جلوی ضررم از هرجا بگیری، منفعته!

فرهاد برخاست و باتاسف سرتکان داد:

- بله! حق باشماست، اشتباه بود، چون فکر میکردم با اعتماد به عشق و قدرت یه مرد میشه بی تاوان زندگی کرد، بزرگترین اشتباه از من بود بابت اطمینانم به پسر شما...

مسیحا سرش را هم بالا نیاورد تا پا سخی حتی بانگاه دهد، فرهاد برای آخرین بار وبالحنی محکم پرسید:

- برای آخرین مرتبه میپرسم مسیحا.. مطمئنی؟ نمی خوای بیشتر فکر کنی؟

مسیحا باگفتن کلمه متاسفم آب پاکی را روی دست مرد ریخت. فرهاد سرتکان داد و خداحافظی کرد که شهریار مانع شد و گفت:

- چند لحظه اجازه بدید آقای مقدم...

و روبه مسیحا به تندی گفت:

- تا دلیل تصمیمت روشن نشه، اجازه چنین کاری ونداری مسیحا... تا بحال به داشتن پسر فهیمی مثل توافتحار کردم ، حالا باید دلیل این سرشکستگیو بدونم تا بتونم سرمو بالا بگیرم یانه ؟

- فقط میتونم بابت خطام عذرخواهی کنم پدر!

برای اولین بار صدای شهریار مقابل این پسر محبوب بالا رفت:

- ولی تاوان اشتباه تورو که اون دختر معصوم نباید بده!

باسکوت مسیحا ، فرهادگفت:

- به نظرم کش پیدا کردن این بحث جز بیشتر شکستن حرمتها چیزی به دنبال نداره، من سعی میکنم تمنارو متقاعد کنم که تقدیر اینجوری رقم زده ..

به مسیحا نگاه کرد و ادامه داد:

- مراحل قانونیش که طی شد باخوادم تماس بگیر برای روز محضر. بهتره دیگه تمنا کوچکتترین ملاقاتی باهات نداشته باشه! خدانگهدار...

سپس تعلل دیگری نکرد و مسیحا را خسته تر و شاید پشیمان تراز همیشه برجا گذاشت ...

- چی شد فرهاد؟

با شنیدن این حرف و فهمیدن بازگشت پدر بلافاصله برخاست و بیرون دوید اما نگاه پدر شبیه يك مانع محکم عمل کرد تا میان چارچوب درمیخکوب شود. دست به درگاه فشرد تا نقش بر زمین نشود و نفهمید چه کرد صدا و نگاه ترس خورده اش با قلب پدر...

- شوخی نبود بابا، نه؟

فرهاد به سمتش رفت و دست به صورت یخ زده دختر گذاشت:

- حتما حکمتی هست بابا!

قطره اشکی از گوشه پلک تمنا سرخورد و روی انگشت پدر فرو افتاد. ترانه بابته گفت:

- یعنی به همین راحتی زد زیر همه چی؟

- خانواده اش من بی اطلاع بودن و بارفتن من همه چیوفهمیدن... پدرشم خیلی ناراحت بود و مواخذه اش کرد ولی...

ترانه باعصبانیت روبه تمناکرد وگفت:

- حالا خیالت راحت شد؟ این همه جلز ولز کردم که دختر تووصله تن این خانواده نیستی!... گفتم عشق و عاشقی واسه دوروزه و یادش میره التماس تو میکنی ولی کوگوش شنوا... آبرومونو گذاشتی تو طبق و دودستی ریختی روزمین به خاطر هیچ و پوچ... حالا برو بشین قشنگتر گریه کن!

فرهاد با صدای بلندگفت:

- تمومش کن ترانه! ذهنمون به اندازه کافی به هم ریخته هست!

- مقصرتویی فرهاد... آگه از همون روز اول با دوروز قهر و گریه این دختر خام نمیشدی الان این حال و روزمون نبود... حالا جواب مردمو چی بدم؟

- به هیچ کس مربوط نیست زندگی بچه من! دخالت بیجای هرکس مساویه با حرمت شکنی من... پس تمومش کن!

يك دفعه صدای تمنا درگلو شكست و باهق هقی كه مهرسكوت برلب پدر و مادرش زد داخل اتاق پناه برد و تادقایی فقط صدای خفه گریه او سكوت شكّن شد تا بالاخره صدای او هم قطع شد. فرهاد سر از میان دستهایش بلند کرد و به چهره گرفته همسرش نگریست:

- به جای اینکه نمك روزخم دل این بچه بیاشی، مرهمش باش بلکه بتونی آرومش کنی... تا هفته دیگه باید برن محضر و... تموم! ترانه با بغض به دراتاق بسته دخترش خیره شد و بانفس عمیقش قطره های اشك از گوشه پلكش سر خورد...

مسیحا مقابل پدرش ایستاد اما شهریار رو برگرداند، مسیحا پایین پای پدرنشست و بسته درون دستش را روی پای او گذاشت:

- پدر باور کنید آخرین خواهشم از شماست!

شهریار با چهره ای درهم گفت:

- آخر کار خودتو کردی، نه؟

مسیحا خسته پلك برهم نهاد و کنارش نشست:

- خواهش میکنم پدر! دیگه نمی خوام بهش فکرکنم، فقط یه لطفی درحتم کنید! فردا با پدرش میره محضر و کارتوم میشه.. این سکه ها مهریه تمناس... نمی خوام حتی گردنم بمونه!

شهریار شماتت بار وپرکنایه گفت:

- تاوان دل شکستن بیش ازاینها ست پسرجون!... عذاب وجدان پایه مشت سکه تموم نمیشه!

- میدونم که دیگه هیچ وقت روی آرامشو نمی بینم اما دیگه نمی تونم باهاش روبه روشم، اینم حداقل کاریه که میتونم بکنم... خواهش میکنم اینبارم بهم لطف کنید!

غمی که قلب پدررابه ارتعاش کشید در عمق نگاه ولحن مسیحا بود، چیزی که سنخیتی با بی رحمی کلامش نداشت. پیش از آنکه حرفی بزند، فرح باخودخواهی گفت:

- این چه حرفیه مسیحا، تودرست ترین تصمیمو گرفتی، اصلا از زمانی که این دختر وارد خانواده ما شد، مارنگ آرامش به خودمون ندیدیم، چه بهترکه خودت زودترپی به اشتباهت بردی. ضمنا دینی گردنت نیست که بابتش عذاب وجدان

بگیری... نه باهاس زندگی کردی، نه اتفاق خاصی افتاده.. پدرشم که گفت راحت میتونه شناسنامه دختر شو عوض کنه پس دادن مهریه هم لطفتمو میرسون در صورتی که نیمی بیشتر از مهرش بهش تعلق نمی گیره!

شهریار باعصبانیت گفت:

- انگار عروسی مسیحاست که اینقدر خوشحالی؟ مطمئن باش اونی که ضرر کرد پسرته نه تمنا...! صلا مالایق اون دختر نبودیم که بخواد هم پیالمون باشه!

فرح باحرص گفت:

- حالا که میبینی خود مسیحا سرعقل اومد وشراین دختر روازندگیش کم کردوالا...

مسیحا يك دفعه مانند آتشفشان فوران کرد و فریاد کشید:

- یه کلمه دیگه راجع به تمنا بشنوم میزنم به سیم آخر.. به خدا خودمو از شر همه چی راحت میکنم!

هاج وواج به مسیحا مات شدند. درد عجیبی دوباره در سرش پیچید. صدای خنده وگریه تمنا يك لحظه ناقوس عذاب آور ذهنش شد و شبیه يك زلزله تمام وجودش رابه هم ریخت تاکنترل رفتارش راز دست دهد وبا واکنشی جنون آمیز لگد محکمی زیر میز مقابلش بکوبد وفریادش میان فروپاشی تکه های میز بیچد:

- هیچ کس حق نداره به تمنای من توهین کنه، دیگه نمی خوام کسی مقابلم بیخنده...عمرم بارفتن تمنا تموم شد...پس جهنم و به جونم زندازید...من لیاقت نداشتم..لیاقت زندگی وعشقمونداشتم پس کاری نکنید که جهنمو اول اینجا تجربه کنم وهمه چیو به آتیش بکشم...دیوونه ترم نکنید!

شهریار بازویش راکشید تامهارش کند:

- باشه مسیحا...آروم بابا!

نگاه تب دار مسیحا به سمت پدرچرخید، خود راکنار کشید وبسته رادرون دستش گذاشت، شهریار اندوهگین گفت:

- دیرنشه اگه پشیمونی بابا...وقتی هنوز دوسش داری این چه جفاییه!

مسیحا باصدایی خفه گفت:

- هیچی نپرسید، دیگه تمنارو به روم نیارید... خواهش میکنم.. فقط بگید
حلالم کنه!... بگید نفرینم کنه تا بیشتر از این بدون اون نفس نکشم... بگید
حلالم کنه!

شهر یار بسته را گرفت و مسیحا بی تعلل دیگری از خانه بیرون زد... ای کاش
هیچ وقت به آن سفر لعنتی نمی رفتند....

نگاهش روی دفتر بزرگی که مرد نشسته پشت میز به رویش گشود خیره
ماند. صدایش شبیه يك شکنجه گر بی رحم بود. همه چیز و همه کس این
روزها بی رحم بودند. وقتی مسیحا این قدر سنگ شده بود از دیگران چه توقعی
داشت. انگشت مرد روی گزینه ای را برای امضانش داد. قطره اشکی از گوشه
پلکش سر خورد و روی امضا و نام رقصیده شده با جوهر مسیحا چکید. دستش
می لرزید. جان به گلویش رسید. شاید خواب بود. شاید کاب* و*س بود. به
پدرش باعجز و تضرع نگاه کرد بلکه بیدارش کند اما او شانه نحیف دخترک
رافشرد و با صدایی غمزده گفت:

- فکر کردن فایده ای نداره بابا. امضا کن بریم...

خودکار را دستش داد و انگشت تمنا لرزید. چانه اش لرزید و وقتی خط خطی را روی دفترک شید از هم پا شید. کسی فهمید سند مرگش را امضا کرد؟ کسی فهمید مهر بر سنگ قبر قلبش زد؟ کسی فهمید چطور بر گلستان جوانیش مشتی خاک گور پاشیده شد... شد یک باغ سمی... زهر آگین از بغضی تلخ... کشنده... مسموم... مسموم از نفرت و... کاش، میتواند ست بگوید "ازت متنفرم مسیحا"... کاش به راحتی کنار گذاشته شدنش، کنار می گذاشت اما باران سیل آسا و تن تب دارش رد میکرد این گزینه نفرت انگیز را... هنوز برای او میمرد...

تکیه گاه میخواست برای قدم برداشتن اما دست پیش آمده پدر را با تکان سر پس زد و نگاهش چرخید برای دیدن قاصدی که شاید از سوی مسیحا پیغامی داشت... داشت... اما جز آنکه قلب ترك خورده تمنا آرزویش بود! شهریار پیش آمد. نگاه غمزده و شاید بغض آلود و دلگیر از رفتن این دختر دوست داشتنی رابه چشمهای خیس و ملتهب دخترک دوخت. دستش را گرفت و چون همیشه با مهر گفت:

- مسیحا رو ببخش دخترم، شاید...

- اونقدر ازم سیر بود، اونقدر بر اش بی ارزش بودم که حتی نخواست واسه بار آخر ببینمش و پپرسم چرا؟ ...

- این حرفونزن عزیزم، اونى كه لایق تونبود مسیحااست. دراین شك نكن... نمى
دونم چى بهت بگم اصلا حرفى براى گفتن ندارم جز طلب حلالیت... همه
مارو ببخش عزیزم... شاید واسه من و خانواده ام زیادى حیف بودى!

سپس بسته رامیان دستهای او گذاشت و گفت:

- این امانتیه مسیحا است، خداكنه بتونى آه نكشى پشت سرپسرى كه روزى
همه اميدم بود و حالا مایه شرمندگیم...

تمنا به بسته نگاه كرد و اشكهایش مخمل تیره رنگ جعبه را خیس كرد، صدای
مسیحا درگوشش تکرار شد بعد از مراسمی كه حلقه به دستش كرد و به نظر خود
مهریه ای سنگین برید و وقتی دخترك اعتراض كرد کنارگوشش گفت "این
سوریه!... مهریه اصلی شما توسینه منه!.. كافی اراده كنى تا قلبم تو طبق
اخلاص پیشكشت بشه و جونم فدات شه" چه شیرین بود ذوق قلبش آن روز
و چه تلخ بود سرکوب قلب سرکشش زیرلب باخودزمزمه كرد: "چرا مسیحا؟
من كه چیزی جز محبت نخواستم، جز بودند نخواستم پس این چه تاوانیه؟
... چرا برعكس شد؟ چرا تو قلبتو پیشكش كردى و من شدم قربانى عشقى كه
تو یادم دادى؟! "كاش براى این معمای جان گیر جوابی داشت اما هیچی
نداشت جز گریه براى فریاد قلبش!.. دست به صورتش كشید هر چند كه بی
فایده بود و انگار سیلاب غم قصد داشت زیر این حجم نفس گیر اشك غرقش

کند. سربلند کرد و به شهریار نگاه کرد، ابایی از اشك ریختن نداشت. ابایی از شکستن بیشتر غرورش نداشت، اصلا میگریست شاید مسیحا هم ببیند و بشنود و....

- مسیحا با این کارش محبت و در حق من تموم کرد.. اما بهای مهری که به دلم زنجیر کرد و خیلی زود از قلب خودش پرکشید اینانیست... محبتش بود که تا آخر عمرم بخاطر پس گرفتنش نمی بخشمش... زنده بودم به این محبتی که خودش یادم داد و زود از یادش رفت... بسته را با حلقه اش روی میز گذاشت اما دستش برای باز کردن زنجیری که حالا طناب داری برای تداعی روزهای تلخ و شیرینش بود نرفت. برگشت برود که صدای مسیحا در گوش پدر طنین انداخت، از تلخی و بغض نگاه آخر او لرزید و ناخودآگاه دست تمنا را گرفت:

- مسیحا رو حلال کن تمنا...

تکان سر تمنا و اشك ممتدش پاسخ مبهم مرد شد و رفت. اینبار شهریار بسته را به سمت فرهاد گرفت و گفت:

- مهریه حق تمناس، خواهش میکنم پیش نزنید!

- وقتی خودت منا تمایل به داشتن حش نداره ، من تصمیم گیرنده نیستم ضمن اینکه احتیاجی نمیینم این لطف مسیحا رو بپذیره!..از پستون تشکر کنید اما بهتره بهش برگردونید... امیدوارم اونم در آینده خوشبخت و موفق باشه!

سپس برای آخرین بار دست مرد رافشرد و دنبال قدم های سست تمنا رفت...

روزای خوبی پشت این روزای من نیست

حس میکنم احساس موازد دست دادم

آغوش تو میراث من از زندگی بود

حس میکنم میراث موازد دست دادم

چشمان تو و تب دارش از میان آن فاصله هم دلبری میکرد. چقدر زود کاب* و*شش حقیقت یافت. چقدر زود مثل ماهی سرخورد و رفت و لعنت به دستی که این پری در یایی راز سرنوشتش ربود... نفس کم آورد. نفس برید. دلگیر بود. دلگیر از کلمه شوم قسمت... قسمتی که فقط يك غفلت اینگونه تلخ رقمش زد. دور شد... پرید و دنیا قفس شد برای تن تب دارش... شیشه راپابین داد و ماشین دور شد... دور و دورتر و او ماند و دنیایی از خاطره... دنیایی

از گلایه... برسر دلش داد کشید شاید این بغض زخمی کم خنج به گلویش
کشد... شاید فریاد شود اما نشد... نه این بغض تاوان همه بی رحمی هایش
بود... لازم بود این بی رحمی... لازم بود نفرین او... چقدر مرگ نزدیک شد... اما
دستش هنوز دور بود... ما شین که از پیچ خیابان گذشت سر روی دستهایش
نهاد... بشکن بغض... بشکن تا از شدت غصه متلاشی نشود... اما بغض هم
لج کرده بود... شقیقه به ساعدش فشرد و دکمه روی دستگاه رافشرد... شاید آرام
شود... متعاقبش بسته ای تازه باز شد و این تجربه ای جدید بعد از او بود...

به گوشت میرسه روزی، که بعد از توچی شد حالم!

چه جوری گریه میکردم، که از تو دست بردارم!

نشد گریه کنم پیشت، نخواستم بدشه رفتارم!

نمی خواستم بفهمی تو. که من طاقت نمیارم!

دلم واسه خودم میسوخت، برای قلب درگیرم!

یه روز تو خنده هات گفتمی، تو میمونی و من میرم!

بغض آسمان ترکید و به جای دل پردردش گریست و اوفقط میان دود اغواکننده پلک برهم نهاد تا مرور کند لحظه های باهم بودنشان را....

تارالب تخت نشست وب*و*سه ای به گونه اش زد:

- نمیای بیرون؟ عمه سراغتو میگیره؟

سربرگرداند و پلکهایش را برهم فشرد:

- زخم زبوناش از پشت گوشی به اندازه کافی کاری بود، اومده چیو تکرارکنه؟

تاراموهای اورانوازش کرد وگفت:

- همه توی زندگی خطا می کنند، اما قرار نیست به جبران يك اشتباه ویا به شکست بقیه زندگیو مختل کنند، توهم مثل همه آدمای ممکن الخطاء...

تارا می گفت و تمنا هنوز در شوک انته خاب اشته باهش بود. مسیه حا خطان بود... اشتباه نبود.. عشق بود.. بهانه بود. پس چرا ظواهر گویای روایتی از يك اشتباه بود؟ حقیقت همین ظواهر بود... ظواهر تلخی که گلوودلش را باهم سوزاند تاباز قطره های تنداشک از چشمه پرآب چشمهایش سرازیر شود:

- باورش سخته تارا... سخته که مسیحا اشتباه بوده... منو دوست داشت... یعنی عشق اینقدر حقیر و بی هویته؟ اینقدر آسون میاد و کنار میره؟ ... گ*ن*ا*ه من چی بود جز عاشقی؟ ... تقاص کدوم دل شکسته رو پس میدم؟

- تمنا....

سرش رابه بالش فشرده و هق هق معصومش رابا کشیدن پتوروی سرش خفه کرد، تارا بادلسوزی و بغض گفت:

- اینقدر خودتو عذاب نده تمنا، گریه سرقبری که مرده نداره بی فایده است، تمومش کن و فکر کن از اول مسیحا تو زندگیت نبوده، به فکر آینده ات باش!

- زیر این خروار خاک مرده قلب من دفنه تارا، من واسه زندگیم، واسه مسیحایی که همه زندگیم بود و رفت گریه میکنم، واسه قلبی که دیگه زنده نیست.. خدا کنه زودتر بمیرم و راحت شم!

- بسه تمنا، بسه... اصلا پاشو بریم بیرون... اینقدر تو این اتاق موندی پوسیدی و از زندگی افتادی تو این یه ماه!

دستش راکشید اما تمنا با گریه پشش زد و گفت:

- تو رو خدا برو تا... برو بذار راحت باشم....

تارا هر چه اصرار کرد موفق به متقاعد کردن او نشد و به اجبار تنهایش گذاشت....

تارا که رفت دوباره سرزیر پتو برد اما نفس کم آورد و با حرص کنارش زد. دلش میخواست تمام دیوارها را عایق کند.. عایق صدا.. عایق نور. اصلا عایق زندگی... گوشه‌هایش را گرفت حرفهای پشت در را نشود.. حرف که نه! ... چاقوهای زهر آگینی که زخم به تن و روحش می زند. انگار عمه فهمیده بود او نشان نمی دهد تا نشنود که صدایش را ستر از همیشه کرده و بی محابا داد سخن میداد یا شاید هم تمنا زیادی خسته بود که نمی خواست صدای نفس کشیدن کسی را هم بشنود چه رسد به این مزخرفات را... برای گریز لب پنجره نشست و به باران تند اولین ماه زمستان خیره شد و باز هم شنید.. حتی اگر کر میشد این صداها از گوشش بیرون نمی رفت... نگاهی میان تارا و مادرش چرخ خورد، تارا سرخ شد و ترانه لب به دندان گرفت تا نامربوط نگوید اما تارا تاب نیاورد و با چهره ای درهم گفت:

- این حرفا چیه عمه ؟ تمنا اینقدر بی مراعات نیست!

فریبا پاروی انداخت و تکه سیبش را گاز زد:

- توجوونی تاراجان، ولی من ومامانت بهتراین مسائلودرك ميكنيم! اصلا آگه بخواد شناسنامه جديد بگيره لازمه! تمنا هم بچه ساله وكمى مسائل وسرسرى ميگيره!

- من خواهر موخوب ميشناسم، سربه هوايى هم حدى داره!

دلش ميخواست بگويد فضولى هم حدى داره كه جمله اش راباحرص تغييرداد، فريبا حال زن جوان رادرک کرد و بى ملاحظه گفت:

- بالاخره يه چيزى بوده كه پسره ازش زده شد!

- من شك ندارم چنين دليل احمقانه اى درميان نيست، بعدشم محرم بودن ...و

فريبا سريع گفت:

- بودن كه بودن، يه دفعه عروسى ميکرد مى رفت، پس فرق دوران نامزدى وعقد وعروسى چيه ؟ ضمنا تو كه همه جا همراهمشون نبوده كه اينقدر مطمئن حرف ميزنى!

تارادش میخواست برسر عمه اش جیغ بکشد تا حرمش را نگه دارد اما فقط با صورتی سرخ گفت:

- شما زیادی نگرانید، هوای آرما را روداشته باشید، تمنا اینقدر سبکسرنیست!

- به هر حال به دکتر ویزیتش کنه خیالتون راحت تره، فردا شاید همین موضوع بشه باعث موقعیتاش!

- موقعیتی که بخواد در این حد کوتاه فکر باشه، نباشه بهتره، ما خیالمون راحت، مگه بقیه ناراحت باشن!

اخمهای فریبادرم فرورفت و ترانه بادرک جو و شو ناختن اخلاق خاص خواهرشوهرش گفت:

- عمه ات حرف بدی نمی زنه تارا جان، قصد کمک داره!

- یادم نمیداد احتیاج به دلسوزی کسی داشته باشم مامان!

تمنا بود که بی طاقت وزخم خورده از اناق بیرون آمده و حرفش رازد، بوی جنجال می آمد بین دخترها و عمه کینه کرده اشان!... فریبا لبخندی به دختر رنگ پریده زد که بیشتر شبیه نیشخندی نیش دار بر قلب تمنا فرورفت...

- خوبی تمنا، چرا بیرون نمیای؟

تمنا بی پرده گفت:

- برای نشنیدن يك مشت حرف بی ربط که با گرفتن گوشامم باز سمجه به گوشم برسه، دلسوزی جدیدی که بهانه ای شده تادل آدمو بسوزون!

ترانه برخاست و گفت:

- برو تو اناق تمنا، انگار باز تب داری!

تمنا بانگاهی به صورت سرخ عمه و چشمهای خشمگین مادر به اناق رفت و در درامحکم به هم کوید. فریبا منتظر بهانه فوراً برخاست و با اخم گفت:

- حتما این زبون سرخش کار دستش داده، آخه دخترم این قدر گستاخ میشه!

ترانه دلجویانه گفت:

- بچه است فریبا، به دل نگیر... این روزا حال خوشی نداره!

- تقصیر خودتونه، از همون ابتدا معلوم بود این پسره اهل زندگی نیست.. تمنا این همه سال امیرومی شناخت، باهاش بزرگ شد و می دونست براش می میره اونوقت بخاطر چهارسانت قد و بالای بلندتر بهونه عشق و عاشقی به سرش زد و بچه من شد بد.... باناز کردن بی جا بچه منو آواره غربت کرد خود شم به این حال افتاد.....

سپس با اخم و تخم بیشتر توجهات ترانه را کنار زد و بادل خوری رفت....

ترانه عصبی وارد اتاق تمنا شد و بلند گفت:

- تو خجالت نمی کشی ، نه ؟

تمنا سرش را از میان دستانش بالا گرفت و با چشמהایی سرخ به مادرش نگاه کرد:

- چرا ؟ مگه چیکار کردم ؟

- یه دونه هم توگوش فریبا میزدی، خجالت نکشیدی اونجوری جواب بزرگترت ودادی؟

تمنا از کوره دررفت و برخاست. با صدای بلند گفت:

- احترام گذاشتن به بزرگتری نیست، به شعوره.. عمه خجالت نکشید راجع به من اون حرفا روزد... بلندم زد که من بشنوم... خب شنیدم، اصلا به اون چه ربطی داره.. به کسی چه ربطی داره زندگی من؟ ... از این به بدم کسی بخواد به شعور و شخصیتم توهین کنه جوابشو میدم، حالا هرکی میخواد باشه!

- خفه شو، صداتو بیار پایین... کم به خاطر ندونم کاریت آبرومون نرفته که پررو هم شدی... اصلا فریبا راست میگه... یه دفعه چرا همه چی وارونه شد.. مسیحایی که تا یه ماه پیش هول بود زودتر عروسی بگیره یه دفعه دادخواست طلاق داد، هان؟ ... هرچی من حرف نمی زوم روتو زیاد نکن... همین فردا هم وقت دکتر میگم باید بیای و وای به حالت راست باشه اونوقت من میدونم و تو خیره سره چشم سفید!

تارا بازوی مادرش را با حیرت کشید:

- مامان بس کن. این حرفا چییه؟

- تو دخالت نکن تارا... بسه هرچی تو این یه ماه مراعات کردم.. همون روز که طبل طلا قو این پسره زد باید تکلیفشون معلوم میشد...

دستش راز دست دخترش بیرون کشید و با عصبانیتی عجیب از اتاق بیرون رفت، تارا قدمی به سمت تمنا برداشت. انگار از شدت فشار کبود شده بود، تا گفت "تمنا" هق هق دخترک گوشش را پر کرد. و روی تخت افتاد... لعنت فرستاد بر بخت بدش... حتی بر عشق مسیحا که انگشت نمایش کرد و به این خواری وادارش کرد... می دانست با این دخترچه کرده است؟

محال بود بدانند!... گریه کرد وزیر لب میان هق هق گفت:

- نمی. بخشمت مسیحا.. نمی بخشمت...

با قدهایی تند از ساختمانی که شبیه یک شکنجه گاه روحی بود بیرون آمد و مقابل اولین تاکسی را گرفت، اما پیش از نشستن تارا دستش را گرفت:

- کجا میری؟

با بغض گفت:

- تترس، نمیرم یه بی آبرویی دیگه باریارم.

- دیوونه نشوتمنا!

- دیگه توخونه که هیچ حرمتی برام قائل نیست نمیام، یه چمدون آماده زیرتختم گذاشتم به بابا بگو بیاره خونه عزیز ...

این راگفت وهمزمان بااعتراض راننده دست پس کشید وداخل ماشین نشست. ترانه تازه به تارارسید ورفتن تمنا رادید. بانگرانی پرسید:

- چرااین دختر اینجوری میکنه ؟ کجارت به این سرعت ؟

تاراباناراحتی و بغض گفت:

- به خدا سرازکاراتون درنمیارم مامان ...

- وای تارابس کن، اعصابم به حدکافی خوردهست، کجارت ؟

تارابه سمت ماشین رفت وگفت:

- خونه عزیز، گفت دیگه خونه خودتون نمیاد.

چشمهای ترانه درشت شد و متعجب گفت:

- یعنی چی؟ بیابریم بینم!

- آخه اینجوری که همیشه مامان!

عزیز عصبی و شماتت بارگفت:

- بخواد بیاد هم من نمیذارم.. آخه این چه وضعیتییه؟ این چه کاری بود
تو کردی؟

ترانه آشفته لب به دندان گرفت و گفت:

- تو این یه ماه مردم از زخم زبونای فریبا... دیروزم اومد اونجا... این دخترم که
نمی تونه زبون به دهن بگیره... اعصاب منم خورد شد و...

- اونوقت خواستی مثلا با این کارت زبونش و کوتاه کنی، نه؟ آخه
تو چطور مادری هستی ترانه؟ جای آرام کردن این بچه هر روز یه جورباهش
جنگیدی... اینم که از دسته گل آخرت!... فرهاد می دونه؟

ترانه سری تکان داد:

- این حرفاچیه مامان... دل خودم خونه واسه حال و روزش اما به هیچ صراطی مستقیم نیست، خب یه درصد گفتم شاید فریبا راست بگه و...

- فریبا خانم احيانا دلش از جای دیگه پره و شمام که قربونت برم دشمن شادکن این دختر شدی! براق می شدی میگفتی برفرض محال هم این باشه دلیل پس رفتن مسیحا... خداروشکرهمین حالا نشون داد وفردا بایه بیچه تمنا روپس نزد... هرچند که من میگم این پسر یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش بود که یهو اینجوری کرد والا نگاهی که اون به تمنا داشت والا حاجی خدایبامرز توسی سال زندگی به من نکرد...

- تمنا گول این ظاهر و خورد که...

- آگه تمنا رونمی خواست میداشت خرش ازپل رد شه حداقل بعد مینداختش دور...

- پس واسه چی بپهوزد زیرهمه چی آگه دلشونزد؟

- قضاوت نکن ترانه، من این گیسارو تو بالا و پایین روزگار سفید کردم نه تو آسیاب... حالا ببین کی صدای دربیاد چی دلیل این پاشیدگی بوده!

ترانه نفس عمیقی کشید و برخاست که عزیزگفت:

- ولش کن ترانه! بذار چند وقت اینجا بمونه... بگو فرهادم و سایلشو بپاره تا خدا ببینیم چی میخواد!

ترانه چشمی گفت ولی دلش طاقت نیاورد و به سمت اتاق رفت. بادیدن تمنا که گوشه ای درخود جمع شده، زانوبغل زده و سر به پاهایش داشت، انگار کسی به دلش چنگ انداخت. به طرفش رفت و کنارش نشست. خودش رالعنت کرد به خاطر عصبانیت بی جا و اخلاقی که زود تحت تاثیر دیگران قرار می گرفت. دست روی موهای پریشان دختر کشید و آرام صدایش زد اما تمنای بی آنکه سر بلند کند با صدایی گرفته که به زور شنیده می شد، گفت:

- تورو خدا بذاریه ذره تنها باشم مامان... بذار بمونم... بعدا میام...

بغض به گلوی ترانه هجوم برد و دست زیر صورت او برد:

- باشه، فقط مامان و نگاه کن برم!

تمنا که سر بلند کرد قلب ترانه از صورت خیس و چشمان ملتهبش کنده شد ،
دست به صورتش کشید و گفت:

- دورت بگردم تمنا... ببخش مامانو....

تمنا به دنبال حتی یک لحظه آرامش به آغوش مادر پناه برد و باگریه گفت:

- وقتی تو اینقدر حقیرم کردی که فقط...

- اشتباه کردم قربونت برم... اصلا دیگه کاری بهت ندارم... فقط تو رو خدا
اینجوری گریه نکن... منم دارم می میرم عزیز دلم... فراموش کن همه چیو! ...

- دلم شکسته مامان، دلم می سوزه... کاش می دونستم این جفا تاوان کدوم
گ*ن*ا* همه؟

ترانه اورا بیشتر به سینه فشرد اما انگار غم دل او هر ثانیه سنگین تر میشد و امید
به فراموش کردن یک امید واهی بود...

چند دقیقه گذشت تا بالاخره کمی آرام گرفت و عقب رفت. ترانه اشک هایش
را پاک کرد و صورت او را ب*و*سید:

- میخوای بمونی پیش عزیز؟

- آره!

- باشه، هر جور خودت میخوای... شب وسایل و میدم بابا برات بپاره... فقط چون مامان مراقب خودت باش!

تمنا نفس پر لرزی از سینه رها کرد و فقط سر تکان داد...

پشت پنجره روبه حیاط ایستاد، باران تند می بارید و چشمهای تمنا در یک گوشه باغ به دنبال خاطره ای نه خیلی دور ثابت ماند. احساس میکرد بوی عطر تلخ او در میان باد و باران این زمستان پرگریه پیچیده است. پنجره را باز کرد و دستهایش دور تنش پیچید. دلش یک خاطره خواست... تداعی یک آغوش گرم بود این زمستان سرد... آغوشی که فقط یک حسرت به دلش گذاشت... فقط یک عطر از نفس هایش میان تنش جا گذاشت و یک عمر گریه برای این همه خاطره بس نبود... دست زیر گلویش کشید. سوخت. دستش به زنجیر گیر کرد و صدای او در سرش تکرار شد:

“قول بده دیگه هیچ دستی این زنجیر قرارمونو ازگردنت بازکنه...” داغی ب*و*سه ای عمیق مهر روی تنش شدو یادش آتشی شد تاکه خاکسترش کند. داشت خفه می شد. یک طناب دارشد این خاطره.. این زنجیر و هزاران ب*و*سه که به دنبال داشت... برای نجات ازاین آشفته بازارحرص وگریه زنجیر راکشید... زنجیری که ترانه بارها به خاطرنگه داشتش شماتش کرد وامروز خودش توان نگه داشتن نداشت... گردنش سوخت.. چقدر جفاکرد این یادگاری باتنش... چه ها کرد بادلش... سوخت و باگریه پرتش کرد وباز صدای مسیحا آمد:

- این یه مهره... یه قراره... بی وفا نشی عمرمن... روزی که بازش کردی فقط بدون عمرمن تموم شده”

سراسیمه بیرون دوید. باگریه میان باغچه... زیرآن باران تند... میان گل ولای و گیاهان دنبالش گشت. گم کرده بود.. مسیحا راگم کرد و بازانوروی زمین نشست... گریه کرد ودست به صورتش فشرد” تو رهام کردی مسیحا... میدونستی من تقصیری ندارم... می دونستی بدون تودووم نمیارم... توگفتی یه عمرعاشق میمونی ومن اندازه یه دنیا عاشقت شدم... کجا رفتی پس بی معرفت؟ “... یک دفعه هق هقش بند آمد. نام مسیحا روی یک شاخه خمیده گل سنگینی میکرد. مانند تشنه ای به آب رسیده به آن سوهجوم برد. گردنبنده رابه سینه اش فشرد وهق هق گریه اش درخروش آسمان گم شد...

عزیز شانه های لرزان دخترک را گرفت تا بلندش کند. تمنا در آغوش مادر بزرگ فرورفت و گریه کرد:

- عزیز تو گفתי عاشقی روحونوازش میکنه... گفתי نباشه دنیا به برزخه.. یه جهنمه.. حتی اگه بمیریم هم کمه واسه عاشق موندن... پس چرا منو فقط داغ کرد... چرا فقط زخم به روح وجسمم زد... چرا شد جهنم واقعی تو دنیا ی عاشقی من... کاش نمی گفתי عشق افسانه است، کاش می گفתי فقط کاب*و*س یک رویاست...

بانوازش دست عزیز سرازروی پاهایش بلند کرد. عزیز آرام گفت:

- پاشولباشاتو عوض کن مادر، سرمامیخوری!

سرتکان داد و باز زنجیر را بالا گرفت و نام مسیحامقابل چشمهای نم دارش تاب خورد. عزیز دست پیش برد تا زنجیر را بگیرد اما تمنا دستش را عقب کشید و پلاک رامیان انگشتانش فشرد، با صدایی پر بغض و گرفته گفت:

- وقتی که او مد هیچی نفهمیدم عزیز، اصلا نفهمیدم چطوری او مد که شده همه زندگیم اما حالا که رفته.. حالا که قلبمو زیر پاهاش له کرده بدجوری

نفس بریده شدم... جای پاش روی قلبم خیلی میسوزه... اونقدر که دلم میخواد
بمیرم... آخه چطوری فراموش کنم؟

عزیز کنارش نشست و سراوراروی پاهایش گرفت:

- شکست مثل یه نردبان لقه توزندگیه آدما... نباید ازش بترسی... باید ازش بالا
بری... اگه بترسی میشه آخر خط... همون پایین میمونی... نترس
مادر... راهتوبرو... به شکستت هم مثل یه پله خیس نگاه کن ، پاتو محکم
بردار تا زمینت نزنه... به قلبت رجوع کن و اطمینان کن به این رفتن...

- دل چی سرش همیشه جزدروغایی قشنگی که هنوز توگوشه و مصره به عشقی
که پیش زده ، که تحقیرش کرده... که حس میکنه بانخواستن بیشتر خواستش!

عزیز دست به موهایش کشید و بامهربانی گفت:

- شاید دلت را ست میگه عزیزکم... شاید این حقیقته که دروغ میگه... شاید
مسیحا هنوزم دوستت داره!

دوباره اشکهای تمنا سرازیر شد:

- آره! اونقدر دو سم داشت که واسه همیشه داغ شوبه دلم گذاشت و خاطره
هاش شد سم تدریجی جسم و روحم...

سربه پای مادر بزرگ فشرد و گریه کرد:

- عزیز دعاکن یادم بره... دعاکن سنگ شم مثل خودش... دعاکن محوشه ازدلم
اسمش... میخوام ازش متنفر شم... نمیخوام دیگه براش بمیرم... نمیخوامش
دیگه!... از عشق بدم میاد... بدم میاد...

جمله های آخرش میان حق هق بی امانش گم شد در حالی که هنوز نام او را به
سینه میفشرد...

(فصل دهم)

مداد (هاش - بی) را در چند جهت مختلف روی طرح کشید، عاقبت بی
حوصله اهی گفت و مداد را روی برگه ها پرت کرد و با خودش گفت "آخه کی
میگه توکاری که استعداد و حوصلشو نداری شرکت کنی و وقتت و هدر بدی؟
"پوزخندی به افکارش زد" وقت هدر دادن... به جهنم که حروم میشه!.. مگه
ارزشی هم داره؟" ... آهی کشید و همان طور که نشست بود زانوهایش را بغل
کرد. عادت کرده بود به این زانو بغل زدن، به این همیشه غمگین

نشستن.... عادت کرده بود به تکرار روزها.. به روزمرگی ها... به بی تفاوت ماندن و به تظاهر کردن ها... تظاهر به آرامش که یک سال ونیم بود برایش معنا نداشت... عزیز روزهای اول کاری به کارش نداشت اما وقتی تکرار این کارش را دید و گوشزد کرد شگون ندارد در پاسخ شنید ”من که دلخوشی ندارم، بذار غم بادیدن زانوهای بغل گرفته من ذوق کنه یه مرید دیگه داره ” و چقدر این حرفش نصیحت در پی داشت.... نصیحتی که بعد از یک سال ونیم تمامی نداشت اما برای گوششی که هیچ حرفی درش نمی رفت... خنثی نبود.. هنوز احساس داشت اما به قصد سربریدنش منعش میکرد...

- بازکه تو اینجور نشستی تمنا!

سرچرخاند و عزیز را چادر به در آماده رفتن دید. پاهایش را صاف از ایوان آویزان کرد و گفت:

- خوبه ؟

عزیز لبخندی زد و سر تکان داد. تمنا. پرسید:

- کجا میری عزیز ؟

یه کمی خرید دارم واسه خونه مادر... زود برمیگردم.

- میخوای من برم ؟

- نه عزیزکم، میرم زود برمیگردم.. توبه کارت برس

کار ؟ ... عزیزا کدام کار حرف میزد ؟ ... وقت تلف کردن هم مگر اسمش کار بود ؟ ... اما به جای گفتن حرفی ، به زدن یک لبخند اکتفاء کرد. عزیز با خدا حافظی کوتاهی رفت. تمنا رفتن مادر بزرگ را تماشا کرد. با پادردی که داشت و آهسته گام برداشتنش حداقل دو ساعت بعد برمی گشت ، تازه اگره*و*س نمیکرد با پای پیاده به فروشگاه نزدیک خانه برود... نگاهی به وسایل کرد و دوباره مداد طراحی را دست گرفت. بیش از چند دقیقه نگذشته بود که زنگ در رازدند. حتما عزیز دوباره کیف پولش را جا گذاشته بود. این اتفاق زیاد می افتاد. حوصله بیرون رفتن نداشت. از داخل خانه دکمه آیفون را فشرد و برای آوردن کیف پول عزیز به سراغ کابینت رفت که همیشه آنجا می گذاشت اما کیف پولی ندید. لب هایش را بالا کشید و به سمت ایوان بازگشت تا بپرسد کیف پول کجاست اما وقتی به ایوان رسید ، پاهایش به زمین چسبید و با حیرت به کسی که برگه های سیاه قلم هایش را ایستاده تماشا میکرد، نگریست. او با سنگینی نگاهش سربلند کرد و لبخند به لب قدمی پیش رفت:

- سلام....

لحظاتی در بهت به مردمقابلش خیره ماند. نزدیک به سه سال از آخرین باری که همدیگر را دیدند و می گذشت و حالا... لبخند امیر پررنگ تر شد و مقابلش ایستاد. اگر تمنا قدمی عقب نمی رفت و سلامش راجواب نمی داد، بعید نبود چند ثانیه بعد در آغوشش فرو رود. نگاه گردشگر امیر روی صورتش چرخ خورد و در چشمانی که آواره اش کرده بود ثابت ماند:

- نمی خوای از بهت بیای بیرون تمنا...

تمنا تکانی خورد و سعی کرد لبخندی به لب بیاورد که با پایین رفتن چشمهای امیر نگاهی به خود انداخت. یک دفعه احساس کرحتی کرد. مثل جت به داخل خانه و اتاق دوید و در را بست. پشت در ایستاد و دست روی گونه هایش گذاشت. دوباره به تاپ و شلووارک راحتیش نگاه کرد و تنش بی حس شد. گرمای بهار آزار دهنده شده بود برایش اما بخاطر استخوان درد عزیز کولر راروشن نمیکرد و در عوض لباسهای راحت تر و آزاد تر تن میکرد، چه می دانست امیر بعد از چند سال یک دفعه مثل جن مقابلش ظاهر میشود؟... فوراً به سمت کشور رفت و بلوز و شلووار مناسبی پیدا کرد و بالباسهایش تعویض کرد. نفس عمیقی کشید و بیرون سرکشید. انگار امیر داخل نیامده بود. یک نقطه اشتراک داشتند. هر دو عاشق ایوان با صفای خانه عزیز بودند. به سمت آشپزخانه رفت و شربت آماده کرد. چند دقیقه بعد بالیوانی شربت آلبالوی دست رنج عزیز و ظرف میوه بیرون رفت. امیر درست جای قبل اونسشته بود و یک پایش از ایوان

آویزان بود. پیش رفت و کنارش نشست. امیر سر برگرداند و بادیدن وسایل پذیرایی لبخند به لب آورد:

- چرا زحمت کشیدی؟

- چه زحمتی؟ ببخشید اون قدر ازدیدنت جا خوردم که نتونستم درست خوش آمد بگم.

- تو خوش آمد نگفته هم عزیزی!

اولین ترکش به سویس شلیک شد، همان لحن بود، اشتباه نمیکرد. خیال خام بود که امیر عوض شده باشد. خودش رابه کوچه علی چپ زد و لبخند نیم بندی تحویلش داد:

- لطف داری، شربت و بخور گرم نشه... میدونی من پذیرایی زیاد بلد نیستم.

امیر لیوان شربت را برداشت و دست دور تن خنک لیوان کشید:

- - خیلی چیزها تو این چند سال تغییر کرده... اما ذائقه من همونه... آلبالو و هرچی که بهش مربوطه دوست نداشتم.

یک صدا در سر تمنا پیچید ” شربت آلبالوهای عزیز خانم خوردن داره تمنا، یاد بگیر برام درست کنی والا خسته پیام خونه و شربت مهیا نباشه خودت و جاش می بلعم ” ... صدای مسیحا بود دوباره... فقط صدایش جا مانده بود... صدا و خاطراتش راهیچ وقت مثل خودش بی رحمانه دور نکرد...

بانگاه خیره امیر به خودش آمد و فهمید مدتی است که بی حرکت نگاهش می کند. نگاهش رادزدید که امیر لیوان را مقابلش گرفت:

- خودت بخور که انگار خیلی گرمت بود!

کنایه کلامش رابه خوبی گرفت، یادش نمی آمد امیر در این موارد قبلا شوخی کرده باشد. حتما تحت تاثیر غرب قرار گرفته بود... به این زودی غرب زده شدی امیر... واقعا که خجالت کشید... لیوان را از دستش گرفت و گفت:

- یادم نبود... الان برات شربت پرتقال میارم.

اما امیر دستش رادور لیوان گرفت و دست تمنا گیر کرد میان سرمای لیوان و داغی دست امیر و آشفتگی که یکباره در وجودش سر برداشت... انگار درونش زلزله ای با چند ری شترقوی به پا شد، باواکنشی تند لیوان را رها کرد و دستش راعقب کشید. لیوان روی زمین افتاد و شربت به سمت هردویشان پاشید. امیر

فوری برخاست و تمنا عقب رفت. از مقابل نگاه متحیر او گریخت و به بهانه بردن لیوان معذرت خواهی سرسری کرد. داخل آشپزخانه لیوان را داخل سینک انداخت و چند مشت آب سرد به صورتش پاشید. بغضش گرفته بود. چرا باتماس دست هر مردی جز پدرش به این حال می افتاد. هول میکرد. می ترسید و بغض می کرد... "مسیحا چه کردی بامن؟" ... نفس عمیقی کشید و با چند دستمال کاغذی صورتش را خشک کرد. دوباره لیوان را پراز شربت و این بار باطعم پرتقال کرد و بیرون رفت. بادیدن امیر که روی مبل نشسته بود و با سوئیچ درون دستش بازی میکرد، سعی کرد حداقل طرح یک لبخند به لب آورد. کمی جلوتر که رفت، امیر سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. تمنا این بار شربت را با زبردستی برایش گذاشت و روبه رویش نشست. امیر بی تعارف لیوان را برداشت و شربت رامزه کرد و ابرو بالا انداخت:

- خنکه... ممنون...

- نوش جان! ... راستی ازدیدنت حسایی جاخوردم، کی اومدی؟

- چند روزی میشه! ... دیشب خونه اتون بودم، تعجب کردم نبودی که زن دایی گفت اینجا پیش عزیز خانمی!

- اینجا به آرامش خاصی دارم... البته واقعا نمی دونستم اومدی والا حتما دیشب میومدم!

-!... عزیزشدم خبرندارم؟

- دیوونه! ... مگه من چند تا پسر عمه داشتم و دارم؟

- به دونه که میدونی چقدر خاطرت براش عزیزه!

لحن آرام امیر قلبش را به تپش انداخت. اصلا دلش نمی خواست بعد از چند سال دوری دلخوری پیش بیاید بنابراین مستقیم حرف را تغییر داد و گفت: خب بگو.. چه خبر؟ اون ور آب خوش میگذره؟

امیر لبخندی زد:

- ای... بدن نیست اولش آدم مجذوبه رنگ و لعابش میشه و براش جذابه اما به مدت که بگذره عادی میشه و دوباره دلت هوای وطن میکنه... بامکشی کوتاه افزود؛ البته برای من روزای اول و تا یکسال بعدش هیچی جذابیت نداشت، چون خیلی چیزا رو اینجا جا گذاشتم و رفتم که مثلا فراموش شه!

تمنا خودش رابه آن راه زد و گفت:

- مارو با خارجی ها فامیل نکردی؟

امیر با تعجب و خنده گفت: چی؟

- منظورم اینه تو دام دختر اروپایی ها نیفتادی، ازدواج نکردی؟

حالت نگاه امیر برگشت و خیره نگاهش کرد. تمنا نگاهش رادزید و امیر آرام گفت:

- دلم فرودگاه نبود که هر هواپیمایی بتونه توش فرود بیاد و بلند شه!

تمنا انگشتانش رادرهم فشرد و امیر آهی کشید، سپس گفت:

- خیلی تغییر کردی!

- توهم همین طور!

امیر کمی خم شد و ابرو به هم نزدیک کرد:

- جالب شد برام. از چه نظر اونوقت؟ نکنه بد شدم؟

تمنا خنده. آرامی کرد:

- نه بابا، بهترم شدی... خوش تیپ بودی... خوش تیپ تر شدی!

- توقف دوست داشتی تو... لاغرتر شدی!

تمنا لبخندی گذرا زد و تعارف کرد امیر میوه اش را بخورد. امیر سیبی را برداشت و از میان نصف کرد. نیمی را به سمت تمنا گرفت و باخنده گفت:

- بچگیمون یادته؟ همیشه میوه های درخت عزیزخانم هرچی هم بارداشت ما به دونه میوه رو نصف میکردیم!

تمنا با یادآوری خاطرات بچگی اینبار لبخندی واقعی به لب آورد و سیب را گرفت:

- یادش بخیر!

یاد خیلی از خاطرات دور و نزدیک بخیر.. بامسیحا هم کنار همان درخت سیب خاطره خانه برانداز و دل شکن و بغض شکن داشت. آهی کشید. حتی میان

خاطرات کودکی با امیر هم رهايش نمي‌کرد. براي فرودادن بغض گازی به سيب زد. طعم شيرين سيب خوش کامش کرد اما دلش هنوز تلخ تلخ بود.. مثل يك ميوه تلخ و کرم خورده...

- شنيدم از مسيحا جداشدي!

نگاهش با واكنشي سريع به سمت امير چرخيد و سيب درگلويش سنگ شد، چراکه با بغض هماهنگ شد! امير بلافاصله گفت:

- ناراحتت کردم؟

اين سوال پرسيدن داشت؟ ... سيب و بغضش رابه زحمت فروداد. با سرفه ای مصلحتی ارزش گلویش را گرفت و گفت:

- مهم نیست!

مهم نبود؟ تمام زندگيش از دست رفت و شد چماغ شماتت ديگران برسر شخصيت و روح و روانش بعد راحت می گفت "مهم نیست"... نه! ... اين زندگی است که اصلا مهم نیست...

امیر آرام گفت:

- چی شد پس؟ شما که خیلی به هم علاقه داشتید و مرزی بین اون همه احساس نبود!

طعنه کلام امیر آزرده اش کرد:

- همون علاقه امروز شده چماغ نیش و کنایه مردم!

چهره امیر از تلخی کلام او جمع شد:

- من بهت طعنه نزدم... فقط برام عجیب بود!

تمنا نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید یه اشتباه بود...

- شاید؟!!

حرف سوالی امیر نگاه تمنا را برگرداند:

- عادت کردم این روزا به تعجب نگاه و شماتت مردم... اما دیگه خیلی چیزا
برام مهم نیست...

با شنیدن صدای دربرخاست ، آمدن عزیز بهانه ای برای گریز از این بحث
دلگیر کننده بود. امیر ساعتی راکنارشان ماند و به تعارف عزیز درکمال احترام نه
گفت و رفت. تمنا داخل آشپزخانه مشغول بود که عزیز باخستگی روی صندلی
نشست:

- چرا به پسر عمه ات تعارف نکردی بمونه ؟

تمنا بانیم نگاهی به عزیز گفت:

- شما این همه اصرار کردی، میخواست میموند...

- اون منتظر تعارف تو بود... برای دیدن من پیرزن که نیومده بود.

تمنا لبخندی زد و به سمت عزیز برگشت:

- خودتونم خوب می دونید که امیر همیشه دوستتون داره!

- داره ولی...

- عزیز شام امشب بامن؟

این حرفش یعنی تو رو خدا شما دیگه به روم نیار... عزیز نفس عمیقی کشید
و برخاست:

- باشه مادر، هر جور دوست داری... به شرطی که خودتو زیادی خسته
نکنی... راستی دایته دیدم بیرون و تاخونه هم منو آورد!

- چه خوب... همون که زود اومدید با این پادرد... چه خبر بود؟

- سهند وهانیه دارن میان ایران!... البته سه تایی!

تمنا با تعجب گفت:

- سه تایی؟

عزیز خندید:

- بچه ام سهند هول بود زود باباشه... نداشتن به یه سال بکشه بعد بچه دارش!

تمنا چشم درشت کرد:

- هانیه بارداره؟

- فکر میکنم سه، چهار ماهی باشه!

تمنا خوشحال شد:

- مبارک باشه... حالا کی میان؟

- احتمالا تادوهفته دیگه!

- پس درس سهند چی؟

- انگار چیزی نمونده... مدرکش آماده شه برمیگرده تحویل میگیره!

تمنا سرتکان داد:

- چقدرزود گذشت ، انگارهمین دیروزبود رفتن و حالا دارن بایه بچه
برمیگردن!

- وقتی به آدم خوش بگذره، گذرزمان حس نمیشه!

تمنا بازهرخندی گفت:

- حق باشماست، به من یکی که خیلی خوش میگذره!

- آدمی لحظه ساززندگی خودشه...هرچقدرسخت بگیری سخت میگذره
عزیزکم!

دردل گفت "چیو آسون بگیرم؟ ...لحظه های نفس بریده وماکتیم رو؟" این
روزها باخودش بیشتر حرف میزد تادیگران...صدای عزیز دوباره نگاهش
رابرگرداند:

- میدونی چقدردوست دارم عروسی وبچه دارشدن تورو هم بینم نازنین
دخترم!

وتمنا چقدردلش گرفت ازآرزویی که محال شد...ازروایبی که مسیحا بایک
کودک درذهنش ساخت...چقدردلش ازاین آرزو گرفته بود که قرار بود

تعبیر شیرینش برای یک زن دیگر باشد... احساس خفگی کرد و رو برگرداند "بعد
از من کی او مد تو زندگیّت و شد صاحب آغوش و عطری که سایه اشم دلتنگم
میکنه... کی چوب حراج زد بانگاه ح سودش به میراث عشق من... به آغوشی
که مال من بود..."

تا گرم آغوشت شدم

چه زود فراموشت شدم

تقصیر تو نبود، خودم

باری روی دوشت شدم

موندن و سوختن و ساختن

همه یادگار عشقه

انتقام از تو گرفتن

کار من نیست، کار عشقه

انگاریتکی برسرش خورد ”انتقام از تو گرفتن، کار من نیست، کار عشقه!“

و سایل راداخل کیفش جای داد اما قبل ازاینکه برخیزد، یکی ازبچه ها کنارش نشست وگفت:

- تمنا، میشه کمی بیشتر باهم حرف بزنینم!

نگاهی به دخترک انداخت ولبخندی ازسراجبار به لبهایش آمد.کی این دخترتالین حد صمیمی شده بود که یادش نمی آمد.شعله ملکی...دختری خوش پوش ولوند که هیچ سنخیتی باتمنای امروز نداشت...

- خواهش میکنم، بفرمایید!

- ماشین داری؟

تمنا باتعجب گفت: بله؟

شعله لبخندپرنازی زد:

- دختر ما شین؟ ... می‌گم اگه ما شین نداری یا کسی دنبالت نمیاد بیا بریم هم من برسونمت ، هم بیشتر آشنا شیم.

- ممنون! مزاحمتون نمیشم. دوروز دیگه میتونیم توکلاس باز هموببینیم!

- چه فرقی میکنه؟ دوروز دیگه هم مثل امروز... بااستاد سرگرم طراحی ونقاشی هستیم ووقت نمیشه، بعدشم مزاحم چیه؟ خودم خواستم.

بعد برای ممانعت از مخالفت دوباره تمنا وسایلش رازدستش گرفت وبلند شد:

- لطفا نه نگوا!

تمنا لبخندی زد وباگرفتن وسایلش ازدست دختر جوان برخاست وتشکر کرد.دو شادوش هم راه افتادند.داخل ما شین که نشستند، شعله درحال تنظیم آینه ماشین وبستن کمر بند گفت:

- ازروز اول نظرم بهت جلب شد اما زیاد باکسی گرم نمی گیری، میتونم دلیشو بپرسم؟

آنقدر تنش ازداغ های گذشته سوخته بود که دیگر حرارتی برای یک دوستی ساده هم در تن نداشت. چراتابحال اصلا متوجه این دختر و توجهش نشده بود؟

...

- حق باشماست، زیاد باکسی صمیمی نمیشم، خب اخلاقه دیگه!

اخلاق؟ ... تمنا همان دختری بود که در عرض یک هفته باتمام بیچه های فروشگاه بزرگ تا مرز صمیمیت پیش رفت... دختری که در عرض کوتاهترین زمان قلب سنگی مسیحا را تکان داد! ... نه! خودش گفت یک *و*س بود... یک وسیله... یک حس گذرا که بایک تلنگر درهم فروریخت... خودش گفت عشقی در میان نبوده... که نمی تواند بخاطر شیطان صفتی یک هم جنسش و نظربازی دیگر اورا کنار خود داشته باشد... اما حالا بیش از یکسال بود که در این کلاس شرکت میکرد و تعداد انگشت شمار هم کلا سهایش را نمی شناخت، فقط در حد سلام و خدا حافظی کوتاه... فقط در حد نام و شهرت.. آن هم صدقه حضور و غیاب استاد بود...

- حالا در مورد من یه کمی جوش خونتو زیاد کن، چون بدجوری تونختم!

با این حرف شعله و خنده ملیح بعدش از افکارش دست کشید و لبخند زد:

- باعث افتخارمه بیشتر باهات آشنا شم!

- خب خدا روشکر... اسم وفامیلی منو که میدونی خدا روشکر، بیست و دو سالم هست و تا زگیا نامزد کردم!

- مبارک باشه... منم تا چند وقت دیگه میرم تو بیست و یک سال...

- وای... من فکر کردم تازه دیپلم گرفتی... [خوش به حالت، هرکی منو میبینه میگه بیشترم بهم میخوره! نامزد اونقدر سراین موضوع سربه سرم میذاره که دلم میخواد کله اشو بکنم ولی خب از بس دوشش دارم، دلم نمیاد...

و چقدر تمنا در پس آرزوی خوشبختی برای شعله دلش سوخت، صدای مسیحا دوباره تکرار شد "یه تکونی به رنگ خوشگل موهات بده بلکه به منه پیرمرد بیای خانم کوچولو..." "وز مانی که با اخم و تخم خودش رالوس میکرد که ناراحت شده در آغوش گرمش فرو می رفت و باز کنار گوشش زمزمه میشد "همه چیت تکه عشق من... ده سال که هیچی پنجاه سالم فاصله سنی داشتیم بازم میومدم سر وقتت... یکی از حسنات این بود که راحت تو بغل جا میشی ونمی تونی در بری..." چقدر برسر این موضوع بر سر و کله هم کوبیدند و آخر مسیحا با بغل کردنش نشان داد که هر وقت بخواد پیروز است... تنها شکست خورده این قصه و بازی خود خودش بود...

- خیلی ساکتی تمنا... تورو خدا یه چیزی بگو... حالا از کدوم طرف برم؟

- باورکن زیاد نمی خوام مزاحم شم و...

شعله باختم گفت:

- بین واسه من خودتو لوس نکن، میبینی که دارم باکمترین سرعت مجاز میرم

تا بیشتر باهم باشیم...

تمنا سری تکان داد و باتشکری مجدد آدرس داد. از صمیمیت وی آلایشی

شعله خوشش آمد. دختر ساده ای بود به عکس ظاهرش... از آنهایی که در همان

برخورد اول هرچه درزندگی دارد رو می کند و توقعی متقابل دارد. تارسیدن به

خانه بیشتر شنونده بود. زمانی هم که رسیدند شعله شماره اش را داد و گفت:

- خیلی دوست دارم بیشتر باهم درارتباط باشیم

- باشه، بهت زنگ میزنم شماره منم داشته باشی

سپس از زحمتش تشکر کرد و با خدا حافظی کوتاه و دوستانه ای دست

دختر جوان رافشرد و پیاده شد....

وارد خانه که شد با شنیدن صدای مادرش خوشحال شد و قدم تند کرد، دروغ بود اگر بگوید دلش هر روز تنگ نمی شود... ترانه دست دخترش را گرفت و کنار خود نشانند:

- نمی خوای بیای خونه؟

باسکوت تمنا، ادامه داد:

- یعنی اینقدر دلخوری که...

فوری سر بلند کرد و گفت:

- ما مان تورو خدا بحث گذشته رو پیش نکش! من فقط اینجا آرامش دارم... همین! دلیل دیگه ای نداره موندنم!

می دانست دوباره مادر حرف وحیدی شنیده است که این بحث را پیش کشید، برای جلوگیری از بحث دوباره ای گفت:

- بذارید یه مدت دیگه بمونم، برمیگردم!

- کی تمنا جان؟ تاکی؟

عزیز همان موقع کنارشان نشست و نفسی تازه کرد، به جای تمنا جواب داد:

- کی کار شیطونه مادر، بده منم تنها نیستم؟

- نه مامان ولی...

با اشاره عزیز ترانه سری تکان داد و دیگر حرفی نزد، همان موقع تلفن تمنا زنگ خورد، بادیدن شماره تارا. همانجا داخل اتاق نشست و مشغول صحبت شد. بعد از تقریباً ربع ساعتی تلفن راقطع کرد. یاد شعله افتاد و شماره را از کیفش درآورد و گرفت. بعد از چندین بوق تقریباً تلفن داشت قطع میشد که صدای پرناز شعله درگوشی پیچید: بله!

- سلام شعله جان، تمنام!

- وای سلام عزیزم... خوبی؟

- ممنون، گفتم زنگ بز نم تا شماره امو داشته باشی!

- مرسی گلم، لطف کردی فقط شرمنده نامزدم بیرون منتظره باید زود برم اشکالی نداره بعدا باهم حرف بزنییم.

- خواهش میکنم، این چه حرفیه؟ بروخوش بگذره!

همان موقع صدای مردانه ای راشنید:

- اومدی عزیزم؟

یک لحظه دلش تکان خورد، چقدر این صدای بم آشنا بود... کاش واضح ترمی شنید، فقط یکبار دیگر اما باعذرخواهی شعله مجبور به خداحافظی شد. گوشی راقطع کرد.

به صفحه سیاهش خیره ماند و در فکر آن صدا فرو رفت... اگر جمله ای دیگر می شنید قطعاً تردید را برای آشنا بودن یا نبودنش کنار می گذاشت... صدای پدردستی بود که از او هام بیرونش کشید، بی خیال آن صدا شد و بیرون رفت، آغوش پرمهر او مثل همیشه به رویش باز بود... ترانه و فرهاد تابعداز شام ماندند و وقتی دیدند تمنا هنوز از مقر خود عقب نشینی نکرده است، زیاد اصرار بر آمدنش نکردند. فقط فرهاد قبل از رفتن ماهیانه بعلاوه پول شهریه تمنا را در دستش گذاشت و تاکید کرد مراقب خودش باشد...

- توفکرچی هستی ترانه؟

ترانه برگشت وبه نیمرخ همسرش نگریست:

- به تمنا، کاش این بار سخت بگیریم برگرده!

فرهاد نیم نگاهی به او انداخت:

- آخرشم من نفهمیدم چی شد که این دختر از خونه فراری شد، هنوزم نمیخوای بگی؟

ترانه سری تکان داد وگفت:

- من یه اشتباهی کردم و دلخور شد، گذاشت او مد خونه مامان..دیگه تا این حد که نباید طول بکشه!

- بستگی داره تو اون شرایط این اشتباه تاچه حد بزرگ بوده!

- زیر زبون منونکش فرهاد، یه فکری بکن!

- چیکارکنم خانم؟ اون موقع که عصبی هستی و بارها توصیه کردم که مراقب غیظت باش کمی توجه میکردی این روزگار نبود!

- خوب لی لی به لالای دخترات میداری و به من که میرسه عکس عمل میکنی!

فرهاد خنده کوتاهی کرد:

- امان ازدست شماخانما که دختراتونم هوومیدونید!... خیلی خب شما اصل مطلب و بگو تا منم نظر بدم!

ترانه باکمی مکث و این پا و آن پا کردن بالاخره گفت:

- حقیقتش دوباره فریبا شروع کرده زیرگوشم پیچ کردنو؟

- درموردچی؟

- امیر و تمنا...

ابروهای فرهاد درهم شد و نگاهی به همسرش انداخت:

- خب ؟

- خب نداره، میگه امیر تافهمیده این جریانات پیش اوامده برگشته!

- خب!

ترانه معترض گفت:

-...فرهاد اینقدر خب خب نکن! نظرت چیه ؟

- می دونستم این پسر پیداش میشه ولی فکر نمی کنم تمنا روی خوش نشون بده! بهش گفتی ؟

- به مامان گفتم یه جوری زیر زیونشو بکشه واگه شد بهش بگه!

- زیر زبونی که تلخه شنیدنشم بده!

- یعنی چی ؟

- هر موقع تمنا بی اجبار برگشت خونه، روی خوشم به خواستگارشون میده!

- واسه همین میگم سخت بگیریم برگرده!

- به اجبار برش گردونیم ، خب درسته! تو قلبش که همیشه به زوریه آدموجا داد
وقتی هنوز به مسیحا فکر میکنه!

ترانه چشم درشت کرد وگفت:

- وای فرهاد... جلوروش نگی بهونه دستش بیفته، خداکنه سایه اسم این پسر
هم از قلبش کنده بشه!

- تا خودش نخواهد همیشه که ظاهرا خودش نميخواهد!

- خدا بگم...

بانگه تند همسرش لب به دندان گرفت وگفت:

- باز به من تیزنشو فرهاد... نمی خواستم لعنتش کنم!

- بارها گفتم از لعن بدم میاد ترانه، حتی به دشمنم... مسیحا بدتاکرد درسته اما دیگه تموم شده و رفت. بالعن تو هیچی عوض نمیشه!

- سایه اش که هنوز روی زندگی بچه من سنگینه!

- اون دیگه مربوط به تمناس و زندگیش!

- یعنی بشینیم دست رودست بذاریم که واسه خاطریه عقد نه ، ده ماهه همه زندگیش بسوزه ؟

- نه! ولی تانخواست نمی تونه کسی وجایگزین اون تو زندگیش کنه، هنوز فرصت میخواد... حالا بذار عزیز خانم باهش حرف بزنه ببین چی میگه ، اونوقت آگه امیرباز خودش خواست... بی دخالت تو و فریبا حرفی توش نیست، بره سراغ تمناس...

ترانه سر تکان داد و ناخودآگاه بغض درگلویش گیرکرد:

- تاوان کدوم گ*ن*ا*ه شد آتیش گرفتن زندگی بچه من ؟

فرهاد فقط سر تکان داد و ترانه رطوبت کنار پلکش رابا گوشه روسری گرفت...

وقتی حرفهای عزیز تمام شد سربلند کرد و آرام گفت:

- بودنم اینجا خیلی اذیتتون کرده، میدونم... خسته شدید!

عزیز با تعجب نگاهش کرد:

- یعنی چی؟ چرا مزخرف میگی دختر؟ چه ربطی به حرفای من داشت؟

- آگه اذیت میشدید تو رو خدا بگید به جون خودتون خیلی زود وسایلمو جمع میکنم و میرم، یعنی باید یه فکری به حال تنهائیم کنم، تاکی میخوام مزاحم شماو...

عزیز باناراحتی حرفش را قطع کرد:

- کم کم داری دلخورم کنی! چه ارتباطی بین حرفای من و رفتنت دیدی که اینطور میگی..؟ خوب میدونی تنها کسی که از بودنت اینجا را ضیه و نميخواه بری خودمم، اونوقت تو با این لحن حرف میزنی؟

بغض در صدای تمنا موج انداخت:

- تو تمام این مدت بودن کنار شما بود که آروم میگرد عزیز... شما مثل یه مرهم روی زخمای دلم بودید پس خواهش میکنم با تکرار این حرفا عذابم ندید...
...

عزیز بامهربانی دست به موهای دخترک کشید:

- بالاخره که چی مادر؟!... توهنوز خیلی جوونی... باید اینده اتو بسازی... باید گذشته رودرهمون گذشته جا بذارى وقتى یاداوريش كمكى بهت نمى كنه! .. بهش فكر كن! امير بعد از اين همه مدت هنوزم تورو دوست داره... اصلا بخاطر تو بود كه رفت و حالام برگشته...
...

- اون دفعه از عشق چه خیری دیدم جز یه مشت خاطره که شده آینه دق و یه زخم عفونی روی قلبم... اونقدر سوزو ندتم که دیگه خامی جوونیم خاک ستر شده!.. من دیگه گول این اسم دروغی قشنگ و یه دنیا عذاب و زخم پشت سرشو نمی خورم دیگه نمی خوام ازدواج کنم حتی اگه یه باردیگه مسیحا برگرده و پیشمون باشه و دوباره ادعای عاشقی کنه... یه بار بازیچه و ملعبه دست عشقی شدم که صاحبش ادعا کرد فقط ه*و*س بوده، دیگه بسمه... شکستن و حقارت بسمه!

چندیدن قطره درشت اشک روی صورتش سرخورد و باگریه گفت:

- عزیز تو رو خدا به مامان و بابامم بگو، بگو آزارم ندن... بذارن به حال خودم باشم... به خدا دلم واسه یه ذره آرامش تنگ شده... بذارین حداقل این تظاهر به آرامشم دلخوشم کنم که هنوز میتونم زندگی کنم...

عزیز باغصه سراورا درآغوش گرفت وب*و*سه ای برموهائش زد. باناراحتی نفس پراندوهی کشید:

- باشه عزیزم... هر جور که خودت راحتی... هر طور که خودت میخوای... گریه
..سه..

اما مگر باچند کلمه و پناه بردن به اغوش عزیز آرام میشد... دوباره دلش هوایی شده بود و بند زدن این هوای دلتنگی... این دلتنگی افسار بریده آرامش نمی گذاشت... لعنت به قلبی که باتمام نامرادیها و زخم های عمیقش هنوز دست به سوی یک نام می. کشید و خواستار ودلتنگش بود... نامی که هنوز شبیه یک طناب دار دورگردنش بود ورهایی حتی بامرگ هم برایش نامعلوم بود

“درحسرتت، چشمان پاییزی و نفس بیقرار و دستان سردم به دنبال خاطرات گم شده ات میگردد. در پی گرمای نگاهی که به جرم بی گ*ن*ا*هی سرد شد و باز هم ادامه ات می دهم... ادامه میدهم مرور گرمای تن و آغوشی که درعین امنیت دادن شد نامن ترین پناه عاشقیم...

باناله باران و قطره های اشک می نویسم از قلب بی رحمت... دفتر زیر سیاهی
قلم تحمیل شده ام خم می شود و جوهرهای غم باز شعر می بافند و می گریند
برزخم دلم...

از غمت به ابد رسیده ام و دستانت در امتدادم سیر رفتت هنوز جامانده است ،
هنوز به محکومم به عشقی که در بند نگاهت مانده است..."

سر روی زانویش گذاشت، پلاک را با بغض میان انگشتانش فشرد. دردش آمد،
باز هم از نام او دردمش آمد و باز یادش آمد چقدر ساده دور افتاد... چقدر ساده
تمام شد و چه سخت شدن ماندن در کنار کسی که حتی برنگشت تا برای دل
کندن دست و داع تکان دهد...

دکمه مدیا پلیر گوشی اش را فشرد و آهنگی که بارها گوش کرده بود، آن قدر که
تمام سلولهایش هم حفظ شده بودند پخش شد:

“

بغضم گرفته و قتشه بیارم

چه بی هوا، هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدایا این حس و حال دوست ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم

باز بوی عطر تو نفس کشیدم

قلم تو دست من پرازسکوت

دوباره از ترانه دست کشیدم

باز خاطرات تو همین حوالیه

حالم همینه ویه چندسالیه جای تو خالیه...

جز تو تمام شهر میدونن حالمو

مثل کبوترم که سنگ آدماشکسته بالمو

این قلب بیقرار و از تو دارم

این حس انتظار و از تو دارم

اسمت هنوز دورگردنم هست

من این طناب دار و از تو دارم...

اسمت نوشته روی بخارشیشه

دلی که بی تو باشه، دل نمیشه

من موندم و یه سایه توی خونه.

میتروسم حتی اونم رفتنی شه..."

دوباره چشمهایش خیس خیس شد، جوهر روی برگه ها پخش شد. دوباره پلاک رامحکم فشرد و دوباره تلخ شد دلش به یاد یک عاشقی تلخ که فراموشی نمی شناخت... دردش آمد و اشک ریخت.. چقدر جفا کرد این نام و صاحبش بادل و چشمانی که فقط به چشمها ودلی که فقط بانام او محرم شد....

کنار حوض نشسته بود وانگشتش میان آب موج می انداخت که آلوی بزرگی و وسط آب افتاد و باواکنشی ناخواسته کمی عقب رفت. به آلوی غلتیده در آب خیره ماند. اگر گذشته برمی گشت الان قطعا به دور از چشم ترانه یک شاخه هم باری از این آلهای درشت نداشت اما...

آلورا برداشت و نفس عمیقی کشید که عزیز از پنجره آشپزخانه صدایش زد

- تمنا جان! درو باز میکنی مادر؟

چشمی گفت و برخاست. امیدوار بود ستاره باشد اما در کمال تعجب پشت در شعله رادید...

دختر جوان با سرخوشی خندید و سلام بلندبالایی داد که ناخواسته لبخندی به لب تمنا آورد و دستش رافشرد و به داخل دعوتش کرد. شعله شبیه یک کودک از کنارش جستی زد و با ب* و * سیدن گونه اش وارد شد اما... نگاه تمنا به دنبال یک سایه گریخته از پس درختی دور ثابت ماند. حسی عجیب به قلبش چنگ انداخت. این سایه روزها بود روی ذهن و شاید... دلش سنگین می شد... نکنه...

- دنباله ندارم، چرا نمیای تو!

با صدای شعله به خودش آمد. باز دچار اوهام شده بود. انگار داشت دیوانه می شد. لبخند به لب در رابست و به طرفش برگشت. بایش آمدن دست شعله تازه دسته گل زیبا و جعبه شکلات درون دستش رادید:

- چرا. زحمت کشیدی؟

- ناقابل! مهمون ناخوانده همین جوری هم اخم صاحب خونه روتوهم میکشه، وای به اینکه...

با اخم تمنا خنده ای کرد و افزود:

- عذر تقصیر! بی منظور گفتم... دنیا دنیا سبد گل بیارم بازم واسه دوست خوشگلم کمه!

و چه قدر شعله ای که امروز مقابلش بود به تمنای گذشته شباهت داشت. به دختری که امروز به جای خنده های مستانه فقط سایه لبخند روی لبش می افتاد. همان موقع صدای عزیز راهم شنید:

- تمنا... کی بود مادر؟

از همانجا جواب داد که دوستش است و شعله رابه داخل راهنمایی کرد اما شعله بادیدن حوض و دو تخت کوچک مجاورش باذوق گفت:

- اینجا چه خوشگله! میشه همینجا بشینیم؟

- اتفاقا خودمم عاشق اینجام... پس با اجازه ات چند دقیقه برم و برگردم... لباساتو درنمباری؟

شعله در حال بازکردن دکمه های مانتویش، شال را هم از سرش برداشت و گفت:

- همینجا میذارمشون...

اما تمنا مانتو و شال را گرفت تا به داخل ببرد و شعله لب حوض نشست. عزیز برای خوش آمدگویی به دختر جوان آمد و از جایی که دخترک خون گرم و بذله گو بود همین احوالپرسی همراه شد با نشستن عزیز و بلند شدن صدای خنده اش تا تمنا با سینی شربت بیرون آمد. نگاهش به موهای ل*خ*ت و نسکافه ای خوش رنگ شعله افتاد. دوباره یک صدا در سرش اکو شد "بعد از ازدواجمون یه بار موها تو نسکافه ای کن..."

- وای نه!... شاید بهم نیاد.. دوست ندارم!

سراویش آمد و بالحن خاصی گفت:

- منم که باید دوست داشته باشم!

اخم کرد و پشت چشمی نازک کرد: خودخواه!

- برم به رومینا بگم موهاتونسکافه ای کن ، من دوست دارم ؟

با برگشتن سریع ومشت محکمی که خودش بیشتر دردش آمد تا سینه او
و صدای خنده بلندش ، طلبکارانه گفت:

- خیلی پرووی...مثل اینکه پشیمونی از پس زدن دختر خاله ات...

وقتی او بالحن جدی گفت:

- آره پشیمونم...

رنگ از چهره اش و پرید اما فقط چند ثانیه، چرا که باز آغوش گرم او خون در
رگهایش جوشاند و صدای گرمش زیر گوشش گفت:

- پشیمونم از بندگی بد خدا که تازه فهمیدم برای ستایشش باید سر به سجده برد... برای خدایی که آفریده اش فرشته ای شبیه توئه! ...

دلش پراز عشق شد اما برای گریز از تب تن او سر عقب کشید و به راه شیطنت زد:

- به فرشته های موهای نسکافه ای نمیاد!

- به تو میاد!

ابوبالا انداختنش همان و گیر کردن میان دست و پای او همان ونهایتا...”

- خوشگلم این قدر نگام میکنی؟

باز صدای شعله تلنگرش شد. تنش از یادآوری خاطره داغ بود و گلوش پربغض... لبخندی روی آن همه پریشانی زد و پیش رفت. کاش دست از سرش برمی داشتند این ملکه های عذاب... کاش یک روز و یک شب فقط فراموشی می گرفت...

سینی را روی تخت کنار عزیز وشعله گذاشت وگفت برم میوه بیارم که عزیز
مانع شد:

- تودیکه بشین پیش دوستت... من میرم...

اصرارش نتیجه نداد وعزیز مثل همیشه کارخودش راکرد...

شعله با تعارف تمنا لیوان شربت را برداشت ومزه اش کرد ودرهمان حین
بالبخند گفت:

- چه مامان بزرگ مهربونی داری، خوش به حالت!

- عزیز واسه من یه نعمته... خیلی دوسش دارم!

- یه سوال خصوصی پرسم؟

- پرس!

- چه اتفاقی واسه پدرومادرت افتاده؟

چشمهای تمنا درشت شد:

- خدانکنه اتفاق واسه اشون بیفته شعله!

شعله دست تمنا را گرفت وگفت:

- منظوری نداشتم.. اتفاق بدونگفتم... راستش یه کمی کنجکاو شدم دیدم
بامادر بزرگت زندگی میکنی!

تمنا لبخند یخ زده ای به لب آورد:

- من فقط یه مدت مهمون عزیزم... همین!

- چه خوب! انگار مدل زندگی من شده یه موج و دید منفی نسبت به زندگی
دیگران!

تمنا تازه یادش آمد چیز زیادی از زندگی این دختر که در این یک دو ماه برای
صمیمیت میانشان تلاش کرده بود چیزی نمی داند. شعله دوباره گفت:

- راستشو بخوای فکر کردم توهم مثل خودم بچه طلاق و بامادر بزرگت زندگی
میکنی!

قلب تمنا به درد آمد. بچه طلاق نبود اما زندگی امروزش هم یک ناهنجاری باقی مانده از یک طلاق بود... "طلاق"... کلمه ای که هیچ وقت حتی نتوانست در ذهن هجی کند چه رسد برای دل غارت شده اش توجیه!... آرام گفت:

- نه! پدر و مادر خوبی دارم و فقط مدتی به میل خودم کنار عزیزم... نمی دونستم پدر و مادرتو جداسدن!

- آره! خب هیچ وقت نرسیدی... پدر و مادرم پونزده ساله جداسدن و منم با مادر و شوهرش زندگی میکنم البته گاهی به پدرم سرمیزنم، اون بازنش و بچه هاش هلند زندگی میکنه!

- پسر عمه منم ساکن هلنده!

- جدی؟

- آره! البته الان ایرانه ولی احتمالا قصد بازگشت داره چون اونجا یه نیمچه شرکت داره!

- چه جالب!... توهم تا حالا رفتی؟

- نه! کاری نداشتم برم!

- کشور خوشگلیه... گلاش معروفه! هر سال یه جشن مخصوص دارن در مورد این مساله...

- اطلاع زیادی ندارم.

- ایشالا من که رفتم برات دعوتنامه میفرستم بیا!

تمنا تعجب گفت:

- مگه میخوای ساکن شی؟

- خب آره! قرار شده بعد از ازدواج بریم پیش بابا، نامزدمم موافقه!

تمنا لبخند زد:

- به سلامتی.. حالا کی ازدواج می کنید؟

- قراره اینجا عقد کنیم و بریم... بابا گفته خودش میخواد برام عروسی بگیره!
البته اینجا هم یه نامزدی می گیریم که مامان هم دلخور نشه!

تمنا از ذوق و شوق شعله هنگام بیان جملاتش می فهمید که چه هیجانی برای
زندگیش دارد، هیجان لازمه زندگی با عشق بود... یک اصل که از او گرفته شده
بود...

- خب من که زیر و بم زندگیم روئه! تونمی خوای چیزی از خودت بگی!

- چیزی واسه گفتن ندارم!

شعله با خنده گفت:

- ای کلک... نمی خوای رو کنی؟

تمنا تلخ شد. همان سایه خنده هم بغض شد و بیخ گلوش چسبید. حرام بود
خوشی... دروغ بود فراموشی... گ*ن*ه* بو دلخوشی... از کجا می
گفت... از این سکوت تلخ و عزلت نشینی باغ عشقی که تنها بایک جرعه آتش
گرفت و خاکستر شد چه می گفت؟ ... آرام گفت:

- شکسته شدن انعکاسی نداره جز فریاد سراسر درد یه غرور و قلب شکسته!

چشمانش که به نم نشست، شعله وارفت. عزیز حیرت زده باظرف میوه کنار شان ایستاد... این سکوت چرا باید مقابل یک غریبه می شکست... شاید دیدن خوشبختی دخترکی که حق مسلم همه بود و تمنا از این حق محروم و آرزو به دل مانده...

شعله دست تمنا را گرفت. و آرام گفت:

- شکست؟ تو خیلی واسه شکستن زودی تمنا!

- ضربه که مثل بلای ناگهانی بیاد به زود و دیرش کاری نداره... میگو به ومیره... پودر میکنه و نگاه میکنه... نهایت لطفشم اینه که اشکتو نگیره و...

قطره اشکی از گوشه پلکش سر خورد... عزیز آرام نامش را صدا زد و تمنا باعذر خواهی کوتاهی دست پس کشید و برخاست.

خودش و دلش و شکستش و مسیحا را... نه مسیحا راهم هنوز نمی توانست لعن کند و از این بیشتر دلش سوخت... آبی به سر و صورتش پاشید و بیرون رفت. بادیدن چهره درهم شعله سعی کرد لبخند بزند. کنارش نشست و سعی کرد جورا تغییر دهد.

- میدونی این میوه ها محصول همین باغچه کوچولوی عزیزه! ..

وچقدر خوشحال و ممنون عزیز و شعله شد که دیگه به رویش نیاوردند دقایقی پیش را... با بلند شدن صدای زنگ زودتر از عزیز برخاست و به سمت دررفت. دیدن امیر این روزها بیشتر از گذشته آزارش میداد.. خصوصاً بعد از شنیدن حرفهای تکراری عزیز از زبان تارا... اینکه امیر بهترین گزینه برای پنهان کردن. شکسته های غرورش است البته آنها معتقد به یک شروع دوباره بودند بی آنکه بدانند گذشته تمنا هنوز ادامه دارد و مسیحا به پایان نرسیده است. امیر مانند همیشه با خوش رویی سلام داد و تمنا بانگاهی گریزان به داخل دعوتش کرد و او بی هیچ مقاومتی پذیرفت. از همانجا به عزیز خبر داد. که امیر است البته مطمئن نبود برای شعله بودن مرد جوان غریبه اهمیتی داشته باشد تا مراقب حجابش باشد. اما عزیز همیشه مراعات میکرد... حدسش در مورد شعله درست بود خیلی عادی مانند آشنایی قدیم با امیر احوالپرسی کرد و همانجا نشستند و عزیز هم دقایقی بعد به جمعشان پیوست البته شعله بعد از نیم ساعت عزم رفتن کرد و به اصرار تمنا و عزیز برای بیشتر ماندن رابه بعد موکول کرد چراکه قرار بود آن شب رابا نامزدش باشد...

بارفتن او عزیز هم به بهانه آماده کردن عصرانه برای. گرفتن. نان رفت و تمنا چه دلخور شد از موقعیتی که عزیز در اختیار امیر گذاشت. می دانست خبری و شاید طوفانی با شنیده هایی که خواهد داشت در راه است... و جرقه را امیر زد

زمانی که کمی خودش را نزدیک تر کشید و تمنا برای گریز برخاست اما گیر کردن میچ دستش میان پنجه محکم او قلبش را لرزاند. باخشم نگاهش کرد و گفت:

- این کارچه معنایی داره؟

امیر خیره به چشمهایش کمی دستش را کشید:

- بشین تابشوی... فرار نکن!

با پس رفتن دست تمنا فشار قفل انگشتان او محکم تر شد و با برخاستنش. قلب تمنا بی شک برای چندثانیه گذرا از تپش ایستاد.. امیر امروز هیچ شباهتی به امیر مقید گذشته نداشت، فقط همان حرفها تکرار شخصیت دورافتاده اش بود و بس!... هنوز مچش گرفتار بود که قدمی بلند عقب برداشت، پایش به لب صاف حوض گیر کرد، آرزو کرد میان آن آب سقوط کند اما میان بازوهای فرو نرود که به بهانه نگر داشتش عطش چندین ساله اش را سیراب کند...

- نزدیک بود بیفتی دیونه!

صدای آرام اوکنارگوشش و نفس های داغش تنش راتا نرز مرگ سرد کرد ،
عقبش زد وبا صدایی لرزان و خشمگین گفت:

- بمیرم بهتره تا تو سوء استفاده کنی!

اخمهای امیر درهم شد و پیش ازآنکه حرفی بزند تمنا تند گفت:

- بهتر ازاین به بعدم مراقب رفتارت باشی!

امیر قدمی نزدیک شد وگفت:

- نزدیک شدن آدمای غریبه توگذشته این قدر برات سخت نبود...اون قدر که
یه شب بارونی و بودنت تو آغوش یه غریبه شد کاب*و*س همه شبای غربت
من وهذیونای تب تنی که واسه دوری از عشقی که فکر میکرد حقشه وجفا
دید...

دردش آمد...این به رخ کشیدن شبیه یک سیلی بود.. شبیه سیلی که به جای
کبود کردن یک تیزی به پاره های قلبش فرو کرد. آنقدر دردش آمد که قطره
اشکش بچکد وبابغض بگوید:

- به آرزوت رسیدی... برو خوشحال باش... قلبم واسه همیشه مرد... دعای روز و شبت به سوختن قلبم کفایت نکرد تا کشتنش پیش رفت... حداقل تو این آشفته بازار سهم تو و مادرت کم نبود... عمه دوسال پیش و تو امروز مقابلم... آگه بازم چیزی تو دلت مونده بگو... خجالت نکش... می شنوم... اونقدر سوختم که تمام مویرگهای حسم خنثی شده... هرچقدر دوست داری شعله بده به آتیش کینه ات...

رو برگرداند تا بگریزد اما امروز این دستها و مرد مدعی مقابلش از شکستن حرمتی ابا نداشت و...

وقتی دست او بازویش را لمس کرد با واکنشی تند هولش داد که اگر امیر حفظ تعادل نمیکرد بی شک ثانیه ای بعد میان آب بود، با تعجب و خشم نگاهش کرد: چرا اینجوری میکنی؟

- گفتم به من دست نزن!

- گوش کن تمنا... منظوری نداشتم، باور کن...

- می دونم... این روزا بی منظور شکستن دل راحت شده، زخم زدن راحت شده، تحقیر کردن راحت شده و...

- مزخرف نگو... به دست آوردن دلت همه آرزوی من و تو حرف از شکستش
میزنی؟ میدونی تو این مدت چی به من گذشت شاید بتونم عشقی که از بیچگی
عادت شده بود و فراموش کنم و...

تمنا رو برگرداند و با بغض گفت:

- برو امیر... بذار راحت باشم... من واسه خودمم زیادی ام...

- چرا تلافی نامردی یکی دیگه رو باقیه میکنی؟

- من هنوزم اون نامرد و دوست دارم... حالا برو...

گفت و به سمت ساختمان دوید و امیر بهت زده... نه!... فروپا شیده به زحمت
خود راسرپا نگه داشت. دیگر جایی آنجا نداشت اما قدم هایش هماهنگ به
رفتن نبود و هنوز دلش اورا میخواست... پوزخندی تلخ به حال مشابه شان زد
وراه کج کرد... دلش درگرو دلی شکسته بود که جز شکستن دلش خاطره ای به
جا نگذاشته بود....

کنار شعله از آموزشگاه بیرون آمد...

- بیابرسونمت...

- تمنا بی حوصله گفت:

- نه! ممنون... امروز میرم خونه خودمون... کاردارم...

- خب باشه، فکرکن داری باتاکسی میری...

لبخند گذرای زد که با دیدن امیر درسوی دیگر خیابان پاهایش به زمین چسبید. بعد از آن روز فکر نمی کرد دیگر اصراری بر این ملاقات ها داشته باشد...

- غلط نکنم این پسر عمه ات خیالاتی داره!

به شعله نگاه کرد و آهی از سراسوس کشید:

- از خیالات گذشته، به عادت توکل عمرشه!

هیجان در صدای شعله نشست:

- یعنی از قبل می خواستت ؟ ... اینبار چرامیخوای نه بگی دختر ... همین به پات نشستن داره ثابت میکنه که چقدر تو علاقه اش ثابت قدمه!

حداقل بیشتر از اون که فکر میکردی عاشق بوده!

از دلش گذشت عشقی که دو سال پیش مسیحا به جرم نکرده خط قرمز رویش کشید و بی اعتنا به ازهم پا شیدنش پشت کرد و رفت. شاید حق با دیگران بود که ...

- عصر تون بخیر ...

نفهمید کی امیر خودش رابه آنها رساند. نگاهش رادزدید و سلام داد. شعله هم انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش اصرار بر رساندنش داشت. دستش رافشرد و با خدا حافظی کوتاهی دیدارشان را به هفته بعد موکول کرد. قبل از اینکه تمنا راه کج کند امیر مقابلش ایستاد:

- یه سری حرف دارم.. برای آخرین بار... خواهش میکنم!

تمنا با التماس نگاهش کرد:

- امیر خواهش میکنم فراموش کن که ...

- باشه ولی یه فرصت بهم بده تا آخرین حرفامو بزنم بعد به جون خودت قسم
دیگه مزاحمت نمیشم... فقط همین یکبار و برای آخرین بار...

تمنا این بار کوتاه آمد به امید تمام شدن این همه اصراری که این روزها هرجا
سرمی چرخاند ، مستقیم و غیرمستقیم به رویش می آوردند...

داخل ماشین که نشستند امیر به طرفش چرخید و گفت:

- بریم یه کافه ؟

- هرجا راحتی... واسه من فرقی نمیکنه!

دقایقی بعد داخل کافه ای کوچک ودنج مقابل هم نشستند. تمنا بی تفاوت
مشغول نقاشی کردن خط خطی هایی روی کیک شکلاتی مقابله بود که
صدای آرام امیر را شنید:

- میدونی اینجا محرم یه عمر خاطره ام باتوئه ؟

تمنا با تعجب نگاهش کرد. یادش هم نمی آمد تا به حال به چنین کافه ای آمده باشد. امیرلبخند تلخی به نگاه او زد و گفت:

- مرور خاطره هایی که فقط یه مشت رویا بود و هیچ وقت به واقعیت تبدیل نشد مضحکه، نه؟

تمنا دستهایش را در هم فرو کرد و آرام گفت:

- من تاوان دل شکسته تو رو دادم... تقاص نفرینت و دادم.

- کدوم نفرین تمنا؟ ... خو شبختی تو همه آرزوی من بود والا بعد از اون شب قید همه چی و نمی زدم، هزارترفند میزدم که مجبور شی همراهم باشی اما بودن تو به اجبار نمی خواستم!

بامکث کوتاهی ادامه داد:

- می دونم از تکرار حرفای گذشته چیزی نصیبم نمیشه جز گریز دوباره ات اما یه تمنا دارم... یه فرصت کوتاه بده... فرصتی که بتونم ثابت کنم... بتونم عاشقت کنم...

دل تمنا تکان خورد، داغ شد تمام تنش... تب کرد وقتی دستش میان دستهای محکم او گیر کرد:

- بذار واسه گرفتن وداشتن دستهاش شانسمو... لیاقتمو امتحان کنم... باهر نسبتی که خودت خواستی... باهر شرطی که خودت گذاشتی...

تمنا دستش را پس کشید. بهت و بغض درهم پیچید و به صدایش موج انداخت:

- چی داری میگی امیر؟

- بیا بامن بریم... ازت هیچ توقعی ندارم... به آپارتمان کوچیک دارم که به سوییت کوچیک ومستقل هم داره... آپارتمانم مال تو، من میرم تو اون سوییت... کمکت میکنم درستو ادامه بدی... همونجا برو دانشگاه... نخواستی هم همینجا میمونم... از همه چی میگذرم... اما فرصت بده کنارت باشم... شاید تونستم جای مسیحا رو پر کنم...

تمنا هرچه کرد نتوانست مقابل غلتیدن اشکش را بگیرد:

- جای مسیحا تو قلب من هنوز خالی نشده که...

- باشه، بذار جاشو بگیرم...

- امیر من نمی تونم... من...

امیر ملتمس گفت:

- الان هیچی نگو... بهش فکرکن... هرچقدر خواستی فکرکن... من منتظر میمونم... باورکن اینبار جوابت هرچی باشه اصرار دوباره ای درکار نیست...

ولی اینبار بخوای مقابلت زانو میزنم تا باورکنی داشته‌نت برام تاچه حد حیاتیه... همین الان امتحان کن تابعت ثابت کنم زانو زدن مقابل تو برام کاری نداره!

باسکوت پر بهت و بغض او برخاست که تمنا آستین کتش راکشید:

- بشین امیر... دیوونه بازی درنیا!

امیر سر جایش نشست، دست چرخاند و دوباره دست او را گرفت، با خواهش گفت:

- بهش فکر میکنی، نه؟

تمنا فقط سرتکان داد اما انگار دنیا رابه مرد مقابلش هدیه داد...

ازاینکه به شعله قول رفتن داد، پشیمان بود. بی حوصله موهای صاف
ول*خ*تش رارها کرد و غرزد:

- از موهم نباید شانس بیارم آخه! ...

تاراهمان موقع وارد اتاق شد و حرفش راشنید، بالبخند گفت:

- چیه بازداری به جون این موهای بیچاره غرمیزی؟

دستش رامیان موهایش فروکرد وگردنش کمی خم شد:

- اصلا حوصله رفتن ندارم تارا... کاش قول نداده بودم اما اونقدر اصرار کرد
که...

نفس عمیقی کشید و دوباره به موهایش چنگ زد. تارا دستش را گرفت و کمکش
کرد صاف بنشیند:

- بسیارش به من درستش میکنم!

لبخند کمرنگی با تشکر نثار تارا کرد. تارا دستگاه ویو را به برق زد و گفت:

- چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه... تو این چند دقیقه حوصله داری یه کوچولو حرف خواهرا نه بز نیم؟

از داخل آینه به تارا نگاه کرد و گفت:

- حوصله نصیحت شنیدن ندارم تارا...

- من گفتم حرف.. نه نصیحت!

سری تکان داد. تارا مشغول تقسیم بندی موهای او گفت:

- شنیدم با امیر حرف زدی و قول دادی رو پیشنهادش فکر کنی!

- حتما عمه گفته به مامان!

- نه خیر! بابا گفته!

با تعجب گفت: بابا؟

- آره... امیر قبل از اینکه بیاد سراغت رفته حرفا شو با بابا هم در میون گذاشته، پرسیده اگه بخوام با همین نسبت تمنا رو ببرم اشکالی نداره که بابا گفته باخودت در میون بذاره!... حالا نظرت چیه؟

- بن بست که میگن همینه تارا.. من با امیر همه جانبه به بن بست میخورم!

- اگه بخوای میتونی به یه راه باز هم برسی!

- حوصله ندارم تارا... اصرار کرد واسه اینکه از سرم بازش کنم قبول کردم فکر کنم.... همین!

- تاکی قراره از سر بی حوصلگی زندگیتو به بازی بگیری؟

خواست بلند شود که تارا دست روی شانه اش گذاشت و مجبور به نشستش کرد:

- تاکی قراره از همه چی فرار کنی تمنا...

بغض گلویش را پرکرد و پشت پلکش سوخت:

- دلم میخواد زندگی کنم تارا.. اما نمی تونم... نمی تونم قلبمو با این روزای خالی هماهنگ کنم.. نمی تونم بی خیال گذشته پرخاطره ام بشم و...

- گذشته تموم شده عزیز دلم... مسیحا رفت.. تموم شد.. تو این دوسال یکبار هم سراغت نیومد که امیدی به برگشتش باشه... نگو که اشتباه میکنم منتظر برگشتش نبودی... چون کارات... حرفات.. چشات... گردنبندی که همیشه همراهته ثابت میکنه بهش فکر میکنی.. به مردی که توضیح نداد چرا پشت پا زد به همه چی... هنوز منم تو بهتم بابت کار مسیحا عزیزم اما فکر کردن بهش جز خراب کردن روزات فایده ای نداره... تو میتونی به امیر فکر کنی... بهش فرصت بدی... اون ثابت کرده که واقعا بهت علاقه داره والا بعد از این همه مدت بازم سراغت نمی اومد... ارزش یه فرصت داره دل عاشقش ، نداره ؟

- نمی دونم چیکار کنم تارا... نمی دونم به خدا... آگه نتونم همراهش بشم و بازم یه سرشکستگی دیگه بار بیاد چی ؟

- آگه امیره که میتونه همراهت کنه، مگه خودت نخوای!

وته دلش می دانست این دل زبان نفهمش همراهی رانمی تواند معنا کند و هنوز چشم به در دوخته تایک نفر بازگردد... سکوت کرد و تارا گفت. عذاب کشید

وساکت ماند. گوش سپردن به حرف دل تا الان چیزی جز به برهوت کشیدنش نداشت و امیر داشت درباغ سبزی رانشان میداد که صاحب اول و آخرش برای او مسیحا بود... مسیحایی که بی وفایی رادرحقش تمام کرد و با پشت کردنش تمنا و دلش را با صورت به زمین کوبید. عشق دیگر وجهه خوبی نداشت... حرفهای تارا انگار تمام شد. تمنا آه کشید، تشکر کرد و برخاست...

- بشین یه ذره صورتتم آرایش کنم...

- لازم نیست... خودم یه آرایش مختصر میکنم...

- یادت مونده اصلا؟

آن قدر درد برای فراموشی درچنجه داشت که این درش گم بود. تارا دوباره اورادر جای قبل نشاند و گفت:

- یه پیشنهاد بدم، نه نمیگی؟

باسکوت تمناگفت:

- با امیر برو نامزدی شعله... بذارکنارت باشه تا...

- نه تارا... حرفشم نزن... همیشه!

- حداقل بگو بیاد برسونت... تمنا واسه تصمیم گیری درست باید باهش باشی و بسنجیش... بین میتونی یانه... اینجوری تصمیم گرفتن که درصد اشتباه بالایی داره!

تمنا پلک برهم گذاشت و ملتمس گفت:

- تورو خدا دیگه اسم امیرو نیار تارا... بذار راحت باشم...

تارا سری جنباند. ازهر طرف به سمت تمنا گام برمی داشتند دری بسته مقابلشان بود. انگار دور تادورا احساسش دیواری غیر قابل نفوذ کشیده بود که تنها رمز عبورش دست یک نفر بود و آن یک نفر هم... تقدیر تلخی بود... هرکس به نحوی سنگ بر شیشه احساس دیگری می کوبید...

میان آن شلوغی تنها کسانی که میشناخت، یکی دوتن از بچه های آموزشگاه بودند و دیگر هیچ... با آنها هم احوالپرسی مختصری کرد و پشت میزی نشست. وسایلش را کناری گذاشت. ریخت و پاش و تجمل زیاد بود، یک جشن شبیه جشن نامزدی اش با مسیحا... تلخی تا زیر پوستش آمد... به کجا رسیده بود که جشن یک غریبه هم شده بود تداعی کننده خاطره اش... دیوانه

بود... حالا مطمئن بود... با سرو صدای فراوانی که به پا شد فهمید خطبه عقد تمام شده و بعد از چند دقیقه شعله هم میان مجلس می آید. یکی از بچه ها کنارش نشست و سعی کرد به حرف مشغولش کند اما نگاه تمنا در یک مسیر خیره ماند... چقدر دختر جوانی که میان جمع و در آغوش مردی می رقصید آشنا بود... هنوز از بهت دیدن او بیرون نیامده بود که عروس و داماد وارد شدند. دیدن قامت بلند مرد کنار شعله لرزه به جانس انداخت. شاید اشتباه میکرد اما وقتی سایه آن نگاه روشن روی چشمهایش افتاد برق بهت و تعجب از این دیدار غیر منتظره در چشمهای او شد شعله ای برتن تمنا پاهایش لرزید... تا مرز سقوط رفت... لبخند گوشه لب مرد جوان فقط یک معنا داشت... تمسخر... نفس هایش به شماره افتاد... صدایی درسرش پیچید... یک خاطره تلخ تداعی شد... دلش فریادی بلند می خواست... صدا پشت تلفن دوباره در ذهنش تکرار شد و با صدای منحوس او درهم پیچید تا شلاق وار برتن احساس تمنا فرود آید...

- پارسال دوست ، امسال آشنا تمنا خانم...

شعله با تعجب نگاهشان کرد:

- می شناسی تمنارو؟

- مگه میشه ایشونو یادم بره...یه زمانی نسبت نزدیکی داشتیم...

تمنا دلش می خواست دادبزند "خفه شو"...اما نمی دانست چرا لال شده است. نگاهش از روی صورت او کنار نمی رفت. نشنید چه گفتند فقط دید پشت کردند و رفتند. وسایلش را از روی میز چنگ زد و به سمت اتاق پرو دوید...آنقدر بزرگ بود که خودش رادا خل یک اتاق بیندازد و کسی نبیند...بغض دست دور گلویش گذاشته بود تاخفه اش کند. با دیدن سرویس بهداشتی دراتاقی که نمی دانست متعلق به کیست پیش رفت ، شیر آب راباز کرد و چند مشت آب سرد به صورتش پاشید، برگشت. بر بخت بدش نفرین فرستاد. باید هر چه زودتر از آن دوزخ می گریخت اما همین که در را باز کرد. دستی به داخل کشیدش و در بسته شد و بازیک نگاه ویرانگر لرزه به تنش انداخت...باهر قدمش قدمی عقب رفت...حتی نمی توانست دلیلی بیابد که او الان باید کنارشعله باشد حداقل...روبه روی او چه میکند؟ ...

به دیوار ندیده ای چسبید و نگاه ترس خورده اش چون یک آهو افتاده در دام شکارچی به چشمهای صیادش خیره بود...باز آن خاطره لعنتی تکرار شد...باز درد کشیدن از زخمی کهنه آغاز شد...صدای او که آرام در گوشش نشست، انگار جان از تنش رفت:

- چقدر خوشحالم می بینمت...مدتهاست دارم دنبالت میگردم ...

نفس در سینه اش راه گم کرد. نمی دانست چرا همیشه ته یک جاده و تصمیم آنی
این بشر مقابلش قد علم میکنند. قرار نبود از این کاب*و*س رها شود؟

دست به گلویش کشید و نگاه مهران بادستش حرکت کرد. لبخندش پررنگ
ترشد:

- میبینم که عاقل شدی و اسمش از زندگی دور انداختی!

تمنا با صدای بلند گفت:

- دستت بهم بخوره، آبرو تو میبرم!

مهران باخونسردی گفت:

- چطوری اونوقت؟ ... آهان! ... جیغ میزنی؟ باشه! تلاش خودتو بکن اما
فکر میکنی تو این سرو صدا، صدای ظریف تو که با فشار کوچیک دست من
خفه میشه به گوش کسی میرسه؟

تمنا با بغض و نفرت گفت:

- نمی دونم شعله چطوری خام تو شده!

- همونجوری که توخام پسرخاله مثلا عاشق من شدی!... دیدی چه راحت به خاطر یه اتفاق نیفتاده بهونه تراشید و انداختت دور؟ ... الانم تو بیخیالی کامل دنبال عشق و حال خودشه!... تو چرانباشی؟

دست تمنا که بلند شد باواکنش سریع مهران مهار شد. سرش را پیش برد و باختم گفت:

- دیگه بسه خوشگل خانم... آگه جواب اون دوتا سیلی رو هم ندادم واسه رفتارتند و غیر مودبانه ام تو شمال بود دنبال فرصتی برای جبران بودم که آگه الان رخصت بدی از خجالتت دریام!

- زندگی مونا بود کردی، دیگه چی میخوای؟

- یه مدت باهام باش، همین!

- کثافت آشغال هنوز یه ساعت نشده که شعله رو...

- مودب نباشی به نفعت نیست... شمال و که یادت نرفته؟

هولش داد اما مگر یک پرنده کوچک میان پنجه عقاب قدرتی داشت ؟
...ازاینکه اینقدر بی شرمانه آن روز جهنمی رابه یادش می آورد، احساس
خفگی کرد.با یک حرکت کوتاه او دوباره به جای قبلش بازگشت ومیخکوب به
دیوار پشتش شد، صدای نحس مهران رادوباره شنید:

- درضمن شعله ارتباطی به رابطه من وتونداره، اون
زنمه...تومعشوقم...معشوقی که میتونه عزیز وخواستنی ترم بشه!

- خفه شو عوضی!...ولم کن!

- گفتم مودب نباشی به ضررته...امشب اینجا آشنایی نیست که معجزه
وارنجاتت بده پس ساکت باش وگوش کن!...مگه مسیحا درحقت نامردی
نکرد، خب کارشوبی جواب نذار...کافیه بفهمه بامنی...همین واسه آتیش
زدنش کافیه و...

- اسم مسیحا رو بادهن کثیفت نیار!

ابروی مهران بالا رفت:

- پس هنوز دوشش داری... خوبه!... مصمم ترم کردی که امشب به هیچ وجه نذارم بری! به شعله میگم چه کثافتی هستی!

از خنده بلند او آشوب به جانش افتاد:

- بگو!... حتما بگو!... فقط از همون روش استفاده کن که به مسیحا گفتی!... اون که مثلا شوهرت بود دو ماه نتونست تحملت کنه و پرت کرد کنار، بعد شعله بایه دوستی چند روزه باورت میکنه و من و کنار میزنه دختره خوش باور!

ضربه کاری بود... سخت تراز آن که وجود زخمی و از هم پاشیده تمنا توان مقابله داشته باشد... تنش لرزید... زانوهایش لرزید... نمی خواست بشکند اما تن فرو پاشیده اش قابل ایستادگی در مقابل این همه شیطان صفتی رانداشت. در همان احوال ضربه ای به در خورد و صدایی آمد:

- مهران!... لباساتو مرتب کردی؟ شعله سراغتو میگیره!

تمنا تا خواست دهان باز کند دست محکم مهران صدا و نفسش را با هم خفه کرد و کنار گوشش آرام گفت:

- صدات در بیاد قید همه چیو میزنم پس بهتره خفه شی!

اشک از سردرماندگی و بیچارگی روی گونه اش غلتید و مهران درکمال آرامش جواب داد:

- شما برو، من الان میام.

زمانی که مطمئن شد کسی پشت در نیست تمنا رارهاکرد تا مانند گلی پژمرده خم شود مقابل این طوفان بی رحم... روی زانو که نشست، مهران به طرفش خم شد و کنارگوشش گفت:

- میدونی که هیچی برام مهم نیست، حتی ازدست دادن شعله، پس فکراضافه نکن و اینجا بمون تا به ساعت دیگه برگردم.. از بخت بد موقعیت بدی پیدات کردم ولی هیچ جوهره ازدستش نمیدم... واسه تو که فرقی نمی کنه پس منتظرم بمون... آگه دختر خوبی باشی میبرمت بیرون ولی باز آگه بخوای جفتک پرونی کنی، زیر گوش شعله نگاهت میدارم.. بهتره حواستو جمع کنی! ...

حرفهایش رازد و رفت. کلید که در قفل چرخید تمام امیدش ازدست رفت و صدای گریه تلخش در اتاق پیچید. صورتش را با دستهایش پوشاند. و سر به اطراف چرخاند. راه نجاتی از این جهنم نبود. اگر کسی هم پیدایش میکرد بی شک حرف مهران پیش می رفت، طاقت شکستن وبی آبرویی دیگری رانداشت. تحمل دوزخ خدا راحت تر از تحمل این جهنم آدمها بود، بی آنکه

به عاقبت حماقتش فکر کند برخاست و به سمت حمام رفت. دسته تیغی به رویش دهن کجی کرد. تنش لرزید... سایه مرگ روی سرش افتاد... گریه امانش را برید... با دستی لرزان قفسه راکشید و پگ تازه ای روی دستانش افتاد. میان گریه، تلخ خندید و بیرون رفت. کاغذ تیزی راکشید و به دستش نگاه کرد... چشمانش را روی هم فشار داد و تیغ را میان دستانش... چراین قدر غریب بود... اما مرگ بهتر از جان کندن زیر دستان بی رحمی بود که قرار بود شرافتش را به تاراج ببرد... شاید. ته دنیا همین جا بود... اشکهایش فرو ریخت... دیگر هیچی مهم نبود... باید نقطه پایان مقابل این داستان نیمه کاره می گذاشت... انگشتانش که سوخت انگار کسی محکم به شیشه زد. چشمهایش باز شد. تیغ زخمی اش کرده بود. تار می دید. توان نداشت... برخاست و تن به سمت شیشه کشید. پرده را کنار زد. پنجره باز شد. شاخه هایی درختانی بلند سرکشی میکرد... گریه کرد و خدا را صدا زد...

بازویش که کشیده شد، باعکس العملی تند برگشت و بلندگفت:

- یه کاری نکن حرمت تو رو هم بشکنم، یه ساله دربه درد نبالشم... حالا که پیداش کردم...

- که چی؟ بزنیش... بکشیش... چی ثابت میشه با این کارت؟ ... دلت خنک میشه بابت چی؟ بابت نظر داشتن به دختری که سرهیچ و پوچ از زندگیت پرتش کردی بیرون و...

یقه بهنام میان پنجه های محکم مسیحا گیر کرد و فریادش در فضای خلوت پیچید:

- تو که نمی دونی درد من چیه خفه شو!... هیچ و پوچ نصیب من شد بعد تمنا... نتونستم نگهش دارم، نشد ولی... تاته دنیا میخوامش!

بهنام میچ دستهای او را گرفت و آرام گفت:

- چرانمیگی چه مرگته تو؟

مسیحا رهایش کرد. عقب کشید و شقیقه های دردناکش را محکم فشرد. جواب این سوال سخت بود... فقط گفت:

- جلومو نگیر بهنام، بذار برم تواین خراب شده...

بهنام نزدیک تر رفت و گفت:

- به حرمت خاله فعلا بی خیال شو... حالا که پیداش کردی نمی تونه دوباره گم وگور شه اما امشب نه!

باسکوت مسیحا، بهنام آرام شانه اش رافشرد وگفت:

- میرم ما شینو بیارم جلو در... نزنه به سرت م مسیحا... واهه اون بی آبرو پرده افتادن ازکارش مهم نیست، اونقدر بی رگ و غیرت هست که حرفای توی کلاتتری رودو باره بگه پس چوب حراج به آبروی خودت نزن.. به نجابت تمنا لکه نهچسبون وقتی به خاطر حفظش حتی حاضر نشد شکایت کنه... وقت واسه تلافی زیاده! مسیحا تن به درخت کهنسال چسباند وگردنش خم شد. حق بابهنام بود اما این آتش خاموش شدنی نبود.. بهنام آرام برای چندمین بارصدایش زد و مسیحا فقط سرتکان داد. بهنام ب* و* سه ای مردانه روی کتف اوزد و برای آوردن ما شین ازباغ بیرون رفت... دست م مسیحا داخل جیش فرو رفت و بسته ای که این روزها همراه همیشه اش بود بیرون آمد. شعله که به تن سیگار کشیده شد انگار آتش به جانش خورد و باهر پک غلیظش گوشه ای اززندگیش خاکستر شد... باتکان درخت مجاور ناخودآگاه صاف ایستاد و باافتادن جسمی شبیه یک آدم ازتن درخت روی زمین پاهایش به زمین چسبید. جسم تکان خورد و مسیحا قدمی پیش رفت...

بازوی دخترک را گرفت و برش گرداند... دنیا درهمان لحظه انگار توقف ایست به همه کائنات داد... چشم های تمنا که باز شد زانوهای مسیحا لرزید و روی زمین نشست. نگاه ناباورشان درهم قفل شد... لب های تمنا لرزید... قلب مسیحا ایستاد و دستش شل شد، فقط توانست زمزمه کند "تمنا"... تا تلنگری بر

بهت پر بغض دخترک باشد. گریه امانش را برید و با هول دادن او برخاست... صدایش مثل تش می لرزید:

- حق با اون آشغال بود... راست می گفت... راست می گفت...

تاخواست قدم از قدم بردارد مسیحا بند کیفش را کشید و دادزد:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

تمنا کیفش را پس کشید و به تلافی همه دردهایش دادزد:

- به تو چه!... چطور تومیتونی هر غلطی که دلت خواست بکنی و من نمی
تونم... تاوان پاک بودن میشه ملعبه دست یه آدم *ه* و *سباز* مثل توشدن... آشغال
شدم تا...

باسیلی سنگینی که توی صورتش خورد و بی تعادل روی زمین افتاد، خفه شد.
نمی دانست بهنام در آن آشفته بازار از کجا پیدا شد و بهت زده میانشان ایستاد:

- چته مسیحا؟

اما نگاهش که به تمنا خورد خشکش زد اما فریاد مسیحا شبیه صاعقه عمل کرد:

- اونقدر بی صاحب شدی که حالا اینجایی؟

تمنا دست روی صورتش گذاشت و فریاد زد:

- به تو مربوط نیست!

با اولین قدم مسیحا بهنام گیج و مبهوت مقابلش ایستاد و داد زد:

- وایسا سرجات مسیحا... چه مرگته تو؟ ... تمنا تو اینجا چی میخوای؟

نگاه مسیحا روی صورت تمنا خشک شد، بهنام را کنار زد و به طرف او رفت. بهنام خواست مانع شود اما مسیحا هولش داد و گفت:

- صورتت چرا خونیه تمنا؟

تازه تمنا سوزش دستش را حس کرد. خون انگشتان زخمیش روی صورتش جامانده بود. برخاست و عقب رفت:

- خیلی. دوست داری بدونی؟ او مدم بشم معشوقه پسر خاله ات اما نشد... از غمش خواستم خودکشی کنم و...

- خفه شو تمنا... خفه شو تا یه بلایی سرت نیوردم...

- بلایی موند که سرم نیاورده باشی... یه آدم مرده رواز مرگ میترسونی؟ ... از نامردی مثل تو شاخه شونه کشیدن واسه یه بی پناه عادیه! ...

باقدم بلند او شروع به دویدن کرد. داشت از نفس می افتاد. فقط می خواست بگریزد از مقابل چشمهایی که همه دنیایش بود... از استشمام عطری که همراه با یک تلخی عجیب هنوز همه آرزویش بود... اما بازویش کشیده شد و به خود که آمد به سینه درختی چسبیده بود و چشمهای شعله ور او مقابل صورتش آمد... انگار همه آن خاکستر آتش گرفت... صورتش که پیش رفت چشمهایش رامحکم روی هم فشرده و نفس در سینه اش حبس شد... چشم های دلتنگ مسیحا روی صورتش دور زد. دلش برای درآغوش کشیدنش پرکشید اما فقط گفت:

- توازمن نامرد چی دونستی که خواستی تلافی کنی؟

لرزش صدای آرام مسیحا یک طوفان به پا کرد در سینه دخترک... چشمهای خیس و پر بغضش ربابز کرد. دلش یک قدم فراتر رفتن خواست... فقط یک بار... شاید دلتنگ نشود... شاید این کاب* و*س تمام شود... شاید... قفل نگاه باهیچ شاه کلیدی باز نمی شد... هرز نبود... اصل بود... محکم بود... تداعی خاطره محکم ترش میکرد تا ناخواسته سر پر نیاز و دلتنگ مرد جوان پیش رود و... درست لحظه آخر که قرار بود فاصله تمام شود یه ناقوس شبیه کاب* و*س در سرش صدا کرد، شلیک بی رحمی از اسلحه جدایی و مصلحت به قفل نگاه همه چیز را مانند دو سال پیش متلاشی کرد و با واکنشی سریع رهایش کرد و پشت به دخترک مبهوت ایستاد... صدایش با تمام تلاشش می لرزید... لرزشی که پشت یک بی خیالی قرار بود پنهان شود، بازیگر خوبی بود، قبلا ثابت کرده بود...

- واسه جبران نامردی منه بی ارزش خودتو تسلیم مهران کردی؟

تمام داغی تن دخترک در کسری از زمان به سرمای کشنده مبدل شد. دست به درخت گرفت تا زمین نخورد، چه میشنید از او؟... مسیحا بی رحمانه ادامه داد:

- فکر کردی چی از من کم میشه؟

به طرفش برگشت و پوزخندی زد:

- می بینی که فراموش کردنت زیاد سخت نبود والا اینجا برای تبریک به ازدواج مهران نمی اومدم، غیراینه ؟ ... پس آتیش به زندگیت میزنی که چی بشه ؟ ... مثلا من بسوزم.. نه دختر خانم... خیلی وقته همه چی بینمون صفره... عصبانی شدنم سریه تعصب مسخره است... تازه یادم اومده که تعهدم نسبت به همسر فعلیم بیشتره ، نه تویی که فقط یه اشتباه بودی! ... پس بهتره بریزی دور هرچی تودفترچه خاطرات ذهنته!

تمنا که هیچ... بهنام هم حاج وواج ایستاده بود وبه کوره یخ زده آتشفشان دقایق پیش نگاه میکرد اما تمنا... تن استوار کرد، پیش رفت... سخت بود اما رفت... درست مقابلش ایستاد... نگاهش کرد... طولانی... بعد تمام خشمش شد کشیده ای محکم که به صورت او کوبید... سخت بود اما سرد گفت:

- حیف شکایی که بعد از نامردی تو شد همدم تنهایی هام... حیف چشمایی که به در دوختم تا پشیمون برگردی و...

م سیحا جای ضربه رالمس کرد وپوزخندش آتش به جان دخترک کشید. چند قدم عقب رفت وبابغض که توان مهارش رانداشت داد زد:

- حالم ازت به هم میخوره! ... تو از مهرانم کثیف تر بودی وحیف که تازه شناختم! .

شروع به دویدن که کرد. تن استوار مسیحا لرزید و برای زمین نخوردن به درخت زد. به جای قدم های او نگاه کرد و باز اسارت در باتلاق دنیا شد کاب*و*سی دوباره... بهنام عصبی شانه اش را کشید:

- این چرت و پرتا چی بود که تحویلش دادی روانی؟

باخواهش نگاهش کرد و درمانده گفت:

- برو دنبالش بهنام... کار دست خودش نده!

بهنام باحرص دندان غروچه ای کرد و به. دنبال تمنا دوید اما وقتی رسید که او سوار بر ما شینی دور شد. عصبی تر قبل برگشت اما جای م سیحا خالی بود و فقط یک فیلتر نیمه سوخته باقی مانده بود...

از شب گذشته بی حرف و درس کوتی مطلق کنج اتاق چمباته زده و حرفهای مسیحا مانند یک نوار تکراری درسش بک و پلی می شد. گاهی قطره های اشکش خسته می شدند و تاهق هقی بی اشک پیش می رفت و گاهی ساکت و صامت دوباره به گوشه ای زل میزد. دردش آمده بود. از این همه تحقیر دردش

آمد. دلش میخواست چنگ اندازد و قلبی را که برای این همه بی رحمی تپید
رابیرون کشد و دور اندازد... او چه ساده از زنی حرف زد که جایگاهش مال تمنا
بود، از غارتگر آغوشی که سهمش بود و... خاطره ها شبیه یک شلاق بر زخم
دلش عمل میکرد، می کوبید و خون فواره میزد... می سوخت... می سوخت
و کاش هیچ وقت طعم محبت مردانه ای رانچشیده بود که امروز سهم غریبه
ای دیگر شده است...

سر روی زانو گذاشت و شاید برای آخرین عزاداری های دلش گریه کرد...

نگاه خیره امیر روی دست بانداژ شده اش طولانی شد، دستش راعقب کشید
و نگاه پرسشگر او بالا آمد:

- چی شده؟

سرتکان داد و آرام گفت:

- هیچی، حواسم نبود، برید!

امیر خوب می دانست این لحن کلام یعنی بن بست در این بحث... کشش نداد
و لبخند زد:

- او مدم دنبال ت اگه حوصله داری بریم بیرون!

تمنا مخالفتی نکرد، بر خاست ود قایق کوتاهی بعد از عزیز خدا حافظی کردند...

- بریم سینما یا شهر بازی یا ...

- هیچ کدام... فقط میخوام باهات حرف بزنم.

امیر نگاهش کرد و آرام گفت:

- وقتی زنگ زدی حدس زدم حرف داری!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بریم همون کافه؟

- نه! تو ماشین خوبه! میخوام زود برگردم!

امیر بادله‌ره وا اضطراب نگاهش کرد. ما شین رابه جاده ای فرعی کشید و توقف کرد:

- انگار اشتباه نمی‌کنم و در مورد پیشنهادم فکر کردی، نه؟

تمنا نگاهش کرد و سرتکان داد، امیر بی تاب گفت:

- خب!

- کی برمیگردی؟

- هر موقع توجوابموبدی!

- پس برای رفتن برنامه ریزی کن!

- تمنا بیشتر فکرکن... من...

- فکرامو کردم. میخوام باهات پیام...

برق چشم های امیر حتی یک شمع هم در دل تاریک تمنا روشن نکرد تا او
خواست حرفی بزند ، سریع ادامه داد:

- ولی اول بذار حرفامو بزنم وبشنوی امیر، بعد آگه بازم روی پیشنهادت
مصر بودی من حرفی ندارم. باهات میام.

امیر بی صبرانه گفت:

- باشه میشنوم...

تمنا آب دهانش رافرو داد وگفت:

- سه سال پیش بدون اینکه بفهمم چی شد ، کی اتفاق افتاد ولی مسیحا شد
همه زندگیم... ولی وقتی رفت تمام قلبم وحسم خالی شد... شدم یه
مجسمه... حتی نمی تونم دوباره به یه نفر دیگه فکر کنم، چه برسه به...

- فکر میکنی اینارو نمی دونستم واوادم سراغت ؟

- امیر واسم سخته.. بهم زمان بده... خسته شدم ازاین زندگی خالی که بامردن
هیچ فرقی نداره... نمی خوام زندگیت حروم شه اما...

دست امیر پیش آمد وانگشتان درهم گره خورده تمنا میان دست محکمش فرو رفت و تمنا به این فکر کرد که حتی انگشتان امیرهم شبیه مسیحاست. با این فکر قطره اشکی از گوشه پلکش سر خورد و خواست دستش راعقب کشد اما امیر اجازه نداد و آرام گفت:

- بودنت بزرگترین شانس زندگی منه تمنا... حالا هر جور که باشی... قول میدم دوباره عاشقی کردنو یادت بدم... به من اعتماد کن!

- امیر من هنوز نمی تونم به ازدواج فکرکنم، یعنی...

- باشه، میذاریم هر موقع که خودت آمادگیشو پیدا کردی، خوبه؟

- نمی خوام تو این مدت ایران بمونم!

- میریم و هر موقع تو خواستی برای ازدواج برمی گردیم همینجا... فقط بذار موضوع رسمی شه!

تمنا این بار فقط سرتکان داد. پشت دستش که باب* و*سه اوداغ شد تمام تنش بیخ زد اما اشک های داغش روی گونه اش غلتید... احساس کرد سنگینی یک

نام روی قلبش سایه انداخته... چشم چرخاند بلکه نجات یابد اما راه را انتخاب کرده بود...

دست او که میان دست مرد جوان فشرده و در نهایت به یک ب* و*سه کوتاه ختم شد، درهم شکست. صدای بسته شدن در آن خانه پر خاطره آمد و ماشین امیر از کنارش گذشت. سرش به دیوار پشت خورد و یک خط داغ روی صورتش افتاد. تمام شد. آسمان ابری بود. غرش آرامی کرد. غرش آرام. که در بطن یک غصه بزرگ یک مرد تنها بود... باران روزهای نخستین پاییز نرم نرم روی تنش خط انداخت، خیسش کرد، شبیه سایه مرگی که آرام آرام روی سرش پهن می شد، وقتی به خود آمد داخل پارک روی نیمکت خیس افتاد. صورتش روبه آسمان بالا رفت و باز یک ترانه هم دم این همه بغض و تنهایی اش شد...

نمی دونی تو این روزا چقدر از زندگی سیرم

دارم میمیرم از اینکه، تورفتی و نمی میرم

نمی دونی تو این روزا، چقدر یاد تو می افتم

ته دنیام نزدیکه، نگاه کن کی بهت گفتم

کجا باید برم بی تو، تویی که قد دنیامی

که هر جایی رومی بینم نینیم پیش چشمای

برم هر جای این دنیا ، شبنم با بغض دمسازه

آخه هر جا یه چیزی هست ، منویاد تو بندازه

نمی دونم تو این برزخ ، کی از این درد می میرم

نمی دونم چرا یک شب فراموشی نمی گیرم

منو اینجا و خوشبختی ، قراره تازه رویا شیم

اگه تا آخر دنیا قراره تو دلم باشی ...

چشمهای خیسش رابست و سیگارها خاکستر شدند ، مثل تنش ، روحش

و جوانی اش که نرم نرم و بی رحمانه خاکستر شدند

با گشوده شدن در نگاه نگران و دلواپس همه به آن سمت برگشت ، اما باز به نام

تنها بود . فرح روی مبل افتاد و با بغض گفت :

- چی شد بهنام... خاله تورو به خدا نگو باز خبری نیست!

بهنام دست هایش رالای موهایش برد و گفت:

- شرمنده خاله... به خدا هر جاعقلم قدمی داده رفتم، سراغ هرکی بگید گرفتم
اما نیست! یه قطره آب شده رفته زیر زمین!

- خدا مرگم بده، نکنه بلایی سرش اومده باشه...

شهریار کلافه و ناراحت گفت:

- گریه زاری که کاری از پیش نمی بره فرح... خواهش میکنم بس کن!

- دارم دق میکنم، تا حالا نشده بود دوروزم ازش بی خبر باشیم حالا پونزده
روز شده که...

گریه مجال نداد ادامه دهد. بهنام دستی به سرو صورتش کشید و باکمی مکث
به سمت پله هاراه افتاد. مهاسا دنبالش رفت:

- کجا میری؟

- اتاقش و بریزم به هم بینم چیزی دستگیرم میشه!

- قبلا که رفتی تو اتاقش، بیاد بینه غوغا میکنه ها!

بهنام باعصبانیت گفت:

- به درک پسره نفهم! معلوم نیست چی خورده توسرش که شده مایه عذاب همه! اصلا از اون شب که تمنا رو دید دوباره دیوونه شد!

مهاسا برجایش خشکید:

- تمنا... کجا؟

بهنام تازه فهمید سوتی داده، برگشت حرفی بزند که فرح باعصبانیت گفت:

- هرچی هست زیر سرهمین دختره بود، یهو او مده مثل طوفان خراب کرد و رفت... حالا سایه اشم ولمون نمیکنه!

شهریار با صدای بلند گفت:

- اونی که زد زیرهمه چی پسرت بود فرح ، نه اون طفل معصوم که انگشت اتهام سمتش میگیری همیشه!

- آره مسیحا زد زیرهمه چی... کسی فهمید چرا؟ حتما یه چیزی دید که اینجوری کرد والا تا دوروز قبلش نفسش واسه اون دختره می رفت پس چی شد؟

- بس کن فرح!... با این حرفات دهن منو روی ناگفته های نگفتنی بازکنن تایه آشوب دیگه به پاشه!... توهمون مدت چندماهه اونقدر به اون دختر معصوم ظلم شد که سرمن یکی تا آخر عمر مقابلش خمه... ازنالایقی پسرت مجبورم نکن بگم که...

استغفاری زیرلب گفت که بهنام یک دفعه ازجا پرید. هم برای طولانی ترنشدن بحثی که معلوم نبود درانتهاش راز پنهان و اتفاق شمال از پرده بیرون افتد، هم بابت حدس تازه اش...

- شمال... شاید رفته باشه ویلای شمال! چطور به فکر مون نرسید!

بلافاصله تلفنش رادراورد وشماره ویلا راگرفت. کسی جواب نداد، این بار از شهریار شماره سرایدار راگرفت. بله. حدسش درست بود... مسیحا شمال

بود. بهنام معطل نکرد و راه افتاد. شهریار خواست همراهش برود اما بهنام با توجه به احوال مسیحا خواهش کرد اجازه دهند به تنهایی این مسیر را طی کند و با کمی استدلال همه قانع شدند....

لیوان نسکافه را کنار تخت گذاشت و قاب را برداشت. به عکس چهره خندان او خیره شد. بی اراده لبخند زد. انگار تا مرز دیوانه شدن فقط یک قدم باقی مانده بود. دراز کشید و قاب را کنارش گذاشت. چه قدر خوب بود تنها بعد از آن سفر کذایی این پیراهن پر خاطره را جا گذاشت. پلک برهم نهاد و پیراهنی را که هنوز عطر تن او را داشت به مشام نزدیک کرد. خاطرات مانند فیلمی بر پرده نمایش دوباره در گوشه ذهنش اکران شد. تنش داغ شد. مانند همان شب رویایی.. همان تجربه شیرین که هنوز طعمش در میان رگ و پی اش می دوید و حتی قهر و اشتباه بعد تنها که... پلکهایش ناگهان باز شد. اگر اتفاقی از سر نادانی در آن چند شب می افتاد متلاشی ترازینی می شد که بود! شاید معجزه ای بود و شاید هم... شاید بهانه ای شد برای ادامه این حیاتی که بی شباهت به دنیای مردگان نبود. از اندیشه اینکه فقط دوزخ دیگر همه آن خاطرات نصیب دیگری می شود دلش مرگ خواست، لرزید.. صدایش... تنش، گلوش...

خداکنه دووم نیارم امشب، تو بغض این شبای گرگ و میشی

خداکنه بمیرم و نباشم، وقتی عزیزیه غریبه میشی

توی لباس عروس چه شکلی میشی، وقتی که دستتو بغل گرفته

چه شکلی میب*و*سه توروعزیزم، وقتی لبات طعم عسل گرفته...

باگریه عکستو بغل میکنم، دارم خداخداخدا میکنم

خداکنه بمیرم ونباشم، دارم برای تو دعا میکنم....

دیگر سدی برفروپا شیدن سدمحکم آن غرور لعنتی نبود، شانه هایش لرزید و صورتش میان پیراهن به جامانده فرورفت. می دانست چیزی تا مرگ فاصله ندارد... باتکان شانه اش در جانی مخیز شد. اولین چیزی که دید تاریکی و صدای باران بود. و سرکه چرخاند قیافه سرخ و عصبی بهنام رادید...

- معلوم هست تو اینجا چه غلطی می کنی مردکِ روانی؟

دست به صورتش کشید و نشست. با صدایی گرفته و بی حوصله گفت:

- به توجه ربطی داره، خواستم دوروز قیافه کسی ونبینم!

بهنام قابی راکه دردست داشت به طرفش پرت کرد وگفت:

- اومدی بایاد عشق بازیت باعشق ازدست رفته ات خلوت کنی؟

اخمهای مسیحا درهم شد:

- چرا مزخرف میگی؟

- مزخرف؟ یه نگاه به سرووضع و اطرافت بندازه بعد بگو کی مزخرف میگه
و دیوونه است!

تازه نگاه دقیقی به اطرافش انداخت. هنوز پیراهن مچاله شده دستش بود. اخم
هایش بیشتر درهم شد و لباس را گوشه ای انداخت و سر دردناکش رافشرد:

- برو بهنام، حوصله اتو ندارم.

- خبر مرگت دو هفته است اومدی اینجا نباید یه خبر بدی که ما از نگرانی دق
نکنیم، کم مونده کار خاله به بیمارستان بکشه... هیچ معلوم هست این ادا
و اطوار جدیدت واسه چیه؟ ...

و بامکتی کوتاه افزود:

- تورفتی سروقت مهران؟

به بهنام نگاه کرد و جدی پرسید:

- پیرهن مشکی تنت نمی بینم، نمرده هنوز سگ جون کثافت؟

- آخه روانی سقط میشد که میرفتی پای چوبه دار...

- به درک... به قصد سقط شدنم زدمش!

- که چی؟ بعد تمنا رو ببینی و اون اراجیف و تحویلش بدی؟... واسه خاطر

دختری که بهش میگی زن داری تا اگه چیزی هم تودلش مونده تورو بالا

بیاره... خاک تو سرت با این عاشقی کردن خرکیت!...

- بهنام خفه میشی یانه؟

- نه!

- بروگمشو تهران، اگه اون سگ صفتم شکایت کرد آدرس اینجارو بدید

مامورا... من دیگه برنمیگردم تهران تا تمنا بره!

بهنام جاخورد. بحث کلا عوض شد:

- بره ؟ کجا ؟

مسیحا به قاب بالای تخت خیره شد و آرام گفت:

- هلند... داره با امیر میره!

- همون پسر عمه اش که...

بانکان سر مسیحا، بهنام دستش رامشت کرد و با حرص گفت:

- به تو چه که میره، حتما ازدواج میکنه با هاش... تو اینجا چه غلطی میکنی ؟

مسیحا اون زبون وامونده اتو تکون بده و بگو چه مرگت شد که آتیش کشیدی

به همه چی ؟

باسکوت مسیحا، بهنام داد زد:

- د... پسره روانی آگه هنوز میخوایش اینجا چه غلطی میکنی؟ پاشو تکون بده
به خودت.... نذار بره... دری وری هاتو پس بگیر... بگو غلط کردم... حرف
مفت زدم... یاوه بافتم...

مسیحا یک دفعه منفجر شد و برخواست:

- بمونه که به آتیش درد بی درمون من بمیره!

بهنام خشکش زد و با چشمهایی گرد شده نگاهش کرد. مسیحا از زیر بالش
برگه ای را بیرون کشید و به سمت بهنام پرت کرد:

- میخوای بدونی... بیا... بخون ببین چی نوشته...

بهنام باعجله برگه آبی را باز کرد و یکباره مانند میتی خفته درگور تغییر رنگ
داد. زانوهایش شل شد و لب (تخت وارفه اما چشمانش هنوز روی یک
ترکیب ثابت بود... (هاش - آی - وی - مثبت)

“+HIV”.

مسیحا باحالی خراب لب مبل نشست و سرش را میان دست هایش
فشرده. سکوت بهنام طولانی شد و یک دفعه از جا پرید:

- اشتباه شده مسیحا... حتما اشتباه شده!

مسیحا بی آنکه سر بلند کند با صدایی خفه گفت:

- یه بار اشتباه میشه، نه دوبار پشت هم!

بهنام مانند جنون گرفته ها هزار باره برگه نفرین شده از مایش رانگاه کرد. با خودش گفت:

- یعنی چی؟ ...آخه یعنی چی؟ چطور ممکنه؟

- چند ماه بود سردرد بیچاره ام کرده بود، مثل همیشه بایه مسکن آرام نمی شد. رفتم پیش متخصص عکس و اسکن نوشت، رفتم گفت مشکلی نداری، شاید غلظت خونت باعث ل*خ*ته شدن خون میشه برو خون بده... رفتم پایگاه انتقال خون و... بهتر نشدم هیچ بعد یه مدت حالت تهوع و عرق سرد کردم ا ضافه شد به همه دردم... از این لام صب یه چیزایی شنیده بودم... باز رفتم سراغ متخصص... اینبار عکس رنگی و یه مشش کوفت و زهرمار دیگه نوشتم اما خودم خواستم این آزمایش بنویسه... دفعه اول فکر کردم اشتباه شده، اما دوباره هم رفتم و... فهمیدم چه بلایی مثل آوار روی سرم ویران شد...

بهنام با ناباوری کنارش نشست:

- تمنا چی؟ مگه میشه تو اون مدت بعد از... میخوای بگی بازتم رابطه نداشتی؟

-- تردید داشت دیوونم میکرد. او مدن جواب آزمایشا مساوی شد با بستری شدن تمنا تو بیمارستان بعد از اون تصادف لعنتی... از دکترش خواستم یه آزمایش کلی بنویسه.. یه چک کامل... روز و شب خودمو لعنت میکردم بابت او مدن به اون سفر نحس که...

دست به صورتش کشید و با آه پرسوزی گفت:

- شاید معجزه ای باشه ولی تمنا سالم بود و... خدا روشکر سالم بود و این وسط سوختن من کافی بود... نمی دونستم چه غلطی باید بکنم... اما موندنمون باهمم اشتباه محض بود، اولش خواستم بگم همه چی و ولی بعید می دیدم زیر بار طلاق بره... ورق و برگردوندم و کثافت کاری. مهران و بهانه کردم، اگه اونجوری پیش نمی رفتم محال بود راضی بشه و... تادوهفته پیش سایه به سایه دنبالش بودم تا مطمئن شدم تصمیمش جدیه... تازه نمی تونم پیام تهران...، میترسم پیام و کار دست جفتمون بدم، همون شبم که دوباره دیدمش

یادم رفته بود توجه آتیشی افتادم که جز خاکسترکردنم راهی برای خاموشی
نذاشته!

بهنام سرش رامیان دست هایش فشرد وچندی بار تکرارکرد:

- باورم نمیشه.. باورم نمیشه مسیحا...

یک دفعه زد زیر گریه... مسیحا برخاست وپشت پنجره ایستاد، باران تند شده
بود. بهنام در حال خودش بود وانگار جلوتر ازمرگ مسیحا عزاداری را شروع
کرد. مسیحا شکسته ترازقبل قاب را برداشت وازپله هایاضطرابی بیرون
رفت. باران شلاق وار به تن و بدنش می کوبید و او فقط به دنبال رسیدن به
رویای فراموش شده وغارت شده اش پلک برهم نهاد وپیش رفت... نمی
دانست کجا... فقط پاهای خسته اش را به دنبال می کشید...

لباسهای خیسش به تنش چسبیده بود و سرروی پاهایش داشت که صدای بلند
وهیجان زده بهنام را شنید:

- تو اینجایی؟ می دونی چندساعته دارم دنبالت می گردم؟

سر بلند کرد و بی حال نگاهش کرد. برق چشمهای بهنام عجیب بود. سردر نمی آورد. نه به زار زدن دیشب و نه به حال خوش امروزش...

- چی شده بهنام؟

- پاشو باید بریم؟

- کجا؟

- تهران!

- گفتم تا تمنا نره نیام، اصرار بی خودی نکن!

بهنام کنارش نشست و گفت:

- لج نکن!

بسته سیگارش رادر آورد و فندک رالب سیگار گرفت:

- چیزی مونده تو زندگی که بخوام باهش لج کنم؟

بهنام با حرص سیگار را از دستش کشید و گفت:

- بوی تنت داد میزنه از دیشب تا حالا خفه کردی خودتو... چیه این وامونده که
ولش نمی کنی؟

- از دردی که به جونم افتاده بدترینیست!

- خودتو زودتر بکشی چی درست میشه؟

- هیچی، فقط راحت میشم!

بهنام کاملاً به طرفش چرخید و گفت:

- مسیحا! تمنا هنوز که نرفته!

مسیحا با چهره ای درهم نگاهش کرد: خب؟

- بهش بگو! شاید بخواد تحت این شرایطم کنارت باشه!

- شمردن روزهای معکوس عمرم تنهایی راحت تره!

- بذار خودش تصمیم بگیره!

مسیحا از جابر خاست و عصبی دادکشید:

- میدونم من چه مرگمه بهنام؟ میدونی (هاش - آی - وی) مثبت یعنی چی

؟

HIV

یعنی سایه مرگ!... یعنی ته دنیا.. یعنی نفس های روبه پایان... یعنی خود خود مرگ... تمنا روشریک چی کنم؟ دردم... مرگم؟... باختتم؟ به کدوم ادعا؟ .. بگم چون برات می میرم بیا برام بمیر؟... اینه رسم عاشقی؟ ... باغوش دردی بکشمش که کافیه داغیش روی پیشونیت بخوره تا اطرافیانت هم از ترس طاعونش فراری بشن...؟

- نه! اما تو اون دختر و له کردی.. غرور شو، قلب شو، زندگی شو.. حق داشت بدون چپاولش کردی تا بتونه زندگی کنه، تا بتونه سرشو بلندکنه و نگه به خاطر هیچ و پوچ مثل یه شی بی ارزش از زندگیشون پرتم کردن بیرون!

مسیحا آرام گفت:

- آگه نگاه امیرو بهش میدیدی که چطور برق داره؟ که چطور دستشو می گیره و...
...

نفسش رفت و نتوانست بگوید چگونه دید ب* و* سه اورا پشت دستهای که روزی فقط به او تعلق داد. رو برگرداند و با بغض سینه سوزش زمزمه کرد:

- جدایی از منما از سوختن میون آتیش این درد بدتره... به روم نیار بهنام... بذار به درد خودم بمیرم...

قدمی برداشت و اما باز ایستاد:

- یه قول مردونه بده بهنام، قول بده تازه ام کسینفهمه این درد بی درمونو... بین خودمون چالش کن... نمی خوام شبیه جذامی ها مجبور به حبس شدن بشم تا مردم ازم فرار نکنن!

بهنام برخاست و شانه اورافشرد:

- باشه، هرچی تو بگی... فقط بیا بریم یه باردیگه آزمایش بده، شاید...

- حرفشم نزن، دیگه نمی تونم نگاه بد و شماتت بار پر سنل اون آزمایشگاهو تحمل کنم و یه مهترتایید روی تمام باخته هامو... تاهمینجاشم زیادی پوست کلفته که زنده ام... اما بارتتن تمنا دووم آوردن برام سخته، کاش فقط بتونم خرابترش نکنم این جهنمو...

گفت و سالانه راه افتاد. چشمهای بهنام روی قدم های سنگینی که روی زمین کشیده میشدند خیره بود... قدم هایی که یک روز چنان محکم بر زمین می کوفتند تا هستی بی اغراق سربلند کرده و صاحبش رانگاه کند. چه بر سر این کوه غرور آمد که حالا فقط یک تپه خاک نرم می دید، بهنام بی طاقت ازدیدن حال او درپیش دوید و نگهش داشت، بالتماس نگاهش کرد:

- من باورم نمیشه مسیحا، خواهش میکنم... قسمت میدم به جون عشقت...

- بهنام جون اونو قسم نده!

- تورو به رفاقتمون قسم...

چشمهای بهنام سررفت و سر مسیحا میان دستانش خم شد...

خانه در سکوتی محض فرورفته بود. به چمدان و وسایلی آماده گوشه اتاق خیره بود و چشم دلش در پی مرور خاطراتی که قرار بود جا بگذارد و برود. چقدر همه چیز زود اتفاق افتاد و حالا در شرف جدایی از خیلی تعلقاتش قرار داشت. یک باره دلش پر از آشوب شد. پرازدلهره... دلواپسی... دلتنگی...

صورتش را میان دستهایش فشرد و همه چیز در ذهنش مرور شد. قرار مدارهایش با امیر که در همین اول کاری با دخالت عمه یکی نگز شد. قرار نبود تعهدی در میان باشد. فقط یک نامزدی معمولی... اما بایست نهاد صیغه محرمیت توسط عمه و سکوت امیری که معلوم بود راغب به این جریان است تا مرز برهم زدن همه چیز پیش رفت اما با حرفهای مادر که انگار بیشتر نگران حرف مردم بود تا آینده تمنا خفه شد. به حد کافی در این اواخر آزارشان داده بود و نمیخواست دوباره خاطره بدی به جا گذارد، فقط به یک شرط... محرمیتی موقت... همین!... البته به شرط توافق دائمی میشد و تمنا هنوز درگیر همین موقت بودنش بود چه رسد به دائمی شدنش... البته در همین مدت کوتاه کنار آمدن امیر با همه خواسته های متعارف و گاهی عجیبش نشان از ثبات قدمی او در خواستش داشت و... ولی هنوز نام مسیحا بود که روی ذهنش سایه می انداخت. کاش می توانست یک بار دیگر او را ببیند... آرزویی محال و... یک قطره اشک از گوشه

پلکش سرخورد ازدلش عشقی گذشت که باتمام بی رحمی هایش هنوز دیدنش آرزو بود!... باورود تارا به اتاق صورتش راپاک کرد. اما چشمهای خیسش ازچشم تارادور نماند. کنارش نشست ودستش راگرفت:

- یه ذره استراحت میکردي!

بی توجه به حرف تارا، آرام گفت:

- به نظرت تصمیمم درسته تارا؟

تارا طولانی نگاهش کرد:

- چه نظری میشه درمورد تصمیمی داد که دلش معلوم نیست!.. امیر چندسال دنبال تودوید وندیدیش... دوروز قبل از حرفایی که بینتون ردوبدل شد من باهات حرف میزدم اما دریغ ازیه روی خوش!... نکنه تصمیمت ازسرلجبازی بوده!

تمنا آب دهانش را فروداد:

- فقط خستگی بود توتتم تارا... نه لجبازی!.. خسته بودم از جنگیدن با احساسی که ازدلم نمی رفت و...

- نمی رفت نه، نرفته! از نه گفتنت موقع پیشنهاد عمه فهمیدم که فقط میخوای فرار کنی نه اینکه بری با امیر زندگی کنی!

دوباره چشمه اشکش جو شید و سرش پایین افتاد، تارا دستش رانوازش کرد و لحن کلامش تغییر کرد:

- باینکه عمه غرض داشت اما به نظر من پیشنهادش حداقل واسه تو عالی بود. تا حالا شنیدی عشق بعد از ازدواج میتونه محکم تر بشه! ... به امیرم اینجوری فکر کن...

آشفته سر بلند کرد:- قرار ما از اولم ازدواج نبود که حالا همه حرفشو میزنن!

تارا سر تکان داد:

- میدونم، خود امیرم تو جمع گفت خواسته اتو اما به نظرت اون تو رو همین جور بدون امید همراهی میکنه، نه تمنا! ... داره باین امید می برت که برای همیشه نگهت داره پس تلاش میکنه... تو چران کنی؟ سعی خودتو بکن... به خودتون فرصت بده... امیر لیاقتشو داره.. لیاقت خوشبخت شدن و خوشبخت کردنت و داره...

فشاری به دست او آورد و افزود:

- از این جا که میری، یاد مسیحاروهم جا بذار و برو... فقط شهر تو ترک نکن... آرزوهای فراموشی گرفته اتوهم جا بذار توهم فراموشی بگیر... امیر و بین!... محبتاشو بین... شاید عشق وزیباتر درک کردی... شاید بازعاشق شدی...

لبهای تمنا لرزید برای گفتن حرفی... برای بیرون ریختن دردی... برای خالی کردن گله ای... اما نشد و فقط در آغوش او فرو رفت. دلش برای غصه هایش هم تنگ میشد و نمی دانست این رفتن چه به دنبال دارد ؟ ...

ساعتی بعد وقتی امیر تلفن زد و با صدایی که از شوق صیقل خورده بود اعلام کرد که تاریخ ساعتی دیگر می رسد، غم تمام جهانش را پر کرد... فقط ربع ساعتی وقت داشت تا همه گذشته اش را بب* و* سد و کنار بگذارد و راهی یک دیار و آینده غریبه شود....

روی صندلی نشسته بود و سرش میان دستانش بود اما بهنام بایقراری مدام قدم میزد. با هزار دنگ و فنگ و قسم دادن مجبورش کرد همراهیش کند. به محض رسیدن با یکی از دوستان مشترکشان تماس گرفت تا خود را برساند، وقتی بدون

نسخه پزشک درخواست آزمایش رامطرح کرد، سبحان باحیرت نگاهش کرد
وگفت:

- مشکوک میزنی بهنام؟ نکنه کاری کردی که...

- دری وری نگوسبحان، حیاتیته... بجنب!

- آخه!....

- آخه نداره، بینم بلدی رفاقتو درحقمون تموم کنی یا نه؟ جوابشم همین
امروز میخوام!

- مگه خمررنگ رزیه پسر؟

خرجش یه کیت که پولشو دوبله سوبله میدیدم فقط زودباش!

سبحان سری تکان داد:

- خیلی خب! باید هماهنگ کنم فعلا بشین خون بگیرن ازت!

نگاه بهنام به سمت مسیحا برگشت که هنوز در بلند شدن پاهایش یاری نمی داد، نمی دانست بهنام با این همه تعجیل دنبال چه می گردد.. زدن مهر تاییدی بر زندگی بر باد رفته اش... اما پیش از آنکه اوزبان باز کند برخاست و به دنبال دختر جوانی که صدایشان کرد رفت... بهنام پلک برهم نهاد و خدا را صدا زد و نگاهش به سمت ساعتی برگشت که تند تند انگار می دوید... دعا میکرد دیر نشود... با گذشتن مدتی که عمری برای خودش بود و بیرون آمدن سبحان بایک برگه کوچک بهنام از جا پرید و به طرفش دوید اما مسیحا از جایش تکان هم نخورد، سبحان برگه را بانگاهی به مسیحا سمت بهنام گرفت، صدای بهنام می لرزید، نتوانست برگه را بگیرد، فقط گفت:

- خب سبحان؟

سبحان به مسیحا نگاه کرد و گفت:

- قبلا این آزمایشو دادی؟

مسیحا با صدای خفه ای گفت:

- میدونستم اومدم بی دلیله!

سربلند کرد و بانگاه بی فروغی به بهنام که بارنگی پریده نگاهش میکرد ،
گفت:

- خیالت راحت شد که کاب*و*س نبود ؟

روبرگرداند که برود اما صدای سبحان متوقفش کرد:

- چرا مزخرف میگی مسیحا، آزمایشت منفیه!

انگار زمان ایستاد، نفسش رفت. فقط سرش بود که چرخید و نگاه ناباورش
درچهره جدی سبحان وبعد از آن برگه ای که روبه رویش کشیده شد. صدای
سبحان تلنگری بود ولرزه ای که به قلبش انداخت:

- کجا آزمایش دادی که مثبت جواب داده، هیچی توخونت دیده نشد!

برگه میان دستان لرزان مسیحا بالا آمد و نمودارها رابه رخس کشید، حالش
دست خودش نبود. پاهایش توان نگه داشتنش رانداشت و روی صندلی افتاد،
فقط یک کلمه به زحمت ازحنجره اش بیرون آمد ”نه“

میان دنیای بهت گیرکرد... انگار ز مهریر تنش رابه اسارت کشید... خاطره ای تلخ با صدای تمنا ازدور در ذهنش پخش شد... پیچید.. شبیه هوهوی باد.. چه کرده بود؟... با دست خود تیشه به بن وریشه زندگی اش زده واسیر باتلاقی کشنده شد... دستهایی که سهم ب* و* سیدنش نصیب غریبه ای شد واو... باتداعی آن شب پاییزی، پاییز به تنش هجوم برد، لرزید... ترسید... باخت... باخت... کلمه سنگین باخت روی سرش سنگین شد، کاش اشتباه شده باشد... سراسیمه و ناگهانی برخاست، تا بهنام خواست حرفی بزند، مسیحا به سبحان نزدیک شد:

- یه باردیگه این آزمایشو بگیر سبحان... زود...

سبحان حیرت زده نگاهش کرد که مسیحا بی تاب و آشفته دادکشید:

- د... لعنتی بجنب! همه زندگیم داره از دستم میره!

بادادش نگاه های حیرت زده بسیاری به سویش چرخ خورد، سبحان ناخودآگاه پا تند کرد...

- بیا دنبالم...

وتازه دویدن ها آغاز شد...

وقتی جواب آزمایش همان جواب قبل بود، مسیحا باناباوری زمزمه کرد:

- چطور ممکنه؟ من دوبار آزمایش داده بودم... چطور ممکنه؟

سبحان گفت:

- از آزمایشگاهش شاکی شو... احتمالا سهل انگاری و عمد تداخل داشته!

بهنام با تعجب گفت:

- عمد؟

ویک دفعه سرچرخاند: مسیحا آزمایشگاه نوید نرفتی؟

اما مسیحا نشنید، فقط عقربه های ساعت شبیه سه شاخه ای تیز در قلبش فرو

رفت. فقط یک ساعت وقت بود تارفتن تمنا... بادلهره و اضطراب پرسید: اینجا

کسی موتورداره سبحان؟

بهنام با تعجب نگاهش کرد:

- موتور میخوای چیکار؟

- دارید یا نه؟

- یکی دو تا از بچه ها دارن...

- به درد بخوره ست...

- آره بابا، یکیشون موتور سوار حرفه ایه!

- برام بگیرش، زود باش سبحان... تایه ساعت دیگه نرسم فرودگاه تمام زندگیم
پریده!

- آخه...

مسیحا به طرف پارکینگ دوید:

- سوییچ و بیارتایک چک سفید بدم دست صاحبش!

سبحان حیرت زده به پاهای شتاب زده اونگاه کرد و بهنام خواهش کرد:

بعدا بهت توضیح میدم سبحان، زنش داره میره... موتورویبار....

سبحان اینبار سری تکان داد و به هرترفندی شد سوئیچ را از صاحب موتور گرفت

....و

سینه جاده رابی هراس شکافت، اگر قرار بود دیررسد ترجیح میداد برای او بمیرد در همین جاده و نرسد، حتی اطرافش راهم درست نمی دید، آسمان بغض داشت... کاش می بارید... کاش می بارید تادلش آرام بگیرد... یک فرصت... خدا یک فرصت... فقط نیم ساعت مهلت میخواست...

در محوطه موتور رابی تعادل روی زمین رها کرد و به طرف فروگاه دوید... سرگشته به هرسونگه کرد، ترسید به مانیتور بزرگ اطلاع رسانی پروازها نگاه کند، چشمانش در پی دیدن تمنا... حتی یک نشانه از او... سرگشته... حیران... بابغض... کم نبض... آشفته... نبود... تمنا نبود... به سمت اطلاع رسانی دوید، همانجا بهنام هم رسید... مردی مقابلش راکنازد و پرسید:

- پرواز(.....)کی می پره؟

زن جوان متعجب از رفتار او هاج و واج نگاهش میکرد که باداد مسیحا از جا پرید:

- کری مگه؟ باتوام....

چشمهای گرد دخترک کمی بعد به اخم عمیقی مبدل شد و به تندی گفت:

- مودب باش آقا تا حراستو خبر نکردم؟

مسیحا لب باز کرد تا حرفی یا شاید دادی دیگر بزند که دست بهنام روی دهانش نشست و ملتمس گفت:

- شربه پانکن مسیحا، دودقیقه دندون سرجیگر بذار جواب بده!

دستهای مسیحا میان موهایش چنگ زد و سرش رامحکم فشرد و بهنام باعذرخواهی جمع و جوری ماجرافیصله داد و سوالش راتکرار کرد. دخترک باخم هایی درهم و کلی منت عاقبت گفت:

- ده دقیقه پیش پرواز داشت!

سرمسیحا باعکس العملی ناگهانی چرخید و بعد نگاه نگران بهنام... دوباره پرسید:

- مطمئنید خانم؟ تاخیر نداشته؟ شاید هنوز نرفته باشه؟

- نه خیر آقا، ده دقیقه بیشتر تاخیر نداشت و پروازش انجام شد!

پرواز... پرواز یا سقوط؟... قدم های سست مسیحا عقب گرد کرد، چشمانش چرخ خورد، نگاهش تار شد... پرید... مرغ از قفس پرید... یک پرواز و یک سقوط... عادلانہ نبود... چقدر زود دیر شد... چقدر زود تمام شد... چقدر زود فنا شد... صدای نشنید... شاید نفس هم نکشید... قدمهایش روی زمین کشیده میشد... سرش روبه آسمان بالا رفت... قطره های باران بی تابی کردند، اما اشک های اوتند تر شد... قلب آسمان و قلب مردمغور زمینی باهم تا مرز پوسیدگی گریست... دیوار دنیا آنقدر کوتاه شد تا تکیه بر آن سخت تر شود... تا دستانش از آن سختی بلرزد... زانوهایش بلرزد و بایک پرواز، سقوط کند و زانو زند... چراغی مقابل چشمانش چشمک زنان میان آسمان دور شد... محو شد... آرزو شد... آرزویش زیادی آرزو شد... زیادی رویا شد... همه چیز تمام شد و مسیحا شکست... چه اعتراف تلخی بود این شکستن وزانو زدن...

(فصل یازده)

درخانه که به رویش باز شد، حس عجیبی به گلو و قلبش مستولی شد، حسی شبیه بغض.. بغض دوری... دور ماندن... جا گذاشتن و پرکشیدن... در مسیر حتی اجازه نداد سرانگشت امیر لمسش کند.. چشم برهم نهاده و خود را به خواب زد مثل همین حالا که با چشم باز خود را به خواب زده بود و می دانست نیامده دلتنگ هوایی است که فقط عشقش نفس می کشد.. این آمدن برای فراموشی ارزش داشت ؟ ... واقعا داشت ؟ ...

- خوش اومدی عزیزم...

تازه نگاهش به امیر افتاد و برق چشمهایش که شبیه شلاقی بر زخم تازه شده دلش خورد. خون دل بسان اشک فواره زد و برای پنهان کردنش سر به زیر انداخت و داخل رفت. امیر دید سیل اشکهای دخترک را... وارفت... در رابست و همانجا ایستاد. بانگاش قدمهای دخترک را دنبال کرد تا کنار مبل کیفش را گذاشت و نشست. سرش پایین بود آنقدر که امیر به سختی میتوانست چهره اش را ببیند. جلو رفت و مقابلش روی زانو نشست. قطره اشک او که روی صورتش افتاد دست پیش برد تا صورتش را لمس کند اما تمنا برخاست و باز هم دیوار کشید مقابل آن همه احساس... به طرف سرویس بهداشتی که با حروف درشت مشخص شده بود رفت و امیر باز هم از دور رفتنش رانگاه کرد و فاصله ای که می دانست زمان می برد تا پر شود... نفس عمیقی کشید و برخاست... کتش

رادراورد وداخل اتاق رفت. می دانست تمنا محال است باین احوال پابه اتاقش بگذارد ، اتاق دیگر خانه هم کوچک بود و...سری تکان داد ، ترجیح داد فعلا فقط لباس عوض کند.بیرون که رفت ، تمنا باهمان لباس ها درجای قبل نشسته بود وسرش به پشت تکیه داده بود.چقدر دلش خواست آن سر روی سینه اش تکیه کند تا به دیواری سخت... همین که نزدیک شد ونشست ، چشمهای تمنا باز شد .لبخند به لب های امیر آمد:

- نمی خوای لباساتو عوض کنی ؟ یه حمام وآب گرم حالتوجا میاره!

تمنا نگاهش رادزدید وگفت:

- ممنون...میشه اون سوییچی که گفتی نشونم بدی ؟

ابروی امیر بالا رفت وباتعجب نگاهش کرد:

- چرا اونجا ؟

تمنا نگاهش کرد وگفت:

- قرارمون بود!

- آره، اما موقعی که به هم محرم نبودیم ولی حالا...

تمنا برخاست وگفت:

- محرمیتمون به اصرار عمه بود والا چیزی عوض نشده، نکنه نرسیده حرفا و قولات یادت رفته!

امیر مقابلش ایستاد و با لحنی نرم و آرام گفت:

- حق باتوئه عزیزم، اما من فکر کردم حالا نظرت عوض شده، اما میتونم همین یه خواهش وازت داشته باشم که همینجا بمونی؟ باورکن قرار نیست فکری ازده فرسخی ذهن منم بگذره...

چه قشنگ دروغ گفت، حداقل خودش می دانست کههالان دلش برای دربرکشیدن تنی که تشنه اش بود دیوانه وارمی کوبد تارفع عطش کند اما...

تاتمنا خواست حرفی بزند، امیر سریع ادامه داد:

- قراره کنارهم باشیم، نه همسایه هم... من میخوام تمام تلاشمو واسه به دست آوردن دلت بکنم اما نه توی میدون خالی که تونباشی...

سرش راخم کرد و به چشمهایش زل زد:

- یه ذره باهام راه بیا... باورکن دلم حتی سایه اتم دوست داره!

وبازانعکاس یک صدا و خاطره”

- یه ذره توکوتاه بیا، یه ذره من تخفیف زمانی میدم...بابا یه ذره بااین دل راه بیا”

با نزدیک شدن امیر کمی عقب رفت، این انعکاس ها باید تمام میشد پس سرتکان داد به نشان موافقت تا براق چشمهای امیر کورکند چشمهای خاطره ای دیروز را که هنوز درگوشش زنگ میزد...امیر به سمت اتاق خودش راهنمایی اش کرد وگفت:

- اینجا باشه مال تو، منم ازاتاق کناری استفاده میکنم، خوبه؟

تمنا بانگاهی به وسایلی که دادمیزد متعلق به اوست برگشت:

- اینجاکه اتاق خودته، من ازاون یکی استفاده میکنم!

- اونجا حمام نداره، ممکنه اذیت شی، بمون همین جا... بردن وسایل منم کاریک ساعته، چیز به خصوصی ندارم، پس راحت باش!

دستش راپشت کمرا گذاشت و به داخل هدایتش کرد و تمنا برای گرنگرفتن از تب دستانی که باهمان فاصله هم حرارت داشت قدم برداشت تا اسیر بند این گرما نشود...

- گرسنه نیستی؟

- نه!

پس تاتو دوش بگیری واستراحت کنی، من میرم بیرون و برمیگردم.

- باشه، برو!

- شماره امم توگوشی خونه سیوه، کاری داشتی زنگ بزن!

تمنا تشکر کرد وامیر خیلی سریع وسایلش را جمع وجور کرد وباچند آمد و رفت کمدراخلی کرد وبقیه وسایل رابه اتاق کوچکترکناری انتقال داد.

بعد از ساعتی دیگر که در خانه بسته شد تمنا هم برخاست و تازه مشغول بیرون آوردن لباسهایش شد. داخل حمام وان کوچکی بود که بادینش ناخودآگاه بغضش گرفت. آب گرم که شوره کرد. پاداخل وان گذاشت. دراز کشید و سرش رابه بالشتک چرمی تکیه داد، تنش درهجوم گرمای آب پایین رفت و ذهنش میان هجوم خاطره ها... پلکهایش برهم افتاد... صدای مسیحا آمد... خاطره اش قد یک دنیاراپر میکرد پس چگونه می گریخت از همه دنیایی که حالا ممنوعه بود حتی یادش! ...

مشغول مرتب کردن وسایلی بود که نمی فهمید چرا یک هفته طول کشید. اسمش یک هفته بود ومدتش انگارچندسال... بیرون رفت وسلام کرد. امیرمثل همیشه باخوش رویی جوابش راداد وگفت:

- یه کوچولو زود اومدم، بریم بیرون...

برای فراموش کردن این روزهای کسل کننده وپرگریه شاید این بهترین پیشنهادبود. لبخند بعد ازچند روز به لبش آمد وتشکر کرد... بیشتر ازچند دقیقه لباس پوشیدنش طول نکشید. اما درست نمی دانست الان باید پالتو هم بردارد یانه که امیر بایک ضربه کوتاه به در گفت:

- پیام داخل تمنا؟

- بیا!

امیر وارد شد و بسته ای بزرگ رابه طرفش گرفت:

- اینو امروز دیدم حس کردم مناسبت باشه، اکثر روزای اینجا بارونیه ولی خیلی سرد نیست، یادمه توهم گرمایی بودی... پالتو اذیت میکنه!

دیدن بارانی کوتاه با رنگ تند قرمزش تمنا رامتعجب کرد...

- فکر نمی کردم اینقدر همه چی خوب یادت مونده باشه!

امیر بالبخندی محو گفت:

- درمورد تو چیزی رو فراموش کردم تعجب کن!

لبخندش کم کم محو شد و نگاهش رنگ دیگری به خود گرفت ، آرامترگفت:

- خصوصا حسرتایی که ازت به دلم موند و...

رد نگاهش روی اجزای صورت تمنا زیادی نفس گیر بود. تمنا دوباره به یاد آورد حسی را که قصد جنگیدنش را زنده میکرد. اما زود بود کنار آمدن بادلی که روزی امیر را فقط برادر می دانست، تاب تحمل این نگاه و تبش سخت شد. باتشکری تند، بارانی را از دست او گرفت تا امیر به خودش بیاید و باز به خاطر او عطش را با گرفتن نگاهش سرکوب کند و بیرون رود. فقط گفت "منتظرتم" ... به خیال تمنا آماده شدنش را گفت و در ذهن امیر هزاران معنا داشت این انتظار...

باران نرم نرمک می بارید ولی انگار حق با امیر بود سوز چندانی نداشت، کلا آم ستردام شهر پر بارانی بود. تمنا اگر میتواند ست تمام گذشته را خط بزنه، می توانست بهترین زندگی را در این شهر داشته باشد اما اگر می شد باران دید و فراموش کرد خاطره های بارانی را...

با صدای امیر نگاهش کرد:

- دوست داری اول کجا بریم؟

شانه از سربگی تفاوتی بالا داد:

- من که اطلاع زیادی از این کشور ندارم، هر جا میدونی خوبه و سرگرم کننده است!

- جای دیدنی که زیاد داره، کلا آم ستردام شهر توریستیه! امروز بریم چندجا
چرخ بزنیم بقیه اش باشه واسه فرصتای دیگه ، چون میخوام باچند تا
از دوستانم آشنا کنم، موافقی؟

- نه!

امیر با تعجب نگاهش کرد:

- چرا؟

- آمادگی آشنایی با آدمای جدید ندارم، خصوصا ازیه نژاد دیگه ، بزار یه
فرصت مناسب!

امیر اصراری نکرد:

- باشه، هر جور که خودت میخوای، موافقی شامو بیرون بخوریم یا حوصله
اونم نداری؟

- ناراحت نشو، باورکن...

- میدونم ، درک میکنم هنوز درست بامحیط نتونستی کناربیای ولی هرچی خودتوکنار بکشی بدتره!

- میدونم اما زمان میخوام!

- حق داری ، یه سال زمان مناسبه واسه کنار اومدنت با اینجایانه ؟

تمنا باز سرد شد ، باز همان ترس و باز... باز احساس خالی که اگر یک نام راهم کنار می گذاشت پوک پوک بود... امیر آرام ادامه داد:

- نه فقط با اینجایا! ... بامن ؟ ... بادلته ؟ ... با گذشته ات ؟ ... یه سال کمه ؟

زود واداده بود. زود بی طاقتی اش رارو کرد واین تمنا راترساند. ترجیح داد حرفی نزنند. سکوت یعنی رضایت ؟ ... نه! ... اینبار به معنای تردید بود! نفس بلند امیر قلبش را به ارتعاش کشید. یک آه عمیق و صدا دار بود. دراین شکی نداشت! ... پلک هایش رابرهام گذاشت وچقدرخوب بود که ماشین متوقف شد ورسیدند. اصلا نمی دانست کجا می روند ، همین که ازآن فضا دور می شد برایش خوشایند بود... امیر همان طور که قدم زنان پیش می رفت توضیحاتی درمورد شهر می داد، معلوم بود این مدت خود رابه هر روشی سرگرم کرده است که زیاد به ایران فکر نکند، اطلاعاتش درحد یک خارجی بود

که سالیان دراز در آن کشور اقامت داشته نه یک مسافر دوسه ساله... برای تمنا هم دیدن بافت کهنه اما زیبای این شهر خالی از لطف نبود.. وجود کانالهایی میان شهر وقایق سواری مردم برایش جالب بود. دوچرخه سواران زیادی هم می دید که به جای وسیله نقلیه ازدوچرخه استفاده کرده اند. یک لحظه تهران شلوغشان را با این شهر که نهایتا از مرز یک میلیون که نیمی هم خارجی ها پرکرده بودند را مقایسه میکرد، دلش می گرفت . حتی دود و دم تهران هم دلتنگش میکرد. امیر نگاهش کرد وگفت:

- بریم قایق سواری ؟ اینجوری میتونی مناظر وبافت کنار کانال رو هم ببینی ، هم از قایق سواری لذت ببری!

پیشنهاد خوبی بود، پس قبول کرد و کنار امیر به راه افتاد. حداقلش این بود لبخند به لبش آمد وساعتی تمام تلخی هایش رافراموش کرد. با تند شدن باران احساس سرما کرد ، انگار برعکس ظاهر سرسبز وگول زنده نمای این شهر زیبا سرماهای سختی مردمش پیش روداشتند وتوضیح امیر مهر تاییدی براین موضوع زد. وقتی از قایق دل کنندند به سمت رستورانی در مرکز شهر رفتند... شلوغ و پررفت و آمد بود...

پشت میز که نشستند امیر پرسید:

- چای برات سفارش بدم ؟ گرم میشی ؟

بالبختند گفت:

- نیکی و پرسش؟

امیر خنده کوتاهی کرد و ضربه ای آرام به بینی اوزد:

- باز مثل بچگیت سرخ شده از سرما... اینجور مواقع آدم دو ست داره گازت بگیره!

چنان با لذت این جمله راگفت که تن تمنا بدون خوردن چایی داغ شد. نگاهش را دزدید و امیر با حفظ لبخندش سفارش سرویس چای داد. انگار مردم این کشور هم به این نوشیدنی نه نمی گفتند...

- خب غذا چی میخوری؟

- فرقی نمی کنه؟

امیر خبیث شد وگفت:

- زائقه ها شون با ایرانی ها زیاد توفیرنداره، سیب زمینی وماهی خیلی استفاده می کنند ، تو هم که جفتشو دوست داری دیگه!

خنده اش گرفت:

- خودت دوست داری یا من ؟

- من تورو باهرچی که دوست داشته باشی، دوست دارم! ماهی میخوری ؟

- آره، خوبه!

امیر کمی به جلو متمایل شد وگفت:

- فقط یه کوچولو متفاوته... ماهی خام بانمک ازغذاهای محبوب هلندی ها واسه شامه!.. سفارش بدم ؟

چهره تمنا درهم جمع شد و ناخواسته ضربه ای محکم به بازوی اوزد و بدجنسی نثارش کرد که صدای خنده امیر بلند شد. استارت شوخی او جواب داد و برخلاف تصورش شب خوبی راسپری کرد...

روزها به دنبال هم می دوید انگار... امیر چیزی برایش کم نمی گذاشت و بیش از هر چیز محبتش را... محبتی که گاه تمنا را می رنجاند از شباهت و افرش به مسیحا... اما با تمام این احوال می دید که او برای رضایتش از عشق زیادش سوءاستفاده نمی کرد و مرزهایی که تمنا تعیین کرده بود شکسته نمی شد. خیلی زود دو سه ماه از اقامتش گذشت و در این مدت یاد مسیحا در کنار محبت های امیر هنوز رهايش نمی کرد و این بیشترین عذاب بود، کاش می توانست به محبت خالصانه ای که به پایش ریخته میشد جواب دهد اما حتی نزدیک شدن امیر هم تنش رامی لرزند چه رسد به... تا می خواست روی خوش نشان دهد تصویر مسیحا مقابلش می آمد، نمی توانست بیاید او تن به محبت مردانه ای دیگر دهد... یک خیانت محض بود بی شک... امیر وسایلس راروی میز گذاشت و به سمت او برگشت:

- چایی میخوری؟

تمنا موافقت کرد اما تا امیر خواست به طرف آشپزخانه برود گفت:

- من آماده میکنم، تو برو لباساتو عوض کن!

لبخند به لب امیر آمد و تشکر کرد. تمنا هم بعد از زدن چای ساز به برق مشغول چیدن شیرینی در ظرف مخصوصش شد. مشغول بود که امیر وارد آشپزخانه شد. بادیدن ظرف شیرینی ابرویش بالا پرید:

- بیرون بودی؟

تمنا نگاهش کرد و سرتکان داد:

- آره! حوصله ام سررفته بود رفتم قدم بزنم چشمم به شیرینی فروشی خورد ،
ه*و*س کردم... خوشبختانه همه مدلی هم موجود بود!

- خوبی اینجا همینه که همه چی توش پیدا میشه ...

اما با دیدن ظرف های غذای روی گاز ساکت شد و بهت زده به سمت تمنا برگشت:

- واقعا بوی غذای ازخونه ما میاد؟

“خونه ما”... چرا این الفاظ مشترک قلب تمنا را می لرزاند البته نه از هیجان ،
از بی حسی مطلق... برای لونرفتن حالش لبخند زورکی زد:

- دوسه ماهه داریم از بیرون غذا می گیریم... خوب چه کاریه؟ من که صبح تا شب اینجا بیکار می چرخم، تصمیم گرفتم از امروز یه کاری انجام بدم، دیگه لازم نیست غذا از بیرون تهیه کنی!

تند تند حرف زد و پشتش را به او کرد تا فنجان چای را آماده کند که یک دفعه احساس کرد مستی قوی قلبش را از سینه بیرون کشید، دستان محکم و گرم او روی شکمش قفل شد و نفس هایش کنار صورتش را سوزاند و تمام تنش گر گرفت، خصوصا وقتی گفت:

- محبت ندیده دیوونتم عشق من!

تا حس کرد قرار است این تماس پیشروی کند سرش را عقب کشید و با چهره ای رنگ پریده و صدایی که به زحمت از گلویش بیرون آمد، گفت:

- میشه ولم کنی؟

امیر و رفت. از دستهای شل شده اش معلوم شد ونگاهی که رنگ التماس و بهت باهم داشت. تمنا از فرصت استفاده کرد و خودش را کاملا کنار کشید. پشت به او ایستاد و به ظاهر خود را مشغول ریختن چای کرد. اما قلبش به تندی می تپید و لرزش دستهایش مشهود بود. سنگینی نگاه امیر و سکوت روی سینه

اش نفس گیر بود. پس از ریختن چای بلافاصله از آشپزخانه بیرون رفت. کلا شیرینی راهم فراموش کرد و روی مبل رها شد. امیر بیرون آمد و مقابلش نشست. باتشکری کوتاه فنجان چای را برداشت و در سکوت مشغول خوردن شد. تمنا خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد آرام باشد اما سخت بود، انگار او هم فهمید که پس از خوردن چای بلند شد و به بهانه دوش گرفتن به سمت حمامی رفت که داخل راهروی کوچک نشیمن بود. تمنا از جا پرید و به سمت اتاقش رفت. بغض سنگینی گلویش را فشار می داد. داشت خفه میشد. دست زیر گلویش کشید و خدا را صدا زد... صدازد تا از این برزخ نجاتش دهد... قطره های اشک که روی گونه اش راه گرفت دلش آغوشی را خواست که... صورتش را محکم میان دستانش فشرد و گریه کرد "لعنت به تو مسیحا".... بی خبر از نگاهی که نظاره گر این انقلاب است و حسرتی که به دلش چنگ میزد. همان طور که بی صدا آمد بی صدا هم برگشت و زمانی که صدای در خانه آمد تمنا از جا پرید... با کمی تعلل بیرون رفت و نگاهش روی آویز کنار در چرخید... پالتوی امیر نبود... گریه اش شدت گرفت و به اتاق برگشت، سرش را زیر پتو برد و هق هق گریه اش را رها کرد... چرا این دل با بی قراری هاش تمام خوشی هایش را زایل می کرد...

نفهمید چقدر گذشت که با صدای تلفن نیم خیز شد و به ساعت نگاه کرد. چند ساعت از رفتن امیر می گذشت. نگران شد و برخاست تا تلفن را جواب دهد که صدای تلفن قطع شد و صدای مکالمه ای آرام از بیرون آمد. ناخودآگاه پاهایش سست شد و همانجا ایستاد:

- خوبه زن دایی ، خوابه!

.... -

- نه ندیدمش ، راستش منم بیرون کاردا شتم تازه او مدم ، چشم میگم باهاتون تماس بگیره!

مکالمه باچند جمله کوتاه دیگه تمام شد وامیر همزمان باقطع کردن تلفن به سمت او برگشت. بادیدنش تقریبا جاخورد اما فوراً لبخند زد وگفت:

- ساعت خواب خانم ؟ چه خبره ؟

چه قدر خوب بود که امیر این ماجراها راکش نمی داد ووقتی کات میشد استارت برای شروعی دوباره نمی زد. آرام گفت:

- کجا رفتی ؟

- دیدم باغذای خوشمزه دست پخت شما یه نوشابه اصیل ایرانی کمه ، رفتم بگیرم واو مدم دیدم خوابیدی!

با لحنی شل و یخ گفت:

- اون غذا دیگه خوردن نداره!

- نگران نباش، من شعله اش و کم کردم و اتفاقی واسش نیفتاده، من گرسنه امه
ها...

تمنا به زحمت لبخندی زد و گفت:

- باشه، الان آماده میکنم!

اما وقتی وارد آشپزخانه شد میز را آماده دید. مستی آب به صورتش پاشید
و برگشت. امیر دست به سینه تما شایش میکرد، بالبخند و ابرو به میز اشاره
کرد:

- خوب چیدمش!

تمنا مشغول پرکردن دیس مرغ و برنج شد و در همان حال گفت:

- زحمت کشیدی، یه شب خواستم مثلا به درد این خونه بخورم!

امیر دیس ها را روی میز گذاشت سپس صندلی را برای او عقب کشید. تنها که نشست خم شد و آرام کنار گوشش گفت:

- شما همین که تو این خونه هستی یه نعمت بزرگه!

تنها به زحمت لبخند زد و امیر روی صندلی کناری نشست:

- خب حالا غذا بخوریم یا خجالت؟ . ببین چه کرده دختر دایی لوس ما!

- اه... باز این کلمه رو گفتی؟

- میدونم بدت میاد ، خواستم حرصت بدم!

- هیچ وقت عوض نمیشی امیر!

امیر سر بلند کرد و به چشمهای او زل زد:

- شک نکن ، امیر همیشه همون امیر عاشق باقی میمونه!

تمنا لب بازکرد حرفی بزند که امیر زود لبخند زد و بشقاب او را برداشت:

- اول شما خودت بخور بعد من!

- میترسی توش سم ریخته باشم؟

- آگه این کار ازت برمی اومد که خوب بود ، منو میکشستی و تمام... هرچند راه

حلالی بهتری هم هست!

- منظورت چیه؟

- بعدا بهت میگم!

سپس بشقاب خودش را تاجایی که میتواندست پرکرد و با تعریف و تمجید مشغول شد. اما لقمه ها به زحمت از گلوی تمنا پایین می رفت. از عاقبت رابطه اش می ترسید. هنوز نمی دانست چه درپیش است. چه باید میکرد با این برزخ؟ .. باتشکر غلیظ امیر بابت غذا به خودش آمد ، برعکس او فقط چندقاشق زورکی خورده بود با این احوال ترجیح داد مشغول جمع کردن میز شود ، خوشحال بود بابت اینکه امیر هم زیاد پاپیچش نشد بابت خوردن غذا.... پس از مرتب کردن آشپزخانه ، چایی را آماده کرد و بیرون رفت. امیر نگاهش کرد و گفت:

- بیا بشین کارت دارم!

به طرفش رفت و روی مبل مقابلش نشست:

- چیزی شده؟

- نه! ولی یه فکری دارم برات.. نمی خوام ادامه تحصیل بدی؟

مستاصل سرتکان داد:

- نمی دونم... فکر میکنم حوصله اشو ندارم!

- بالاخره باید یه جوری خودتو سرگرم کنی ، چی بهتر از ادامه تحصیلت؟

باسکوت تمنا ادامه داد:

- ترتیب کاراتو میدم که همینجا بری واسه ثبت نام!

- من هنوز به زبان تسلط ندارم امیر!

- زبان انگلیسیت فول بشه کافیه!

- توهمونم گیر دارم!

- خیلی خب! خودم باهات کار میکنم البته یکی از بچه هام هست ، میتونی از اونم کمک بگیری! . هم دیگه تمام زمانت توخونه تلف نمیشه هم کم کم با اطرافیانتم باب آشنایی روباز می کنی!

- ایرانیه دوستت ؟

- نه! ولی علاقه خاصی به ایرانیها داره، زبونمونم خوب حرف میزنه ، اتفاقا مایل توروهم ببینه!

- مرده ؟

- یه زن وشوهرن که باهاشون دوستم، البته فکرکنم رابطه توهم باخانومش خوب بشه ، دیگه ؟

تمنا از سوال وجوابای پشت همش شرمنده شد ، اینبار فقط تشکر کرد وبرای آوردن چای برخاست. وقتی برگشت ، امیر گفت:

- خوب نظرت چیه؟

- خوبه، مرسی!

- فردا واسه آخر هفته قرار میذاریم برای کاخ... خوبه؟

- چرا بد باشه؟

- آخه درست زمانی که من فکر میکنم همه چی خوبه یهو به هم می ریزه
و....

نگاه تمنا از چشمهای اوگریخت. پس امیر خیلی هم ریلکس نبود و اتفاقات در ذهنش می، ماند! چه خوش خیال بود که حسرت خونسردی این بشر رامی خورد. انگار او هم فهمید که دیگر ادامه نداد. بیشتر از نیم ساعت دیگر کنار هم نشدند و با شب بخیر به سمت اتاق رفتند اما پلک هیچ کدام تا صبح بسته نشد... هر دو از این بلا تکلیفی رنج می بردند و هر کدام به نوعی... امیر در عیش رسیدن به عشقی که سالها در فراقش سوخت و حالا در جوارش بود و حق نزدیک شدن نداشت و تمنا درگیر و دار حسی که هر بار به دارش می کشید زنده تر میشد و نمی دانست چه باید کند در مقابل محبتی که میگیرد...

با ضربه ای کوتاه به در وارد اتاق شد، بوی تلخ و تیزی به سرعت مشامش را آزار داد و به سرفه افتاد. معترض گفت:

- چی آتیش زدی تو این اتاق؟

وقتی جوابی نشنید نگاه کنکاش گرش در اطراف چرخ خورد و قامت تکیده او را پشت پنجره دید. در رابست و به طرفش رفت، خواست حرفی بزند که بادیدن بطری کنار دست او چشمهایش گرد شد و ساکت درجا میخکوب شد. با سرکشیدن جام پر دست او به خودش آمد و عصبی گفت:

- آفرین حضرت والا.. دیگه چی به محسنات اضافه شد، فقط مونده بود معتاد شی!

مسیحا انگار اصلا صدای اورانشنید، فقط پلکی زد و دوباره لیوان را بالا برد تا بهنام آن را از دستش بکشد و تشر بزند:

- خجالت بکش مسیحا... این کارا چیه؟

مسیحا صاف تو چشمهایش نگاه کرد و گفت:

- به تو مربوط نیست!

- چی و میخوای ثابت کنی، اینکه عاشقی؟ خب بابا همه فهمیدن! بس کن
این بازی رو!

دست به صورت کلافه اش کشید و لب تخت ولو شد:

- دست از سرم بردار و برو بهنام!

- ولت کنم که خودتو تو سیگار و کثافت غرق کنی روانی؟ اینجوری تمنا
برمیگرده!

- من که می میرم!

- آره ارواح عمه ات.. نه جونم نمی میری، فقط ذلیل میشی!

- ... بهنام بزن به چاک تا اون روی سگ من بالا نیومده!

بهنام که عادت کرده بود همه لفظی در این چند ماه اخیر از او بشنود و هر حرکتی
ببیند، پوزخندی زد مقابل فریاد او و دست به سینه گفت:

- هه..بچه میترسونی جناب الهی...مثلا میخوای چه کارکنی آگه نرم؟

مسیحا سرش رامیان دستانش فشار داد وگفت:

- تورو قرآن دست از سر بردار بهنام!

بهنام کنارش نشست و آرام کنار گوشش گفت:

- امروز هانیه رو دیدم!

- هانیه کیه دیگه؟

دوست تمنا که به عبارتی زن سهنده!

مسیحا چند لحظه ساکت ماند و ناگهان سر بلند کرد:

- چی؟

- آگه. دیوونه بازی در نیاری میگم چی شنیدم!

- بهنام گرو نکش، حرفتو بزن... از تمنا خیر داشت؟

بهنام سرتکان داد و گفت:

- اطلاعاتی که داری درسته، با امیر زندگی میکنه!

- خب اینو که میدونم، کجا؟

- آمستردام!.. آدرس دقیق که نمیده... ولی اونجاس!

مسیحا آب دهانش را فرو داد و با صدایی خفه پرسید:

- عقدش کرده؟

بهنام سرتکان داد:

- اینشو نفهمیدم ولی انگار نامزدیشون قطعی بوده!

- منو نییچون بهنام!

- به جون مسیحا نفهمیدم چی شده؟ گفت قراره ازدواج داشتن اما عروسیشون دوباره برمیگردن ایران! خودت میفهمی اینا یعنی چی؟

چشمهای مسیحا تنگ شد و شقیقه هایش رافشرد:

- یعنی هنوز فرصت هست ولی آگه...

برخاست و چنگی به موهایش زد. مگر میشد امیر با آن عشق آتشین کنار تمنا باشد و خطایی نکند. با وجود خانواده سنتی آنها حتما محرم هم بودند. ستون فقراتش با این اندیشه تیرکشید و برگشت:

- بهنام آگه عقدش کرده باشه من چه خاکی تو سرم بریزم!

- فعلا که چیزی معلوم نیست، باید امید وارباشی برگرده!

- آگه هیچ وقت برنگشت چی؟ آگه همونجا پسره مخشوزد چی؟

- بعید نیست تو این چندماه این اتفاق افتاده باشه!

بانگاه تند و سرخ مسیحا، بهنام اخم هایش رادرهم کشید و گفت:

- موقعی که باقد بازی خفه خون گرفته بودی فکر میکردی یه درصد اون آزمایشگاه لعنتی اشتباه یا دشمنی کرده باشه ، این حال وروز الانت نبود!

- میرم دنبالش!

چشمهای بهنام گرد شد:

- چی ؟

مسیحا با اطمینان گفت:

- باید برم هلند!

- خل شدی ؟ با چه نشونه ای ؟ اونجا نصف جمعیتش خارجیین و...

- سوزن توانبار گاه باشه پیداش میکنم، تمنا حق منه!

گونه سوگل را ب*و*سید و بعد از رفتنش داخل مدرسه به سمت ماشین برگشت که صدای سلامی متوقفش کرد. حس کرد اشتباه می کند ، باحیرت برگشت اما نه! ... درست شنیده بود. مسیحا بود. با همان حیرت جواب سلامش راداد

و چهره اش را از نظر گذرانند. چقدر با آخرین تصویری که از او در ذهن داشت متفاوت بود. کلافگی و به هم ریختگی از چشمهایش می بارید اما جذابیت و غرور گذشته اش دست نخورده بود. یاد تمنا و بیقراری هایش افتاد. بی شک حق داشت و... باتکان سر تمام خیالاتش را دور ریخت و سعی کرد رفتار معقولی داشته باشد. به خیال اتفاقی بودن دیدارشان راه کج کرد که مسیحا گفت:

- تارا... یه خورده حرف دارم!

تارا باحالتی عجیب نگاهش کرد و تکرار کرد:

- حرف؟ ... در مورد چی؟

- تمنا....

نفهمید چرا بالحن کلام او دلش لرزید و دوباره بیقراریهای تمنا مقابل چشمانش رژه رفت. اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- فکر نمی کنم حرفی مونده باشه!

- من حرفای نگفته زیادی دارم که تمنا باید بشنوه!

قدمی نزدیک تر رفت وگفت:

- حقیقتش روی رفتن پیش پدرتو نداشتم که او مدم سراغ تو!

- ببین آقای الهی... یه روزی یه نسبتی بین شما و تمنا بود که به خواست خودتون تموم شد اونم به دلیلی که حتی برای یک قهر کودکانه هم قانع کننده نیست چه برسه به بزرگی جدایی ولی این اتفاق افتاد و تموم شد. فکر نمی کنم بازکردن یه پرونده بسته شده نفعی واسه کسی داشته باشه!

- پرونده دل من هیچ وقت بسته نشد ، من هنوزم تمنا رو میخوام!

- گفتنش هیچ فایده ای نداره، در واقع واسه پشیمون شدنتون دیره!

- تمنا کجاست تارا؟ میدونم هلنده... آدرسشو میخوام یا حداقل یه تلفن!

- که چی بشه؟

- باید براش توضیح بدم!

تارا چند لحظه پلک هایش را برهم فشرد و گفت:

- لطفا سراغ تمنا نرو، فراموشش کن، باورکن بعد از جدایتون خیلی عذاب کشید حالا تازه داره باخودش کنا میاد تا برای به زندگی جدید آماده شه، پس...

چشمهای مسیحا برق زد و میان حرف تارا پرید:

- پس حدسم درسته، فقط با امیر رفته، ازدواجی درکار نبوده!

تارا بانا باوری نگاهش کرد، اوتا کجا دنبال تمنا رفته بود؟ بند آب داده تارا به دست مسیحا مهار شد، به چیزی که میخواست رسید، فقط دوباره خواهش کرد:

- تمنا میکنم آدرسشو بهم بده تارا، اگرم ندی پیداش میکنم ولی نذار بیشتر ازاین سرگردون شم!

- دنبال چی می خوای بری، تمنا دیگه...

- با پس گرفتن حرفت نمی تونی منو ناامید کنی، اصلا هیچ نشونی نمی خوام فقط بگو که حدسم درسته!

- گوش کن مسیحا، درسته! اونا هنوز ازدواج نکردن ولی شیش ماهه دارن باهم زندگی می کنند همین واسه دل بسته شدن تمنا کافیه ، نذار دوباره با دیدنت به هم بریزه!

- می دونستم به این راحتی کنارم نمی ذاره!

تارا حیرت کرد از این همه امید واری او، مسیحا تشکر کرد و باسرعت به سمت ماشین رفت. تارا صدایش زد اما انگار او بیش از اینها عجله داشت...

بادوانگشت شقیقه اش رافشرد و سعی کرد جمله رامناسب معنا کند. ماریا خندید و دستی به شانه اش زد: - سخت تر از زبان فارسی نیست تمنا ، من خودمو کشتم تایاد بگیرم! تازه تو پیشرفت خیلی خوبی هم داشتی!

تمنا بالبخند نگاهش کرد:

- میدونم قصد دلداری داری ماریا اما باور کن مغزم بیشتر از این نمیکشه! اصلا به خاطر همین زبان انگلیسی بود که ترجیح دادم ادامه تحصیل توایرانم ندم، دیگه چه برسه به اینجا!

- اما امیر خیلی دوست داره حتما تحصیلاتو ادامه بده ، این مدت مدام پیگیره که من کم ندارم ، انگار باتو بیشتر رودرواسی داره تا من!

خنده دندان نمایی کرد و افزود:

- کم کم داره بهت حسودیم میشه ، جین منو خیلی دوست داره ولی فکر نمی کنم بازم به اندازه محبت امیر به تو باشه ، از عشق و عاشقی شرقی ها زیاد شنیده بودم اما دیدنش بهتره!

دل تمنا به خوش باوری زن مقابلش پوزخند زد "کدام عاشقی؟ عاقبت عاشقی شد رسوایی من! بودن امروز هم کنار امیر فقط شده بود یک عادت ، نه علاقه ای که داشت به اشتباه برای دیگران تعبیر می شد!" اما چیزی نگفت و فقط لبخند زد. چند دقیقه بعد ماریا به خوردن قهوه دعوتش کرد. برای آرامش ذهن و روحش معجون خوبی بود! ماریا برای خودش آبمیوه آورد. برای تمنا جالب بود که مردمان این کشور پرباران برخلاف همسایه هایشان علاقه زیادی به نوشیدنی های الکلی ندارند و آبمیوه های طبیعی را ترجیح می دهند، حتی در زمینه تولید هم رونق چندانی نداشت، با این احوال بارهای کوچک گوشه خانه ها دیده می شد و در این مورد ممنوعیتی وجود نداشت!

قهوه تلخش رامزه میکرد که ماریا با چشمهایی باریک شده کمی نزدیک شد و گفت:

- اجازه دارم چند تا سوال خصوصی ازت بپرسم؟

تمنا لبخند به لب آورد:

- خواهش میکنم ، بپرس!

- تو با امیر نامزدی واقعا؟

ابروی تمنا ازسرتعجب بالا رفت:

- چطور مگه؟

- آخه رابطه اتون در حد دوستی هم دیده نمیشه، چه برسه به نامزدی!

تمنا باگیجی پرسید:

- متوجه منظورت نمیشم ماریا، مگه نامزدا چه شکلین؟

- شکل خاصی ندارند ولی خب رابطه اشون فرق میکنه! ... اگه امیر می گفت
توخواهرشی تانامزدش بیشتر باعقل من جور درمی اومد!

تمنا فنجانش را روی میز گذاشت وگفت:

- حق داری ولی خب تعریف نامزدی تو فرهنگای ما خیلی فرق داره باهم!

- میدونم، شما یه محدودیاتی رعایت می کنید اما...

ماریا به جای ادامه صحبتش اندکی سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

- تو این چند سال فکر میکنم امیروشناخته باشم، جدای رابطه خوبش باجین
، بامنم دوسته! موقعی که تازه آشنا شدیم اصلا احوالش مناسب نبود، عصبی
بود ، روی خوش به کسی نشون نمی داد زیاد... ولی یه دفعه عوض شد ، قبل
از اومدنش به کشورتون نمی دونم چه اتفاقی افتاد ، فقط موقعی که می امد
گفت شاید آرزومم باخودم آوردم اینبار... یعنی آرزوش تو بودی ؟

تمنا به گلدان کوچک چوب روی میز نگاه کرد وآرام گفت:

- هنوزم نمی دونم!

- پس چرا همون چند سال پیش باهاش نیومدی؟

- چون عاشق شدم!

ماریا با تعجب نگاهش کرد:

- کسی غیر از امیر؟

سکوت تمنا بهترین پاسخ بود. ماریا ابروهای نازک و بورش راتا ته بالا داد:

- حتما بیشتر دوست داشته که تونستی چنین عشقی و نادیده بگیری!

روزی تمنا همین حس راداشت اما حالا کجای عاشقی بود؟ برای فراموش کردن عشقی که بخاطرش جنگید حالا فرسخ ها از همه تعلقاتش دور بود. همه بهانه بود. یاد او رفتنی نبود! ماریا سرش را کمی پیش برد و محتاطانه گفت:

- هنوزم بهش فکر میکنی؟

ماریا زن مهربان و راز داری بود، حداقل در این مدت ثابت کرده بود که قابل اعتماد است، هر چند گفتن حقیقتی که خود امیر هم می دانست خیلی سخت نبود، با این که تردید داشت، صادقانه ولی آرام گفت:

- بد بهم پشت پازد اما اونقدر خاطره خوب ازش دارم که فراموش کردنش شده یه آرزوی تلخ!

ماریا دست او را گرفت و گفت:

- خاطره که محبت نمیشه، خاطره که راضیت نمی کنه تمنا!

تمنا بادرماندگی گفت:

- شش ماهه کنار امیر دارم با یاد اون می جنگم ولی...

- بذار جای خالیش و پر کنه واست، اون موقع ببین بازم بهش فکر میکنی؟

تن تمنا یخ زد و ماریا دستش را محکم تر فشار داد:

- زنم مثل مرد یه نیازهایی داره که وابسته اش میکنه، بخصوص واسه شما ایرانیها که تا قبل از ازدواج هاتون کمتر پیش میاد رابطه رو تجربه کنید و...

- تمنا با اضطراب دستش را پس کشید و برخاست:

- من باید دیگه برم ماریا ، دیر میشه!

حال و روزش آنقدر معلوم بود که جای سوالی نماند. ماریا برخاست و بالبخند گفت:

- امیر که گفت میاد دنبالت!

- زودتر برم بهتره!

ماریا اصراری نکرد و تمنا خیلی زود آماده رفتن شد. وقتی می خواست خداحافظی کند ماریا دوباره دستش را گرفت و گفت:

- باورکن یه بار امتحانش ارزش داره ، چیزی رو از دست نمیدی! توهم که یه بار ازدواج کردی و...

مطمئن بود اگر فقط چند دقیقه دیگر بایستند از فشار. بی رحمانه ای که روی قلب و گلویش سنگینی میکرد دچار تهوع می شود ، بنابراین. خیلی زود گونه

ماریا راب* و*سید و خداحافظی کرد و گریخت. در پالتویش جمع شد. برف نرم می بارید اما سرما استخوان سوز بود. شالش را دور گردن و مقابل دهانش را کشید و پلک برهم فشرد، بغض پنهان در گلویش را شکست و هق هقی که استخوان سوز تر از سرمای عجیب زمستان هلند بود را پشت شالش رها کرد. خیانت به عشقی که پرونده اش بسته شده بود حماقت بود اما فکرش هم. تاسرحد جنون آزارش می داد، برف کم کم روی پالتو و اندامش را پوشاند و غصه هایش بیشتر روی قلبش تلمبار شد، کاش برای یک ساعت تمام زندگی خط میخورد و نام کنده شده بر شیشه احساسش محو می شد، شاید این بهترین راه بود اما...

سنگینی نگاه امیر را مدام روی صورتش حس میکرد، از اینکه چه در فکرش می گذرد گر می گرفت، ماریا زن راحتی بود، بعید نبود حرفهایی که با او در میان گذاشت به امیر هم گفته باشد. با فکرش هم بی حس می شد و دلش میخواست از پیش نگاه او بگریزد، عجیب بود که اینبار امیر هم اصراری بر شکست این سکوت نداشت، عقربه های ساعت کندترین حرکت را داشتند و انگار پیش نمی رفتند تا حداقل به بهانه خوابیدن به اتاق پناه ببرد، چند دقیقه دیگر بیشتر طاقت نیاورد و باشب بخیری کوتاه به اتاق پناه برد. لب تخت نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. گل سرش مثل سه شاخه در سرش فرو می رفت و آزارش می داد. کلافه آن را از بین موهایش بیرون کشید و گوشه ای پرت کرد، انگار سرش سبک شد اما حجم آن همه فکر و خیال عجیب و غریب رهایش نمی کرد، لباسش را بالاس راحتی تعویض کرد. در این مدت تاجایی

که میتوانست لباسهایش مناسب و به بلوز وشلوار ختم می شد ، حتی به فکرش هم نرسیده بود ازلبا سهای راحت مقابل مردی که مثلا محرمش است استفاده کند! چراغ را خاموش کرد. هنوز هم تاریکی مطلق کمی آرامش میکرد. پتو را کنار زد و روی تخت افتاد ، به پهلو غلتید . چند دقیقه کوتاه گذشت که ضربه ای کم جان به در خورد ، جواب نداد اما در باز شد و متعاقب سایه قامت بلند امیر روی دیوار مقابلش افتاد. سایه کش آمد مانند نفس او که تا گلوش پیشروی کرد وانگار بار سیدن امیر بالای سرش همانجا قفل شد ، دست او که روی شانه اش نشست مانند فتر از جا پرید و نشست. نور کمی از آباژور نشمین اتاق را روشن میکرد و سایه ساز شده بود! ... ابروهای امیر رادید که به هم نزدیک شدند:

- من که در زدم، چرا ترسیدی ؟

آب دهانش را قورت داد و کمی جمع و جور تر نشست:

- نترسیدم، جا خوردم! داشت خوابم میبرد!

- خواب شده یه بهانه که تواتاق پناه بیاری ؟

- یعنی چی ؟

- اینو من باید از تو بپرسم!

- چی رو؟

امیر ساکت و طولانی نگاهش کرد، نگاهش مثل همیشه نبود، معنا داشت، معنایی که تمنا را می ترساند، حرفهای ماریا در گوشش زنگ خورد و همین امشب هم امیر باید اینگونه عجیب و غریب می شد. قلبش آن قدر تند میزد که فکر میکرد ثانیه ای دیگر سینه اش را بشکافد و بیرون ببرد. از این سکوت بیشتر دلهره گرفت و دوباره گفت:

- چی شده امیر؟ چیزی میخوای؟

گوشه لب امیر بالا رفت، پوزخند بود یا لبخند؟ .. چرانفهمید! .. سر امیر کمی پیش رفت و گفت:

- آره، یه چیزی که فقط هم تو میتونی بهم بدی؟

- نصف شبی زده به سرت؟

- تو فکر کن آره!

تمنا یخ کردن تش را ازانگشت پا به بالا حس کرد و کمی بیشتر درخودش جمع شد:

- بلند شو برو لوس نکن خودتو!

- نرم چی؟

این جمله چقدر آشنا بود "نرم چی؟" ...

اخم کرد وگفت:

- بی مزه ، پس من میرم!

- باحرص پتوراکنار زد و برخاست که مچ دستش میان دست اوگیر کرد و با اولین کشش به جای قبلش تقریبا پرت شد. قلبش بی شک در فاصله کوتاهی از حرکت ایستاد. امیر کنارش قرار گرفت و تا تمنا به خود بیاید در آغوشش فرورفت... دست و پای نیمه جانش را تکانی داد و بلند گفت:

- چرا اینجوری میکنی؟

امیر سرش را بالا گرفت و کمی نگاهش کرد:

- چند ماهه دارم تلاش میکنم واسه به دست آوردن ، نتیجه اش میشه فرار کردن هرشب ازم... بذار یه بارم یه راه دیگه امتحان کنم شاید همه چی عوض شد ، خوبه ؟

- امیر من به تو اعتماد کردم!

- قرار نیست چوب اعتماد تو بخوری!

نشست و دست او را گرفت و کنارش نشاند:

- تو این مدت سعی کردم باهمه خواهش دلم طرفت نیام ، یعنی هر وقت او دم قدمی بردارم باعکس العملت تو همون قدم اول زمینم زدی اما دیگه دارم خسته میشم ، اینجوری فقط معطل هم شدیم!

تمنا گفت:

- حالام مشکلی پیش نیومده ، من صبح با بابام حرف میزنم که...

- که برگردی بی معرفت؟

- قرارمون ازاول همین بود که...

- قرار بود من واسه به دست آوردنت تلاش کنم اما توهمه راههای منوبستی!

بامکثی کوتاه آرام گفت

- میدونم ماریا باهات حرف زده، یعنی جین بهم گفت!.. میدونم که هنوز جای مسیحا وسهمش توقلدبت خیلی بیشتر ازمنه..می دونم ولی بازم میخوامت...

صورت اورابه سمت خود چرخاند وآرامتر گفت:

- شاید حق بااوناست ، سخته گفتنش ولی...

کلافه به موهایش چنگزد و برخاست:

- شاید تونستم جای اون و خاطراتشو اول بگیرم بعد همه قلبتو ولی بهم فرصت بدم ، بااین احوالی که تو درپیش گرفتی صد سال دیگه هم من بدوم بهت نمی رسم!

بغض گلوی تمنا رافشار داد و پنجه اش پتوی زیر دستش را... اشکش که سرازیر شد امیر مقابل پایش نشست و دستانش را گرفت:

- فکر کن بهش ، من نمی تونم مجبورت کنم ، دروغ چرا... خواستم مجبورت کنم ولی نمی تونم... تاخودت حتی ظاهرا هم نخوای نمی تونم... فکراتو بکن تا آخر هفته... شاید واقعا یه فرصت لازم باشه...

- امیر من...

- هیس!.. فعلا هیچی نگو! منم این چند روزو میرم خونه جین... ماریا میاد پیشت.. نمی خوام کنارتم باشه تا فکر کنی ، بازم هرته صمیمی بگیرم مطمئن باش من همیشه عاشقت میمونم و لازم باشه تا آخرین لحظه عمرم صبر میکنم ولی قول بده که بهش فکر کنی ، باشه؟

سرتمنا تکان خورد و لبخند به لب امیر آمد ، برخاست و*و*سه ای به موهای اوزد و بیرون رفت. تمنا روی تخت افتاد و دست روی سینه اش گذاشت که انگار داشت ازجا در می آمد...

بانیش باز ماریا که مواجه شد خنده اش گرفت و به داخل دعوتش کرد:

- این خنده چه معنایی داره ماریا ؟

ماری از سر سرخوشی قهقهه ای زد و پالتویش را آویزان کرد:

- از دست شما ایرانیا با این ادا و اطواراتون... فقط خودتون از پس هم برمی آید!

تمنا دونوشیدنی داغ آورد و ماریا بی تعارف یکی را برداشت:

- دوباره سرما داره استخون سوز میشه، اوه... دیگه حالم از هرچی برف و بارونه
به هم میخوره!

- ناشکری نکن ماری!

ماریا موهای خیسش را پشت گوش زد و در حال نوشیدن نوشیدنی اش هومی
گفت به نشان سوالی که تمنا باگفتن "هیچی" از سر خودش باز کرد.

اما ماریا که ذاتا دختر حرافی بود دوباره سر رشته کلام رابه دست گرفت
وکلایف راباز کرد:

- چرا فراریش دادی این مرد جوون و خوش تیپو آخه؟

- من فراریش ندادم ، خودش خواست!

- ترسیدی کمت بیاد بدون ادا آره بدی!

- اه... ماریا خواهش میکنم بس کن ، این لقمه روهم توگرفتی!

- به قول شما خواستم ثواب کنم.

- اولاً ثواب نه ثواب... بعدشم این کار تو بیشتر تنبیه داره تاتشویق!

- اوووه!.. چقدر سخت میگیری تو دختر! آخرش که چی؟ .. من وجین هنوز
نامزدم نبودیم که...

- وای بس کن ماری... صد دفعه واسم تعریف کردی!

- خب تکراری شده از بقیه اش بگم!

از نگاه تمنا خنده اش گرفت و دستهایش را بالا برد:

- باشه... تسلیم... دیگه نمیگم!

- شام خوردی؟

- معلومه که نه! او مدم باهم بخوریم!

تمنا برخاست تا وسایل شام را آماده کند. ماریا پشت سرش رفت و گفت:

- راستی تمنا، یه دوست ایرانی دیگه پیدا کردم!

- ... تو میگردی ایرانی شکار میکنی ها!

- این یکی اتفاقی بود، برام جالب بود که داشت با نامزدش سر بازار قرمز

بحث میکرد! نامزدش عصبی شد و رهانش کرد منم حس انسان دوستیم گل کرد

و رفتم سراغش تا مثلاً آرومش کنم!

- بازار قرمز دیگه کجاست؟

- چطور ندیدی؟

- من میگم نشنیدم اصلا، تو میگی ندیدی؟

- معروفه.. یه قسمت توشهر پراز مغازه بالامپهای قرمز که زنا خودشونو
واسه... عرضه میکنند!

تمنا آنقدر جاخورد که بشقاب ازدستش افتاد وشکست:

- هان؟

اما ماریا آنقدر عادی صحبت از منطقه قرمز میزد که انگار از سوپرمیوه حرف
میزند، باتعجب گفت:

- حواست کجاست دختر؟

- هیچی.. هیچی!

- آره، داشتیم میگفتم خلاصه کلی باهاش دوست شدم وشماره شم گرفتم که
چند روزه دیگه دوباره بینمش البته اگه بشه، میای توهم بینیش!

- آره بدم نمیادا!

- پس فردا باهاش حرف میزنم وقرار میذارم ، اوکی ؟

تمنا سر تکان داد و موافقت کرد. دلش ندیده برای زن جوانمی سوخت. بسیاری بودند که نرسیده به ورای مرز ایران هویت خود را فراموش می کردند و به نوعی عقده خالی می کردند که گویا نامزد آن دختر ایرانی هم از این قبیل مردها بود...

بعد از صرف غذا مشغول جمع کردن میز بود که تلفن زنگ خورد ، بی شک امیر بود ، با چند لحظه تأمل گوشی را جواب داد:

- سلام...

- سلام ازماست خانم، خوبی ؟ خوش میگذره ؟

لحن شوخ امیر راهمیشه دوست داشت ولبخند به لبش می آورد:

- جای شما خالی، بله!

- شما لب تر کن تا بنده برگردم سرجام.. پیام؟

- لوس نکن خودتو!

- چشم، چیزی احتیاج نداری؟

- نه! همه چی هست!

- نخواستی ریخت منو ببینی کارت داخل میز هست بردار!

- کاری داشتم به خودت زنگ میزنم!

- افتخار نصیب من میشه، مراقب خودت باش، آگه شب ترسیدی یا...

- ماریا هست دیگه، از چی بترسم؟

- گفتم شاید بهونه جور شه وزودتر جوابمو بدی!

لحن پر حرارت امیر از پشت تلفن هم سوزاننده بود، اما این حرارت گرمای تن

تمنا را غارت میکرد، برای گریز از نشنیدن حرفی دوباره گفت:

- مرسی از اینکه به فکرمی، فعلا کاری نداری؟

امیر با چند ثانیه مکث گفت:

- تمنا.. توهر تصمیمی بگیری واسه من ازش داره اما ته دلت به دل بند زده منم

فکرکن، قول میدی؟

- آره، کاری نداری؟

نه عزیزم، شب خوش!

بلافاصله گوشی راروی دستگاه گذاشت و دستش را روی قلبی که انگار تندتر

از حد معمول می تپید. با جلو آمدن ناگهانی صورت ماریا ازجا پرید و باخنده

او اخمهایش رادرهم کشید...

- از دست تو ماری!

- از دست من یاتو، بابا بذار بیادگ*ن*ا*ه داره!

با انگشت سبابه شقیقه اش رافشرد. اینجور که معلوم بود ماریا قرار بود تا آخر هفته مخش رابا این کارها سالاد کند! ...

حاضر و آماده روی مبل نشسته بود که بالاخره ماریا بیرون آمد و گفت:

- بریم؟

تمنا سرتکان دادند و باهم بیرون رفتند، لحظه آخر صدای تلفن راشنید وخواست برگردد که ماریا دستش راکشید وگفت:

- دیر میشه ، هرکی باشه به تلفن همراهت زنگ میزنه!

حق با ماریا بود پس منصرف شد و باهم به سمت محل قرارشان بایک هموطن رفتند....

ماریا یک لحظه از حرف زدن خسته نمی شد و دائم از مسائل مختلف می گفت. کلا شخصیت پرهیجان و شادی داشت ، تمنا نمی دانست چرا درچهره هر دوست تازه ای دنبال گذشته خودش می گردد، چقدر دلش برای آن همه بی خیالی و ذوق و شوق کودکانه تنگ شده بود. به نیمرخ ماریا نگاه کرد. حداقل ده سال فاصله سنی داشتند اما از نظر روحیه انگار تمنا ده سال بیش از او پوسیده بود. به محل قرار که رسیدند ، برف هم تند تر شده بود. سریع وارد

کافه شدند. واقعا گاهی سرما غیر قابل تحمل می‌شد. ماریا چشم و سرش را مدام می، چرخاند تا دوست جدیدش را ببیند، بالاخره مثل کسی که انگار گنجی یافته باشد ذوق زده بالا پرید و دست تمنا را کشید:

- او ناهاش... بدو بریم!

جای ترانه خالی که ببیند سروکار تمنا باچه کسانی افتاده است، از این فکر خنده و بغض باهم گریبانگیرش شد. آه که چقدر دلش تنگ مهر بانی ها وغرولندهای مادرانه اش بود. با اشاره ماریا به زن جوانی که کمی تپل به نظر می رسید و موهای خرمایی رنگش از پشت روی پالتو خردلیش آویزان بود ناخودآگاه دست به شال پشمی روی موهایش کشید، با اینکه در خانواده ای سنتی بزرگ شد اما هیچ زمانی اجباری در چنین مساله نداشت، با همه این احوال پس از ورود به این خاک غریب ترجیح داد ظاهر ایرانیش را حفظ کند. پیش رفتند و باسلام بلند بالای ماریا زن جوان بازگشت اما... نگاه تمنا روی صورتش خشکید و نگاه ناباور شعله در چشمهای او... خاطرات مدام مقابل چشمش رژه رفت تا به آن شب لعنتی رسید. شبی که بادیدن مهران شروع شد و با دل کندن از انتظار برای مسیحا تمام... بغض کرد و نگاهش ناخواسته روی اندام او چرخ خورد، تازه فهمید این زن باردار همان دخترک شاد باندام ترکه ای کلاس های نقاشی است...

با صدای ماریا به خودشان آمدند:

- همه ایرانیا وقتی همدیگه رو میبینن اینجوری تعجب می کنند؟

تمنا قدمی پیش رفت تا شعله را در آغوش بگیرد اما او عقب رفت. با خم و خشم و نفرتی که در صدا و رفتارش بیداد میکرد گفت:

- همه ایرانیا نه ولی وقتی بایه خائن روبه رومیشی باید فقط لعنتش کنی!

قلب تمنا بی حس شد و با چشمهایی ناباور نگاهش کرد ، شعله قدمی نزدیکش شد و به چشمهایش زل زد:

- حتی بدم میاد لعنت کنم، خیلی بازیگر ماهری بودی و شناختم!

این را گفت و کنارش زد و به سرعت دور شد ، تمنا هاج و واج در جامانده بود که ماریا لبهایش را بالا کشید:

- منظورش به تو بود؟

تمنا دست به سینه اش گذاشت و سخت گفت:

- من؟ خائن؟ ...

وزیر لب چند بار تکرار کرد آن کلمه کذایی را... یک دفعه به خودش آمد و شروع به دویدن کرد. بادیدن شعله که قصد سوار شدن بر اتومبیلی را داشت، صدایش کرد او لحظه ای برگشت و بانفرت نگاهش کرد... تنها به قدم هایش سرعت بخشید اما او سوار بر ما شین دور شد و تنها نفس زنان جای رد سپاه تایرها ایستاد. دست روی صورتش گذاشت و اشکهایش فروریخت. مستحق این همه بی رحمی نبود!

خیانت؟ ... به چه کسی... چرا؟

دو سه روز باقی مانده تا انتهای هفته را شبیه اسیری دربرخ دست و پا زد، به تلفن شعله بارها زنگ زد اما جوابی نگرفت. ماریا هم مدام به دست و پایش می پیچید تا از قصه ای سردرآورد که خود تنها نمی دانست چه کسی و با چه نیتی تعریف کرده است، البته خیلی سخت نبود حدس زدن راوی قصه کذایی خیانت او... خدا لعنتت کند مهرا... چه زمان قرار بود این سایه نحس از روی زندگیش برداشته شود. دوباره بی ثمر و ناامید داشت گوشی را قطع میکرد که صدایی گرفته شبیه صدای شعله درگوشش پیچید، با عجله گفت:

- سلام شعله، تمنام، تو رو خدا قطع نکن!

صدای سرد شعله شبیه آتش به جاننش افتاد:

- چی میخوای؟

- یه توضیح ، درمورد حرفات و...

- مگه توضیحی هم موند بابت گندایی که بالا آوردی ، مطمئن باش اون پسر عمه ساده اتم ببینم میگم چه مار خوش خط و خالی هستی ، البته با طبلی که از پشت بوم تو با صدای رسوایی افتاده مطمئنم فهمیده و خود شو به خیریت زده و..

- چی داری میگی شعله ؟ کدوم رسوایی؟

- همیشه دلم واست میسوخت که پشت پا خوردی ، میگفتم حیف این دختر که عین فرشته ها پاکه و خاک بر سر اونکه لیاقتشوندا شته ولی وقتی از مهران شنیدم چه خیانتی به شوهرت کردی دلم میخواست پیدات کنم و خفه ات کنم ، هر چند که لایق مردنم نیستی! آدمی که شب نامزدی دوستش خودشو به شوهرش عرضه کنه...

- مهران مثل سگ دروغ گفته شعله ، به خدا...

- پس چرا دیگه خودتو نشونم ندادی اگه دروغ می گفت ؟ اون هرز میپره و دروغگوئه ، شوهرت چی که بافهمیدن دو ستیت بامن اومده بود واسه خاطر کثافت کاریای تو مهرانو تیکه پاره کرده بود ...

تمنا دست به گلویش گرفت و باصدایی که جانش را گرفت تاجمله ای را بگوید ، گفت:

- مسیحا خودش گفت که من ... خیانت کردم!

- آره خودش گفت ، حالام دیگه مزاحمم نشو که حالم ازت به هم میخوره!

صدای بوق که درگوشی پیچید تمنا باحالی نیمه جان روی مبل کنار دستش افتاد ، بلند شد و دو باره زمین خورد، انگار تمام نیرویش تحلیل رفته بود. داشت خفه می شد ، رفت آب بخورد و اولین بطری داخل یخچال را برداشت و سر کشید ، یک دفعه انگار مذابی داغ از گلویش عبور کرد و معده اش منفجر شد ، همان موقع ماریا از حمام بیرون آمده بود ، با دیدن وضعیت او جیغ کشید:

- چرا نوشیدنی خوردی ؟

تمنا این راکه شنید بی‌شتر حالش بد شد. میان تهوع چشمانش سیاهی رفت
و دیگر نفهمید...

با حرکت نوازش گونه انگشتانی روی صورتش و شنیدن یک لحن آرام و نگران
که اسمش را صدا می‌کرد، آرام پلک گشود. نور چشمانش رازد و دست بلند کرد
و روی چشمانش گذاشت. امیر کمی خم شد و گفت:

- تمنا... بیداری عزیزم؟

با دوانگشتش پلکهایش را ماساژ داد و با احساس ضعف گفت:

- آره، چی شده؟

- دختر خوب تو هرچی دم دستت اومد باید بری بالا؟

با تعجب دستش را کنار برد و به چهره پر خنده امیر نگاه کرد:

- چی؟ منظورت چیه؟

- یه قلب نوشیدنی خوردی از دیشب تا حالا خوابی!

تمنا نیمخیز شد و با صدای بلند گفت:

- چی خوردم؟

درد ضعیفی در معده اش پیچید و ناخودآگاه آخی گفت و روی معده اش رافشرد ، امیر شوخی را کنار گذاشت و نگران پرسید:

- معده ات ناراحته؟

با چهره ای درهم به امیر نگاه کرد:

- نه زیاد! اینا توخونه ما چیکار میکرده؟

- خب مال منه، یعنی تو نفهمیدی تو این مدت؟ حالا اهمیت به من ندادی، تفاوت شیشه هم کنجکاو نکرد؟

چشمهای تمنا گرد شد:

- امیر تو... یعنی...

امیر شرمنده دستی میان موهایش کشید و عقب رفت:

- قول دادم به خودم و خدا که بذارمش کنار ولی خب ذره ذره... این بطری
آخری هم خیلی وقته مونده که اینجوری لورفت.. فکر میکردم فهمیدی و به
روم میاری ، نگو اونقدر ر تو خودت غرقی که اصلا نمی فهمی دورت چه خبره!

حق با امیر بود اما اصلا فکرش را هم نمیکرد او به چنین چیزهایی رو آورده
باشد ، اخمی کرد و گفت:

- غرب زده! اگه به عمه نگفتم ؟

لبخند به لب امیر آمد:

- تو که فضول نبودی ؟

- از حالا به بعد میخوام باشم، حرفیه ؟

امیر به چشمهای اوزل زد و ناخودآگاه به طرفش خم شد ، قلب تمنا داد کشید
تا عقب کشد اما پنجه اش با له کردن گوشه لباسش ، قلبش را هم له کرد و گریه

اش رانادیده گرفت ، دیگر بسش بود هرچه به خواهش دل پیش رفت.. لبهای امیر نرم روی پیشانی اش نشست و نگاهش کرد:

- چقدر دلم واسه این شیطنتات تنگ شده بود تمنا! حجم بغضی که سینه اش را پر کرد مهارشدنی نبود ، قطره های اشک از گوشه پلکش سرخورد و گفت:

- میخوام برگردم به همون روزا... میشه باخته هامو دوباره پیدا کنم ؟ .. کمک میکنی امیر ؟

امیر آب دهانش را فرو داد، لرزش صدایش را نتوانست مهار کند:

- منظورت چیه ؟

تمنا نشست و نگاهش را از او دزدید:

- دیگه نمی خوام برگردم ایران! همینجا ترتیب ازدواجمون و بده!

امیر صورتش را بی مکث به سمت خود برگرداند و باشوقی آمیخته به حیرت گفت:

- چی شده ؟ یه دفعه ؟

چه می گفت ؟ میگفت کنار تو بودم و باز هم به امید بازگشتی دوباره به سوی مسیحا ؟ .. بسش بود هرچه خار شد از این عشق و عاشقی و عاقبت شد متهم ردیف اول دادگاه رسوایی ...

آب دهانش رافرو داد و آرام گفت:

- آره ، فکرامو کردم ، نکنه تو پشیمون شدی ؟

امیر هیجان زده و ناباور برخاست:

- دیوونه شدی ؟ لحظه شماری کردم و اسه شنیدن این حرف از زبونت ؟ الان انگار دنیا رو بهم پیشکش کردن بعد تو حرف از پشیمونی میزنی ؟

- پس من دیگه حرفی ندارم!

امیر دیگر روی زمین بند نبود ، با خوشحالی بی اندازه ای دستهای او رافشرد:

- باید بریم سفارت برای خوندن عقد دائم ولی مطمئنی از تصمیمیت ؟ نمی خوای برگردیم ایران واسه جشن و ...

- نه! فعلا نه! شاید یه مدت که گذشت رفتیم اما حالا میخوام همینجا بمونیم ،
جشنم نمی خوام!

- آخه تولایق بهتری نیایی ، دلم نیامد که این قدر ساده باشه!

- فقط کمک کن از این گذشته تلخ فاصله بگیرم انگار همه آرزو هام برآورده
شده!

- باشه عزیزم ، هرطور خودت بخوای... فقط به خانواده هامون که اطلاع بدیم
، هان؟

تمنا فقط سرش را تکان داد و امیر باخوشحالی ب**و*سه ای گرم و طولانی به
دستانش زد:

- از همین امروز میرم دنبال کارا... فکرکنم تا دوسه روز دیگه جور شه! فعلا
کاری نداری؟

- کار که نه فقط یه خواهش!

- توجون بخواه!

- این دوسه روز باقی مونده از محرمیتمونو باطل کن!

امیر تعجب کرد:

- چرا؟

- احساس خوبی بهش ندارم، همین!

امیر لبخند زد و گفت:

- حرفت سند داره بانوی من، همین امروز ترتیش میدم! فقط خوندن یه متن عربیه که باید پیدااش کنم!

- زنگ بزن از عمه بگیر، تومفاتیح هست!

امیر دست روی چشمش گذاشت و کمی خم شد سپس با گفتن با اجازه ای بلند بالا از خانه بیرون رفت، تمنا بی حس همانجا نشست، داشت دیوانه میشد، چه خوب بود که ماریا نبود والا...

به سمت حمام رفت ، دوش راباز کرد ، بغض حقیقیش شکست و میان گریه گفت ” خداحافظ همه احساس من ! “....

همه وقتی از تصمیمه شان مطلع شدند تماس گرفتند ، در آن میان خواستند که برای ازدواج بازگردند اما تمنا قانعشان کرد که فعلا قصد بازگشت ندارد و از آنجا که خانواده اش بیشتر نگران خبرهای اخیر بودند مخالفتی نکردند جز عمه که تا آخرین روز مصر بود برگردند و بالاخره برای سال دیگر قول بازگشت دادند تا قانع شد ، آن هم باکلی منت... امیر به قولش عمل کرد و محرمیت میانشان باطل شد ، اما برایش جای سوال داشت که این خواسته تمنا به چه دلیل بود ؟ هر چند که دیگر مهم نبود و او به خواسته اصلی اش می رسید ، چند روز باقی مانده خیلی زود سپری شد... امیر تمنا را به خانه ماریا فرستاد تا آماده شود و خودش گفت که قصد آماده کردن خانه را دارد ، ماریا مدام شوخی می کرد و سر به سر تمنا می گذاشت که مستی آن شب کار دستش داده است اما تمنا از درون روبه فروپاشی بود که پتک مهلک حرفهای شعله قلبش را متلاشی و احساسش را حرام کرده است.. که خسته از این روزمرگی ها تصمیم بر ازدواج گرفت نه هیچ چیز دیگر... ساعتی پیش امیر تماس گرفت که همه چیز آماده است و برایش سورپرایز دارد اما بعد از عقد در سفارت... هر چه هیجان او بیشتر میشد اضطراب تمنا هم افزون میشد و... آخرین تماس امیر جوابش شد آماده بودن تمنا... زنگ را که زدند تمنا بیرون رفت اما در کمال حیرت مردی دیگر را جای امیر دید و خبری از او نبود. به خیال اینکه امیر قصد سورپرایز کردنش

رادارد بانشرانی اسمی که مرد داد همراهش شد...مقابل یکی از گران ترین ومعروفترین هتل های مرکز شهر که متوقف شدند تمنا با تعجب وانگلیسی دست و پاشکسته ای پرسید:

- مطمئنید درست اومدیم؟

- مگه شما دوشیزه تمنا نیستید؟

- بله اما چرا اینجا؟

- آقا خودشون گفتن نامزدشون و اینجا بیاریم، بفرمایید پایین!

تمنا میان حیرت پیاده شد، وای که چقدر سرد بود! کمی بیشتر درپوشش گرم و سپیدش فرورفت و با هدایت دستان مرد پیش رفت، کمی که درلابی معطل شد دست درکیفش برد تا دلیل این کارهای امیر رابداند اما درکمال حیرت گوشی رافراموش کرده بود. دیگر اهمیتی نداد وکیف را بست ومنتظر نشست. زن شیک پوش وبلندقدی پیش آمد وباخوشرویی خواست همراهش شود، بی حرف دنبالش راه افتاد...

بالاخره مقابل اتاقی بادر بزرگ چرم وقهوه ای رنگ ایستاد، کارتی راکشید ودرباز شد واورابه داخل هدایت کرد.. کارت راگوشه میز گذاشت و باگفتن

روز خوش رفت، تمنا متعجب نگاهی به اتاق کرد... روی مبلی نشست و به فکر فرو رفت. به ساعت نگاه کرد طبق رارش با امیر تانیم ساعت دیگر میباید عقد جاری میشد والان داخل این اتاق نشسته بود بدون اینکه بداند چه خبر است! ... درب دواتاق دیگر و سوسه اش کرد به آن ها سرک بکشد. کیف و پالتویش را گذاشت و برخاست. در همان اتاق اول راکه باز کرد جا خورد، سرویس خواب بی نظیری که شبیه یک حجله گاه افسانه ای بود... امیر گفته بود خانه را آماده می کنند پس اینجا چه خبر بود؟ ... ته دلش فرو ریخت و نگاهش میان گلهای سرخ و سفید چرخ خورد، بغض به گلویش پنجه کشید، مسیحا پیش نگاهش آمد. چه میکرد بادللی که هنوز میان آخرین نفسهای باقی مانده او را تمنا داشت... آغوشی که فقط تایک ساعت دیگر یادش هم حرام و ممنوعه بود... مگر میشد گریخت از آن همه گرما... شاید میشد ولی بامرگ همه احساسش... کاش میتوانست به امیر بگوید متنفر از این همه نزدیکی بعد از این است که شاید خیال دیگری به حریمش سرک کشد اما راهی بود که انتخاب کرد و...

بایسته شدن در پشت سرش قلبش بی حس شد، جرات باز کردن پلکش را نداشت. باید کمی آرام میشد، باید تمرین میکرد... حضور کسی را از پشت سر حس کرد و عطر خوش رز و یک تلخی آشنا و عجیب در مشامش پیچید، نفس عمیقی کشید. سعی کرد لبخند بزند، گل را گرفت. پلک گشود و همزمان با گفتن "میداشتی بعد سورپرایز تو لو بدی!" به عقب برگشت اما... خشکید...

برای یک ثانیه مرگ را دیدم... یک خواب بود شاید... یک دروغ بزرگ... یک سوء تفاهم... صاحب آن چشمهای روشن و هزار رنگ به زبان آمد تا حقیقت شبیه یک سیلی به صورتش ضربه زند:

- خواب نمی بینی همه عمرم... خودمم!

دستش بی حس شد و شاخه گل روی زمین افتاد، یک تکیه گاه میخواست تا از هم نپاشد اما نه آغوش او را که در برش کشید بی معطلی... شبیه یک جسم نیمه جان میان آغوش گرمی فرورفت که همین چند دقیقه پیش هوایش را داشت، داشت سیراب از نوازشی میشد که مدتها بود تاشنه خاطره اش بود و حالا... نه!.. اشتباه بود، صورت او که میان انبوه موهایش رفت و نفس های داغش را که حس کرد سرد شد تا سرحد مرگ... دست روی سینه اش گذاشت و تن جدا کرد از آغوشی که قصد یکی شدن داشت انگار... عقب رفت و چشم های ملتمس او را دید و دستهایی که باز پیش می آمد و زمزمه کرد "تمنا... جان به کالبدش بازگشت و بی معطلی به سوی در رفت... این برزخ رویایی نشانی از جهنم هم داشت، حرام بود... اما پیش از گریز دست مسیحا روی در نیمه باز محکم شد و او را به سمت خود برگرداند، تمنا باعکس العملی تند هولش داد تا مسیحا باز برای در آغوش کشیدنش مصر شود... به در چسبید و نفس بریده گفت:

- دست کثیف بهم بخوره، اینجارو روی سرت خراب میکنم!

مسیحا باناباوری نگاهش کرد. چشمانش دو دو میزد و باور نمیکرد این لحن
پربغض و خشم را...

- گوش بده تمنا ، باید حرف بزیم!

- من هیچ حرفی با آدم پستی مثل تو ندارم!

- با من اینجوی حرف نزن وقتی نمی دونی چقدر داغونم!

تمنا خنده عصبی کرد:

- داغونی ؟ خب حق داری ؟ زن خائنت بهت خیانت کرد ودورت زد ، بایدم
داغون باشی ، اصلا تا حالا باید مرده باشی و...

- کدوم زن ؟ حرفای اون شبم...

- حرفای اون شب تو اون باغ نفرین شده تکونم داد ولی نه اندازه تهمتی که به
نجابتم زدی! انگشت نمای دوست و دشمنم کردی که بی اراده بودن خودتو
لوث کنی ، حیف که نشناخته تن به محبت بی ارزشت دادم

مسیحا بی تاب نزدیک رفت که تمنا دادزد:

- حق نداری بهم دست بزنی!

مسیحا کلافه به موهایش چنگ زد و داد کشید:

- دلا مصب یه دقیقه گوش کن به منه بدبخت.. به منه دربه دری که هشت نه ماهه آواره شدم تا پیدات کنم!

- پیدام کنی که چی بشه ، که...

مسیحا نتوانست خودش را کنترل کند و شانهِ های او را محکم گرفت و به سمت خودش کشید :

- میدونم نامردی کردم در حق تو ولی به عشقون قسم نفهمیدم بازی خوردم!

- بازی تو خوردی و من تا همین ساعت دارم تاوازش می‌دم ، تو خدا رو شناختی و منو تو جهنم شماتت دیگران بی گ*ن*ا*ه فقط به جرم دوست داشتنی رها کردی ؟ حتی پشت سرتو نگاه کردی بینی چی به سر تمنایی او مد که ادعا

میکردی برایش میمیری و بارفتنت غرور و قلبشو باهم کشتی؟ به چه گ*ن*ا*هی منورسوی عالم و نقل زبون دشمن کردی و...

مسیحا یک دفعه داد زد:

- به من گفتن ایدز دارم تمنا، میفهمی؟

تمنا خفه شد. ساکت... صامت. بی حرکت... شاید برای چند ثانیه هم بی نفس و بی جان... خشکش زد میان دستان او... مسیحا آرام شانۀ اش رافشرد و درمانده گفت:

- سردشمنی ازم گرفتنت... اون سردردای لعنتی یادته، رفتم واسه اون آزمایش بدم که تو یه برگه نفرین شده کنار سه حرف لعنتی دو تاخط به هم گره خورده، گره زندگیمو از عشقم شل کرد. تو از دستم سرخوردی...

لبهای تمنا لرزید، اصوات نامفهومی از حنجره اش بیرون آمد اما نتوانست کلمه هم بسازد چه رسد به جمله ای مفهوم... رنگ پریده اش روبه کبودی رفت... نفسش رفت... مسیحا با دلهره دست به صورت یخ زده اش کشید، ترسید از آن همه سرما... بی درنگ دست زیر پایش انداخت و بلندش کرد جسمی راکه کم مانده بود روبه خاموشی مطلق رود... شوک بدی بود، تا حد

فروپاشی قلب دخترک پیش رفت... مسیحا مضطرب تنش را روی تخت گذاشت و التماس کرد:

- تمنا به چیزی بگو، چت شده به دفعه؟

عرق سرد روی پیشانی اش دلهره اش را بیشتر کرد، با عجله لیوانی آب ریخت و دست زیر سرش گذاشت و با درماندگی وترس گفت:

- حماقت کردم تمنا، اصلا دروغ گفتم... مزخرف گفتم...

آب را نزد یک لبه‌های لرزانش گرفت و ملتمس خواست کمی بخورد که تن خشکیده تمنا تکانی خورد و با دود ست یخ زده اش چنان دست او را کشید که لیوان برگشت و روی صورتش ریخت. یک دفعه نفس پرلرزی کشید و نیمخیز شد. چشمهایش خیس و ترسیده بود... توجهی به احوالش نداشت. انگار همه چیز را فراموش کرد جز مرد مقابلش و حرفی که شنیده بود... جز فاجعه ای که بر سرش نازل شده بود... صدایش به زحمت. از گلو بیرون آمد:

- چی؟

مسیحا صورت او را محکم گرفت و سریع گفت:

- گوش بده تمنا...

تمنا یقه اش را کشید و اینبار با صدایی بلند و پر لرز گفت:

- بگو دروغ میگی، زود باش!

- دروغی در کار نبود، ولی اشتباه شد، یعنی دشمنی شد کار مهران بی همه چیز بود با همدستی پسر عموش!

انگار راه نفس تمنا آزاد شد، دستانش شل شد و بی حس سر جایش افتاد اما چشمهایش سر رفت... سد دل پرش شکست... باز مهران.. لعنت به او... باگریه گفت:

- لعنت به اون مهران حیوون... لعنت بهش که... که همه زندگیمو خراب کرد...

دستهایش حجاب چهره اش شد و صدای گریه اش مانند مته در قلب مسیحا ضربه زد، به طرفش خم شد و با صدای گرفته ای گفت:

- بس کن عمر من.. اونقدر دلم زخمی هست که طاقت نمک اشکای تورو
روش نداره!

دست هایش را گرفت تا گریه او شدیدتر شود، تا بی اعتنا به همه دنیا
در آغوشش فرورود، پشت پا زد به هر چه مصلحت و عقل بود، دلش آرامشی
میخواست که چندسال بود ازش به غارت رفته بود... دلش گرمایی
رامیخواست که هیچ تابستانی نداشت... خسته بود از زمستان بی او بودن...
خسته بود از پاییز و گریستن... دلش بهار میخواست... حتی یک بهار کوتاه
و دروغی... حتی اگر یک رویا میماند... آرزو داشت یک شب فراموشی بگیرد
و همین امشب همه وجودش فراموش کرد قرارهای دیگرش را...

سرش رابه سینه او فشرد و با صدایی گرفته گفت:

- چرا اینجوری کردی، چرا همون موقع بهم نگفتی؟

مسیحا صورتش رامیان موهای او کشید و آرام گفت:

- میدونستم قبول نمی کنی جدائیم و...

تمنا سرش را بالا گرفت و دوباره اشکهایش شره کرد:

- اصلا ذاتا خودخواه به دنیا اومدی ، مجبورت میکردم دوباره بری آزمایش بدی تا این قدر عذابم ندی ، میدونی من چی کشیدم ؟ میدونی چه زخم زبونایی به قلبم زدن ، میدونی به خاطر بی رحمیات تامرز خودکشی توان شب تاریک رفتم ؟

مسیحا باناباوری نگاهش کرد:

- کدوم شب ؟

- همون شبی که زدی توگوشم ؟ همون شب که گفתי زن داری و...

مسیحا شانه هایش را گرفت و باچشمهایی فراخ گفت:

- تو اون شب اونجا چیکار میکردی ؟ چی شد ؟

- زن مهران اتفاقی دوست من ازآب دراومد ، او مدم نامزدیشون که اون عوضی ...

مسیحا با چهره وچشمانی کبود شده گفت:

- نکنه بهت دست زد؟

تمنا باگریه گفت:

- تواتاق حبسم کرد، به خدا میخواستم خودمو بکشم...

کف دستش رابه اونشان داد وگفت:

- ببین! اینا جای زخم تیغی که قرار بود اون شب رگمو بیره اما اون پنجره
ودرخت نجاتم داد ازاون جهنم... جهنمی که آتیش آخرش شد حرفای تو
که...

مسیحا دستهای او را گرفت و غرق ب* و*سه کرد و تمنا دوباره گفت:

- حتی تو اون لحظه هم توفکر تو بودم که وقتی بشنوی میشکنی دوباره ولی تو
گفتی که من بهت خیانت کردم، آره؟

مسیحا سریع سر بلند کرد، رگ گردنش بیرون زده بود:

- کی این چرند وگفته؟

- شعله!

- شعله کیه؟

- زن مهران... همون دوستم... خودش گفت تو گفتی که من....

یک مرتبه گریه اش بند آمد ، مسیحا معنی سکوت ناگهانی اورانفهمید وگفت:

- حتما کاراون کثافته واسه پوشوندن گند خودش...آخه حسابی حالشو
جاآوردم... فکر نمی کردم دوباره زنده بمونه و...

یک دفعه تمنا ازجاپريد ، مسیحا حیرت زده نگاهش کرد ودستش راگرفت:

- چیه تمنا؟ چی شد؟

تمنا دستش راکنار کشید وعقب رفت:

- وای نه! ... مسیحا من باید می رفتم....

- کجا؟

دست روی صورتش گذاشت ولبش رامحکم گازگرفت ، احساس گ*ن*ا*ه
آتش به جانش کشید وقتی نام امیر را آورد....ازخودش خجالت کشید، جواب
خدا راچه میداد ؟ ... دربند تعهد به دیگری مشغول باعشق خود بود و...
مسیحا باشنیدن نام امیر وا رفت. پیش رفت وصورت اورابالا گرفت:

- چی میخوای بگی تمنا ؟

تمنا راحت تسلیم گریه ای دوباره شد:

- امیر منتظر من بود که...

- که چی ؟ چرا حرف نمیزنی ؟

تمنا با بیچارگی گفت:

- قول ازدواج دادم بهش مسیحا، امروز داشتم میرفتم سفارت که سرازاینجا
درآوردم ، یعنی آگه فقط پنج دقیقه دیرتر اون تاکسی رسیده بود...

رنگ چهره مسیحا تغییرکرد وقدمی نزدیکتر رفت اما تمنا پاپس کشید، مسیحا
ایستاد وباترس گفت:

- منظورت چیه تمنا، نکنه میخوای بری؟

تمنا دست به صورتش فشرد:

- نمی تونم بمونم، یعنی...

مسیحا با حرکتی سریع او را به سمت خود کشید و میان نفس هایی تند و عجیب گفت:

- فکر رفتنم از سرت بیرون کن، محاله بذارم بری!

بی توجه به التماس و دست و پا زدنهایش او را دوباره به سمت تخت کشید. تمنا به هرزحمتی بود خود را نگه داشت و فاصله اش را با او حفظ کرد...

- دیوونه نشو مسیحا، گوش کن...

مسیحا سرش را میان موهای او فرو برد و ملتمس گفت:

- حرف رفتنم نزن، به حد کافی عذاب کشیدم!

- میدونم... به خدا میدونم ولی...

مسیحا سر بلند کرد و دست به صورت او کشید:

- پس میدونی دلم چقدر برات تنگ شده... نه نمی دونی!

تمنا هرچه میکرد نمی توانست مانع نزدیک شدن او شود ، عاقبت با گریه گفت:

- من بهش محرمم!

سر مسیحا با واکنشی سریع بلند شد و با ناباوری گفت:

- چی ؟

تمنا کنارش زد و برخاست ، بی حرف بیرون دوید و کیف و پالتویش را برداشت اما با کشیده شدن بازویش دوباره از دستش افتاد ، با التماس گفت:

- مسیحا تو رو خدا بذار برم!

- تو که میگی قرارتون تازه امروز بوده ، دروغ نگو به من!

- دروغ نمیگم، تو که خانواده منو میشناسختی! محال بود بذارن بدون هیچ نسبتی با امیر زندگی کنم و...

مسیحا بی طاقت دادزد:

- پس من چی ؟ دل من چی ؟

تمنا آب دهانش رافرو داد و گفت:

- محرم بودیم ، سه چهار روزه پیش خواستم فسخ شه تا....

مسیحا دندان بهم سایید وگفت:

- الان وقت واسه چزوندن من پیدا کردی ؟

- چرا نمی فهمی ؟ میگم من خواستم ، اگه امیر بفهمه که تورو دیدم چی خیال میکنه ؟

مسیحا با خودخواهی گفت:

- هر خیالی میخواد بکنه!

- خانواده ام چی؟ اونا چی؟

اینبار مسیحا ساکت شد، تمنا لب مبل افتاد و سرش را گرفت:

- اون دفعه کم به خاطرم زخم زبون نشنیدن که دوباره...

مسیحا مقابل پایش نشست و دستهایش را گرفت، لحنش برخلاف دقایقی پیش آرام بود:

- به من نگاه کن تمنا!

تمنا درمانده و گریان نگاهش کرد که مسیحا به چشمهایش خیره شد:

- دوستش داری؟

- مسیحا... من...

- چون مسیحا جواب بده ، توضیح نمیخوام!

- هر بار که نزدیک شد تو اومدی پیش چشمم ، تو این مدت با تمام محبتاتش
تو نوستم خاطره هاتم پس بزنم چه بر سه به دو ست داستنتو ویه تجربه دوباره
ولی...

مسیحا پلکهایش را برهم نهاد و کنارش نشست ، سر او را به سینه اش فشرد
و آرام گفت:

- خودم درستش میکنم!

- چطوری آخه ؟ مسیحا من قول دادم یعنی...

- میای همین چند روز دیگه برگردیم ایران ؟

تمنا باناباوری نگاهش کرد:

- چی داری میگی ؟

- برگردیم و دوباره میام سراغ پدرت ، ایشون همیشه...

سرتما تکان خورد که مسیحا نفس عمیقی کشید:

- اگه بری اینبار می میرم تمنا ، یه فرصت دیگه بهم بده!

صورت او را بالا گرفت و ملتمس به چشمهایش زل زد:

- یه فرصت! درستش میکنم!

پلک های تمنا برهم خورد و گفت:

- یه مدت صبرکن ، بذار خودم با امیر حرف بزنم ، قانعش میکنم که بتونه از این

ازدواج بگذره ، فقط یه خرده صبرکن!

پیشانی مسیحا به پیشانی او سایید و با صدایی گرفته گفت:

- سخته، خیلی سخته!

با دیدن چراغهای روشن آپارتمان قلبش فروریخت و دوباره به ساعت نگاه کرد. هرچه بیشتر معطل میکرد سخت تر میشد. پیاده شد. ماشین رفت. با هزار زحمت مانع همراهی مسیحا شد و خواهش کرد فعلا نشانی از حضورش در

آمستردام ندهد. از طوفان بعدش می هراسید ، هنوز نتوانسته بود هضم کند این اتفاق و دیدار را که در ست در آخرین دقایق رخ داد. نفس عمیقی کشید و زنگ رافشرد ، در بی مکث باز شد. بادیدن امیر با چهره ای رنگ پریده و پریشان حس گ*ن*ا*ه تمام وجودش را پر کرد که با داد او از جا پرید:

- کجا بودی ؟

قدمی عقب رفت و با ترس نگاهش کرد. امیر چنگی به موهایش زد و سعی کرد آرام باشد:

- بیاتو...

آب دهانش را قورت داد و بانگاهی پردلهره از کنارش رد شد. میخواست دراتاق پناه بگیرد اما پیش از بستن در امیر مانع شد و گفت:

- حق دارم بدونم چند ساعت چرا تا مرز مرگ و جنون رفتم و برگشتم یانه ؟

لبش را گاز گرفت و از شدت درماندگی بغض کرد:

- معذرت میخوام... متوجه گذر زمان نبودم و...

- کجا بودی؟

- باید باهات حرف بزنم امیر!

- میشنوم ولی همین حالا...

اشک که از گوشه پلکش سرخورد ، امیر پلکهایش را برهم فشرد و رو برگرداند. کلافه و عصبی گفت:

- درست ده دقیقه قبل از رسیدن من غیبت میزنه... گوشیتو نمی بری... خبر نمیدی... از ترس جرات نمی کردم تلفنای ایرانو جواب بدم... پیغامگیر فعال میشد وهمه تبریک میگفتن بابت ازدواجی که عروسش فراری شد، حالام که اوامده جوابم شده اشک... اشکی که میدونه دهنمو مبینده!

به طرفش برگشت و ملتمس گفت:

- چت شده تمنا؟ چرا با من بازی میکنی؟

تمنا نتوانست مانع ریزش سیل آسای اشکهایش شود ، چقدر از خودش بدش آمد ، از این حس عذابی که به اسارتش برد... از این دوراهی...

- بهم فرصت بده امیر ، خواهش میکنم...

امیر قدمی نزدیکش شد وگفت:

- آگه بازم زمان میخواستی میگفتی عقبش می انداختم نه اینکه دیوونم کنی ازبی خبری!

- توضیح میدم برات... ولی الان نه!

گفت وبه اتاق پناه برد ، با دیدن اتاق تمام تنش لرزید وکیف ازدستش افتاد. از تاوان و نتیجه این بازی راه افتاده می ترسید، کاش میتوانست همین الان همه چیز رابه امیر می گفت اما نه... نمیشد... حداقل الان نمیشد... پالتویش راگوشه ای انداخت و سراغ و سایلش رفت. ازجعبه کوچک پلاکی راکه پنهان کرده بود تافراموشش کند بیرون کشید. نام مسیحا مقابل چشمهای بیقرارش تاب بازی کرد وترس به قلبش چنگ زد، هنوز همه تنش داغ بود... پلاک رابه سینه اش فشرده وزمزمه کرد:- خدایا ازاین برزخ نجاتم بده!

ساعتی بود که بیدار نشسته بود اما نمی توانست بیرون برود. چند ضربه کوتاه به درخورد. هول شد. چراکه در آرام روی پاشنه چرخید و تمنا تنها کاری که

توانست انجام دهد ، پنهان کردن پلاک مسیحا بود که از چند شب گذشته رهایش نکرد. امیر کنار چارچوب ایستاد و نگاهش کرد و پس از صبح بخیر آرام و کوتاهی گفت:

- فکر میکردم خوابی!

تمنا سعی کرد نگاهش نکند ، پتو را کنار زد و برخواست

- منم فکر کردم تورفتی!

- کجا؟

- خب شرکت!

- روز یکشنبه؟

جا خورد ، حساب روزها از دستش در رفته بود. یعنی یک هفته گذشته و هنوز نتوانسته بود افکار و احساسات به هم ریخته اش را سامان دهد و حرفی از مسیحا بزند. ساکت خواست از کنارش رد شود که امیر دستش را گرفت. انگار روز اول ورودش بود که دوباره تنش مور مور شد. از لحظه ای که مسیحا رادیده بود نمی توانست به تما سی از سوی او واکنش مثبتی نشان دهد، هرچه

میکرد منفی جواب میداد و می دانست که این سردی از امیر دور نمانده است. از چشمانی که تا چند روز پیش به محبتی کمرنگ دل خوش کرده بود و باز کوهی یخ جایش را گرفته بود البته نگرانی و اضطراب اینبار چاشنی نگاه هایش بود. با نگاهش امیر رو در رویش ایستاد. قدمی پیش رفت و کمی هم اورا به سوی خود کشید:

- سکوتت به هر معنایی باشه من به دید خودم موج مثبت ازش می گیرم ، اونقدر که به خودم اجازه بدم تلافی یا شایدم تنبیه سردواند تو بکنم!

همان فاصله ای که او پیش آمد تمنا با بدنی یخ زده عقب رفت و مضطرب گفت:

- منظورت چیه ؟

نگاه امیر روی اجزای صورتش چرخ خورد و تا تمنا رو برگرداند دست مقابلش کشید و سرش را پیش برد ، نگاهش روی لبهای رنگ پریده او چرخ خورد:

- میتونم یه حقی از نامزدم داشته باشم ، نمی تونم ؟ دلم میخواد یاد بگیری صبح ها و شبها چطوری برام شیرین میشه!

هرم نفس هایش که روی صورت تمنا پخش شد ، دخترک با دست شانه اش را گرفت و سریع گفت:

- صبرکن! ...

امیر با مکث نگاهش کرد:

- اشتباهم همین بود، نباید محرمیتو باطل میکردم ووا سه عقد عجله میکردم، باید زمینه اش مهیا میشد تا بخاطرش از دستم سر نخوری! حالام چیزی تغییر نکرده ، تو اول و آخرش مال منی ، پس ...

تمنا آب دهانش را قورت داد وگفت:

- خوبی امیر ؟ مست نیستی ؟

امیر بالبخندی که بیشتر شبیه نیشخند بود ابرو بالا انداخت:

- تا وقتی باده به این نابی مقابلمه ، نوشیدنی دیگه ای مستم نمی کنه!

دوباره پیش رفت که تمنا صورتش را کنار کشید ، قلبش تند میزد :

- بس کن اول صبحی ، چرا اینجوری شدی ؟

- فکر کن اون هفته سر قولت موندی و الان ازدواج کردیم ، الان نباید اینجا ایستاده باشی که... جات اون موقع میشد فقط تو آغوش من پس یادت نره که...

تمنا کنارش زد و باصدای نیمه بلندی گفت:

- خجالت بکش امیر ، این چرت و پرتا چیه میگی ؟

نقاب از چهره امیر کنار رفت و بازوی او را محکم فشار داد ، تا جایی که صدای آخش بلند شد:

- تو که قبول کردی ازدواج کنیم پس نباید واسه مهم باشه ، مثل چند سال پیش که بی هیچ نسبتی تو بغل اون پسره بودی و ککتم نمی گزید و...

تمنا هلهش داد و با بغض گفت:

- گذشته من به خودم مربوطه!

- الانتم به من مربوطه!

- کی چنین ارتباطی... .

- تو واسه چی الان تو خونه منی؟

تمنا ساکت نگاهش کرد وامیر دوباره گفت:

- یه هفته است دوباره همه چی زیر و رو شده، چرا؟ چته؟ اون هفته بی مقدمه میگی مشکلی با ازدواج نداری و بعد غیبت می زنه، حالام این رفتارت... حق دارم بدونم چرا نزدیک شدنم اذیت میکنه وقتی میدونی آخرش چیه؟

- قرار شد بهم فرصت بدی!

- فرصت میخواستی آماده بشی خب قصد منم همراهیته!

سماجت او آزارش میداد، خصوصاً که در این مدت هرگاه رویگردانده بود امیر بی هیچ حرفی عذر خواهی کرده و عقب می کشید اما اینبار باهمیشه فرق میکرد. حتی تماس دستش هم آزار دهنده بود، حرفهایش هم جای خود داشت....

باید زودتر جرات به خرج میداد و می گفت میخواهد برگردد اما این مردی که الان مقابلش ایستاده بود او را حق مسلم خود می دانست تاجایی که تا این حد پیشروی کند، بعید بود منطقی به حرفهایش گوش دهد ، باید باکسی مشورت میکرد تا بی گدار به آب نزنند...تمام تلاشش را در آن لحظه کرد تا او را از سر خود بازکند که صدای زنگ تلفن معجزه اش شد تا راه نجات بیابد. نگاه امیر که به سمت تلفن برگشت و دستش شل شد تمنا از فرصت استفاده کرد و فاصله گرفت. نگاه امیر پر از معنای مختلف که تمنا سر از آنها در نمی آورد برگشت و تلفن را برداشت. بعد از تبادل چند جمله گوشی را به سمت او گرفت :

- باتو کاردارن!

با لحنی که او صحبت کرد بعید دید کسی از خانواده اش باشد ، با این احوال گوشی را گرفت .صدای شخص پشت خط لرزه به جاننش انداخت:

- سلام تمنا...

آرام زمزمه کرد:

- تویی شعله؟

- میخوام ببینمت ، میشه؟

- حرف تازه ای تو دلت مونده که...

- خواهش میکنم تمنا ، واجبه!

- باشه ، میای اینجا؟

- نمی تونم، تو بیا بیمارستان(...)

ناخواسته نگران شد و پرسید:

- اتفاقی افتاده برات؟

- بیا می فهمی!

- باشه ، سعی میکنم تا به ساعت دیگه خودمو برسونم!

این را گفت و با خدا حافظی آرام او گوشی را قطع کرد. به پشت سر که نگریست
امیر با چهره ای درهم نگاهش میکرد:

- این خانم کی بود؟

ازلحن مشکوک او خوشش نیامد اما جواب داد:

- یکی از دوستانم!

- چطور من نمی شناسمش؟

- اینجا اتاق بازجوییه؟

امیر مقابلش ایستاد و با تحکم گفت:

- خونه ام که هست! باید بدونم چه اتفاقی توش میفته یا نه؟

- مثلا چه اتفاقی؟

- مثلاً پیدا شدن سروکله یه آدم ایرانی که بعد ازدیدنش ازاین رو به اون رو میشی!

تمنا اخم هایش را درهم کشید وگفت:

- انگار راست راستی تو امروز یه چیزیت میشه!

- دعا کن که نشه!

تمنا مضطرب نگاهش کرد وامیر رو برگرداند:

- حاضر شو می رسونمت ، درضمن من امشب نمیام ، باید یه سفرکاری برم ، میتونی تنها بمونی یا...

- کی برمیگردی؟

- احتمالاً فردا تا بعد ازظهر؟

- یه شب مساله ای نیست!

- زنگ بزن ماری بیادا!

- لزومی نداره!

به سمت اتاق رفت تا حاضر شود. دقایقی بعد داخل ماشین به سمت بیمارستانی که شعله گفته بود رفتند. امیر مقابل در بیمارستان سویچ راست او گرفت که تمنا سرتکان داد:

- گواهینامه بین المللی مگه نمیخواه اینجا؟

- پس فقط باتاکسی برگرد و مراقب باش!

- باشه، مرسی! فعلا کاری نداری؟

امیر باندرکی مکث گفت:

چرا... پس فردا آماده باش که بریم سفارت دوباره...

- برای چی؟

- عقدا!

قلب تمنا فرو ریخت و با تضرع گفت:

- امیر. من...

- بذار حرفات بمونه واسه پس فردا شب... چون دیگه به هیچ وجه نمیخوام
مراسم عقب بیفته! خداحافظ...

سوار ماشین شد و تمنا رادوباره میان آن دوراهی عجیب رها کرد. نگاهی به
ساعت انداخت و گوشی را باز کرد. صدای تارا در گوشش که پیچید با بغض سلام
کرد، چند قطره اشک روی گونه اش سر خورد، بی حاشیه همه چیز را برایش
تعریف کرد...

تارا با اندکی مکث گفت:

- میدونستم میاد سراغت اما فکر شدم نمیکنم اینجوری... آخه این پسره بی
فکر نگفته چطوری ممکنه مبتلا شده باشه که اینجوری آتیش به همه چی زده!

- تو ضیحهش مفصله تارا... الان نمی تونم بگم فقط تو رو خدا بگو چیکار کنم

؟

تارا مستاصل گفت:

- من چی بگم تمنا، باین احوال که آوازه ازدواجت با امیر توهمه فامیل پیچیده
میخوای چیکار کنی؟ اینبار دیگه همیشه باعمره درافتاد، میشناسیش که!

تمنا مستاصل ودرمانده گفت:

- یعنی بنخاطر حرف دیگران باید مسیحا رو...

- تمنا جان! .. مسیحا خودش تنهایی این راه وانتخاب کرده پس باید پای
تاوانشم بمونه، فکرکن اصلا نفهمیدی دلیل پس کشیدنش چی بوده واون هفته
هم همه چی تموم شده و...

- نمی تونم تارا... به خدا نمی تونم... حتی امیر که باهام حرف میزد صدای.
مسیحا توگوشم میاد، من چطوری پا تواین زندگی بذارم که حتی صدای
محررم بهم حروم میشه.. نمی تونم...

تارا با مکث کوتاهی گفت:

- پس با خود امیر حرف بزن شاید قانع شد!

- امروز قراره پس فردا رو واسه عقد گذاشت ، من هیچی نتونستم بگم، اصلا نمی ذاره حرف بزنم ، دیگه کم کم ازش میترسم، اگه مجبورم کنه چیکارکنم ؟

- میدونم سخته عزیزم ولی تنها راهت همینه ، ببین اگه جور دیگه ای بفهمه دوباره برگشتی سمت مسیحا لج میکنه، الان همه طرف اونو میگیرن ، مسیحا خراب کرده اعتبارشو... حالا هرچقدرم که دلیلش قانع کننده بوده باشه فعلا دست امیر پیشه وحق بااونه که یه ساله بی هیچ چشم داشتی باهات زندگی کرده به امید این روز اما مسیحا یه دفعه بی هیچ حرفی پشت پا زد به همه چی وتازه دلیلشو گفته ، دهن مردمو نمیشه بست ، میگن بهونه تراشیه.. کسی نمی دونه که این بین چی گذشته وچی شده! همه می شن قاضی وخود شون حکم میدن.. اون موقع باید قید همه رو وقبل ازهمه هم خانواده خودتو بزنی تا به مسیحا برسی

تمنا با بغض وترس گفت:

- داری تو دلمو خالی میکنی تارا ؟

- نه به جون سوگلم، می فهمم حالتو.. میدونم آرزوی برگشتن مسیحا روداشتی... خوشحالم برگشته اما یه کمی دیر شده وگره اشم جز دست امیر به دست کسی باز نمیشه!

دست به صورت یخزده اش کشید و دوباره صدای آرام تارا را شنید:

- یه راه دیگه هم داری تمنا ، به بابا بگو! شاید بازم خودش راه نجاتو بهت نشون داد!

باسکوت تمنا ادامه داد:

- من بهش بگم ؟

- میترسم تارا...

- اگه واقعا میخوای به مسیحا بررسی باید پی همه چیو به تن بمالی ، بازم فکراتو بکن!

- باشه، به بابا بگو!

- مطمئنی ؟

- آره! همین امروزم ازخونه امیر میرم هتل ودنیال کارای برگشتم!

- بازم دارم بهت میگم بهترین راه اینه به امیر بگی!

- بهش میگم اما بعد از اینکه بابا فهمید!

- باشه، هر جور خودت میدونی... ولی بازم بیشتر فکر کن، امیر پسر عمه امونه
تمنا، سعی کن با مسالمت حلش کنی، جنگیدن فقط خرابترش میکنه!

حق باتارا بود، کاش میشد این مساله بی دردسر تمام شود اما بویی که از همین
ابتدا به شامه اش میرسید پراز بغض بود نه آرامش... دقایقی بعد بالاخره
خدا حافظی کرد. برخاست و بامرتب کردن پالتو و صورتش نگاهی به ساعت
انداخت، نمی دانست شعله باگذشت نیم ساعت از موعد آهنوز منتظرش
مانده است یانه ولی دوست داشت اورا ببیند و بپرسد دلیل حرفهای آن روز
از پشت تلفن را....

بانگاهی به اطراف پیش می رفت، قرارشان مقابل در ورودی بود اما انگار
خبری از شعله نبود. یک لحظه ترس برش داشت. اگر تله مهران بود چه؟

بعد باز به خودش دلداری داد شعله اینقدرها پست نبود که چنین معامله ای با
او کند، مطمئن بود صدای پشت تلفن فقط متعلق به خود شعله بود... گیج

ایستاده بود که با نشستن دستی روی شانه اش برگشت. بادیدن شعله در وضعیتی عجیب زبان به کلامش چسبید و...

- خیلی دیدنی شدم، نه؟

تمنا دستش را گرفت و آرام پرسید:

- چی شده شعله؟ مگه تو باردار نبودی؟

زهرخندی بر لبهای شعله نشست اما بغض غرورش را شکست و اشکش از گوشه چشمش سرازیر شد:

- بچه ای که ثمره یه شب مستی باشه همون بهتر که اصلا نباشه!

بانگاه گیج تمنا دستش را کشید و گفت:

- باید یه چیزایی رو هم ببینی وهم بشنوی!

تمنا درسکوت دنبالش رفت تا در طبقه سوم شعله در اتاقی راباز کرد و بی حرف پیش افتاد اما پایهای تمنا فقط یک قدم پیش رفت و به زمین میخکوب

شد. باور صحنه مقابل چشمش آسان نبود... نفس هایش تند و پی در پی بود و صحنه هایی مدام در ذهنش بک و پلی می شد... تکرار می شد... گریه و التماس هایی که با نام خدا عجین میشد و در یک قهقهه شیطانی گم میشد، یادش آمد... یک جمله یادش آمد... یک جمله کنار گوشش بانفس هایی آلوده " صدا بزنی خدایی رو که میگن نمیداره تن فرشته اش آلوده شه، منه همزاد شیطان به لجن میکشم این فرشته رو و..." یادش آمد که چطور معجزه وار از زیر دستان بی حرمت او بیرون کشیده شد، تنش زخمی شد و حریمش حفظ و باز زیر شلاق شماتت و مشت و لگد داد کشید که شیطان، فرشته رارها نمی کند تا به لجن کشیدنش، چه کسی پیروز بود بماند؟! ... یک قطره اشک از گوشه پلکش سر خورد. با تعلقش شعله به طرفش چرخ خورد و با دیدن حالش زهر خندی زد و دستش را کشید:

- بیا نزدیکتر ببین شاید دلت مثل من خنک شد و...

اما تمنا بی طاقت دست پس کشید و بیرون دوید، حالت تهوع بیچاره اش کرد. به سرویس بهداشتی پناه برد و صورت زیر شیر آب گرفت. معده اش خالی خالی بود اما هر چه در دل عقده داشت بالا می آمد... هر دم با یاد تصویر لهیده مردی که چند دقیقه پیش دیده بود عق میزد و بیشتر خدا را می شناخت... چند دقیقه بعد با فشاری پایین از دستشویی بیرون آمد، شعله با دیدنش نگران دستش را گرفت:

- خوبی تمنا؟

فقط توانست سرتکان دهد و بیرون برود. شعله دنبالش رفت وگفت:

- نمی دونستم حالت اینقدر بد میشه والا نمی داشتم ببینیش!

روی نیمکت یخ زده ای تن رها کرد و باصدایی که به زحمت بیرون می آمد گفت:

- چی شده؟ مهران بود واقعا؟

- آره! خود کفتارشه، چیه؟ نکنه دلت به حالش سوخته؟

با نگاه گیجش، شعله کنارش نشست و شروع کرد:

- ازهمون شب نامزدی که یهو باهم غیبتون زد فهمیدم به چیزایی هست و بی خبرم، وقتی خیلی ریلکس برگشت و توادامه جشن همراهیم کرد بی خیال شدم اما نبودن تو برام عجیب بود، اینکه دیگه سراغی هم ازم نگرفتی عجیب تر... اونقدر سرم گرم عشق و عاشقی کثیف مهران بود که واسه چند روز بی خیالت شدم و مدام اومدن پیشتو به بعد موکول کنم تا اینکه دیدم خبری ازش

نشد ، رفتم خونه اش دیدم درب وداغون افتاده.. پرسیدم چی شده ؟ طفره رفت... توهمون کشمکش یکی از پسرخاله هاش که من اصلا ندیده بودمش اومد خونه اش.. جروبحثشون شد.. اون وسط اسم تو اومد واینکه شنیدم پسرخاله اش گفت “ مسیحا یه ساله دنبالته بازم خدا روشکر کن هنوز زنده ای والا بخاطر بلایی که سر تمنا وزندگیشون آوردی میخواست زندگیتو بگیره و...”

شعله مکث کرد و با نیم نگاهی به چهره رنگ پریده تمنا دوباره گفت:

- شاخکای زنونه ام تکون خورده بود ، بهش پيله کردم ، اونقدر که بالاخره درکمال وقاحت گفت باتو رابطه داشته و سرهمین موضوع رابطه ات با نامزدت بهم خورده و... باورکردم... سخت بود اما بازم زود باوریم باعث شد اشتباه کنم و حرفاشو قبول کنم، نمی تونستم دیگه باهاش ادامه بدم. تا مرز جدایی هم رفتیم که فهمیدم باردارم ، میخوام ستم سقطش کنم اما نتونستم و تو لحظه آخر پشیمون شدم... مهرانم از خدا خواسته مثلا قول داد دیگه سمت چیزی نره و بهم وفا داربمونه اما پاش اینجا نرسیده سر از بازار زنای... درآورد ، هر شب مست و پاتیل میومد خونه... تا جایی که خودمو تواتاق حبس میکردم ریختمش نینم... دوباره که تورو دیدم داغ دلم تازه شد، عادت کرده بودم به هرز رفتناش اما اینکه یه روز باتو بوده باشه توکتم نمی رفت... از حرفایی که بهت زدم داغون بودم تا اینکه چند شب پیش بابدترین حال ممکن اومد خونه ، از مستی روپاش بند نبود ولی میگن مستی وراستی... درمورد تو اون شب ازش حرف کشیدم

و همه چپو میون قهقهه خنده تعریف کرد و آخرشم رفت تولک... گفت تنها کسی بودی که دستش بهت نرسیده و وقتی اینجوری دیده با عقده ای که از مسیحا داشته دنبالتون بوده تا یه جور دیگه همه چپو بهتون تلخ کنه تا اینکه میفهمه مسیحا رفته چکاب و... با پرسرعموش که صاحب همون آزمایشگاه بوده دست به یکی میکنه تا مسیحا مثبت باشه و میدونسته که همین باعث جداییتون میشه، میگفت میدونست مسیحا اونقدر تمنا رو میخواست که نتونه اینجوری کنارش بمونه و... اینقدر عصبانی شدم که بی اعتنا به وضعیتم هجوم بردم سمتش و تو درگیری نامردی کرد و به شکم ضربه زد بعد همون طور ولم کرد و باهمون حال خرابش ازخونه زد بیرون، منم با بام وقتی پیدام کرد که داشتم میردم مثل بچه ام که مرد... قطره های اشک روی صورت شعله راه گرفت و کم کم به هق هق افتاد، تمنا شانه او را گرفت و شعله آرام درآغوشش خزید:

- بچه ام تنها دلگرمیم بود تمنا، نه او مدنش دست من بود و نه رفتنش... به خون مهران تشنه بودم ولی خبری ازش نبود دو باره تا اینکه دوروز پیش بهم زنگ زد و با بابام او مدم اینجا... همون شب اونقدر مست بود که نتونسته درست رانندگی کنه و رفته تو یه مغازه، سرعت ماشینم بالا بوده و تصادف سنگین... تمام بدنش له شده، فقط یه دستش کار میکنه و...

سر بلند کرد، به تمنا خیره شد و ادامه داد:

- فقط همین نبود ، فهمیدم ایدزم درد تازه اشه!

نفس تمنا برای لحظه ای در سینه اش حبس شد وبا چشمهایی تاباور به شعله خیره شد که او گفت:

- دیدی خدا چقدر قشنگ تقاص ظلمی رو که به زندگی شما کرده بود وازش گرفت...

- تو...تو چی شعله ؟

شعله سرتکان داد:

- ازگار این مرضو همین اواخر گرفته، از بس بالین واون بود ومن دیگه جوابگوی ه*و*ساش نبودم!

دست های تمنا رافشرد وبا التماس گفت:

- میدونم خیلی رنجوندمت باون مزخرفات اما التماس میکنم منو بیخ شی
تمنا!

تمنا اشکهای صورتش را کنار زد:

- حالا میخوای چیکار کنی؟

- برمیگردم ایران، جام اینجا نیست!

- تکلیف مهران چی میشه؟

- به خانواده اش خبر دادم بیان جمعش کنن، بسمه هرچی تو این یه سال عذاب کشیدم، دلم یه ذره آرامش میخواد که با او مدن به اینجا انگار تو ایران جاش گذاشتم...

دوباره اشکهایش شره کرد و گفت:

- نگفتی منو میبخشی یا نه؟

- میدونستم بانوی حرفات کسی جز مهران نیست واسه همین از تو ناراحت نبودم ولی میدونی با حرفات چه تصمیم ناگهانی واحمقانه ای گرفتم شعله؟

شعله صاف نشست و صورتش را پاک کرد:

- چیزی شده تمنا؟

- وقتی گفتم مسیحا اون حرفو بهت زده تو یه تصمیم ناگهانی با امیر قرار ازدواج گذاشتم اما حالا مسیحا اومده و...

- خب... خب به پسر عمه ات بگو چی شده!

- همیشه شعله... همیشه همه چیو توضیح داد، خصوصاً که کسی از اتفاقای دوره نامزدی من و مسیحا خبر نداره جز چند نفر از خانواده خودش، تو بد شرایطی گیر افتادم. ازیه طرف مسیحا و عشقی که میدونم هیچ وقت کمرنگ نمیشه چه برسه به نابودیش ازیه طرفم امیر و خانواده ام که میدونن قرار ازدواج داریم و... شعله دستهای تمنا را محکم فشار داد:

- برای عشقت بجنگ تمنا، مردی که ازت گذشت به خاطر خودت ارزش ایستادن مقابل همه دنیا رو داره، عشقت و فدای مصلحت نکن!

تمنا نفس پرلرزش را بیرون داد و سر تکان داد:

- کی برمیگردی؟

- احتمالا تا یه ماه دیگه... توهم میای؟

تمنا با دلی پرغصه آرام آه کشید:

- نمی دونم...

خسته از فکر و خیال هایی که هیچ کدام به نتیجه نمی رسید به خانه بازگشت. از سکوت حدس زد که باید امیر رفته باشد. وسایلش را گوشه ای روی مبل انداخت و به سمت اتاق رفت. هنوز تخت مثل صبح نامرتب بود. یاد رفتارش افتاد و حرفهای آخرش... دست به پیشانی کشید و خسته از آن همه فشار به سمت تخت رفت، بالش را برداشت تا پلاک را بردارد اما هرچه گشت ناامیدتر شد، به موهایش چنگ زد، یعنی چه؟ ممکن بود کجا افتاده باشد که فکرش قد نمی داد. دلش برای شنیدن صدا و دیدن مسیحا پرکشید، بغضش سنگین تر شد. این چه امتحانی بود؟ چه انتخابی بود؟ تاوان کدام اشتباه بود؟ با صدای تلفن چشم چرخاند، نام مسیحا روی گوشی چشمک زد، لبخند تلخی به لبش آمد و دست و دلش باهم به آن سو هجوم برد:

- داری این قصه رو طولانی میکنی تمنا، بذار خودم همه چیو درست کنم!

- میترسم خرابتر شه، گفتم که صبرکن، امیر برگرده باهاش حرف میزنم!

- برگرده ؟ مگه کجاست ؟

- نمی دونم امشب گفت یه سفر کاری درپیش داره و تا فردا بعدازظهر میادا!

- پاشو بیا اینجا!

تمنا شوکه گفت:

- هان ؟

- بازگفتی هان ؟ میخوای تنها بمونی ؟ بیا هتل، دلمم برات تنگ شده! بیا

ببینمت و فردا برگرد!

- نمی تونم مسیحا ، آخه...

- آخه نداره، میشناسیم که.. نیای من میام اونجا ، هرچند که خونه رقییمه ولی

فعلا عشقم اونجا به اسم مصلحت موندگار شده!

آمد جوابی دهد شاید اورا راضی کند که تلفن خانه زنگ خورد. بانگاهی به

صفحه و دیدن شماره ایران تند گفت:

- مسیحا بعد بهت زنگ میزنم ، الان از خونه امونه، فعلا خداحافظ...

وقبل ازاینکه او فرصتی برای حرف زدن بیا بد گوشی راقطع کرد وتلفن را برداشت ، ترانه احوالپرسی مختصری کرد که به نظر تمنا سرد آمد.با تعجب ودلشوره پرسید:

- چیزی شده مامان ؟

- اینو من باید ازتوپرسم ؟

قلب تمنا فرو ریخت:

- چرا ؟

- مسیحا هلنده ؟

نفس درسینه اش راه گم کرد وبه تته پته افتاد، قبل از اینکه حرفی بزند ترانه دوباره دلخور وعصبی گفت:

- جواب منو درست بده!

به سختی گفت:

- تارا گفت بهتون؟

- حالا یا تارا یا هرکس دیگه، چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که دوباره داره بو دردرس میاد و...

- چه دردسری مامان؟ توروخدا درکم کنید!

- چی قابل درکه این میون؟ تصمیم اشتباه گذشته ات که داشت آبرومونو میبرد و نتیجه اش شد طعنه ای مردم؟ درس عبرت برات نشد که دوباره تو سرت هوا وه*و*س افتاده؟

قطره های اشک روی صورتش سر خورد:

- مسیحا بی دلیل اون کارو نکرد مامان، اون...

- الان به زبون آوردن اسم مسیحام اشتباهه تمنا یعنی نمی دونی یا خودتو زدی به اون راه؟

- من مسیحا رو دوست دارم ، چرا باید واسه یه اشتباهی که تقصیری هم توش نداشته نتونم ببخشمش ؟

- میخوای ببخشی ، میخوای به قول معروف شعار بدی عاشقی ، باشه! ولی اول دور اسم مارو خط بکش وبعد هرکاری که صلاح میدونی انجام بده!

تمنا باگریه گفت:

- تورو خدا منو گیر دوراهی ننداز مامان، واسه زندگی من شرط برد و باخت نذار، من میخوام زندگی کنم، کنار امیر نمی تونم!

- حالا که یه ساله کنار دلش زندگی کردی و اسمتون همه جا سرزبون مردم افتاده این حرفو میزنی یا نه دوباره خام حرفای مسیحا شدی ؟

- مسیحا دروغ نمیگه، من تو اون یه سال چیزی ازش جز محبت ندیدم ، جز حمایت و عشق ندیدم!

- همین که میگم ، اون امتحانشو پس داده وتموم شد. توهم خوش باوری و بذار کنار و به حقیقت فکرکن!

- حقیقت انتخاب شما یا زندگی‌مه ؟

- هرچی میخوای اسمشو بذار ، ولی به خدا اگه دوباره خودتو نقل زبون این
واون کنی ازت نمی گذرم!

باتضرع والتماس گفت:

- مامان!

- من حرفاموزدم ، حالا دیگه خودت میدونی! خداحافظ...

وقبل ازاینکه حرفی بزند صدای بوق درگوشی پیچید. با بدنی شل روی مبل افتاد ، چرا پدرش تماس نگرفت، حتما اوهم نظرش همین بود والا مثل همیشه دفاع نامه اش مقابل مادر آماده بود... سربه زانوهایش گذاشت واشکهایش تند تر جاری شد ، بدون مسیحا سخت بود اما بدون خانواده اش چه ؟ نمیتوانست... کاش امیر قهرمان میشد، امیری که بیشتر ازهمه باعث دلهره اش بود... نفهمید چقدر درآن احوال ماند که با صدای تلفن سربلند کرد، بادیدن نام مسیحا دوباره گریه اش شدت گرفت ، نتوانست جواب دهد. همانجا درخود جمع شده بود ، تمام حرفهای ترانه مدام در گوشش تکرار میشد وتلفن

را برداشت با پدر تماس بگیرد که دوباره همراهش زنگ خورد. بادیدن شماره مسیحا اینبار جواب داد:

- پس چرا جواب نمیدی ، چی شده ؟

- مسیحا هیچ کس راضی نیست، همه دیوار شدن بینمون ، امیرم از همه بدتر، مطمئنم از حرفش کوتاه نمیاد!

صدای مسیحا موج داشت:

- یعنی چی ؟

تمنا میان بغض نالید:

- نمی دونم... به خدا نمی دونم!

- اینجوری من دیوونه میشم، صبر کن میام اونجا...

- نه... نه... تو رو خدا نیا!

- پس تو بلند شو بیا تو دیوونه تر نشدم.

- باشه، تا چند دقیق دیگه راه میفتم!

- ماشین بفرستم دنبالت!

- نه! فقط همین الان قول بده بذاری زود برگردم!

- حالا تو بیا!

- مسیحا به خدا...

- تو بیا... یه ساعت بیا و برگرد، خوبه؟

تمنا بغضش را قورت داد و خدا حافظی کرد. شاید این رفتن و دیدار برای بار آخر بود...

چشم در چشم او که شد قلبش زاری را از سر گرفت ولی تصمیمش را گرفته بود و شاید میخواست این ملاقات برایش یک خاطره ناب باشد، یک همراهی که برای تمام لحظه های دلتنگیش بس باشد. دست های او که پیش آمد بی مقاومت در آغوشش فرو رفت، پلک برهم نهاد و همه وجودش شد همان دنیای

کوچک میان آغوشی که قرار بود یک آرزو شود... مسیحا سرخم کرد و آرام کنار گوشش گفت:

- این قدر دلت برام تنگ بود و ناز میکردی؟

خیلی وقت بود که ناز کردن رایادش رفته بود، درست از همون روزهایی که قدم های مسیحا نم نم عقب رفت و یک مرتبه همه چیز زیر و رو شد. چشم چرخاند و در نگاه تب دار او زوم کرد:

- خیلی وقته دلم واسه ناز کردن تنگ شده!

مسیحا لبخند محوی زد و موهای او را از روی پیشانی اش کنار زد:

- تا وقتی یک نازکش قهار داری دلتگش نشو فقط تمرین کن!

لبش تکانی خورد، مثلاً لبخند بود اما شد نقابی که روی بغض سرکشش کشید. نفس عمیقی کشید و عطر تلخ و متفاوت او مشامش را پر کرد. کمی عقب رفت که مسیحا نگاهش داشت:

- جات امشب همینجاست!

به زبان هم مخالفت نکرد، چه رسد باحرکت معترضی... کنارش روی مبل نشست و نگاهش کرد:

- عطرتو عوض کردی؟

- ازهمون شبیکه گفتمی دوسش نداری، عوضش کردم!

- میشه شیشه اشو بهم بدی!

- واسه چی؟

- یادگاری!

- نه!

ازنه قاطع او جاخورد که مسیحا بالبخند دست به صورتش کشید:

- میگن جدایی میاره!

- گردنبند نگفتن؟

مسیحا موشکافانه نگاهش کرد و امتداد نگاهش به جای خالی زنجیر رسید:

- انداختیش دور؟

- مگه تونستم یاد تو رو دور کنم که از اون بگذرم؟

- پس کو؟

تمنا نگاهش را دزدید و گفت:

- گمش کردم! ... دوباره گم شد!

دوباره آن زنجیر و پلاک با همه آرامشش گم شد. قطره های اشک روی صورتش سرخورد. مسیحا چانه اش را گرفت و نگاهش میان دو چشم خیس او چرخ خورد:

- باز که این چشا سر رفت، باز که داری خط میکشی رو شیشه عمر من! دوباره چی شده تمنا؟

دست او را روی گونه اش لمس کرد و لبهایش لرزید:

- جای خالیت هیچ وقت تو زندگیم پر نمیشه ولی...

لب هایش بسته شد با لبهای تشنه او... پلک برهم نهاد و سیل اشک صورتش را خیس کرد. چه میشد اگر ساعتی برای دلش زندگی میکرد و مابقی عمر بی ارزشش به خواست دیگران... بگذار روی پيشانیش داغ گ*ن*ا*ه بچسبد، گ*ن*ا*ه عاشقی!...

پيشانی او که به پيشانیش چسبید نفس پرلرزش را رها کرد و حصار دست او تنش را صاحب شد:

- هیچ ولی وجود نداره، بیشتر بخوای بگی بازم تکرارش میکنم، بی اعتنا به هر خطی که جلوم یه دیوار بکشه... به حد کافی تشنه هستم، آب و شورش نکن!

چشمهای خیسش را باز کرد و به چشمهای بسته او خیره شد. دست روی صورتش کشید و با صدایی گرفته گفت:

- دیوارا غیر قابل نفوذ مسیحا، من نمی تونم!

هر دو چشم مسیحا سریع باز شد و سرش عقب رفت:

- منظورت چیه ؟

تمنا در سکوت فقط سرجنباند و در عرض زمانی کوتاه و تعریف نشده زیر سایه تن او به گریه ای بی صدا محکوم شد. دست مسیحا با عشق و خشم میان موهایش فرورفت و صورتش میان شانه و گردن دخترک و هجوم ب* و *سه هایی که نفس هایش را تنگ کرد، و ممانعتی ندید، دستش که به سمت بلوز او پیش رفت سربلند کرد و به چشمهای خیس و بسته اش زل زد، نه! انگار قرار بود فاجعه رخ دهد، رهایش کرد و برخاست و همزمان تن او را با خود بلند کرد تا حق هق پرصدای دخترک در آغوشش از پرده بیرون افتد... صورت او را محکم بالا کشید و چانه اش را فشار داد:

- چی شده که او مدی به من باج بدی تمنا! میخوای یه ساعت و باهمه عمرم معامله کنی؟ به نظرت این قدر خار و ذلیل ه* و *سم که داشتنت و فقط با رسیدن به تنت تموم کنم؟ مگه قبلا نداشتمت؟ مگه قبلا سیراب نشدم از عطر تنت و...

تمنا با حرکتی تند عقبش زد و با گریه گفت:

- پس دیگه سراغم نیا مسیحا ، چون نمی تونم برگردم به اون خاطره ها...

فاصله رادوباره مسیحا پر کرد و داد زد:

- چرا ؟ ... چرا ؟

- دیگه بسه زخم خوردن از آدمای دوروبرم ، میخوام قلبمو خالی کنم و با امیر باشم تا دوباره خانواده ام نشن سیل تیرهای زهری طعنه و کنایه دیگران...

روی زمین زانو زد و دودستش شد حجاب چهره خیسش ... مسیحا کنارش نشست و دستهایش را گرفت:

- نکن این کارو تمنا... با عمرمون بازی نکن، طردت میکنن ؟ میرم التماس میکنم به پدرت که منو ببخشه.. که به فرصت دوباره بده.. به جون خودت قسم به پاش میفتم فقط...

سرتمنا تکان خورد:

- همیشه مسیحا... این قائده دیگه جواب نمیده... معادله بسته شده و عشق ازش کم شده ...

دست های مسیحا صورت اورابالا گرفت و به چشمهایش زل زد:

- مشکلات امیره ؟ به اونم...

- مسیحا حرف التماسم به امیرو نزن ، نمی خوام.. دیگه نمی خوام!

کمی خودش راپیش کشید و انگشتانش روی صورت او بازی کرد:

- برو ایران مسیحا، همین چند روزه آینده برو... اگه دووم داری برو!

برای ندیدن چشمهای مرد مغرورش پلک برهم نهاد و دست هایش دورگردنش حلقه شد ، تن لرزان و داغ او دربرش کشید و بیقرار گفت:

- اینجوری نگو بی انصاف ، من بدون تو دیگه نمی تونم. دووم بیارم... تمنا به جان خودت نمی تونم...

اما دخترک بی حرف فقط دست دور گردن او محکم کرد و کمی سرش راپس کشید . به چشمهای او زل زد و برای آخرین ب* و*سه پیش قدم شد. تنش میان آغوش او در حال له شدن بود که سر پس کشید و باعجله برخاست ، بعید می دانست بماند تحمل کند و اشتباهش غیر قابل جبران تر نشود، پالتویش را

که به تن کشید ، به سمت در هجوم برد. دستش که به دستگیره در رسید از سوی دیگر بازویش کشیده شد اما در باز شد و نگاهش در چشمهای سرخ امیر بی حرکت ماند تا مرگ را برای لحظه ای پیش چشمهایش ببیند....

نا خوداگاه قدم نیمه جانش عقب رفت ، می دید که لبهای لرزان امیر به هم فشرده شد. دست مسیحا هم دور بازویش شل شد و با اولین کشش او پایین افتاد تا دست امیر بالا رود به هدف صورت او که باز تاریخ تکرار شد و باز مچ دست امیر میان دست مسیحا گیر کرد و صدای پرخشم او را شنید: یه سانت پایین تر بیاد خوردش میکنم! امیر خشمگین و زخم خورده به سینه او کوبید و عقبش راند:

- کلا حریم شکنی توذاتته ، اون از چهار سال پیش که مثل بختک افتادی رو زندگیم ، اینم از امروز ... دختری که صدای نامزدی من باهاش تو گوش دنیا پیچیده سر از این خراب شده درمیاره چرا ؟

ورو به تمنا بلند تر گفت:

- هان! چرا ؟

تمنا اشکهایش را پس زد و گفت:

- برات توضیح میدم!

مسیحا معترض و عصبی گفت:

- بس کن اون مزخرفاتو تمنا!

اما تمنا پیش رفت و مقابل امیر ایستاد:

- اودم بهش بگم تصمیمو گرفتم، که میخوام از عشق بگذرم، که میخوام
باتو زندگی کنم، مگه تو همینو نمی، خوای؟

تمنا در آن میان به یک امید تلاش کرد، شاید امیر نه بگوید و عقب بکشد،
شاید دیدنش بامسیحا همه چیز راتمام کند، شاید... اما وقتی دستش میان
دست امیر فرو رفت تمام شاید ها با قلبش مرد و نگاه ملتمسش به نگاه امیر
خیره ماند:

- پس بالاخره تصمیمتو گرفتی، خیلی خوشحالم!

در همان فاصله از جیش پلاک و زنجیر را بیرون کشید و مقابل چشمهای
خشکیده مسیحا گرفت:

- اینم آخرین یادگاریت از زندگی وزن من!

مسیحا تکان هم نخورد، اشک تمنا هم خشکیده بود مثل پاهایش... پلاک روی زمین و مقابل پای مسیحا افتاد، به چشم دید شکست اسطوره عشقش را... گریست برقبر عاشقانه هایش و دنبال امیر کشیده شد... هنوز چشمهای مسیحا مات راهی بود که او را برد.. تمنا با پاهای خودش رفت تا او زانو بزند....

داخل اتاق و گوشه تخت کز کرد. پاهایش را بغل کرد و چشم به زانوهایش فشرد که صدای امیر از بالای سرش آمد:

- می دونستم میری سراغش، فهمیدم او مده... از همون روزی که یه دفعه غیبت زد شک کردم او مده، پیدا کردنش سخت نبود، مسافرت امروزم بهانه بود... میخواستم بینم میتونی به خاطر من از مردی بگذری که شب تا صبح اسمش زیر سرته و یادش تو ذهنت!

تمنا سر بلند کرد و با بغض گفت:

- آره، ترجیح دادم، میدونی چرا؟ چون دیگه طاقت شکستن خونواده امو نداشتم، چون نمی تونم بینم بازم بخاطر من با تیزی طعنه بهشون زخم میزنن، من فدا بشم بهتره تا خانواده ام...

امیر با پوزخند گفت:

- پس دختر فداکارم هستی ومن خبر نداشتم، فقط پیچوندن تو کارت نیست!

تمنا لب فرو بست ورو برگرداند که دست امیر زیر چانه اش رفت و با خشونت سرش را برگرداند. تمنا دست به گردنش گذاشت و با گریه پیش زد:

- چیه؟ میخوای گریه کردنمو ببینی؟ خوب نگاه کن پس... اشکام واسه مسیحااست، واسه دلی که ازش شکستم، واسه دل خودم که اسیریه مشتم مصلحت دروغی شد تابمیره!

- شایدم داری واسه خیانتات گریه میکنی، این معقول تر نیست؟

تمنا با حرکتی تند. برخاست ومقابلش ایستاد:

- هرکاری کردم خوب کردم ، دلم خواست یه ساعت تسلیم عشقم باشم از اون به بعد تسلیم تو.. میخوای چکارم کنی ؟ دارم بزنی یا بری به عمه خانم بگی که...

با سیلی سنگینی که توی صورتش خورد روی تخت پرت شد و صدای فریاد امیر درگوشش لرزید:

- زیاد رو بهت دادم، زیادی نازتو کشیدم پررو شدی!

بازویش راکشید و بلندش کرد:

- ولی دیگه کورخوندی تمنا، مرد اون امیر... دیگه به چشمم اطمینان ندارم چه بر سه به تو... تاوان این سرکشیاتم می گیرم ازت.. حیف که حرمت دایی رو حفظ میکنم، حیف که اون محرمیت لعنتی رو باخریت باطل کردم والا بهت میفهموندم یه من ماست چقدر کره میده!

سرش راپیش برد ودر چشمهای او باخشم وکینه گفت:

- حساب همه این روزا رو باهات صاف میکنم ، فکر دورزدنم ازسرت بیرون کن!

رهايش كرد وافزود:

- مثل فكر اينكه پاتو از اين خونه بيرون بذاري! وقتي عقد كرديم ميشي يه زن مطيع كه همه هنرش ميشه خونه داري و پخت و پز و بچه داري...

غير از اين باشي با نقل قول امشب از چيزايي كه ديدم روزگارتو سپاه تر ميكنم!

انگشتش را مقابل او كشيده و با تحكم و تهديد گفت:

- ويه حرف ديگه.. اسم اين پسره روجايي بينم ، حس كنم بهش فكر ميكني يا هر چيز ديگه اي حتى كوچيكترينش ميشه بزرگترين بهانه من پس حواستو جمع كن تمنا... عشقتو تو دلم ميكشم با اون اميري كه ميشناختي! ... خودت خواستي... خودت! بي رحمي هائيش را كرد و از اتاق بيرون رفت. در را كه به هم كوبيد تمنا هم روي تخت افتاد و از ته دل براي زندگي آتش گرفته اش گريست و بيشتر براي نگاه آخري كه از مسيحا در ذهنش به يادگار ماند...

هنوز درگير كاب*و*س ساعتی پيش بود كه در اتاق باز شد، ديگر درز دني دركار نبود ، اهميتی هم نداشت، تلفن ميان دست امير چشمك ميزد، آن به طرفش گرفت و قبل از آنكه تمنا گوشي را بگيرد ، دستش را عقب كشيده و گفت:

- آگه حرفی بزنی که دایی برت گردونه یا بیاد دنبالت قید خیلی چیزارو میزنم ، فهمیدی ؟

چقدر این امیر غریبه بود ، چقدر بی رحم بود. دراین دوروز چقدر دنیا تاریک شد ، چقدر هوای سرد هلند سردتر شد، تا قلبش پیه شروی کرده بود ، حتی اشکهایش... انگار زبانش هم منجمد شده بود، بی حرف گوشی راگرفت وامیر با نگاهی خیره همانجا به دیوار تکیه زد و ایستاد. برایش مهم نبود او دیگر حریم خصوصی برایش قائل نبود، دیگر هیچ چیز مهم نبود، صدای پرمهر پدر که درگوشش پیچید ، بغض درگلویش تازه شد اما هوای ابری چشمانش خودداری کرد تا نبارند:

- خوبی دخترکم ؟

دخترکم ؟ ... شاید دیگر برای شنیدن این واژه زیادی دلش پیر بود ، زهرخندی به لبش آمد وگفت:

- خوبم ، شما بهترید ؟

- دوری تورو کناربذارم بافکر وخیالت چه کنم، پس باید بگم نه زیاد عروسک بابا!

- چرا بابا، همه چی که خوبه!

فرهاد با کمی مکث و تردید گفت:

- اما من یه چیزایی شنیدم تمنا، مسیحا اونجاست ؟

نام مسیحا شبیه فرورفتن د شنه ای برزخمی پردرد بود، آه سنگینی کشید تا درد بغضش چشمهایش را متلاشی نکند:

- بود، فکر کنم برگشته!

- باهاش صحبت کردی ؟ دلیل این سکوت چند ساله چی بود که...

- دیگه مهم نیست بابا، دلیلش هرچی بوده واسه من وزندگیم فرقی نکرد، من تصمیممو گرفتم!

- تمنا.. مسیحا هنوز نیومده، من امروز پدر و مادرشو تازه دیدم که او مدن اینجا!

مغز تمنا باقلبش تکان خورد:

- کجا؟ خونه ما؟ واسه چی؟

- برای رفع سوء تفاهما.. اینکه سر اشتباه مسیحا تصمیم گرفته، اینکه خودت میدونی چه خبره! بغض مادرش از همه چی عجیب تر بود بابا... اینبار همه اشون مصرن تا...

باصدایی لرزان گفت:

- دیگه نمی خوام بابا، دیگه دوستش ندارم، دیگه به روم نیارید از دستش دادم، تورو خدا دیگه اسمشم نیارید، من انتخابمو کردم، همینجا میمونم... مسیحا تو همون خاطره های من موند!

فرهاد سریع گفت:

- از سر لجبازی تصمیم نگیر بابا، بذار قانعت کنه، باامیر هم خودم صحبت میکنم که...

- نه بابا جونم، دیگه نه!

فرهاد ساکت شد و تمنا دست بیخ گلویش کشید بلکه آن دست خیالی کنار رود ، به زحمت کلمه خداحافظ رابه لب آورد و قبل از شنیدن صدای پدر تلفن را قطع و به سمت امیر پرت کرد. داد زد: - دیگه نمیخوام صدای کسی تو دنیای خالیم بیچه ، این لطف ازت برمیاد یا کمر به کشتنم بستی بی رحم ؟

امیر گوشی را برداشت و مقابلش ایستاد. بی رحمانه و بی تفاوت به تب چشمهای او لبخندی زد:

- آفرین! نشون دادی که میتونی زن مطیعی باشی ، هرچی دیگرانو کمتر ببینی و صداشونو بشنوی به نفع منه!

- میخوای از زندگی سیرم کنی ؟ سیر شده ام.. الان چند روزه!

- پس آماده شو واسه فردا که زندگی تازه تریو تجربه کنی!

چشم های تمنا التماس برای شکستن سد اشک هایش داشت اما فقط خیره نگاهش کرد و گفت: "باشه" زهرخند امیر تکرار شد و باز تمنا ماند و دنیایی که سایه حسرت و تنهایی پرش میکرد...

نگاهی به چهره بی رنگ و رویش انداخت. سپیدی رنگ رخسارش تضاد جالبی بالباس های سرتاپا سیاهش داشت، دست به گونه اش کشید. مثلاً قرار بود عروس شود... یک عروس سیاهپوش! ... دلش یک دنیا گریه میخواست اما بس بود شکستن.. برای مرده ای خفته درگور گریه بی فایده بود... زاری و لابه برای یک قلب یخی عبث بود... دراتاق باز شد و امیر پیش آمد، نگاهی به سرتاپایش انداخت و اخم کرد:

- این چه وضعیه؟ مگه داری میری مجلس ترحیم!

- لباسای سفیدی که برام خریدی بوی مسیحا رومیده، بپوشمشون؟

امیر بازوی او را باخسونت کشید و داد زد:

- مگه نگفتم دیگه اسمشو نیار...

از فشار دست او چهره اش جمع شد ولی آرام گفت:

- یادشو نمیتونی ازم بگیری امیر، هیچ وقت!.. قلبمو کشتم... دارش زدم اما احساسم هنوز زنده است، زنده است ولی دست و پا نمیزنه برای فرار از زندان تو... هرشکنجی ای خواستی بکن ولی باز نمی تونی اونو ازم بگیری!

امیر لبهایش را به هم فشرد و رهایش کرد:

- برو همون لباس سفید رو بپوش و اون روی منو بیشتر با مزخرفاتت بالا نیار،
یاد میگیری که کجا عاشقی کنی!

گفت واز در بیرون زد. تمنا بی حرف به سمت کمد رفت و آویز لباسها را بیرون کشید. آنها را به مشامش نزدیک کرد. هنوز عطر مسیحا مشامش را نوازش میداد. با اشتیاق آنها را پوشید. ممنون شد از امیر با بت این لطف به جایش... سرما تنش را آزد اما حرفی نزد و داخل ماشین نشست، امیر نیم نگاهی به سویش انداخت و گفت:

- برای سفر آماده ای؟

- سفر به اون دنیا؟

امیر به سمتش خم شد و چانه اش را گرفت. تمنا چشم چرخاند و نگاهش در نگاه مرد جوان قفل شد، زیر لایه های تیره رنگ نگاهش باز قصه محبت را خواند، عشقی که امروز به اجبار تن به خواسته هایش میداد، صدایش هم مثل گذشته آرام بود، نه طلبکار...

- با اونم آرزوی رفتن به اون دنیا روداشتی ؟

- بامسیحا جهنم بر اش بهشت میشد!

امیر پلک برهم نهاد و دست به گونه اش کشید:

- منم بهشتو بهت میدم، قول میدم! ... باورکن دوستت دارم!

هوای ابری دل تمنا به چشمهایش هجوم برد ، امیر نوید بهشتی را میداد که غصبش کرده بود! سکوتش ادامه دار شد تا او رهایش کرد. روبرگرداند و به شهر و نماهای کهنش چشم دوخت و ما شین درجاده سرنوشتش راه افتاد... هرچه پیش رفت دلش خالی تر شد.. دلتنگ تر شد... بهانه گیر تر شد... چشمهایش را بست، انگار دستی به سوی پرتگاه هولش میداد ولی نه! با پای خودش میرفت! ... نفهمید چقدر گذشت اما توقف ماشین را حس کرد. دست امیر روی بازویش نشست و صدایش آرام آمد:

- پیاده شو... رسیدیم!

حتی نگاه نکرد ببیند کجا ست فقط اطاعت امر کرد... پیاده شد ، سرما بیداد میکرد، باران تند شده بود و شلاق وار برتنش ضربه میزد. به دنبال دست

هدایتگر او برگشت اما... پاهایش به زمین چسبید و نگاهش مات ماند... با ناباوری سرچرخاند و به چهره خیس امیر زیر باران زل زد:

- اینجا اومدی چیکار؟

امیر پیش رفت و دست های یخ زده او را گرفت:

- نفهمیدم چطور ولی از موقعی که یادم اومد عاشقت بودم ، خواستم و بازم نفهمیدم چرا پسم زدی!

اشکهای تمنا طلسم بغضش را شکست و فرو ریخت:

- امیر.. من...

- هیس! ... حرفی واسه موندن نیست جز یک جمله و اون جمله هم...

دستهای دخترک رافشرد و پرخواستش زمزمه کرد:

- بخاطر این چند روز حلالم کن!

اشک های تمنا سیل آسا روان بود که امیر بلیط وگذرنامه اش را در دستش گذاشت و گفت:

- وسایلتو صبح تحویل دادم و بهت می‌رسونن...

رو برگرداند برود که تمنا بازویش را کشید ، امیر آرام برگشت و گفت:

- نتونستم صاحب بهشت باشم ولی میتونم بهت پشش بدم... این چند روزهم خواستم عقده دلمو وا کنم ، خواستم بدونم تو عاشق تری یا من... تو عاشقتری یا مردی که همه راهی او مد تا ارضیم کنه بگذرم از عشقش پشش زدم اما تو مال من نبودی، سهم من نبودی... همه دنیا مال تو به قیمت نبودنت بامن! اینم هدیه من به تو! برو تمنا.. برو! عشق و بهشتت باهم مبارک باشه!

- منو ببخش امیر!..

امیر لبخند تلخی زد و دست به صورتش کشید :

- برو عزیزم، تو پاکترین فرشته خدا روی زمینی!

تمنا با قدم هایی کند عقب گرد کرد و با اشک گفت:

- همیشه مدیونتم امیر... همیشه ممنونتم...

امیر سرخم کرد و تمنا به سمت سالن شروع به دویدن کرد، اشک های مرد جوان آب پشت پای مسافرش شد و زمزمه اش دعای راهش:- بهشت مبارکت باشه همه آرزوی من! چشم چرخاند در میان آن باران پرهیا هو... درست دید... خودش بود که شانه فرو افتاده اش را به دیوارک ورودی شیشه ای تکیه داده بود... اشکهایش سرازیر شد، چند قدم مانده به او ایستاد و نفس بریده گفت:

- مسیحا!

سر مسیحا با حرکتی تند چرخید، ناباورانه نگاهش کرد، باتنها قدمی که پیش آمد باقی راه تمنا دوید تا در آغوش تنگ او آرام بگیرد... چقدر زود عطر بهشت آرزوهایش در مشامش پیچید... سر بلند کرد، قطره ای اشک او روی صورتش ریخت، دست پیش برد و گونه اش را لمس کرد:

- مرد مغرور من... بت غرورشو واسه چی شکونده.. ارزشی داره؟

مسیحا دستهای دختر جوان را گرفت و همان جا روی زانو نشست، تمنا با اشک و حیرت نگاهش کرد:

- مسیحا!

- قسم خوردم زانو بزنم در برابر عظمت معجزه دلم .. قسم خوردم باخودت
مقابل بزرگی خدا سجده کنم... قسم خوردم بابودنت بشم مرید مکتب الهی..
همون خدایی که تورو بهم دوباره بهم بخشید...

تمنا دستهایش را کشید تا بلند شود:

- مسیحا به محض رسیدن بریم تا نذر موادا کنم... با یه کسیه گندم واسه
کبوترای امام زاده صالح(ع)

مسیحا میان اشک آرام خندید:

- قربون نذرای کوچیکت برم، باشه عزیزم...

دستش را محکم فشار داد:

- بریم تا پرواز نپریده، عجله دارم واسه رسیدن به همه آرزو هام...

به سمت سالن دویدند... پاهای عشق بازی روزگار را جا گذاشت، گره
دستانشان تصدیق و مهر تایید این عشق افسانه ای بود....

(پایان)

با تشکر از انام محمدی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا